



*لطفا کاور رمان رو بردارید تا بچه ها از کارکتر های اصلی یه پس
زمینه ذهنی داشته باشن ممنون*

مقدمه :

ما نویسنده ها خدای دنیای خودمونیم، بازی می‌کنیم با افراد و احساسات و سرنوشت خود نوشتنمون...گاهی از حسرت هامون لباسی تهیه میکنیم برای شخصیت ها گاهی از تنفر و خاطراتمون، دنیای نویسنده ها دنیای عجیبیه.

من خدای دنیای رمان اِگلاف هستم خوشحال میشم همراهیم کنی تا تو این چالش ثابت کنم که آیا میتونم احساساتت رو برانگیخته کنم یا نه .

خلاصه رمان :

کهزاد فخار ، لاشی‌ترین پسر روزگار که لقب بهترین مخزن‌توی مهمونی‌ها و پارتی‌ها رو از آن خودش کرده . یک شب به اصرار دوستاش سر از پارتی در میاره که هیچ ذهنیتی از میزبان نداره و درست همون شب مخ یکی از دخترهای پارتی رو میزنه و اونو به تخت‌خواب می‌کشونه ، غافل از اینکه اون دختر یک سروانه و...

نویسنده : ملیکامیکائیلی

#پلیسی

#عاشقانه

#طنز

♡ به نام یاری رسان حق ♡

#پارت 1_

_ صدات هم مثل تنت س*یه؟

تنم زیر سنگینی تنش جا به جا شد و برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم. تابی به گردنم دادم و مستقیم به تپله‌های سبزآبی‌اش خیره شدم.

_ مگه فرقی هم به حالت داره؟

گرمی سر انگشت‌های بزرگش، روی کمر برهنه‌ام نشست که از گرمی‌اش روی پوست سردم تکون خفیفی خوردم. لبخندش توی این لحظه، مضحک‌ترین چیز توی چشم‌هام بود.

_ فرق داره که می‌پرسم بیبی! نموم کُرکات طلائی؟

زیادی سؤال می‌پرسید و همین خسته‌ام می‌کرد. این مردک واقعاً همونی بود که دنبالش بودم؟
دستاش از قوس کمرم پایین‌تر رفت و روی باس*م نشست که برای وقت کشی هم که شده، نیم‌خیز شدم و چونه‌اش رو بوسیدم.

_ پس همچین بی‌بخارم نیستی!

اجازه‌ی عقب کشیدن نداد و سریع دستی پشت گردنم انداخت و با جلو کشیدن سرم، لب‌هام رو توی دهنش کشید و محکم مک زد.
با دست آزادش چنگی به بالاتنه‌ام انداخت و همزمان با تغییر زاویه سرمون، وحشیانه به جون لب‌هام افتاد .

لحظه‌ای عقب کشید و زمزمه‌ی پر از هوسش با همون لحن خش‌دار و تحریک آمیز توی گوشم پیچید :

_لبات ولی طعم عسل میده . عسلی که به اندازه اون کهربایی‌ها شیرینه !

نیشخندی زدم و با نفس‌نفس‌نگاهی توی صورتش چرخوندم . مرتیکه تا نفس‌آخرم رو بلعیده و از طعم لب‌هام دم می‌زد !
_دوست داری زیر این تن و بدن جر بخوری جوجه حنایی؟!!

_همیشه زیاد حرف میزنی مستر ! من عمل کردنو بیشتر دوست دارم .

درست مثل مگسی بود که توی نقطه‌ی کور دیدته و مدام صدای ویزویش توی گوشت چرخ می‌خوره !
تیشرت جذبش رو از تن کند و مجاله شده، گوشه‌ای از اتاق پرت کرد و حینی که روی تخت خفتم می‌کرد، جوابم رو داد و نفس‌های داغش توی صورتم پخش شد .

_اینکه پارتنرت توی تخت ازت تعریف کنه رو دوست نداری؟

اجازه‌ی حرف زدن نداد و گازی از گردنم گرفت و یکی از سینه سفیدمو از داخل بلوزم بیرون آورد و مثل یک نوزاد گرسنه مکید، که جیغم رو

توی نطفه خفه کردم و مشتی به سینه‌ی ستبرش زدم.

_آخ وحشی! تعریف کردن که اینجوری نیست.

پیشون‌اش رو به پیشون‌ی‌ام چسبوند و توی صورتم با خنده نفس زد :

_وحشی دوست نداری ببیی گُزل؟!!

منتظر جواب نشد و دستش سمت زیپ شلوارم رفت .

_چطوره با یه کار دیگه صدای آه و نال*ت رو بلند کنم ببیب؟

گفت و چشم‌های شرورش رو توی صورتم انداخت.

##پارت 2_

هم خنده ام گرفت هم حرص ،نیشخندی زدمو با دست سینه بدون موش رو لمس کردم.

_تو چی عزیزم؟ نمیخوای که خودم حالت و از این رو به اون رو کنم؟!!

لبخند پر شیطنتی زد و زیر گُلم رو خیس بوسید.

_برمنکرش لعنت چشم عسلی.

هوم ،از این بازی خوشم اومده بود ،باید یه درس خیلی خوب به این آدم مافیایی بدم.

با یه فشار کوچیک از روم بلندش کردم حالا من روی اون بودم ،روی شکمش نشستمو با لبخند معنا داری تنم و پایین تر سُرُ دادم ،چشم هاش بیشتر از قبل خمار شد ،وقتی به نقطه مورد نظرم رسیدم مکث کردم.

_میدونی جالبی کار من چیه؟! اینکه میتونم آدم های هوس باز و خونه خراب کن هایی امسال تو رو گیر بندازم.

تا همینجا هم کافی بود و بی توجه به چشم های پر از سوال و تعجیش ، نیم خیز شدم و با دستبندی که از زیر بالشِت بیرون کشیدم ، دست هاش رو سریع با دستبند بستم و توی چشم های شُ که زده اش گفتم :

_به جرم قاچاق مواد مخدر ، تو بازداشتی بیبی بوی.

مات و مبهوت ، نگاهی بین صورت جدی ام و دستبند ، رد و بدل کرد و یهو قهقهه اش به هوا رفت .

_ایستگاه گرفتی دختر؟ این دستبند چیه دیگه !

با حرص و بی توجه به جفنگ گفتن هاش از روی تخت بلند شدم و به پیراهن کرمی رنگی که اون وحشی قسمت زپیش رو پاره کرده بود ، چنگ انداختم و تنم کردم.

_با توئم دختر... اصلاً میشنوی صدامو؟

اهمیت ندادم . تا همینجا هم زیادی وقت کشی کرده بودم و باید سر و ته ماجرا رو هم می آوردم.

_هی... کری؟ بیا دستامو باز کن.

جلوی آینه دستی به سر و روم کشیدم . تمام آرایشم پاک شده و لب هام ورم کرده و کیبود بود . همین مونده بود بفهمن پا توی تخت مجرم

گذاشتم!

از خودم که مطمئن شدم، بالاخره سمت اون مردک متظاهر برگشته و نُه بلند بالایی گفتم. زیادی حرف می‌زد و همین تنها نکته‌ی روی مخ بودنش تلقی می‌شد. تیشرتش رو از روی زمین برداشته و توی بغلش پرت کردم.

_بیوش اینو... لخت نمی‌تونم ببرمت کلانتری.

دندون قروچه‌ای کرد و انگار نه انگار دستبند به دست‌هاش بسته بودم و حرف از کلانتری می‌زدم که سوالات پی در پی‌اش رو به زبون آورد:

_پلیسی؟ روش جدیدتون واسه گیر انداختن، اینه؟

از سر تا نوک انگشت‌های لاک‌زده‌ی پام رو کنکاش کرد و صدای پر اشتیاقش، جفت ابرو هام رو بالا پروند:

_فکر می‌کردم پلیس س*سی فقط واسه اون ور آب مجازه. نگو هلو تر هاش بیخ‌ریش مملکت خودمونه! لاکردار تصورم از پلیسای زن رو به کل زیر و رو کردی! حالا الله‌وکیلی، جون من پلیسی یا قُپی می‌ای بیب؟

صدای نوتیفیکیشن گوشی‌ام که بلند شد، دست بردم و از کنار پاتختی برش داشتم.

_گرفتی‌اش‌شانا؟ طارقی بعد از دستت شکاره!

نفس عمیقی کشیدم و سمت اون مردی که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم

برگشتم.

اشاره‌ای به تیشرت توی بغلش کردم و حرص زدم :

_قرار نیست بیوشیش؟

تخس سری بالا انداخت و من وقتی برای این مسخره‌بازی‌ها نداشتم و از طرفی اینطوری هم اگر می‌بردمش، طارقی صفر تا صد ماجرا رو گرفته و دمار از روزگارم در میاره !

_بیوشش زودتر.

تشرم کار ساز بود انگار که اینبار مثل بچه‌ی آدمیزاد نطقش باز شد :

_با دستای بسته چجوری بیوشمش؟ نکنه الان نامحرم شدم که نمیای ستم و اون دور وایسادی؟ تا چند لحظه‌ی قبل که خوب...

#پارت3_

نداشتم ادامه بده و با خشم، نگاه غضبناکی رو روانه‌ی صورت

پرشیطننتش کردم. این دهن چاک و بستی برای بستن نداشت !

با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و تیشرت رو از بغلش بیرون کشیدم .

لبه‌ی تیشرت رو که به سرش نزدیک کردم ، با صداهای لحظه‌ای خشک سر جام ایستادم.

_نابخه می‌خوای همینجوری تنم کنی؟

دست‌هایی که دستبند بهم چسبیده بودشون رو بالا گرفت و ابروهایش رو برای من بالا انداخت.

_تا دستامو باز نکنی، این تنم نمیره بیب.

هنگام گفتن قسمت دوم جمله‌اش با چشم اشاره‌ای به تیشرت کرد و من گوشه‌ی لبم رو از داخل جویدم.
بی‌راه هم نمی‌گفت؛ اما مشکلم از نبودن کلید آب می‌خورد! کلیدی که نمی‌دونستم کجا انداخته بودمش!
با همون تیشرتی که توی دستم بود، کنار تخت رفته و به دنبال کلید کوچک دستبند تخت بهم ریخته رو زیر و رو کردم.
نبود! زیر تخت و حتی پاتختی رو هم دیدم؛ ولی اونجا هم نبود.

درمانده به سمت اون و بالاتنه‌ی برهنه‌اش چرخیدم و صدای دوباره‌ی نوتیف‌انگار که عقلم رو از کار انداخت.
وقت اضافی که به پای گشتن کلید بذارم رو نداشته و به کل بی‌خیال شدم.

_بلند شو...

هنوز یکجا ایستاده و تکان از تکان نخورد! نزدیک‌های نیمه شب بود و این مردک واقعاً همون آدمی بود که دنبالشتم؟

_این یه رقمه رو که میتونی انجام بدی؟

غُد سر بالا انداخت. توی بدترین شرایط، گیر ناسازگارترین آدم افتاده

بودم!

_ با دستای بسته نمی‌تونم بلند شم. آگه از نامحرم جماعت بعد دستگیری نمی‌ترسی یه کمک بده بلند شم.

منظورش از بعد دستگیری رو گرفته و این حرص آگه سرکوب نمی‌شد به قطع خفه می‌شدم!

جلوتر رفته و زیر بغلش رو گرفتم و اون از قصد تنه‌اش رو روی تنم انداخت.

لب روی لب فرو داده و سعی کردم که آرام باشم. تا به الان گیر همچین مجرمی نیوفتاده بودم و این نادرترینشون بود.

_ تو بازداشتگاه خودتم هستی دیگه؟

سالن شلوغ بود و درپشتی رو ترجیح دادم؛ تا اینکه در ملاعام این تنه‌اش رو دنبال خودم راه بندازم.

_ کارم تو بودی که تموم شد... چرا برات مهمه اصلاً؟

_ جون! همیشه کار هر روزت من باشم بیب!؟

#پارت 4_

آگه از همون اول وقت که اومده بود، بهش نمی‌چسبیدم به ضرس قاطع

می‌گفتم که در اثر زیاده روی توی الکل مخش تاب برداشته.

_روزی صدبار کفاره میدم آگه اینجوری بشه .

بلند و رَسا خندید و بی‌انصافی بود اگر می‌گفتم که خنده‌اش رو مخه !به روی خودم نیاوردم که از صدای خنده‌های مردونه و بم‌اش خوشم اومده.

_حیف شد .می‌خواستم امشب رو اونجا سر کنم !

کاش به‌جای حرف زدن فقط می‌خندید .این لحن با سؤال‌های ژاژش همخونی نداشت و همین اعصابم رو بیشتر بهم می‌ریخت .
سؤالش علاوه بر مهمل بودن ،مضحک هم بود.

_پانسیون نیست که سر کردنت دست‌خودت باشه...

وسط حرفم پرید و بدون اینکه وزنش رو روی تنم بندازه ،خودش رو بهم چسبوند و با تهمایه‌هایی از خنده توی گوشم پچزد:

_واسه من هست . هر وقت دلم بخواد میتونم برم و بیام و دلیل امشب اونجا بودنم ،می‌تونست تو باشی !

آگه حرف‌هاش تأثیرات الکل بود بهتر توی مخیله‌ام می‌گنجید؛ تا وقتی که می‌دونستم حرف‌هاش از هوشیاریه .
شک به دلم چنگ انداخت؛ ولی با خودم فکر کردم که ممکنه رئیس یه‌باند مهم هم مخزن از آب دربیاد.

نمی‌تونستم فقط، بخاطر یه شک از خیرش گذشته و رکب بخورم.

_حیف شد.

با چنان لحن سوز داری گفت که لحظه‌ای به شنیدنش شک کردم. توی باغ بودیم و هنگامی که سر می‌چرخوندم برای پیدا کردن وَن، گفتم:

_چی؟

وَ ن رو پشت درخت‌های سَرو دیدم و همان سمتی قدم برداشتم که این‌بار با شنیدن صدایش، قفل کرده و پاهام با چکش به زمین کوبیده شد.

_اینکه از شنیدن این صدای نازک موقعی آه و ناله کردن، محروم شدم! شنیدن صدات توی اون شرایط باید خیلی س*سی می‌شد. تصور کن. تو، درحالی که تنت زیرم پیچ و تاب بخوره و صدات رو ول بدی...

تنها می‌تونستم آبا و اجداد طارقی رو به فحش ببندم و برای هزارمین بار از کاری که بی‌برنامهریزی و دستور قبلی انجام دادم، پشیمون شدم. آرش رو تکیه داده به وَن دیدم و صدای اون اجازه‌ی حرکت بهم نمی‌داد. لعنتی صدایش آمیخته با اون کلمات خیلی... به خودم اومدم و محکم چندباری پلک زدم تا افکاری که به جانم انداخته بود رو پس بزنم.

_مطمئن باش همینجوری نمی‌گذره! امروز نشد؛ ولی طی فرصت و توی یه مکان دیش از شنیدنش بهره‌مند میشم.

#پارت 5_

اعتماد به نفس ستودنی داشت. سیخ شدن موهای تنم رو حس کرده و صدای دلفریبش هنوز توی سرم وول می خورد و نفسم بند اومده بود.

_از همین الان تو رو وعده میدم به تختم. وعده ای که خودت با پای خودت بخوای بیای روش!

مردک کثافت، بُن وقیحی رو در آورده و هوا زیادی خفه شده بود برای نفس گرفتن. آرش داشت نزدیک میشد و من دست و پام رو گم کرده بودم.

اولین بار بود که کسی اینگونه توی گوشم زمزمه هایی می کرد که حالم رو خراب کرده و دست و پام رو شل شده حس می کردم.

آرش درست در چند متری ام بود و من حس می کردم بین برزخ گیر افتادم.

کاش صداس از ذهنم پاک می شد و ولوله ای که به جانم افتاده بود، لااقل محو که نه کمتر می شد.

_قصدا. اومدن نداری سروان سلیم؟ سرهنگ طارقی همینجوری هم خیلی وقته که منتظره.

لفظ "سروان سلیم" فقط بخاطر حضور نفر سومی بود که با حرف هاش هزار بار ذوبم کرده بود.

در جواب آرش تنها سر جنبانده و به اون مرد اشاره زدم و سعی کردم از برق چشم های خوش رنگش توی دل تاریکی گذشته و به روی خودم هم نیارم.

آرش از من گذشت و شانه به شانه‌ی او شد و برای رفتن به سمت.ون
کمکش کرد .

من با سردرگمی و عجز از پشت به رفتن آن دو خیره شده بودم و تنها
چیزی که آن لحظه از ته دل احتیاج داشتم، فراموشی حرف‌هایی بود که
تنها جهت لاس زدن زده شده بود.

زمانی از افکار مالیخولیایی‌ام دست کشیدم که کنار آرش ایستاده و منتظر
آمدن طارقی به داخل اتاق بودم.

_این سرهنگتون خیال‌اومدن نداره؟ یک ساعتی هست کاشته ما رو و
اگه به خاطر دیدن روی گل...

در که با شتاب باز شد، نطقش بسته شده و مردمک‌های جنبانش از زوم
شدن به روی من دل‌کنده و به درگاه دوخته شد .
انگار که از دیدن چهره‌ی سرهنگ جا خورده باشد که با هول دست‌های
دستبند زده‌اش رو جلوی تن برهنه‌اش گرفت و کمی دست و پایش شل
شد.

هنوز از دیدن واکنشش گیج مانده بودم و رفتارش رو برپایه ترس از
سرهنگ گذاشته بودم که با حرفی که سرهنگ زد، حس کردم طناب‌دار
رو دورگردنم انداخته‌اند!

_چشم روشن! کارت به جایی رسیده که از وسط جهنم و مجلس
منکرات می‌کشنت بیرون کهزاد؟

#پارت6_

_اگه زیر دستت زیر و زرنگ نبود که روحتم باخبر نمی‌شد دایی!

دایی؟ به تندی لب گزیدم و رمق انگار از زانوهایم پر کشید. از همان اول شک داشتیم و دل‌دل می‌زدیم برای اشتباه بودنش و حالا شکم با قساوت تمام توی صورتتم سیلی زده بود.

_روح من و مادرت و کوروش خیردار نمی‌شد، روح خودت چی؟ نکنه اون رو هم به باد دادی؟

بحثشان داغ شده و حالا همان زمانی بود که باید فرار رو به قرار ترجیح داده و در می‌رفتم.
همین که به سمت در خیز برداشتم، صدای پر صلابت سرهنگ باعث شد خیلی ریز سر جام برگشته و لبخند تصنعی به لب بیارم.
_توضیحت رو میشنوم سلیم.

سینه جلو داده و چشم‌هام رو به چشم‌های پر ابهت سرگرد دوختم و شروع کردم به دفاع کردن از خودم:

_اول از همه رفتار هاش درست مثل میزبان بود و طوری حرف می‌زد که انگار مجلس رو اون به‌پا کرده و دوم اینکه قیافه‌اش...

تعلل کردم و دیدم که سر کج کرد و چشم درشت کرد؛ تا نظرم رو راجع به چهره‌ای که پزش رو می‌داد بشنوه.

_قیافه‌اش هم شبیه خلافکار هاست... خصوصاً با اون موهای سفید و

زردش که شبیه عروس هلندیه !

سر هنگ سعی کرد خنده‌اش رو مخفی کنه و اون با چشم‌های وقزده بهم چشم‌غره رفت .
پاهام سست شده و اونقدری استرس داشتم که نخوام رفتار اون رو تجزیه و تحلیل کنم .

_ پس می‌خوای بگی که بر اساس شک و شبهه‌ات به پسر مردم دستبند زدی و بازداشتش کردی؟ سلیم ! اینجا جایی نیست که به شک و ابهاماتت بسنده کنی و به هرکی که شک کردی ، بفرستیش بازداشتگاه !

این حرف‌ها فقط مقدمه بود و خوب می‌دونستم که اگر این اتاق خلوت بشه ، چه حرف‌هایی که بارم نمی‌کنه!

_ آزادم یا نگاهام می‌داری دایی؟ هرچند خودم با گزینه‌ی دوم موافق‌ترم اونم اگه این قناری عسلی بمونه بالا سرم .

منظورش از قناری عسلی من بودم و تنها واکنشم دندان ساییدن و حرص خوردن بود . چون ذاتاً جلوی سر هنگ هیچ واکنشی غیر از این نمی‌تونستم انجام بدم .

_ اول تعهد میدی که دیگه توی همچین مجالس فسادی سرک نکشی و بعد آزادی پسر .

#پارت 7_

چهره‌اش از لفظ تعهد درهم شده و به وضوح نارضایتی‌اش رو اعلام

کرد.

_ با این وجود همون گزینهی دوم بیشتر به نفعمه! به هر حال بیشتر از یه شب که قرار نیست آب خنک بخورم... هست؟

مخاطب سؤال اش من بودم که بی توجه بهش، سر چرخونده و به سر هنگ زل زدم.

باورم نمیشد کسی که تا روی تخت با اون رفته بودم، بتونه خواهرزاده‌ی سر هنگ طارقی از آب در بیاد!

حتی احتمالش هم توی مخیله‌ام نمی‌گنجید و فکرش را هم نمی‌کردم. وای به اون روزی که لب باز می‌کرد و آنچه رو که نباید می‌گفت. دقیقاً همان‌جا بایستی با دست خود استعفانامه‌ام رو نوشته و می‌رفتم.

_ توکلی این پسر رو ببر بیرون، آزاده. سلیم، تو هم بمون!

این یعنی بمان و منتظر شنیدن ناقوس بدبختی‌ات باش که قرار است دمار از روزگارت درارم!

آرش با نیم‌نگاهی به من، به سمت اون مردک دختر باز رفته و از روی صندلی بلندش کرد.

همین‌که از اتاق بیرون رفتند، از جایم تکان خورده و با سری پایین افتاده وسط اتاق ایستادم و آماده‌ی شماتت شدم.

_ میگی که فقط بنا به یک شک و حس ششم، اون پسر رو دستگیر کردی... درسته؟

با درماندگی سر تکان داده و فقط خدا به دادم می‌رسید و از این وضعیت

نجاتم می‌داد.

_ فکر کن آگه مردی که دستگیر کردی، خواهرزاده‌ی من نبود، می‌دونی که اگر شکایت می‌کرد به چه فلاکتی می‌آفتادیم؟ بی‌مجوز و مدرک و فقط بر پایه‌ی یک شک! اونوقت بود که برای همیشه و بی‌فرصت اضافی باید با شغلت خداحافظی می‌کردی.

ضربان قلبم از تشویش و استرس، یکی می‌زد و دوتا نه. جانم به لب رسیده و هر آن منتظر اخراج بودم.

_ اصرار کردی و گفتم فقط به یک فرصت احتیاج داری؛ تا بتونی خودت و مهارتت رو اثبات کنی... ولی نتیجه چی شد سلیم؟

بزاق دهنم رو فرو داده و غده‌ی بزرگی راه گلوم رو صد کرد و احتمال می‌دادم که وقت خفگی‌ام سر رسیده.

_ به جای دستگیری رئیس باند کروکدیل، یه فرد هیچ‌کاره رو دستگیر کردی و تمام عملیات رو بهم زدی سلیم. زحمت شبانه روزی همکارهات رو خدر دادی و خودخواهانه به شکست اعتماد کردی و...

به لب‌های جنیان سرهنگ چشم دوخته و انتظار بیرون آمدن کلمه‌ی اخراج رو از دهنش داشتم.

_ جزای اعتماد بی‌موردت، دو هفته تعلیقی از کارته!

#پارت8_

ناباور سر بالا آوردم. اخراج نمی‌شدم و به جاش تنها دو هفته تعلیقی
نصیب می‌شد؟
تنها نگرانی‌ام از دو هفته کنار کشیدن تنها یک چیز بود و همون رو به
زبون آوردم.

_پرونده چی؟ قرار نیست که دو هفته ول معطل بمونم و اونم بره روی
هوا؟

سر تکان داده و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد. نگرانی‌ام رو به خوبی
درک می‌کرد و به همین خاطر زیاد در جواب دادن اذیتم نکرد.

_می‌سپرمش به تو کلی. اون خوب می‌دونه چطور پرونده رو هدایت کنه
پس نگران نباش و توی این دو هفته استراحت کن.

از اتاق که بیرون اومدم، خسته و کلافه نفس‌های حرصیم رو بیرون داده
و از دست‌خودم لجم گرفتم.
حق با سرهنگ بود. اگر اون مردک بولهبوس شکایت می‌کرد کارم تمام
بود و برای همیشه باید شغلم رو بوسیده و کنار می‌گذاشتم.

آرش با دیدنم فهمید و اون مرد از آرش جدا شد و جایی در نزدیک‌ترین
نقطه به تم ایستاد و دو مرتبه، صدای بم و تحریک‌آمیزش توی گوشم
پیچید:

_خیلی دلت رو خوش نکن ببب... تا صدای ناله‌هات رو در نیارم، قرار
نیست که دست از سرت بردارم.

عقب عقب رفت و خیره به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام، چشمک زده و چشمکش
تا عمق جانم رو سوزاند!
لب روی هم فشار دادم و باز هم در مقابلش خفه خون گرفته و دم نزدم.

_میری خونه شانا؟

_آره. دو هفته خونه نشین شدم!

وسایلم رو برداشته و سُه‌ره با همان آرامش ذاتی گفتم:

_اسباب‌کشی نداشتی مگه؟ به نعت شد دختر. هم اسباب‌کشی می‌کنی و
هم استراحت می‌کنی تا فسفورهای سوخته‌ی مغزت دوباره به کار بیوفته
و آماده برگردی.

چیز زیادی نداشتم. تنها سوییچ قناری تندر بود و کلید خانه که توی کَشو
جا گذاشته و کمی خنزل پنزل!

_خوبی شانا؟

زیونم وسط دندان‌هام نشسته و نوچ عمیقی از لای لب‌هام خارج شد و
کمی حالم گرفته بود.
انگار که اخراج شده و دیگر راه بازگشتی نداشتم. شانه بالا انداخته و
لب جنباندم:

_نمی‌دونم سُه‌ره. اینکه پرونده رو نصفه و نیمه ول کنم و برم آرام
می‌ده. اینکه دو هفته رو با دل مشغولی سر کنم و دستم به جایی بند نشه

آزارم میده..

#پارت 9_

دستش روی شونه‌ام نشست و سعی مرد که کمی آرام کند.

_ ما حواسمون هست فقط استراحت کن و قوی برگرد شانا. ما هممون بهت نیاز داریم.

بغلش کردم و سفت به خودم فشردمش. همیشه مسخره‌اش می‌کردم و بهش می‌گفتم لوس، ولی انگار لوس‌تر از اون من بودم!
دل‌م نمی‌ومد که از بغلش جدا شم. می‌ترسیدم از اینکه دیگه نتونم این تن رو به آغوش گرفته و عطرش رو استنشاق کنم.

در رو پشت سرم بستم و همین که سرم بالا اومد مجدداً چشمم پل زد به اون سبزی‌هایی که مثال رنگش رو مطمئنن جایی نمی‌شد پیدا کرد.
کمی تعجب توی عمق نگاهم نشست. قرار بود بره و حالا دستبند زده روی صندلی نشست و با شیطنت برای من ابرو بالا می‌انداخت.

حواسم پرت. اون رنگ شده و صدایی از کنارم باعث شد جا خورده و با هُل مسیر نگاهم رو تغییر بدم.

_ کیلد دستبند رو بهم بده شانا.

تازه با حرف آرش متوجه شدم که هنوز هم دستبند داره و قیافم آویزون شد.

_ندارم!

گوشه‌ی لبم رو نرم گزیده و سعی کردم صورت‌وا رفته‌اش رو ندید
بگیرم. بی‌حوصله پروندم:

_با یه کلید دیگه امتحان کن...بالاخره با یکی ازشون باز میشه حالا.

می‌دونستم اگر اینجا و جلوی چندین چشم نبودیم، به قطع خفه‌ام می‌کرد و
حالا چاره‌ای جز کنترل کردن خشمش نداشت و پر حرص نفس زد:

_منتظر حرف‌شما بودم شاناخانوم! یادت رفته هر دستبند کلیدش با
اون یکی فرق داره؟! من الان چطور اینو با دستبند راهی کنم؟

سر چرخونده و نگاه اجمالی بهش انداختم و سریع سمت آرش برگشتم.
حرفی برای زدن و راهی برای حل کردن این موضوع نداشتم.

_من اگه کلید داشتم لخت با خودم بر نمی‌داشتم که بیارمش!

آرش بالاخره تسلیم شد و همین که گفت خودش یک جوری حلش
می‌کند، از کلانتری بیرون زده و خسته سرم رو بالا گرفت و رگ‌های
گردنم رگ به رگ شد.

چشم‌های خسته‌ام اجازه‌ی اتلاف وقت نداد و ساعتی بعد، در حالی که از
شدت خستگی رو به موت بودم، روی زمین افتاده و دنبال کلید خونه
می‌گشتم.

تمام کیفم رو زیر و رو کرده و عاجز شده ،محتویاتش رو روی کفپوش
سنگی راهرو چپه کردم و غرولند کنان به دنبال کلیدی گشتم که انگار
آب شده و اثری ازش نبود.

_ کجاست این لعنتی؟ کجا گذاشتمش؟

#پارت 10_

بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره کلید رو پیدا کرده و در رو باز کردم.

_ امروز هرچی کلیده به دست من گم میشه !

دمپایی های رو فرشی رو پوشیده و لخلخ کنان از بین کارتون های روی
هم تلنبار شده و گذشتم.
معه ام از گشنگی تیر کشیده و سرم از خستگی سوت می کشید.

بی خیال همه ی درد و مرض هایی که یکهو بهم هجوم آورده بودند ،توی
حمام پریده و دقایقی بعد زیر قطرات ریز و درشت آب گرم خودم رو
فراموش کردم.

_ «از همین الان تو رو وعده میدم به تخم . وعده ای که خودت با پای
خودت بخوای بیای روش » !

نفسم زیر آب به شماره افتاده و دود غلیظی توی فضای کوچک حمام
پیچید و انگار که قطره های آب به کوره ای گذاخته از آتش برخورد کرده
و دود می شدند.

از دست خودش راحت شده بودم؛ ولی انگار صدای پراطمینانش قرار نبود به این راحتی ها دست از سرم برداره و بیخیالم بشه.

دستم روی بازوهای خیسیم لغزید و گرمی سر انگشت‌های اون به یادم نشست .

دیوونه شده و مدام چشم‌هام به جاهایی که لمس کرده بود گذر می‌کرد و تنم هر لحظه داغ‌تر از قبل می‌شد.

پر تردید دستم روی گردنم نشست و دقیقاً جایی که بوسیده و میان لب‌هاش کشیده بود رو لمس کرد.

حس عجیبی بود. حسی که تا به حال تجربه نکرده و حتی اسمی هم در وصف تعریفش نداشتم !

هرچه که بود. هرچه که نامش بود، داشت به نقطه‌ای از جنون می‌کشاندم.

از پشت پلک های بسته ام پسری نقش بست که با حرکات تحریک آمیزی دختر روی تخت رو می‌مالید و فقط و فقط صدای آه و ناله هاشون اتاق رو در بر می گرفت، وقتی تو صورت دختره صورت خودم رو دیدم نفسم حبس شد، بوسه های پسره ادامه داشت و جای جای بدنش رو لمس میکرد، وقتی پایهای دختره رو روی شونه اش گذاشته شد و مماس با بدن خودش قرارش داد! به نیم رخ چرخید و من با دیدن نیم رخ صورت اون پسرک به یکباره چشم باز کردم.

لب‌هام از هم تکون خورد و برای ذره‌ای هوا تقلا کرد و من به یاد لحظه‌ای افتادم که برای اولین بار توی زندگیم هنجار شکنی کرده و لب‌های مردی رو بوسیده بود که هنوز که هنوزه اسمش رو هم به خوبی

بلد نبودم !

بلند و کشدار نفس کشیده و برای فرار از فکر کردن به اون لحظه ،
شامپو رو برداشته و وسط دستم ریختم.

_ «تصور کن . تو ، درحالی که تنتت زیرم پیچ و تاب بخوره و صدات رو
ول بدی» ...

لعنتی . انگار که قصد جانم رو کرده و به قصد کشتنم حرف می‌زد .
شامپو رو روی موهام ریختم و سعی کردم آروم باشم و دیگه به
صداهایی که توی سرم می‌پیچید گوش ندم .

موهای کوتاهم رو به شامپو آغشته کرده و همین که خواستم کف روی
موهام رو بشورم آب قطع شد .

#پارت 11_

آب قطع شد و من هاج و واج زیر دوش بسته شده با موهایی پر کف
ایستاده و خشکم زده بود .
چندبار دستگیره‌ی دوش رو باز و بسته کردم؛ ولی دریغ از جرعه‌ای
آب !

حوله‌ی کوتاه سرخابی‌ام رو دور تنم دارم کشیدم و با عجله از حموم
بیرون زدم .
تنها سه بطری آب معدنی سایز بزرگ توی یخچال به چشم می‌خورد که
با برداشتن همون سه بطری ، دومرتبه برگشتم و با همون آب یخی که

نفسم رو ربود ، کف روی موهام رو شسته و حوله پیچ روی کاناپه‌ی تک نشستم.

گیج می‌زدم و سردی آب تا مغز و استخوانم نفوذ کرده بود. همین که قطعی آب باعث شده بود که گُر گرفتگی بدنم به یکباره محو بشه هم غنیمت بود.

نگاهم روی فیش قبض‌های آب و برقی نشست که ماه‌ها عقب افتاده بود. نفسم رو عمیق بیرون داده و با همان حوله‌ی کوتاه روی میبل دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

آروم و پر حرص خودم رو ملامت کرده و حرص‌زده پلک روی هم گذاشتم.

_چه عطی کردی شانای؟ لازم بود که حتماً اونقدر پیش‌بری؟

خوش‌خیالانه به خودم می‌قبولاندم که حتماً لازم بوده. لازم بوده که برای کسی که فکر می‌کردم مجرمه تا داخل تختش پا پیش گذاشته بودم!

از اینکه دیدار دوباره‌ای در کار نبود آسوده شده و سعی کردم که کمی هم که شده بخوابم؛ اما انگار امشب خبری از خواب نبود که با صدای ویز ویزی برق قطع شد.

پلک زده و از شدت فشار فقهه زدم. دیگر اوایلتر از این نبود! اول آب و بعد هم برق و جیبی که خالی بودنش برای پرداخت بدهی‌ها افاقه نمی‌کرد و خانه‌ی خالی که انتظارم رو می‌کشید.

_ اینم می‌گذره !

می‌گذشت . هم جیب خالی‌ام و هم شاید این تنهایی ! تلفن خطی خونه روی
پیغام گیر رفت و فهمیدم گذشتن فقط خوش خیالی محضه !

_ شاننا مادر خوبی؟ برگرد . بس نیست دردت به سرم؟ بابات رفته خارج
از ایران . فقط منم و شادی و شاهان... برگرد دخترم . برگرد تا مثل قبل
برات از اون لازیاهایی که دوست داری درست کنم . منتظرت می‌مونم
چشم و چراغ خونم .

و من تنها بعد از شنیدن به خواب فرو رفته و کاش به محض بیدار
شدن ، داستانی تازه رقم می‌خورد .
داستانی با یک شانای متفاوت !

#پارت 12_

(کهزاد)

نفس نفش زنان ، سرعت تردمیل رو بالا برده و لبخندی عمیق کنج لب‌هام
نشست و گفتم :

_ درست توی اوج رابطه بهم دستبند زد کیا... توی اون لحظه فقط یه کلت
کم داشت که قلبم رو نشونه بره !

صدای خنده هاش توی گوشم پیچیده و باز هم سرعت رو بالاتر بردم .

_اون لحظه باید بودم و قیافه‌اتو می‌دیدم. مطمئنم که فیس باحالی گرفتی!

عضلات پاهام از سرعت زیاد داشت بی‌حس می‌شد و ذهنم برگشت به همون لحظه.

_جون. تو فکر کردم پوزیشن جدیده. کرک و پرم ریخت بعدش. از اینا گذشته اولین باره که تور می‌شم!

تردمیل رو خاموش کرده و گسسته و یکی در میان نفس گرفته و حوله‌ی دور گردنم رو کشیدم و روی صورت خیس از عرقم کشیدم. صدای خنده‌های کیا گوشم رو آزرده و از طرفی خودم هم نمی‌تونستم جلوی خنده‌هایی که از دیشب روی صورتم نقش بسته بود رو بگیرم.

_دایی چیزی بهت نگفت؟

بطری آب معدنی رو از روی میز برداشته و حینی که درش رو باز می‌کردم، بی‌خیال جواب کیا رو دادم:

_چیزی هم میتونه بگه مگه؟ مثل همیشه زد کانال چهار و فاز نصیحت برداشت. پر ماجرا ترین شب زندگیم بود.

_حق داری. پر ماجرا و پر هیجان ولی خوب! اگه نمی‌شناختمت می‌گفتم هیجانت و سرخوشی‌ات فقط واسه اتفاق دیشبه؛ ولی از اون جایی که شناخت کامل نسبت بهت دارم، معلومه که خیال بی‌خیال شدن نداری!

جرعه‌ای از آب معدنی رو سر کشیدم و حوله رو روی عضلات بازوم که از خیزی برق می‌زد کشیدم.

ذهنم رو خونده بود و دقیقاً به هدف زده بود. نه تنها خیال بی‌خیال شدن رو نداشتم بلکه چیزی بیشتر از دنبالش افتادن می‌خواستم، چیزی حتی^۱ فراتر از اتفاقات دیشب.

_ مثل همیشه خوب زدی به نقطه‌ی وسطِ سیبل! ترشی نخوری غیر دربونِ حجره‌ی آقاجون به رمال درست حسابی ازت در میاد، آق کیا!

هنوز نم‌عرق رو روی تنم حس می‌کردم و بی‌نفس گفتم:

_ حجره‌ای خان داداش؟

_ آره می‌ای؟

با دو انگشت رکابی سفیدم رو از بدنم فاصله داده و آروم و پرتردید زمزمه کردم:

_ شاید... آقاجون خلقتش تنگه یا گشاد؟

#پارت 13_

شلیک خنده‌هاش به هوا رفت و میون خنده‌هاش بریده توی گوشم گفت:

_ خدا لعنتت کنه کهزاد... دوست دختره‌اتم اینجوری انتخاب می‌کنی؟... بر حسب تنگی و گشادیشون؟!!

_ حرف‌های جدید می‌شنوم. گفتن اینا از دهن نورچشمی آقاچون بعیده آقازاده.

چرخی توی سالن خالی زده و کلافه به عقربه‌های ساعت که روی عدد نه نشسته بود زل زدم.

_ فقط واسه من بعیده؟ تو که یه ملت رو آباد کردی راه بده پای منم باز شه... افت داره من تک و تنها بمونم و داش کوچیک حرمسرا راه بندازه.

_ دلت خوشه‌ها کدوم حرمسرا؟ تک به تکشون پریدن الان سینگلم!

_ سینگلی اتو عشق است پسر... میای دیگه؟

جواب قطعی نداشتم و چشم انتظار باز شدن اون در بودم و انگار حالا حالا قرار بود زیر پام علف سبز شه.

_ منتظرم آراس بیاد، باشگاه رو بدم دستش. وقتی اومد منم میام اونجا... نگفتی خلق آقاچونو؟!

یکم مکث کرد و بعد از دقایقی جوابم رو داد:

_ از نظره تو طول و عرض تنگی و گشادیش رو نمیدونم ولی نرماله حداقل فعلاً.

تماس قطع شد. گوشه‌ی لبم بالا رفت و دست کشیدم برای در آوردن رکابی که روی اعصابم بود رو در آورده و حتی نفهمیدم که کجا

انداختمش !

تا او مدن آراس وقت داشتم که در تمیز شده و مرتب برم به جوار
بزرگزاده‌ی فخار !
ایرپادهای توی گوشم رو در آورده و پا داخل حموم کوچک داخل رختکن
انداختم.

حوله رو دورگردنم انداخته و با شلوارک به داخل سالن برگشته و همون
موقع آراس سر و کلاهش مقابلم پیدا شد.

_می‌داشتی فردا صبح ! ساعتت با ساعت کدوم کشور تنظیمه حضرت
آقا؟

آراس شرمنده سر پایین انداخت و من با حرص به سمت پیراهن سفیدم
که بی‌صاحب روی دستهای تردمیل افتاده بود رفتم و آمرانه آراس رو
مخاطب گرفتم :

_سرساعت او مدن و سرساعت هم رفتن ! یه ساله دیر میای و زود
میری ! اینه رسمش؟ بهت گفتم یکی رو می‌خوام بمونه بالاسر باشگاه
چون نمی‌رسم تمام وقتم رو خرجش کنم !

خو دم از حرفم خنده‌ام گرفت . آراس فقط به عنوان رئیس باشگاه
می‌شناختم نه کهزاد !
کهزادی که سه‌تا زندگی مجزا و متفاوت باهم داشت .

_تازه نامزد کردم گرفتارم و واقعاً هم شرمنده‌ام ، سعی می‌کنم بار بعدی
تو کار نباشه .

#پارت 14_

کمی از موضع پایین اومده و با پوشیدن شلوارم ازش خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

موهای کوتاهم بهم ریخته شده بود و برای مرتب کردنشون پنجه میونشون کشیده و توی ماشین نشستم.

_حالا انگار خودت خیلی آن تاییم کهزادخان !

خنده ام گرفت . به جایی رسیده بودم که با خودم حرف می زدم !

این کهزاد انگار خیلی با کهزاد قبلی فرق می کرد .

کهزادی که حتی اسم پارتنرهای قبلی اش رو یادش نمی موند از دیشب سروان سلیم رو به یادداشت .

توی کوچه ماشین رو پارک کرده و بی میل وارد حجره شدم .

آقا جون نبودش و تنها کیا و شاگردش رو دیدم که گوشه ای نشسته و در حال چای خوردنند .

_این همه تعریف حجره اتون رو می کنین همین بود؟ اینجا که ملخم بال

نمی گیره !

توجه اشون بهم جلب شد و سرهاشون برگشت . کیا با دیدنم لبخند زد و

شاگردی با فقط سری تکون داد . منو نمی شناخت و مطمئنم که آقا جونم

برای تعریف کردن از ته تغاری اش ته خساست رو به کار برده .

کیا از جا بلند شد و با چند قدم بلند خودش رو بهم رساند و لبخندش

وسعت گرفت:

_ الان تازه اول صبحه پسر کی این وقت روز دنبال فرش میوفته آخه؟
اینا رو ول کن...

با اشاره‌ی سر شاگرد جوون آقاجون رو دک کرد و منو دنبال خودش راه انداخت.

_ بیا ببینم... تا کجاها پیش رفتی حالا؟

عجول شده بود و اشتیاق گرفته بود. تا به حال ندیده بودم که کیا نسبت به دخترهایی که باهاشونم تا این حد واکنش نشون بده. تای ابروم بالا پرید کمی تعجب مزین لحم شده بود.

_ خیر باشه. از کی تا به حال کنجکاو شدی که من با کی می‌پریم.

جرعه‌ای از چایی‌اش رو سر کشید و به عادت پشت دستش رو روی لب‌هاش کشید.

_ چون تا حالا هیچ کدومشون دستگیرت نکرده! ول کن منو جواب سؤالم رو بده کهزاد.

به مغزم فشار آوردم تا به یاد بیارم که سؤالش چی بود و با یادآوریش بادم به کل خالی شده و چهره‌ام آویزون شد.

_ تا هیچجا! درست لحظه‌ی حساس دستبندش رو از غیب در آورد و گفت

دستا بالا !

شلیک خنده‌های کیا به هوا رفت و خودم طرح لب‌هام شل شد .

_ ندیده ازش خوشم اومده . دختره خوب زده تو پر سلطان مخزنی!

#پارت 15_

اتفاقاً برعکس ! توی پرم نخورده بود که هیچ بلکم مشتاق هم شده بودم .
عجیب بود ولی تنها چیزی که آزارم می‌داد ، رابطه‌ی نصفه و نیمه‌ای
بود که هنوز مزه‌اش زیر دندونم بود و تا کامل نمی‌چشیدمش آروم و
قرار نگرفته و روزم شب نمی‌شد .

_ حالا چجوری می‌خوای پیداش کنی؟ نگو که نقشه کشیدی با
صحنه‌سازی هر روز بیوفتی کلانتری واسه دیدنش ! اینجوری که باشه
دایی خشتکت رو میکشه رو سرت .

این فکر به ذهنم خطور نکرده بود . لب‌هام آروم آروم کش اومد و گفتم:

_ دمت گرم . به این فکر نکرده بودم .

چایی توی گلوش پرید و سرفه‌کنان با چشم‌هایی وقزده نگاهم کرد .

_ من میگم نکن تو میگی بهش فکر نکرده بودی؟ کهزاد !

توی فکر فرو رفته و توجه‌ای به حرف‌های کیا نکردم . شاید یه تصادف

منطقی به نظر می‌رسید؛ ولی من حتی نمی‌دونستم متعلق به کدام بخش!

یادم اومد که بهم گفته بود برای قاچاق مواد... ذهنم داشت به بیراهه کشیده می‌شد که به موقع جلوش رو گرفته و افسارش رو کشیدم. برای‌تور کردن یک دختر فقط قاچاقچی مواد مخدر نشده بودم!

_تترس سعی می‌کنم از یه راهه دیگه مخش کنم.

همون موقع گوشی‌ام زنگ خورد و اجازه‌ی حرف زدن به کیا رو نداد. نگاهم به روی اسکرین صفحه نشست و با دیدن شماره‌ی ناشناسش پر تردید دست برده و جوابش رو دادم.

_بله؟

منتظر بودم که حداقل صداش رو بشنوم و بعد راجع به ناشناس بودن یا شناس بودنش جواب بدم و حدسم روی شناس بودنش بود و تا حدودی درست از آب درآمد.

_شب مهمونی دارم هستی؟

با شنیدن صدای سینا سگرمه‌هام ناخودآگاه درهم فرو رفته و از جا بلند شدم.

باید حساب این پسر رو کف دستش می‌داختم. کمی که دور شدم، پر حرص جواب دادم:

_از همون مهمونی‌های ناشناس که میزباننش قاچاقچی از آب در

بیاد... آره؟

هرچند شغل شریف میزبان به نفع شده بود؛ ولی بار اول در رفته بودم و تضمینی برای بار دوم و سوم و چندم وجود نداشت.

_ تو بیا کهزاد .یادم نرفته دختر دیشبی به دلت بود...اگه بیای و است ردیفش می‌کنم اوکیه؟

#پارت 16_

گوشه‌ی لبم به استهزا کج شد .زیر سنگینی نگاه کیا خلق تنگ کردم .

_ تو ماهی خودت رو صید کن ماهیگیره زبده... ماهی منو هم بذار واسه تور خودم !

قبل از اینکه به ریسمون دیگه‌ای چنگ بی اندازه ،تماس رو قطع کرده و برگشتم.

همزمان با برگشتنم چشم تو چشم شدم با آقاجونی که میون دو درگاه ایستاده و دفتر حساب و کتاب از میون دو دستش سر برد و افتاد.

_ خوش اومدی بابا...

کیا هل شده بود و نگاهش متغیر بین ما می‌چرخید .نگرانی‌اش رو از بابت این چشم در چشم شدن‌ها درک می‌کردم ،چون هیچوقت سرانجام خوبی نداشته یک میانجی‌گر لازم داشت که همان هم کیا زحمتش رو می‌کشید.

_سلامت باشی پسر. راه گم کردی آقا کهزاد؟

اول جواب کیا رو داده و بعد خیره به من سؤال پرسید. هر چند بیشتر شکل تمسخر داشت تا سؤال!

_راه که گم شد ولی بیشتر خواستم از سعادت دیدنم بی نصیب نمونی بزرگزاده‌ی فخار!

نفس عمیقی کشید و نگرانی کیا بیشتر شد. می‌ترسید هر لحظه اینجا تبدیل بشه به میدان جنگ.

_سعادت اگه دیدن اون رنگی که شبیه میمونت کرده است می‌خوام صدسال سیاه نصیبم نشه... مثله زن‌ها هر لحظه موهاش یکرنگه!

گیر جدیدش رنگ موهام بود انگار. چرا همه با این رنگ مشکل داشتن؟ درک نمی‌کردم. این رنگ بیشتر از قبلی‌ها بهم میومد.

_گشتی گشتی اد رنگ موهام خورد تو چشت آقاجون؟

خواست جوابم رو بده و مثل همیشه شروع کننده‌ی بحث باشه که صدایی نازک سر هر سه نفرمون رو به سمت خودش برگردوند.

_ببخشید مدل فرش‌های جدید چی دارید؟

کیا از روی صندلی بلند شد و با کنده شدن نگاهش از ما به سمتش رفت و آقاجون بیخیال بحث کردن با من شد.

_چه مدلی مد نظرتون هست؟

به رنگا رنگی فرش‌های آویزان شده چشم دوختم و به ذهنم گذشت که
خونه‌ی من حتی فرش هم نداشت!

_قصد رفتن نداری پسر؟

_هر وقت از دیدن برادرم سیر خوردم، مزاحتم هم کم میشه.

لب‌هاش طرح صافی خالی از احساس گرفته و گوشه‌ی لب من کج شد.

_طرح زر کوب هاتون رو نشون می‌دین؟

دختر جوانی بود و کیا با حوصله فرش‌ها رو یکی یکی نشونش می‌داد.
لرزش نو تیف توی جیبم رو حس کردم و دستم توی جیبم لغزید.

_مستأجر جدید امروز اسباب‌کشی کرد جناب‌فخار.

#پارت 17_

پیام رو خونده و نفسم رو پر صدا بیرون دادم و دومرتبه گوشه‌ی رو
توی جیبم سُر دادم.

_یا برو و یا برو بشین پسر. جلوی راه مشتری‌ها رو سد نکن.

اینم از محبت بی‌قدر و اندازه‌ی پدر من بود! هر چند قبل از اینکه راهم رو از بزرگ‌زاده خان جدا کنم برای اینکه نشم پادوی ور دستش، روی خوشش تغییر رویه داده و از روی دیگرش رخ نمایان کرده بود.

دست به سینه به سمتش برگشته و در نهایت خونسردی گفتم:

_ بار اضافی‌ام آقا جون؟ منم مثل مشتری‌هات... چشم خدا رو شکر سالم هست که سد راه این دو سه دونه مشتری‌ات نشم!

پره‌های بینی‌اش بزرگ و کوچک شده و تزدلم هنوز آرام نگرفته بود که مجدداً لب‌جنباندم.

_ اینجا اصلاً شلوغ میشه؟ تو این دور و زمونه دیگه کی فرش پهن میکنه وسط خونه‌اش؟!!

رنگ به رنگ شده و چشمم از فشار خون‌اش ترسید. می‌خواستم به هر نحوی ثابت کنم که الان که ور دستش نشدم، وضع‌ام خیلی بهتر از اون چیزی هست که وعده و عید می‌داد. حرف‌های نگفته‌توی دلم زیاد بود ولی سکوت اختیار کرده و افسار زبونم رو گرفتم.

دستی روی‌شانه‌ام نشست و صدای کیا درست بیخ گوشم نشست.

_ درار برو تو میدون پسر... بابامو به توپ و تاتک بستی که با حرف‌های رگباریت! چش من رو دور دیدی؟!!

دستش رو از روی شونهام پس زده و با خودم به سمت بیرون کشیدم.
باد سردی که یکهویی وزید باعث شد، بالاجبار دکمه های باز موندهی
پیراهن رو بسته و سر سری حرفم رو بزنم.

_ حوصله‌ی کَل انداختن با بابات رو ندارم. حرف داری، سوالی داری
بیا خونه‌ام.

_ شیفتت کی شروع میشه سلطان؟

خنده به روی لب هر دو نفرمون طرح انداخت و گوشه‌ی لبم رو
خاروندم.

_ معلوم نیست... اگه می‌ای تا بساط به پا کنم برات!

سریع بعد اتمام حرفم، کف دستش روی دهنم نشست.

_ هیس. این مردم چشمشون به گوششونه. تو یه بساط از سر شوخی
میگی و اینا جدی‌اش می‌کنن و تا چند روز می‌آفته سر زبونشون.

دستش رو برداشت و من بی‌حوصله نگاه کوتاه و بی‌حوصله‌ای به
اطراف انداختم.

_ اگه گوشم به حرف این مردم بود که الان تو یکی از اتاقای تیمارستان
اتاق رزرو کرده و نون و ماستم رو هم می‌زدم. تا کی می‌خوای به
حرف این مردم زیر یوغ بزرگزاده بمونی؟

#پارت 18_

این بحث آزارش می‌داد و به خوبی درکش می‌کردم. کیا آدمی نبود که حرف آقاچون رو زمین بزنه و راه خودش رو پیش بگیره.

اجبار مانع قانون شکنی‌اش می‌شد و همین اجبار کلاف شده و به دست و پاش پیچیده بود و راه‌در رویی برایش باقی نگذاشته بود.
کیا آرام بود و مطیع!
درست برخلاف منی که سرکش بودم و نافرمان.

_ته این بحث همیشه پوچ کهزاد... ادامه پیدا نکنه بهتره که خودت تهش رو خوب میدونی!

حق با اون بود. پوچی بی‌حد و حصری که متأسفانه گریبان همهمون رو گرفته و قصد ول کردن نداشت.
تنها بچه‌ی یاغی بزرگزاده که همان اول راهش رو جدا کرد من بودم.
پسر کوچیکه‌ی بزرگزاده‌ی فخار!

ساعتی بعد من بودم و چشم‌هایی که روی عدد آسانسور چرخیده و قرمزی چشمک زنش نشان از توقف و باز ماندن درب آسانسور، درست توی طبقه‌ی پنت‌هاوس برج می‌داد که تنها دو واحد در آن طبقه وجود داشت و هردوی آنها هم متعلق به خودم بود که یکی رو به پایین‌ترین نرخ ممکن اجاره داده بودم.

بی‌حوصله و کلافه سر بالا گرفته و گردنم درد می‌کرد. نفسی گرفته و بلافاصله بعد از بسته شدن در، آسانسور رو به پایین اومده و داخل کابین که شدم، ذهنم رفت پس. ایده‌ای که کیا در لفظ شوخی پرانده بود.

اون دختر آس بود و تک! به طوری که چشم رو توی همون نگاه
اول گیر دامش افتاده و تا عمق این چاه عمیق فرو رفتم.
می‌دونستم که حسم نه عشقه و نه دوست داشتن!
چشم و دل سیر بودم از دیدن دخترهای رنگاوارنگ و متفاوت و این هم
یکی مثل الباقی برام تلقی می‌شد.

_طبقه‌ی بیست و سوم.

با شنیدن صدای زن از عالم هیروت بیرون آمده و پر تعلق در آسانسور
رو به عقب مُل دادم.
همزمان با من فردی با آغوشی پر از وسیله به سمت آسانسور اومده و
بخاطر ندیدن من، محکم به تنم برخورد کرد.

قبلاز اینکه وسایل از دستش چپه بشه، خم شده و سریع قیل برخوردارشان
با کفپوش مرمرین، اون‌ها رو گرفته و صدایی ظریف با نوایی آشنا توی
مجرای گوشم جهید.

معذرت می‌خوام من ندیدم...

سرم که بالا اومد و باهاس چشم تو چشم شدم، رشته‌ی کلام از دستش در
رفته و به وضوح جاخوردگی اش توی چشم‌هام نشست و واکنش من
ریشخندی بود که نثار خودم کرده و به حال‌شانس‌ام غبطه خوردم که
چقدر زود به مراد دلش رسید.

#پارت 19_

شک‌زده شده بود و هنوز نگاهش رو از چشم‌هام بیرون نکشیده بود.
لبخند محو و شیطنت باری گوشه‌ی لبم نشست.

_ احوال قناری بی‌صدای ما چگونه؟

اخم در هم کشید و رنگ‌نگاهش به نفرت و ترس و اضطراب بدل شد.
طوری که حسش نسبت به خودم رو نمی‌تونستم حدس بزنم.

_ این‌جا چیکار می‌کنی؟

با صدایی لرزون گفت و من شیطنت نگاهم بیشتر شد. حرف‌هایی که
می‌زدم حالی به حالی‌اش می‌کرد و این رو به خوبی می‌تونستم حدس
بزنم.

آرام خندیدیم و کمی خم شده و بیشتر به صورتش نزدیک شده و فاصله
به حدس رسید که با هر حرفی که می‌زدم، نفس‌های داغم به روی
لب‌هایی می‌نشست که عاری از رژ توی طبیعی‌ترین رنگش وجود داشت
و یاسی خوش‌رنگ و هوس‌انگیزی بود.

_ آدم تو خونه‌اش چیکار می‌کنه؟ منم مثل بقیه. چیه خانوم سروان؟ نکنه
وسوسه شدی بیای روی تخت خودم؟ لازم نبود زحمت بکشی تا اینجا
بیای... چیزی که زیاده تخت؛ ولی حالا هم دلت رو نمی‌شکونم! اتفاقاً
روتختی تازه انداختم مخصوص قناری بی‌صدا که صدایش باز بشه!

چشم‌هاش به آبی آتش گرفت و شعله کشید. دندان روی دندان ساییده و
هرچه که در دست داشت رو روی زمین ول کرد.

_ خودت رو همین وسط هم دار بزنی، پای من به تختت باز

نمیشه... خیال خودت رو راحت کن که قراره شنیدن اون صدایی که می‌خوای برات آرزو بشه. اعتماد به نفست زیاده که فکر می‌کنی، می‌تونی من رو تحریک کنی و به نقطه‌ای از اوج برسونی که بتونی صدای بلند آه و ناله‌هام رو بشنوی!

به تریخ‌قیام برخورد. تا حالا هیچ دختری مقابلم مقاومت نکرده و سد نکشیده بود.

توی یک لحظه دست انداخته و کمر ظریف رو گرفتم و توی آغوشم کشیدم.

با برخورد سینه‌اش به سینه‌ام نفس‌هام به شماره افتاده و قفسه‌ی سینه‌ام محکم بالا و پایین شده و وسوسه شدم برای بوسیدن اون لب‌ها!

_ شرط می‌بندی؟

چشم‌هام روی لب‌هایش قفل شده و اون بدون اینکه کوتاه بیاد تشر زد.

_ نمی‌تونی! سعی‌ات رو نکن چون در حد و اندازه‌ای که از پس من بر بیای نیستی کله‌سفید.

کله‌سفید آخری که گفت صورتم رو به خنده وا داشت.

_ شرط ببندیم؟ تو می‌گی نمی‌تونم و من به توانایی‌هام ایمان دارم! جوروی توی تختم بکشونمت که بعدش توی حسرت یک‌بار دیگه‌اش بمونی... محض دونستن، بیشتر از یک شب هیچکس رنگ تخت من رو نمی‌بینه، هرچند اولین نفری هستی که وعده‌ات رو به تخت خودم و توی خونه‌ی خودم دادم!

#پارت 20_

کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد. صورتش به حدی سرخ شد که لحظه‌ای ترسیدم بخاطر حرص زیاد سگته نکنه!

_ببینیم و تعریف کنیم! در ضمن به فکره یکی دیگه باش قبل از اینکه دل‌خودت و تختت باهم بشکنه.

تنها نیشخند زده و این دختر نمی‌دونست که اگر حرفی بزنم به قطع پاش مونده و به سرانجام می‌رسونمش.
آدم کم آوردن و عقب کشیدن از راهی که شروع می‌کردم، نبودم و حتی باید اون راه رو تا آخر طی کرده و پیروز راه می‌شدم!

_تو نگران ما نباش چون قرار نیست دلمون بشکنه ذاتا... کناری بی‌صدا فقط زیر دست خودم صدای افسونگرش رو ول می‌ده.

نموند و با برداشتن وسایلش قبل از بسته شدن و رفتن آسانسور به الباقی طبقات سوار شده و تا لحظه‌ای آخر با چهره‌ای برافروخته به عمق چشم‌هام زل زده بود.
نگاهم به روی در نیمه باز. واحد کناری سُر خورد و پیام صارم از ذهنم گذر کرد.

_مستأجر جدید!

صافی لب‌هام آرام آرام انحنا گرفته و با سرخوشی خندید و چشم‌هام برق زد و لب‌جنباندم.

پس قناری با پای خودش اومده تو قفسی که راه فرار قفسش فقط به سمت منه! صداتو ول میدی قناری بی صدا... منتظر بمون.

وارد پنت هاوس اختصاصی ام که شدم، نگاهی به دور و اطراف انداخته و با نفسی عمیق و کلافه، پنجه میون تار مو هام کشیده و بهم اشون ریختم .

روی میز، جلو مبلی و کانتور پر بود از شیشه های الکلی که پی در پی بالا داده و پدر معده ام رو در آورده بودم. علاوه بر آنها جلد های چپیس و ماستی بود که من رو به خنده وا داشت .

حوصله ی تمیز کردن آنها رو نداشته و دلم کمی سرگرمی می خواست . سرگرمی هایی از جنس شب هایی که تا صبح اللطوع دست و پام رو بسته و توی باتلاق خودش فرو می برد هنوز شب نشده بود و حالا حالا ها وقت داشتم براق پهن مردم تله های مخ زنی و خوش گذرانی های شبانه.

شماره ی یکی از بچه هایی که پایه ثابت مهمانی ها بود رو گرفته و به زور خودم رو میون شیشه های خالی و جلد چپیس و ماست جا دادم.

تماس در حال بوق خوردن بود که صدای کش دارش توی گوشم پیچید:

_بَه... اتفاقی زدی یا واقعاً خواستی یادی از یاد ما کنی که چی جون؟

مرتیکه وسط روز چت کرده و با لحن مزخرفش روی نروم تخته گاز می راند.

_تو بساطتت چی داری مرصاد؟

#پارت 21_

خندیدن‌های مضحک‌ش دندون‌هام رو بهم ساییده و حیف که گیر یک برنامه بودم، برنامه‌ای از جنس برنامه‌های مرصاد.

_لوکیشن دلخواهات رو بگو جور کنم برات که... امشب همه مایه‌دار ژینگولا بساط پهن کردن از همه نوع‌اش!

_مهم نیست برام. یکی از اون خوب‌هاش رو، رو کن برام مرصاد. از اون بی‌دردسراش.

پاکت سیگار بلک رو از بالای کانتر برداشته و یک نخ از داخل پاکت بیرون کشیدم.
سیگار خاموش رو گوشه‌ی لب نهاده و گوش بستم به مرصادی که کم‌کم صدای عادی‌اش، برگشته و مستی از سرش می‌پرید.

_ویلای ملکات بی‌دردسرترین پسر. طرف باباش، ویز دادگستریه! تخم داره اونی که کیلومتری نلسون ماندلا قدم برداره تا هشت نسلش توی آتش سوخته شوند.

سر تکان دادم و با بیرون کشیدن فنک طلایی و مشکی‌ام، فیتیله‌ی سیگار رو آتش زده و پُکی عمیق از آن گرفتم.

_خوبه. لوک بفرست واسم مرصاد. دخترش چی اونا هم بی‌دردسرن؟ یا از اونا که دو صباح بعد بچه به بغل میان خدمتت واسه عرض اندام و

تا خرتناق پول چپوندن؟

کام اول نفس ام رفت و دود و گرمی جاش رو گرفته و روی سینه ام احساس سنگینی کرد.

_ دختراش رو حساب رسی نکردم جون. تو! ولی خیالت تخت. آراس
در دسر نمیاره تو ویلاش! لوکیشن می فرستم برات برو حالش رو ببر
کهی جون.

تماس قطر شد و کام دوم رو پر از حرص، از لفظ مرصاد کشیدم و دود
سیگارش رو با پنجره های باز به سوی بیرون راندم.
نگاهم به در بسته ی خانه افتاد و بعد کام سووم رو هم گرفتم.

_ ببینم کی میوفتی تو قفس فناری! قرار به دل کندن نیست. اول و آخرش
قفس دل باز. کهزاد میشه جایی که باید بپذیری اش!

نفس ام برای کام چهارم همراهی نکرده و خسته پوکهی خالی رو داخل
جاسیگاری انداختم.

تصویر آن تخت و ویلای دیشب در پس ذهنم اومده و دلم ضعف رفت
برای هوس چشیدن طعم عسلی آنها.
لب هایی که انگار از عسل اصلی شاخته شده بود.

به سرویس رفته و مشتی از آب سرد رو به صورتم پاشیدم و خیره به
آینه نیشخند زدم.

همان موقع زنگ در زده شد و صدام رو روی سرم انداختم.

_ مؤسسه ی صدا باز کن کهزاد فخار. بفرمایید قربان!؟

#پارت 22_

حرفام دقیقاً توی صورت بهت زده‌اش فرود اومد. چشم‌هام خندید و انگار که سرگرمی مورد علاقه‌اش برگشته بود. سرگرمی که خلاصه می‌شد در دیدن خم ابرو و غضب نگاه قناری ریزه میزه!

_نگفتی بی‌صدا؟ چیزی می‌خوای؟ آگه هنوز جمع و جور کردن اسباب و اثاثیه‌ات تموم نشده، بیام و یه دستی برسونم... هوم نظرت؟!

دست به کمر زد و این دختر همیشه اینقدر جدی و اخمو بود؟ به چهره‌ی دل‌نشینش این سگرمه‌ها نمیومد و تنها یک خنده‌ی از ته دل برازنده‌ی این اثر هنری بود.

_بذار یه چیزی رو واسه‌ات روشن کنم کله‌سفید. حالا که بلا اجبار مجبوریم پی‌همسایه شدن رو به جون بخریم...

چند قدم جلو آمد و انگشت اشاره‌اش به منزله‌ی تهدید بالا رفت.

_بهت هشدار میدم که یک‌بار دیگه پات رو از گلیمت دراز در نکنی! حرفای تحریک آمیزت رو بذار برای اونی که خریدار شه... من هیچ وقت خواهان جنس بنجول و دست خورده نیستم پس خیالت رو راحت کن و خستگی تلاش‌های بیهوده‌ات رو به جونت نکش.

در رو طاق باز جا گذاشته و دقیقه‌ای بعد با لیوانی پر از آب برگشته و لیوان رو به سمتش گرفتم. هر دو تای ابروش بالا پرید و عضلاتم از ول ندادن خنده‌ام کم مانده بود

بترکند !

_اینو بخور راه گلوت باز شه واسه چهچهه زدن های بعدی قناری !

لحظه ای ترسیدم با این همه حرصی که به خوردش می دادم ، زبانم لال
همانند بزرگ زاده فشار خون می گرفت !
مسبب یک فشار خون بودن به حد کافی عذاب وجدان رو بهم تحمیل
می کرد ، دیگر چه برسد به دو فشار خون !

دستم رو پس زد و لیوان با تکانی که خورد ، چند قطره از آب سرد
داخلش روی دستم چکید .
این دختر نه ناز و عشوه ی خرکی داشت و نه حتی لُره ای لوندی !

تیپ به خصوصی هم نداشت که باعث تحریک شدگی شود ؛ اما ذاتاً
کاریزمای قوی برای جذب بقیه داشت .
حتی آنقدر لباس های گشاد به تن می زد که برآمدگی های تنش هم دیده
نمی شد .

لعنت به ذهنی که اون لحظه به سمت شب قبل و تختی رفت که پر و لع
به جان قناری افتاده و جای تنش رو لمس می کرد .
گرم شده بود و انگار تنم وارد حفره ای داغ و پر از گدازه فرو رفت .

_در مورد توصیه هم شرمنده ... من حتی اگه طلای سفید هم باشم ، باز هم
یاریگران خودم رو دارم .

#پارت 23_

سحر بود یا جادو رو نمی دونستم و تنها به این فکر می کردم که این

دختر چرا مثل بقیه نبود؟
بذر این جوانه‌ی پر غضب چقدر مستحکم بود که تا اینجا مقابلم قد علم
کرده و ذره‌ای سست‌شدگی رو در چهره‌اش نمی‌دیدم؟

_حرف‌هام رو زدم. بذار مثل دوتا همسایه باهم کنار بیایم، باشه؟

جواب نداده و دست به سینه به درگاه تکیه دادم و تنها نظاره‌گر رفتنش
شدم.

دختر لجباز و سرتق ولی پر از حس و حال مثبت و خوب بود.
در رو محکم به هم کوبید و من شاهد در رفتن چند تکه گچ از کنارهای
لولا شدم.

خنده‌ام گرفته و همین که تکیه‌ام رو از در گرفتم، لب‌هام از هم جدا شده
و تکان خورد.

_قناری وحشی!

به دامم می‌افتاد و از این بابت مطمئن بودم. در رو بسته و پنجه میان
موهای شلخته‌ام فرو کردم.
من شکارچی بودم. شکارچی که خوب بلد بود تله‌اش رو کجا پهن کنه و
کدوم یکی از طعمه‌ها رو به دام و کدوم یکی رو آزاد بذاره.

الان فقط قناری بود و این تور باید اون رو به تنهایی به دام بی‌اندازه.

_دیر و زود داره؛ اما سوخت و سوز نداره. قناری بی‌صدا! به موقع‌اش
شاهد تغییر می‌شی جانم...میشی.

مرصاد لوکیشن فرستاده و من با بالا بردن جلوی موهام، چند قدم از آینه فاصله گرفته و عقب رفتم.

مثل همیشه شده بودم کهزاد فقط کهزاد. نه فامیلی بود که سنگینی اش روی دوشم بیوفتد و نه ایلی که نصیحت هایشان به تنم سنگ بزند.

شبها فقط کهزاد بود و کهزاد. مخزن پارتی ها! درست ترش سلطان. مخزنی پارتی ها!

دو دکمه‌ی بالای پیراهن رو باز کرده و کت اسپرتم رو روی دست انداختم.

با باز شدن در آسانسور دو انگشت اشاره و وسط رو به پیشونی ام زده و همین که در فلزی آسانسور کنار رفت، با دیدن دختری که خودش رو همچون مومیایی ها پیچونده بود و از آسانسور پیاده شد.

مثل خنگ‌ها نگاهش کرده و بارها و بارها از خودم پرسیدم که کجاست؟ داره چیکار میکنه؟

نفس گرفته و با نگاهی گذرا به دخترک مومیایی شده، دکمه‌ی پارکینگ رو فشار دادم.

لحظه‌ی آخر که در داشت بسته می‌شد. نگاهم به چشم‌های کهربایی اش تلقی کرد و در بی‌رحمانه این وسط بسته شد.

#پارت 24_

کسل شده و خواهان زودتر رسیدن بودم. از حس و حال که می‌گذشتیم، می‌دانستم که دیگر هیچ شبی به اندازه‌ی دیشب من رو سر و جد نیاره!

انگار فقط اون دختر مهره‌ی مار داشت و رگ خواب من دستش بود که می‌دونست چطور جذب کنه!
بد اخلاق بود و سرتق. ولی کهزاد نبودم اگر رامش نمی‌کردم.

حرفی که زده بودم شاید برای اون یک شوخی یا کُری لحظه‌ای معنا می‌شد ولی برای من جدی بود.
آنقدر جدی که تمام افکارم رو جمع کرده و به دنبال راه چاه برای جذب شدنش می‌گشتم.

_میشه قناری... دیر و زود داره ولی دست کشیدن نداره! همیشه و اون روزی که بشه تا چهجهات رو نشنوم ولت نمی‌کنم!

آسانسور در پارکینگ ایستاد و دلم بودن آن قناری کهربایی رو توی مهمونی که در حال رفتن بودم می‌خواست.
مثلاً دیشب! اصلاً چه می‌شد که دوباره و سه باره همان کار رو انجام می‌داد؟

حاضر بودم که هر شبم توی بازداشتگاه سر شود ولی نگهبانم همان قناری باشد!
خندیدیم. توی یک روز عظم رو از دست داده و نمی‌دانستم که اصلاً به چه چیزی فکر می‌کردم حتی!

همه جا شلوغ بود. از خیابان گرفته تا داخل کوچه‌های اطراف! همین که ذره‌ای جا پیدا کردم، ماشین رو پارک کرده و پیاده شدم.
بد نبود تست فردی جدید! اصلاً برای همین آمده بودم. فراموشی قناری که از دیشب اجازه‌ی یک خواب راحت هم به چشم‌های خسته و سرخام نداده بود حتی!

_ببین کی اینجاست...کھی جونم دیر کردی! زودتر از اینا چشم انتظارت
بودم داداچ.

مرصاد بود و همین که پا به داخل حیاط ویلا گذاشتیم، مثنی آرام ولی
محکم به روی شانه اش کوبیدم.

_هنوز حتی که! جنست بهت نساخته یا زیادی کشیدی؟

ویلا، ملکات بیشتر از چیزی که فکرش رو هم می کردم شلوغ بود و
همین طور پیش می رفت باید کاملاً بهم می چسبیدیم.
مثل کبریت های داخل جعبه.

_اتفاقاً بهم ساخته که این طور شدم. ولی تو عمرم ساقی اصل از این
نوع اش رو ندیده بودم. می خوای توهم واست جور کنم؟

آنقدر در حال و هوای خودش نبود که به من پیشنهاد مواد می داد!

#پارت 25_

با خنده ای تصنعی مرصاد رو از خودم رونده و پا به سالن شلوغ و پر
از جمعیت ویلا گذاشتم.

شلوغ بود و همه وسط سالن در حال رقصیدن بودند و بعضاً خیلی از
گوشه های تاریک و دنج سالن دختر و پسرهایی بودن که بی خیال از
جمعیت بهم می لولیدند.

گیلاس شرابی از گارسون گرفته و پشت یکی از میزهای گرد سالن جای

گرفته و چشم چرخوندم برای انتخاب طعمه‌ی امشب!

دختری با موهای زیتونی که وسط جمعی از دخترها شیک می‌زد، نظرم رو جلب کرده و لبم کج شد.

موهای بلندی داشت ولی انگار دلم موی کوتاه طلب می‌کرد.

موهایی به مدل باب و طلایی که مثل تارهای ابریشم نرم و انگار ذاتاً برای نوازش آفریده شده بود.

خواستهای دلم فعلاً منتهی بود و به سمت اون دختر که حالا داشت از جمع دوست‌هایش فاصله می‌گرفت و به سمت بالکن می‌رفت، قدم تند کردم.

دقیقاً پشت سرش وارد شده و هنوز متوجهی من در پشت سرش نشده بود.

_ همه جا به راحتی شیک می‌زنی؟ مثلاً روی تخت چطور؟

برگشت و تای ابروم از دیدن چهره‌اش بالا رفت. شوکه شده بود از حرف یکهوایی‌ام.

اگر یکهوایی ظاهر نشده بودم که کلاً باید لقبی که داشتم رو بوسیده و کنار می‌گذاشتم.

شانه‌ای بالا انداخت که موهای لختش تکون خورده و روی شانه‌اش پخش شد.

_ تا حالا امتحان نکردم... روی تخت رو!

نیشخند زدم. شوکه شدنش همان ثانیه‌ی اول بود انگار. دست راستم رو جلو برده و توی چشم‌های خاکستری که لنز بودنش هویدا می‌کرد نگاه

کردم.

_کِهزادم .

تایی به شونه‌اش داده و حواس من معطوف ترقوه‌ی استخوانی و
برجسته‌اش شد.
لعنتی بازی کردن رو خیلی خوب بلد بود؛ ولی نه به اندازه‌ی من !

_هینا !

دستش که داخل دستم نشست ، غریزه‌ام به طور خودکار روشن شده و به
بحث اول توجه کردم.

_می‌تونیم امتحان کنیم.

چهره‌اش هاله‌ای از بهت گرفت ولی سعی کرد عادی سؤالش رو بپرسه.

_چی رو؟

سر جلو بردم .جایی بین گردنش و موهای خوش‌رنگی که بوی بادام تلخ
می‌داد.

_شیک زدن روی تخت رو !

با بدجنسی نفس‌های داغم رو درست روی پوست گردنش پس داده و
دستم شونه‌ی برهنه‌اش رو لمس کرد.

_اونوقت میشه به جواب سؤال رسید. اینکه همه جا می‌تونن خوب شیک
بری یا نه!

#پارت 26_

سست شدن و لرزیدن بدنش زیر دستم رو حس کرده و بی‌تردد لب‌های
جنبانم روی‌گردنش نشست.
یکی از دست‌هاش دور بازوم حلقه شد و ناخن‌های بلندش توی گوشت
بازوم فرو رفت.
سرم رو عقب کشیده و حین لمس موهای زیتونی‌اش زمزمه کردم:

_از به چیز ولی مطمئنم!

کنجکاو و گنگ سر کج کرد و نفس‌های ما منظم‌اش خنده رو مهمان
لب‌هام کرد.
معلوم بود که حسابی تحریک شده و داشت کم می‌آورد.

خیره به لنزهایش ابرو بالا انداخته و اشاره‌ای به اطراف زدم که گیج‌تر
از قبل نگاهم کرد و پرسید.

_چی؟

_اینکه قرار نیست روی حصار بالکن شیک بری!

قبل از اینکه به خودش بیاد، دست دور کمرش انداخته و تن سبک و زنش
رو مثل گونی سیب‌زمینی بار زد و زیر بغلم انداختم.

اگه اشتباه نکنم مرصاد از اتاقای دنج طبقه‌ی سوم زیادی تعریف می‌کرد
و کنج‌کاو شده بودم و اسه دیدن و تست کردن نویی اتاق!

هنوز خیلی از تمام شدن معماری عمارت ملکات نگذشته بود که شاخ
شمشادش دور از چشم پارتی راه انداخته و بساط فرسق و فجور رو محیا!

تن‌هینا روی تخت افتاده و نفسم رو پر حرص بیرون دادم و انگار انگلی
حرص درار به جانم افتاده بود که لحظه‌ای به یاد بر خورد دیشبم با جوجه
سروان بی‌صدام افتادم.

لحظه‌ای که به عادت برای انتخاب طعمه چشم چرخونده و این‌بار خودم
طعمه شده بودم!

شکارچی که خودش شکار بشه و اوایلا داشت و من چندمین شکارچی
بودم که بی‌حواس، پا به تله‌ی شکارچی زبر و زرنگ‌تری می‌گذاشتم؟

_می‌خوای از همون‌جا نگاهم کنی؟ نمایای کمک بچه خوشگل؟

به خودم اومده و این دختر زیادی با فناری بی‌نوام فرق داشت!
تو چشم‌ترینشم همین بی‌حیایی بود که درست جلوی چشم‌های من داشت
همون یه تیکه پارچه‌ی توی تنش رو هم جر و ا جر می‌کرد.

دیشب بارها و بارها شاهد رنگ عوض کردن اون شده و هربار که
گونه‌هاش به خاطر کندن تکه‌ای از لباس‌هاش، اناری می‌شد، دلم
می‌خواست که گرگ شده و بره‌ی زیادی بانمک پیش‌روم رو یک لقمه
می‌کردم.

برای فرار از دست افکار بی‌سر و ته‌ای که گریبانم رو گرفته بود، جلو

رفته و بی‌طاقت لب‌های گیلای دختری که اسمش از یادم رفته بود رو
پر و لع بوسیدم.

بوسه‌ای از سر فراموشی قناری!

#پارت 27_

بوسه‌ای که انگار مزه‌ی سم‌هلاهل می‌داد! تلخ بود و برای فراموشی از
تلخی که دلم رو زده بود دستم به زیر لباسش پیش‌روی کرد و تکان
خوردن بدنش از اضطراب به وضوح حس می‌شد.

سر عتب کشیده و پیشانی خیس‌ام رو به پیشونیش چسبونده و گسسته
نفس کشیدم.

نفس‌های منقطع‌ی که که بعضی اوقات نفس کشیدن از یادش می‌رفت.

مردمک‌آبی چشم‌هام توی صورتش چرخید و رنگ لزش کمی چشم
رو زد.

دستم از روی گودی کمرش سُر خورد و کمی پایین‌تر رفت .

نفس‌های هر دو نفرمون نامنظم و کشدار شده و گاهی حتی قطع هم
می‌شد .

توی یک لحظه دختری که حدس می‌زدم اسمش هانا باشه، از سستی و
بی‌حواسی‌ام استفاده کرده و جامون رو عوض کرد.

طوری که حالا من روی تشک تخت افتاده و اون روی تنم خیمه‌زده بود.

_دلت ش‌یک دیدن منو تو تخت می‌خواست مگه نه؟

با طرح فریبنده‌ی چشم‌هاش روی بدنم خم شد و دست‌هاش به روی

دکمه‌ی سوم پیراهنم نشست.

موقعیت هنوز برایم گنگ بود و درک درستی از اتفاقی که افتاد هنوز هم نداشتم و تنها وقتی به خودم اوادم که اون دختر رو از روی تنم پایین انداخته و سرگشته، وسط اتاق چرخ می‌خوردم!

چشم‌هام سوخته و انگار کمی مست شده بودم! انگار خواسته‌ی دلم تغییر کرده بود و دیگر هوس هیچ رابطه‌ای رو نداشتم البته با هرکس غیر از همسایه‌ی عزیزی که خیلی از اسباب‌کشی‌اش نمی‌گذشت.

_قراره اینجوری روانی‌ام کنی بی‌صدا؟

پنجه توی موهام فرو کرده و موهایی که برای مرتب شدنش، وقت زیادی رو جلوی آینه ازم ربوده بود رو به هم ریختم. فضای شلوغ و بیس‌کر کننده‌ی موزیک برعکس شب‌های گذشته؛ اما کمی اعصاب خورد کن به نظر می‌رسید.

سر بلند کردم. نه ماهی بود و نه ستاره‌ای! آسمان خالی از سکنه‌ای که امشب بدجوری دلگیر شده بود و تنها دل‌تنگی رو گریبان‌گیرت می‌کرد.

به حدی مست نشده بودم که نتونم رانندگی کنم اما دُر الکلی که مصرف کرده بودم بالاتر از چیزی بود که فکر می‌کردم و تازه داشت تأثیر می‌گذشت و لحظه به لحظه حالم متغییر و در نوسان بود.

_قرار نبود بکشی کنار بچه خوشگل!

#پارت28_

صدای همون دختر بود. برگشتم و دیدم با یه پاکت که داشت بازش می‌کرد مستقیم داره به سمت میاد.
پاکت کوچیکی بود که با باز کردنش مقداری ازش رو کف دستش ریخت و با دیدن محلول سفیدی که شبیه کریستال بود، ابرو هام بالا پرید.
کف دستش رو به سمت گرفت.

_ تو نمی‌خوای؟ بدجیزه لامصب! یه بار بکشی بالا بدجور هلاکش میشی... نترس شیشه میشه نیست جدید جنسش!

نگاهم رنگ غیظ گرفت و اون بی‌توجه به من همونی که کف دستش ریخته بود رو یک نفس سر کشید.
چهره‌ام در هم رفته و بی‌اختیار چند قدم فاصله گرفتم.

تنها خطر قرمز مواد بود و شاید مصرف الکل و سیگارم بالا بود ولی هیچ وقت حتی در چندمتری مواد هم نبودم.

_ نگو از اون بچه سوسولای بالایی که نمی‌خوان درگیر شن و منو به چشم مریض میبینی!

سری به نفع تکان دادم و چند قدم جلوتر آمد و زیر مهتابی باغ دیدمش و لحظه‌ای حس کردم که رنگ تنش داره رو به سبز میره.
چندبار پلک زده و حس می‌کردم که مستی واقعاً روی مغزم تأثیر گذاشته که تو هم هم می‌زنم.

_ اهلش نیستم نوش جوننت.

این رو گفتم و تا حد توان به قدم‌هام سرعت بخشیدم برای اینکه هرچه زودتر از او دور شوم.
رنگ پوست سبز؟ مگر داشتم انیمیشن شرک می‌دیدم؟
انگار مستی‌ام رو خیلی جدی نگرفته بودم و حالا با این وضعیت نمی‌تونستم پشت فرمان بنشینم.

سریع اسنپ گرفته و از ویلایی که داشت من رو تبدیل به یک روانی می‌کرد گریختم.
دوباره صحنه‌ی سبز شدن پوستش جلوی چشم‌هام نقش بسته و من با خودم فکر کردم که توی کابوس تخیلاتم گیر افتاده‌ام!

چیزی نگذشت که ماشین آمده و بعد نشستن، سرم میان هر دو دستم قرار گرفته و احساس سوزش می‌کردم.
انگار که کسی توی سرم دست انداخته بود و می‌خواست بخشی از آن رو بیرون بکشد.

با رسیدن به برج، با تمام بدحالی از ماشین پیاده شده و چند قدم فاصله رو به سختی طی کردم.
مستی کارش رو کرده و همین حالا هم از شدت تلو تلو خوردن روی پاهام بند نبودم و سرم درد می‌کرد.

سوار آسانسور که شدم مدتی با خود فکرده و بعد دکمه‌ی طبقه‌ی آخر رو فشردم.

#پارت 29_

«شانان»

روی یک زانو خم شده و دو انگشت اشاره و وسطم رو روی شقیقه‌ی دختر گذاشتم.
با حس نکردن نبضش سری به تأسف جنبانده و سرم رو به سمت سُرِه و آرش برگردوندم.

_ نبض نداره... معلومه خیلی نیست اینجا ره‌اش کردن! کی خبر داده؟

آرش حینی که با نگاهش اطراف رو می‌پایید جوابام رو داد:

_ راننده‌ی بین‌شهری. واسه استراحت خواسته اینجا اتراق کنه که جسدش رو می‌بینه.

نگاه دقیق‌تری انداختم. دخترک سن زیادی هم نداشت! نه ردی از چاقو بود و نه خفگی و نه حتی اهر سلاح دیگری که باعث مرگ می‌شد.

_ باید بره پزشک قانونی...

با فکری که به سرم زد، مجدد خم شده و جسد رو برگردوندم.
تنها حدسم برای یک دختر کم‌سن و سال که نزدیک‌های بامداد در جنگل رها شده بود، تجاوز بود!

اما چیزی که حیرت زده‌ام می‌کرد نبودن هیچ ردی از کبودی به روی تنش بود.

موهای بلندی که سر و گردنش رو احاطه کرده بود رو کنار زده

و دستم خشکید.

میوهوت شده بزاق دهنم رو قورت داده و صدای حیرت زده‌ی سُرهره ثابت کرد که اشتباه ندیدم.

_گردنش سبزه؟ چطور ممکنه آخه این طبیعی نیست!

_اصلاً نیست. با مانی تماس بگیر آرش. می‌خوام خودش جنازه رو بررسی کنه... سُرهره بگردد و ببین توی گوشیش شماره‌ای خانواده‌ای دوستی می‌تونی پیدا کنی که شهادت بدن دیشب چه مکانی بوده.

دَمی از هوا گرفتم که تنها بوی جسد مانده رو حس کردم. سُرهره نگران نگاه کرد:

_طارقی! هنوز دو هفته نشده شانا، می‌خوای چیکار کنی؟

شقیقه‌ی پر دردم رو مالیدم و سعی کردم به نگرانی آن دو نفر توجه نکنم.

آخرین دغدغه‌ام الان فقط همین تعلیقی بود!

_فعلاً مهم حل شدن موضوع. بعداً باهاش حرف می‌زنم.

از هر دو نفر گذر کرده و همراه آمبولانس حمل جسد سوار شدم. باید می‌فهمیدم که چطور چنین اتفاقی افتاده و گرنه نه خواب داشتم و نه خوراک!

به محض ورود به پزشک قانونی مانی دستکش های لاتکس رو دست کرده و همان اول نمونه ی خون اش رو به آزمایشگاه فرستاد.

_ تنها قسمت کمی که شامل گردنش میشه سبز شده .هیچ اثری از حمله یا خفگی نمی بینم که همین هم ثابت میکنه علت مرگ تنها یک چیزه !

هر دو به هم نگاه کرده و همزمان از بین لب هامون جواب بیرون پرید.

_ کروکدیل !

_ مصرف بی رویه ی کروکدیل.

#پارت 30_

مانی با تأسف سری جنباند و مشغول واریسی جسد دختر شد.

_ چون قسمت کمی از بدنش سبز شده نشون میده که فرد خیلی هم از این ماده استفاده نکرده و حتی تنها یک بار استفاده کرده !

دست هام کنج سینه ام نشسته و تعجبم توی لحم مشخص بود.

_ فقط یک بار؟

سر جنباند و همچنان مشغول چک کردن جای تنش بود.
حرفی که زده بود توی مخیله ام نمی گنجید که ادامه دادم.

_ این ماده با یک بار فرد رو نمیکشه! کشنده هست اما آروم آروم عمل میکنه و تنها باعث مرگ افرادی میشه که خیلی وقته دارن ازش استفاده می‌کنن نه یک بار!

قیچی رو برداشته و تاب بندی رو از جلو برید و پاچه‌ی تکه تکه شده‌اش رو داخل سطل انداخت.

_ مشخصه که به تنهایی استفاده نشده و همین ناشی بودن فرد مذکور رو می‌رسونه. از سر یک هوس و خودبینی تمام مواد هایی که داشته رو باهم مخلوط کرده و همزمان مصرف کرده و همین هم...

اوردوز کرده بود و این در وهله‌ی اول برام آشکار نبود. همچنان منتظر جواب آزمایش بودیم و مانی با تمرکز تمام بدن جسد رو چک کرد.

من از کارم تعلیق شده بودم و هنوز یک روز هم از دستوری که گرفته بودم نمی‌گذشت که باز هم برگشته بودم بالا سر پرونده‌ای که تمام کمال مال من بود و قرار به باختنش نبود.

صدای پا و نفس نفس زدن‌های فردی همزمان توی اتاق پیچید. مانی دست از کار کشیده و یکی از دستکش‌ها رو از دستش بیرون کشید.

_ نتیجه‌ی آزمایش استاد.

تازه فهمیدم پسری که اینقدر برای رساندن آن پاکت عجله داشت که بود. مانی شاگردهای زیادی داشت و برخلاف سن کمش اندازه چند پرفسور

توی کارش خبره بود.

_حق با من بود .کوک و ال اس دی و حشیش توی خوش پیدا شده که ثابت میکنه شخص همه‌ی این‌ها رو باهم مصرف کرده .خیلی‌ها صرفاً برای خودنمایی هم دست به چنین کارهایی می‌زنند.

چند بار موادهایی که نام برد رو زیر لب تکرار کردم .کوک و حشیش رو درک می‌کردم اما این میان یک چیز نظرم رو جلب کرده بود .
وجود ال اس دی !

_مطمئنی فقط از سر ناشی بودن ،بوده؟ طبق فهمیدن زمان مرگ ،ثابت میشه که فرد درست بعد از دو ساعت از مصرف مرده !

_خودکشی .امکانش هست اما همیشه کامل گفت .هر چهار ماده به قدر کافی قوی هستند که چندین مرد رو از پا بی‌اندازند.

#پارت 31_

سلول‌های مغزم درگیر شده و حتی الان نمی‌تونستم راست رو از غلط تشخیص بدهم !
تنها فرضیه‌ام می‌توانست کمی پلیسی و خودمتکبرانه به نظر برسد ولی باز هم بیانش کردم.

_اگه قتل باشه چی؟ یکی از عمد هر چهار ماده رو باهم مخلوط کرده باشه و مقتول نتونسته باشه فرق هاشون رو باهم متوجه بشه؟

سر جنبانند و برگه‌ی میان‌دستش رو زیر و رو کرد. انگار که هنوز هم شک داشت به فرضیه‌ای که پیچیده بودم.

_می‌تونه ولی ناشی بودن و حتی ربط دادن این قضیه به خودکشی هم می‌تونه درست باشه. فعلاً همیشه به طور قطع گفت که دقیقاً چه اتفاقی افتاده!

دوباره روی تنش خم شده و با امروز بیشتری داشت، جای به جای تن جسد رو و ارسی می‌کرد.

_کجا پیداش شد؟

مسئول تیم گفته بود و حالا هر چقدر که بیشتر به مغزم فشار می‌آوردم، باز هم تهی بود!
مغزی که از کاهگل تشکیل شده بود انگار.

_جنگل. نزدیکی‌های لواسان!

موهای کوتاهش رو گرفته و کامل با یک گیر بست. چاقورو از روی میز بلند کرده و همین که چشم برگردوندم، دیدم که قیچی روی قسمت پایینی شلوار گذاشته و در یک ثانیه تا آخر شلوار رو تا آخر پاره کرد.

کنجکاو سرم رو جلو کشوندم و دیدم که شلوار تکه تکه شده رو کامل از تنش بیرون کشیده و داخل سطل آشغال انداخت.

_دنبال چه چیزی می‌گردی؟

غرق کار شده بود و باز هم حواسش بود که بی‌محلّم نکند!

_فرضیه‌ی قتل! آگه درست باشه ممکنه ردی مونده باشه!

دلم تاب دیدن نداشت که روی برگرداندم و سعی کردم که آرام بمانم.

_فکر میکنی با قاتلش رابطه داشته؟

_بعید نیست. حتی یک رد کوچیک هم می‌تونه به پیدا کردن سرنخ کمک کنه. تو واسه پیدا کردن واقعیت چیکار کردی؟ هیچوقت نمیای بیکار کنار دست من بشینی و حالا چه اینجایی بیا جلوتر.

حوصله‌ی این بازی های احمقانه رو نداشتم و همچنان از جام تکون نخوردم.

_هر وقت اون جنازه سر جای اولش برگشت، من هم بر می‌گردم!

همان لحظه صدای گوشی ام توی اتاقک پزشکی قانونی پیچید و بی‌میل تماس رو قبول کردم و گوشی رو روی گوشم قرار دادم.

_دوست مقتول رو پیدا کردیم که شهادت داده دوستش، هینا محروم آخرین بار با یک مرد دیده شده!

#پارت32_

سری برای مانی تکون دادم و با برداشتن پرونده از اونجا بیرون زدم.

_ آدرس بفرست میام. خودم باید ازش بپرسم.

_ فقط شانایا..._

لحنش دو دل به نظر می رسید ، هنوز حرفی نمی زد که وارد خیابان شده و برای تاکسی دست بلند کردم.

پراپد زرد رنگ که مقابل پایم توقف کرد ، به حرف اومد .

_ طارقی اگه بفهمه توی دردسر بزرگی میوفتی . مراقب خودت باش... باشه؟

باشه ای آرام و کوتاهی زمزمه کرده و به محض قطع شدن تماس ، لوکیشن جایی که می خواستم رو فرستاد .

آدرس رو به راننده گفتم و بی هدف از پشت شیشه ای ماشین به آدم هایی که در حال رفت و آمد بودند نگاه کردم .

بعضی ها تنها بودند و بعضی دیگر دست به دست کسایی که مایه ای دلگرمی اشان بودند .

نفسم رو کلافه بیرون داده و با دادن کرایه از ماشین پیاده شدم .

نگاهم به روی مجتمع چندطبقه ای رو به رویم نشست که با خطی شکسته و نستعلیق رویش نوشته شده بود "مجتمع الماس".

وقت تلف نکرده و سریع به سمت مجتمع قدم تند کردم .

آرش طبقه ای که در اون ساکن بود رو هم برام فرستاده بود و پس از سوار آسانسور شدن ، دقایقی بعد جلوی واحد مد نظر ایستادم و دستم

برای ضربه زدن به در جلو رفت.

کمی این پا و آن پا کردم و آخر سر در به رویم باز شد و متوجه دختر جوان و زیبای جلوی رویم شدم. نگاهم رو گذرا به سر تا پایش انداختم و دستم برای معرفی جلو رفت.

_سلام. شاناسلیم سروان آگاهی در بخش مواد مخدر هستم. شما دوست خانوم هینا محروم هستید درست میگم؟

چشم‌هایم سرخ بود و دماغش انگار بخاطر استفاده‌ی زیاد از دستمال زخم شده و کاملاً قرمز و ورم کرده دیده می‌شد.

_خودم. سحر دوست هینا... بفرمایید تو سروان.

از سر راهم کنار رفت که بعد از در آوردن نیمبوت‌های قهوه‌ایم پشت سرش راه افتاده و وارد خانه شدم. من رو تا کاناپه‌های وسط‌خانه راهنمایی کرد و بی‌نفس رو به رویم نشست.

چشم‌هام با اکراه روی دستمال کاغذی‌های خیس و مجاله‌شده‌ی روی میز نشست و صورتم درهم شد.

_به همکارهاتون هم گفتم. منو هینا دیشب پارتی بودیم و تمام شب باهم بودیم تا اینکه...

حرفش رو قطع کردم و سؤال خودم رو پرسیدم.

_ میزبان کی بود؟ اونو می شناختید؟

#پارت 33_

سریع سرش رو به نشانه‌ی نفی به طرفین تکان داده و سعی در قانع کردنم داشت انگار.

_ نه اصلاً. راستش رفتنمون پیشنهاد پارتنر من بود. هینا خیلی اهل پارتی بود و برای همین وقتی بهش گفتم دست رد به سینه‌ام نزد دستی زیر چشمش کشید و لب‌های ترک خورده‌اش از هم فاصله گرفت.

_ دوستتون مواد مصرف می‌کرد؟

رنگش به آنی پرید و سرش رو به زیر انداخت. انگار که نمی‌خواست جواب سؤال رو بده.

_ جوابتون به حل پرونده‌ی خانوم هینا محروم کمک می‌کنه. پس لطفاً جواب بدید.

_ تفریحی می‌زد یعنی... هر وقت دور همی یا پارتی بودیم می‌کشید، بیشتر حکم سرگرمی داشت براش تا...

ابرو هام به هم نزدیک شد و کف دستم رو به روی میز کوبیدم.

_ به نظر شما مواد کشیدن تفریحه؟ اینکه زندگی یه آدم جلوی چشمت

دود بشه تفریحه خانوم سحر؟

مردمک چشم هاش هی به طرفین دوخته می شد و همین باعث شد که صبرم رو کنار گذاشته و از دردیگه ای وارد بحث بشم.

_دوستش بودین و به نوعی شریک جرمش. مواد رو شما واسش گیر میاوردی مگه نه؟

سرش که به ضرب بالا اومد فهمیدم تیرم توی تاریکی جواب داد.

_خودش ازم می خواست. باور کنید من اصلاً نمی خواستم چیزیش بشه. هینا بهترین دوست من بود.

_پس چرا جنس های مخلوط شده رو بهش دادی؟

مشخص بود که عرضه ی چنین کاری رو نداشته؛ ولی باید مطمئن می شدم.

_من نکردم نه... واقعاً من هیچوقت چنین کاری نکردم... هینا مواد می کشید؛ اما اینقدر کله خر نبود که بخواد جنس های قاطی رو بکشه. هینا دنبال زندگی کردن بود نه مردن!

بعد اتمام حرفش زیر گریه زده و فین فین کردن هاش چیزی بود که من تحمل شنیدنش رو نداشتم.

_گفتید دوستتون با یه مرد رفته. اون مرد رو دیدید؟ می تونید بگید چه شکلی بود؟

لحظه‌ای خشکش زد و بعد زبانی روی لب‌های خشکیده‌اش کشید.

_ خوب یادمه. ساختار چهره‌اش طوری بود که سخت بشه فراموش کرد. رنگ چشم‌های خیلی خاصی داشت و برای همین توی ذهنم هک شد. راستش رو بخوای اون لحظه به هیجا حسودیم شد.

_ رنگ چشم‌هاش چجوری بود؟

#پارت 34_

توی فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه فکر کردن متوالی صدای اوج گرفته‌اش به گوشم نشست.

_ آبی بود با رگه‌های سبز و عسلی و خاکستری! تا حالا چنان رنگ چشمی رو ندیده بودم، واسه همین یادم موند. هرچند من فقط از دور دیدم؛ ولی مطمئنم که همین رنگ بود.

آشنا بود. دیدن این رنگ چشم‌ها برام آشنا بود و ذهن سرکشم، همان چشم‌ها رو واضحاً به پشت پلک‌هام کشاند. چشم‌هایی که برق شیطنت داشت و در چند سانتی متری صورتم بود!

دستی توی هوا پرانده و سعی کردم که افکار درهم و برهم رو کنار بگذارم.

قرار نبود تنها بخاطر یک رنگ چشم مشترک باز هم به کاهدون زده و جلوی اون مردک دیوٹ ضایع می‌شدم!

_اها...یه چیز دیگه هم بود. موهاش رو سفید کرده بود. نه سفیدی که به خاطر پیری باشه نه...رنگ شده بود.

توی دهن شک و تردید و حالا کاملاً برای متهم کردن اون مطمئن بودم. وقت زیادی نداشت و به محض فهمیدن طارقی کارم تموم بود که از جا برخاسته و بعد از خداحافظی از مجتمع بیرون زدم.

دندون هام روی هم ریش شده و دستم مشت شد. هنوز دو روز هم نگذشته بود که باز متهم حدسیاتم می شد!
بار قبل شاید اشتباه کرده و نسنجیده پا پیش گذاشته بودم؛ ولی حالا مطمئن بودم که حدسم قرار نبود اشتباه از آب در می آمد!

با کلی کلنجار و فکر حالا درست جلوی در خونه اش بودم و برای در زدن دو دل!
ته دلم کمی حس ترس نشسته بود و درک نمی کردم ترس از چه چیزی!
شاید چون همسایه بودیم و حالا اون متهم بود به دادن مواد ترکیبی به کسی که بخاطر مصرف همون مواد، مرده بود؟

تعلم و تردید رو کنار گذاشته و بالاخره در زدم. استرس داشتم و مغز خیال پردازم حرف هایی که دیروز زده بود رو توی سرم واگویه کرد:

_تنت رو به تخته و عده دادم قناری. پس راه بیا که جلوش سرافکنده نشم.

چهره ام در هم رفت و منتظر بودم که این در باز بشه. هیچ مردی تا به حال چنین حرف هایی رو به من نزده بود.
اولین باری بود که یکی این طور بی پروا حرف می زد و هکین هم انگار

باعث شده بود تا تک تک حرف‌عاش توی خاطر من ثبت بشه !

در که باز شد چهره‌ی خوابالودش مقابل چشم هام پدیدار شد و اون درحالی که هنوز توی دنیای خواب و خیال قرار داشت، نگاهم کرد و بعد با خنده گفت:

_ تو خوابم اخموی سروان قناری!

#پارت35_

با حفظ همون صورت جدی، دست به سینه شده از سر تا پاهاش رو کامل واری کردم. مست بود و این از سرخی چهره و روز پا نبودن و طعم گس و تلخی که از اعماق حنجره‌اش ساطع می‌شد، معلوم بود.

_ متأسفانه خواب نیستی !

با گیجی خط شلوارکی که به روی تنش رد انداخته بود رو خاروند. چند بار پشت سر هم پلک زد و دستی به چشم‌هانش کشید.

_ واقعاً هم نیستم انگار! خبر باشه خانوم سروان؟ نکنه به علت اینکه تا لنگ ظهر توی خونه‌ی خودم خواب بودم، بازداشتیم؟

بخاطر خونسردی و عادی رفتار کردنش باز هم شک کردم. این مرد یا بازیگر قابل‌ی بود یا اینکه واقعاً بی‌تقصیر بود! بی‌توجه به مهمل بافتن‌های پشت سر همش، از فکر و خیالات خودم، اخم کرده و تند تند کردم:

_دیشب کجا بودی؟

اول متوجه نشد و کمی که گذشت، با خنده لودگی هاش رو از سر گرفت.

_پس راه اومدی؟ با عرض پوزش من به دوست دختر چندین و چندساله ام گزارش کل نمیدم چه برسه به شکارچی که منو کشوند تو تخت و بی عفتم کرد!

خودش گفت و خودش هم به گفته هاش خندید. انگار اونقدری که باید جدیتم رو نشون نداده بودم.

_به عنوان سروان آگاهی سؤال می‌کنم. دیشب کجا بودید آقای فخر؟

_خب این فرق میکنه. پارتی بودم. نکنه اینم دستگیری داره؟

این مرد چرا با خودش فکر می‌کرد بامزه‌است؟ این ادا اطوارها و لحن. لوس تنها برای من مضحک حساب می‌شد.

_آخرین فردی که مقتول، هینا محروم قبل از مرگ دیده، شما بودید. حرفی برای گفتن هست؟

از حالت چهره و لب‌زدن هاش فهمیدم که پیش خودش داره به این اسم فکر میکنه.

_جون تو عکس نشونم بده تا بگم دیدم اصلاً یا نه. بابا لاکردار من چون اسم یادم میره دوست دخترام رو عسل و هانی و مانی و عشقم سیو

میکنم .

از سر و وضع خودش گرفته تا خونه‌اش و چیدمانش ، می‌شد گفت بهترین موجودی و جیب‌پر رو داره ولی از سلامت عقلی محرومه !

_ هی‌نا محروم ! به یاد آوردن یک اسم اینقدر سخته براتون؟

رنگ نگاهش عوض شد و حالا برای بار چندم از اینکه ، خودم به تنهایی برای مقابله با این مرد اومده بودم ، پشیمون شدم !

_ سخته . جای من نیستی . که بدونی در طول روز با چندتا سلیطه سر و کله می‌زنم . وگرنه توهم اسم اون‌ها رو که هیچی اسم خودت رو هم از یادت می‌رفت!

#پارت36_

برای هر حرفم ، چیزی توی آستینش داشت . حوصله‌ی بحث نداشتم و برای گرفتن جواب و مطمئن شدنم نسبت به فرضیه‌های پی در پی‌ام ، ادامه‌ی بحث را پیش نگرفتم .

عکسی که مانی از چهره‌ی جسدش فرستاده بود رو پیدا کرده و گوشی رو جلوی چشم‌هاش گرفتم .

_ این فرد رو دیشب دیدی یا نه؟

گوشی رو از دستم گرفته و روی تصویر زوم کرد . با چنان دقتی داشت

عکس رو و ارسی می‌کرد که انگار مشغول ساخت بمب اتم!

_دیدمش. خب که چی؟ با یه بار دیدن ازم قاتل در میاد؟

_باور کنم که فقط یه دیدار ساده بوده؟

بیست‌سوالی راه انداخته بودیم. سؤال رو با سؤال جواب داده و تنها صحبتی بی‌حاصل رو پیش گرفتیم.

_ساده ولی روی تخت! حالا حسودیت نشه سروان جون .

عمیق و پر حرص نفس گرفته و کاسه‌ی صبرم داشت لبریز می‌شد. سر و کله زدن با کسی که زبان آدمیزاد حالی‌اش نمی‌شد، سخت بود. از سر پا موندن خسته شده بودم و هر لحظه منتظر بودم که به خودش آمده و درست و حسابی جوابم رو می‌داد.

کدام یک از فرضیه‌هام رو باید جدی می‌گرفتم؟ بازیگری که معلوم نبود چطور نقشش رو به این خوبی اجرا می‌کرد؛ یا آدم سرخوشی که از مرحله پرت بود؟

_هینا بخاطر مصرف بی‌رویه‌ی مواد جونش رو از دست داده و جسدش توی جنگل پیدا شده. توی تایمی که باهم بودید دیدی که مواد مصرف کنه؟

بالاخره چهره‌اش جدی شد. به خودش آمده بود و در جوابم، پاسخ داد:

_قبل از اینکه متهم کنی، اونم بی‌مدرک و دلیل بذار یه چیزی رو بهت

بگم.

تنها نگاهش کرده و سرم رو کمی جنباندم. دستی روی بازو های پهن و عضلات درهم تنیده‌اش کشید و ادامه داد:

_هر فسادی بگی رو هستم. از دختر بازی گرفته تا هو ماجراها! اما هر آدمی یه خط قرمز داره و خط قرمز من هم مواده! حالا از اون خرده بازارباش گرفته تا هرچی که هست.

این حالت جدی و این لحن. اولین باری بود که منطقی حرف زدنش رو می‌دیدم.

_بعد هم. با یه پیک مست کردم و با اسنپ اومدم. شماره‌ی راننده‌ی اسنپ هست، اگه قبول نداری می‌تونم بهش زنگ بزنی!

#پارت37_

این نوع چهره‌اش دروغ نمی‌گفت. کمی گاردی که گرفته بودم رو پایین آورده و سعی مردم که آرام به نظر برسم. آرام و به دور از تنش و تشویش.

_قبل از اینکه از پیشش بری، متوجه چیز مشکوکی راجع به اون دختر نشدی؟

گوشیم همون لحظه شروع به زنگ خوردن کرد و با فاصله گرفتن از اون، تماسی که از طرف آرش بود رو جواب دادم.

_بله؟

_طارقی فهمیده شاننا بذار به عهده‌ی ما باشه؟ نمی‌خوام بیشتر از این به دردرس بیوفتی. مطمئن باش کمتر از یک هفته این پرونده حل میشه.

هر زمان دیگری بود به هیچ وجه پرونده‌ای که به دست خودم افتاده بود رو به دست هیچ کس دیگری نمی‌سپردم. ولی حالا با این تعلیق دو هفته‌ای، نه پرونده‌ای داشتم و نه کاری که له اسم خودم بماند.

_خیلی‌خب اما...

می‌دونست دردم رو. آراس بیشتر از اونچه که فکر می‌کردم من رو می‌شناخت.

_وقتی اومدی، همه‌ی پرونده‌ها برای تو...قبوله نسیم ناملایم؟

با لقبی که بهم داد، خنده‌ام گرفته و تک خنده‌ی کوچکم بی‌اختیار به گوشش نشست.

_باد ناملایم؟ معنی اسمم رو برعکس نکن لطفاً.

قبول کردن این شرایط بهترین موقعیت برای من پر کار بود. منی که به زور سمت‌های بالا درگیر یک پرونده‌ی سنگین با روش تیمی گیر افتاده بودم.

_قبوله ولی دست به اون پرونده نزنید. نمی‌خوام وقتی نیستم حل و فصل بشه و بره پس کارش!

با تأیید آرش تماس رو خاتمه داده و زمانی که برگشتم، دیدم درخونه‌اش رو باز گذاشته و خودش گم و گور شده!
بی‌توجه خواستم به سمت خونه‌ی خودم برم که صدایش از پشتم پیچید.
لعنتی مثل جن بوداده بکھویی ظاهر می‌شد.

_ناهار گرفتم. یادم رفته تنهام دوتا سفارش دادم. تو گشهنهات نیست سروان؟

_ نه. نوش جون خودت!

گفتم و یک قدم برنداشته بودم که صدای غار و غور معدلم به طرز افتضاحی بلند شد.
تیک تیک کردن خنده‌های ریزش، حرص رو به احساس منتقل کرد و باز هم صدا بالا انداخت.

_نترس قناری. نمی‌خوام بخورمت... هنوز برای اون موقعی که با پای خودت بیای توی تختم، وقت هست!

#پارت38_

باز هم اعتماد به نفسش سر به فلک کشیده بود و حرف‌هایی که می‌زد رو نشسته تفت می‌داد.
طوری که قبل از دهن باز کردن و یه ریز حرف‌زدن‌های بعدی‌اش،

کلیدی که ته کیفم افتاده بود رو سریع پیدا کرده و توی قفل در چرخاندم.

_شاید اگه بیای، منم یادم بیاد که اون دختره دیشب چشم شد!

دستم روز دسته کلید خشکش زد و لبهام به خط صافی در اومد.

_فکر کنم قبل اومدنم داشت یه چیزی می‌کشید که...

مرتیکه‌ی هفت خط داشت برای تسلیم شدن امتحانم می‌کرد.

دستگیره‌ی در رو گرفته و محکم و از روز حرص به جلو کوبیدم که صدای بسته شدنش توی کل راهرو پیچید.

_خیلی‌خب. چی میدونی؟

به عقب برگشته و همین که سرم تا به روی چشم‌هایش بالا اومد، برق پیروزی و شیطنتی که توی چشم‌هایش موج می‌زد رو دیدم. به زور هم که شده من رو تسلیم خودش کرده بود و حالا با دمش گردو می‌شکست!

_توی راهرو نه. قرارمون داخل خونه بود جناب سروان.

دندان روز دندان ساییده و همین که از جلوی درگاه کنار رفت، بوت‌های گلی که بخاطر رفتن به جنگل پوشیده بودم رو در آورده و همان دم در گذاشتم.

دو قدم از در فاصله گرفته و دست به سینه ابرو بالا دادم.
_الان؟

مشغول در آوردن بسته‌های یک‌بار مصرف از داخل نایلکس بود و بدون اینکه نگاهی به سمت بی‌اندازه، گوشه‌ی لبش به سمت بالا انحنا گرفت و کج شد.

_گیرابیت ضعیفه سروان! دایی‌ام کارمند تنبل نمی‌گرفت‌ها.

صدای ساییده شدن دندون‌هام به حدی زیاد شده بود که ترسیدم همه باهم بشکنند.

باید برای فهمیدن موضوع هم که شده کوتاه می‌اومدم. تنها کسی که می‌تونست از قبل مرگ هی‌نا بهم اطلاعات بده این آدم بود!

این دفعه صندلی میز ناهار خوری رو بیرون کشیدم و با سگرمه‌های درهم نشستم.

_هنوزم نمی‌خوای لب باز کنی؟ یا می‌خوای تا حلق‌ات پیام جلو؟

یکی از بسته‌های یک‌بار مصرف رو جلوی من گذاشت و رو به روم نشست.

_بیای که چه بهتر!

در جواب خنده‌اش، اخم کردم که بلافاصله، لب‌هاش رو به روز هم فرو بست.

_میگم فقط با نگاهت نخور منو. اون چشم‌ها انگار می‌خواد آدم رو قورت بده!

#پارت 39_

حق با اون بود .حتی خودم هم جرأت دیدن چهره‌ی اعصابانی‌ام رو داخل آینه نداشتم ،چه بسا دیدنش از رو به رو.

_از مغلطه کردن خوشم نمی‌آد .پس هرچیزی که میدونی رو زودتر بگو.

برای در آوردن لج من هم که شده ،قاشقی از غذا رو داخل دهانش فرو برد.

با چشمانی خونسرد نگاهم کرد و آرام آرام غذا رو بلعید .
غیظ کرده نگاهم رو ازش برگردوندم و با قاشق و چنگالی که به دست گرفته بودم ،بازی کردم.

غذاهای رژیمی مطمئناً ایده‌آل من یکی نبود .انتظار داشتم به محض باز کردن ظرف ،با زرشک‌پلو یا هر پلوی دیگری که هست رو به رو شوم نه یک ترکیب پروتئینی که حتی نمی‌تونستم اسم مواد های تشکیل دهنده‌اش رو به خوبی تشخیص بدم.

برعکس من ولی او دو لپی می‌خورد .طوری که انگار به جای این غذا چلوگوشت جلویش گذاشته‌اند !
تکه‌ای نان باگت رو با دست جدا کرد و من رو مخاطب قرار داد :

_برای وزن کم کردن خوبه .اکثر دوست‌دخترام رژیم دارن و متأسفانه با ذائقه‌ی غذایی بقیه آشنا نیستم .خوردن همینم برای منی که تو کل روز درگیر مکمل و موز و تخم‌مرغ‌امم غنیمته !

با این رژیم‌های غذایی، بی‌داد می‌کرد که ورزشکاره. ناخودآگاه بدون اینکه به کلماتی که می‌خواستم به زبون بیارم، دهنم باز شده و خودم هم از چیزی که گفتم مات موندم.

_پس راسته که ورزشکارا بیشتر از بقیه رو کارن!

بلافاصله بعد از فهمیدن چیزی که گفتم، دستم رو روی دهنم گذاشته و گشاد شدن مردمک چشم‌هام رو حس کردم. درست جلوی کسی که باید رعایت می‌کردم که کلمه‌ای اشتباه به زبون نیارم، چنین سوتی داده بودم که حتی قادر به جمع کردن نبود ولی باز هم برای جمع کردنش نهایت تلاشم رو کردم.

_یعنی منظورم اینه که... خب ورزشکارها بیشتر از بقیه روی تردمیل‌ان... مگه نه؟

نفس نفس می‌زدم و تند و پشت سر هم سعی در پوشاندن حرفی که نسنجیده از بین لب‌هام بیرون پرید، بودم. همین که ساکت شدم و شروع به نفس گرفتن کردم، صدای قهقهه‌های بلند و مردانه‌ای یکدفعه توی فضای خانه پیچید.

_خیلی خب دختر. کشتی خودت رو! حرفت درسته دیگه ورزشکارا بیس چهراری رو کارن! یعنی رو همین تردمیل‌ان!

#پارت40_

واضحاً داشت مسخره‌ام می‌کرد. حس می‌کردم که گونه‌هام از شدت خجالت کشیدن، آتیش گرفته و هیچ آتش‌نشانی هم توی این موقعیت نمی‌تونست، آتش گداخته‌اشون رو خاموش کنه!

_ این فرضیه‌ات از نظر علمی هم ثابت شده. چون کالری سوزی ما ورزشکارا هم به نسبت بیشتر از بقیه‌است و حس‌نیازها هم متعاقباً دو برابر!

تنها یک حرف از دهنم پریده بود و این مرد سعی داشت هر طور که شده، چیزی که گفته بودم رو هر لحظه به رخ بکشه. انگار که با اذیت کردنم، روح‌اش جلا پیدا می‌کرد!

_ خیلی‌خب. همیشه زودتر بگی دیشب چی گذشت؟ دیدی که کسی به هینا مواد بده؟ یا حال روحی‌اش رو تضعیف کنه؟

چهره‌اش در هم فرو رفت. ضدحال خورده، تکه نان باگتی که توی دستش داشت رو روی میز پرت کرد و لب‌هایش به سوی بالا کج شد.

_ گیر دادیا سروان! وسط بحث با جذاب‌ترین پسری که تو عمرت دیدی باز کنترل زد می‌گیری به سمت بحث قبلی!

ذره‌ای از این اعتماد به نفس رو اگر که من داشتم، شاید دفتر تقدیرم طور دیگه‌ای رقم می‌خورد. طوری که باب میلم پیش رود و بخاطر قدم به قدم‌کارهام مورد سرزنش و عتاب قرار نمی‌گرفتم!

_ بحث اصلی همون بحث اصلی. بهتر نیست کمتر به حاشیه بپردازید

جناب؟

_حاشیه پرداز من نبودم ولی. بخاطر کارهایی که خودت میکنی از بقیه
جواب پس می‌گیری سروان؟

پلک زدم. ضایع شده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم. کیش و مات
شده، زبانی روز لب‌های خشکیده‌ام کشیده و نفس زدم:

_برای کل روز اینجا نشستن وقت اضافه ندارم. چی دیدی؟ ریز به ریز
جزئیات رو می‌خوام. همین الان بدون پریدن به یه شاخه‌ی دیگه یا لوده
بازی!

_وقتی جدی میشی هم خوشگل میشی. حیف که با نگاهت صدبار آدم رو
کتک می‌زنی.

انگار آب در هاون می‌کوبیدم. باز هم حرف‌خودش را می‌زد و دنبال
حاشیه می‌رفت که چشم‌غره‌ای رفته و جدی‌تر از قبل لب زدم:

_زود!

چشم‌غره‌ام تأثیرش را گذاشت که کف هر دو دستش در هم تنیده شد و
گفت:

_قبل از اینکه بیام. یکم مست بودم و گیج. یه پاکت گرفت سمتم که توش
مواد بود، قبل از اینکه تعارف‌اش رو رد کنم و برم دیدم که پوست
گردنش داره رو به رنگ سبز میره و زمخت میشه...

#پارت 41_

رنگ سبز؟ با توجه به حرف مانی مصرف طولانی مدت نداشته اما...

_قبل از اینکه مصرف کنه یا بعدش؟

_دقیق و مو به مو یادم نیست؛ اما قبلش بود.

مانی از یک بار مصرف حرف می‌زد و اگر قبل از مصرف آن مواد ،
دچار تغییر رنگ شده بود یعنی زمان زیادی از آن ماده مصرف کرده و
تازه علائم در حال خودنمایی بودند.

_چیز دیگه‌ای نیست؟

داشت قاشق رو به سمت غذا می‌برد و بی‌حواس سری به نشانه‌ی نفی
جنباند.
نفس‌ام رو بی‌صدا بیرون داده و از پشت میز بلند شدم.

_خیلی‌خب .بابت اطلاعاتت هم ممنونم .فعلا !

داشتم به سمت در می‌رفتم که صدای افتادن صندلی توی جَو خانه پیچیده
و ثانیه‌ای بعد دستم از پشت کشیده شد.

_حالا با این عجله کجا؟ تشکر خشک و خالی روا نیست سروان
یکم انصاف داشته باش.

بازوی گرفته شدم رو از میون انگشت هاش رها کرده و دست به سینه شدم.

_به عنوان تشکر، ازم چی می‌خوای؟

برقی که از توی چشم‌هاش رد شد، دوزاری کجم رو انداخت. یا شیپنت سرش رو به جلو آورده و گونه‌ی سمت راستش رو به سمتم گرفت و اشاره زد.

_یه بوسه‌ی ناقابل!

دندان قروچه‌ای کرده و برای اینکه لب‌هام گونه‌ی استخوانی‌اش رو لمس کنه، روی پنجه‌ی پا بلند شده و پلک بستم. تحمل دیدن کم‌آوردن و تحقق کردن خواسته‌ای که اللخصوص از طرف اون بود رو به هیچ وجه نداشتم.

لب‌هام رو به سمت جلو متمایل کرده و ندیدم که چطور سر چرخاند و به جای گونه‌اش، لب‌های نرم و خیسش رو لمس کردم.

دست پشت گردنم انداخت و با باز کردن هردو لبش از هم لب‌پایینی‌ام رو به داخل کشید.

از شدت شوک، جرأت پلک زدن و دیدن چشم‌های دلفریزش رو توی چندسانتی صورتتم نداشته و قلبم یکی در میان می‌زد.

مردک سواستفاده‌گر از شوکه شدنم استفاده کرده و کام عمیقی از لب‌هام گرفت.

بدنم در حال سست شدن بود و هر لحظه ممکن بود که واکنش ناپرهیزانه‌ای از خودم نشان داده و همین اول بازنده‌ی بازی می‌شدم.

دست آزادش که به داخل لباسم پیش‌روی کرد از خود بی‌خود شده و تمام حواسم پی‌گرمی دست‌هایم به روی پوست سردم پرت شد. سرش رو عقب کشید و زمزمه‌اش درست زیر گوشم پیچ زده شد :

_هنوزم می‌خوای صدات رو به زنجیر بکشی قناری بی‌صدا؟

#پارت 42_

لعنتی داشت از فرصتی برای تحریک کردنم استفاده می‌کرد. خیال‌تسلیم شدن و باختن شرطی که بسته بودیم رو نداشتیم؛ اما انگار بدنم خلاف من عمل می‌کرد!

اولین بار بود که مردی اینقدر به تنم نزدیک می‌شد. تنم به این ناپرهیزی‌ها عادت نداشت و مادامی که حرکت دست‌هایم به روی تنم بیشتر می‌شد، قلبم جوگیر شده و تندتر از حد معمول می‌کوبید.

انگار که قلبم قصد شکافتن قفسه‌ی سینه‌ام رو داشت. پلک زده و عزمم رو برای فاصله گرفتن جمع کردم.

قرار نبود با یک بار وا دهم. اگر الان و این لحظه تسلیم می‌شدم، معلوم نبود که بعد از این باید جورچه‌جور پشیمونی رو می‌خوردم!

بدنم رو محکم به سمت جلو کشیدم. طوری که دست‌هایم ول شده و از

تتم جدا شد. قبل از اینکه برگردم و با چهره‌ی ضدحال خورده‌اش رو به رو بشم، تا جای ممکن به سمت جلو قدم برداشتم.

_منو نمی‌تونی خام کنی شازده!

دروغ که حناق نبود؟ بود؟! قلب ضربان گرفته‌ام، رنگ و روی پریده‌ام و تنی که داغ شده و هر جاییش نبض می‌زد!
همه‌ی این‌ها باعث فهمیدن دروغ‌ام می‌شد.

_ولی چشمت اینو نمیگه! نگاهت داد میزنه که بیا و منو...

قبل از اینکه جمله‌ی بی‌پروا و رکیکش کامل بشه، پر از حرص جیغ زدم که شاید دست بردارد از حرافی‌های اضافه!
با صدای جیغم شاید حرفش قطع شد؛ اما همین که دوباره لب جنباند باعث شد به غلط کردن بی‌آفتم.

_ولی این چرخ گردون همینجوری نمی‌مونه. به نفع ما هم می‌چرخه اونم به وقتش! وقتش که بشه، نه تنها نگاهت بلکه زبونت هم میگه که...

شیطنت‌وار باز هم ته حرفش رو خورد. این بار بی‌اونکه جیغ زده و فشارم بالا برود.
قصد اذیت کردنم رو داشت که هرچقدر فاصله داشتیم رو در چندثانیه به صفر رسانده و دومرتبه رو به رویم قرار گرفت.

_حتی آگه الان برای چند دقیقه به چشم‌هات خیره بشم چی؟ باز هم خام نمیشی؟ ولی یه اشتباه کردی قناری!

بازی کردن. این رو به خوبی بلد بود. علاوه بر مخ زنی بازی با روح و روان رو هم به خوبی یاد گرفته بود!

_من پخته رو به خام ترجیح میدم. غذای خام سر دلم میمونه ولی پخته نه!

#پارت 43_

نفهمیدم چطور از اون خونه فرار کرده و پشت در خونه‌ی خودم، سر خورده و بخاطر بالا بودن هیجان قلب بی‌جنبه تند تند می‌کوبید.

بعد از گذشت دقایقی، خودم هم به حال خودم خنده‌ام گرفت. با چنان سرعتی از آن خانه گریخته بودم که حتی یوزارسیف هم با آن سرعت سعی نکرده بود که از زلیخاه فرار کند!

خودم رو جمع و جور کرده و از روی زمین بلند شدم. اگر دقایقی دیگر می‌ماندم معلوم نبود که کار به کجاها می‌کشید!

_باختم مردک! بردی ولی لذت بردن رو بهت نمیدم.

حالا نوبت من بود که شیطنت کرده و لبخند کج به لب بنشونم. تا به حال توی تمام رقابت‌هایی که شرکت کرده بودم، طعم باخت رو نچشیده بودم و قرار به باختن هم نبود!

شکم بخاطر گشنگی سر و صدا راه انداخت که بی‌خیال فکر کردن به اتفاقات رخ داده در آن خانه شده و به سمت آشپزخانه‌ای که هیچ کدام از

وسایل اش چیده نشده بود، رفتم.

با دیدن یخچال و کابینت‌های خالی، بی‌حاصل به هال برگشته و روی یکی از کاناپه‌ها دراز کشیدم. چشم به سقف دوخته و فکر کردم که حالا، توی خونهمون چخبر شده؟

در نبود بابا، مامان و شادی چطور روزهاشون رو می‌گذروندن و از اون مهم‌تر چه غذاهایی درست می‌کردند؟ چند سال از جدایی‌ام از اون خونه‌ی پر محدودیت می‌گذشت رو نمی‌دونستم؛ اما واضح بود که خیلی وقت است لب به غذای خوب و دستپخت منحصر به فرد مامان نزده‌ام.

به شادی در این مورد حسودی می‌کردم. هم غذایش آماده بود و هم لباس‌های اتو شده و لقمه‌های سر صبحی‌اش و من! شتری که بعضی روزها غذا خوردن رو هم از یاد می‌برد.

شادی ته‌تغاری و یکی یکدانه‌ای بود که رشته‌اش باب میل همه و من دختر بزرگه‌ی بی‌درکی که جلوی اعتراضات خانواده ایستاده و به دنبال چیزی که قلبم انتخاب کرده بود، رفتم. شاید همین تصمیم من رو آدم بدهی خانواده‌ی سلیم نشون می‌داد!

غرق فکر و تحلیل و تجزیه اتفاقات بودم که زنگ در از جا پروندم. از روی کاناپه بلند شده و با ذهنیت اینکه، همان مردک است بلند شدم.

بدون اینکه از چشمی‌نگاهی بی‌اندازم دستگیره رو گرفته و در رو باز کردم.

_ خانوم سلیم؟ بفرمایید سفارشتون.

#پارت 44_

با بهت به پلاستیکی که پیک سمتم گرفت نگاه کرده و تعجب زده لب چرخاندم.

_ ولی من چیزی سفارش ندادم!

پیک بی توجه به حرفم پلاستیک رو به دستم داد و زمانی که داشتم محتویاتش رو نگاه می کردم، گفت:

_ قبلاً حساب شده. نوش جان.

گفت و رفت و من همون جا مات و مبهوت ایستاده و به رفتنش زل زدم. نگاهم از جای خالی پیک تا به روی در واحد رو به روی کشیده شد. فقط چندثانیه طول کشید و بعد نگاهم رو گرفته و در رو بستم.

کمی ته دلم قیلی ویلی می رفت. یا اینکه هنوز در جعبه رو باز نکرده بودم؛ اما از فرستنده اش تا حدودی مطمئن بودم. پلاستیک رو که باز کردم با دیدن بسته ی کارتون، بادم خوابید.

حدس می زدم بسته ی احتمالی غذا باشد؛ اما با دیدن جعبه ی کارتونی اون رو بیرون کشیده و با باز کردن چسب روی جلد، در بسته رو باز کردم.

برای زودتر دیدن محتویاتش هم عجله داشتم و هم ذوق و شوق!

این چندگانگی اخلاقی‌ام رو درک نمی‌کردم. مثل آدم‌هایی شده بودم که تمام درها رو بتن ریزی کرده و باز هم منتظر بودم، طرف از وسط بتن تونل بزند!

با دیدن داخل جعبه، کمی گوشه‌ی ابروهایم چین خورده و زیر لب غرولند کردم.

_مردک دل‌قک. معلوم هست با خودش چند چنده اصلاً؟

نوشته‌ای که از جعبه آویزان بود رو برداشته و صفحه‌ی لول شده‌ی کاغذ رو صاف کردم و نگاهی به نوشته‌هایش انداختم. هر لحظه که بیشتر از قبل می‌خواندم، حرص‌ام بیشتر شده و بدنم سست شد.

_حالت خوبه دخترکم؟ آخرین باری که دیدمت لبخند داشتی و پر بود از امید. گفتی شماها اشتباه می‌کنید. میرم و موفق میشم و اون موقع که موفق شدم پز دادن اینکه دخترتون موفقه برای شما!

انگار حس ششمم اشتباه می‌کرد. حالم عوض شده و به کل حتی گشنگی هم از یادم رفت.

_این هدیه‌ی کوچک از طرف منه خوشگلکم. همون چیزی که همیشه دوست داشتی که داشته باشی.

#پارت45_

با دیدن دوربین عکاسی لحظه‌ای جا خورده و دومرتبه نوشته‌ی روی

کارت‌پستال رو دیدم.
خط خوش مامان از فاصله‌ی دور هم مشخص بود .

_چرا نمیداری فراموش کنم همه‌چیز رو؟ تا میاد یادم بره ،یادم
می‌اندازی مامان .

دوربین رو توی کارتن‌اش انداخته و از اون منطقه دور شدم .نمی‌خواستم
که با بیشتر خیره شدن به دوربین ،همه چیز رو فراموش کرده و بدون
اینکه به روی خودم بیارم که اتفاقی افتاده ،زنگ بزنم و تشکر کنم !

برای فراموش کردن هم که شده به سراغ پرونده‌های روی هم تلنبار شده
رفتم و اتفاقی یکی از اونها رو بیرون کشیدم .
نگاهم به اسم انداخته و زیر لب زمزمه‌اش کردم.

_جا به جایی روانگردان با پرتقال به افغانستان.

متعجب به نگاه نشست خورد .یادم نمیومد این پرونده‌هایی که معلوم
نبودکه حتی کی گرفته بودمشون !
ورق زده و مشغول خواندن پرونده‌اش شدم.

طارقی نمیدونست که پرونده‌هایی که قرار بود زیر نظر بگیرم رو با
خودم آورده بودم.
میدونستم که توی نبودم قرار بود که اونها رو بین بقیه‌ی بچه‌ها بذل و
بخشش کنه و به همین خاطر بود که حتی پرونده‌های جدید رو هم
برداشته بودم.

جرئیاتش آنچنان جذبم نکرد که اینبار برای برداشت پرونده تعلل کردم و

آخر سر باز هم انتخابم شد همان پرونده‌های که سالها کسی نتوانسته بود حل و فصل‌اش کند افتاد.

_باند کروکدیل!

اسمی که تا به امروز رو به حد کافی شنیده بودم. مانی هنوز نتیجه‌ی کامل کالبد شکافی رو برام نفرستاده بود.

چند صفحه جلو رفتم و درست توی قسمت عکسها مکث کردم. خالی بود. از وقتی که آن دوربین به دست سُه‌ره افتاده بود بخاطر ریختن قهوه تمام فایل‌های ذخیره و عکسها توی فلش پاک شده بودن. نفس زده و پر حرص با خودم گفتم:

_این پرونده رو حل میکنم. هرچی که باشن در ازاش هر چیزی که بشه، انجامش میدم!

با نگاهی راسخ و مصمم به پرونده زل زده و پر اطمینان گفتم:

_خیلی زود حل و فصل‌اش می‌کنم.

#پارت46_

چند ساعت تمام مشغول نظم دهی به پرونده‌هایی شدم که روی هم افتاده و نامعلوم بودند.

تنها یک پرونده بود که با خودم نیاورده بودم. پر حسرت آهی کشیده و روی کاناپه دراز کشیدم.

خسته بودم و خمیازه‌ای که کشیدم نوید از خواب می‌داد. خوابی که با بلند شدن دوباره‌ی زنگ به کل قیدش رو زدم!

عجله‌ای برای رفتن نداشتم و کمی طول کشید که در به روی اون مرد باز بشه.

نگاهی از سر تا پا بهم انداخته و گفت:

هنوز لباس‌های بیرون‌ات رو عوض نکردی؟

نسبت به صمیمیت یکهوایی و بی‌موردش گارد گرفته و تندى کردم:

دوستیم؟

نه!

با حالت تخرسی سر بالا انداخت و بخاطر میمک‌های چهره‌اش حس می‌کردم که هر لحظه جدیتم محو شده و می‌خندم. مجدداً پرسیدم و باز هم به همان حالت قبلی جواب گرفتم.

نسبتی باهم داریم؟

نه.

خنده‌ای که می‌خواست روز لیم بشینه رو به حالت نیشخند نشون داده و ذره‌ای از گاردم پایین نیومدم.

_پس خوشحال میشم در حد یک همسایه‌ی اجباری باقی بمونید، آقای
فخار!

با چهره‌ای حیرت زده چندباری سر تکان داده و نگاهم کرد. اینکه اینجا
بود. اون هم جلوی چشم‌هام و با اون نگاه راسخ‌اش بهم زل زده بود، رو
نمی‌تونستم هضم کنم.

از نظرم اون چشم‌ها قابلیت هیپنوتیزم کردن هر آدمی رو داشت!
می‌ترسیدم از هیپنوتیزم شدن، از اینکه مستقیم به اون تپله‌های جادویی
چشم بدوزم و بعدش خودم جادو بشم.

_قرض از مزاحمت، همسایه‌ی گرامی! با من به مهمونی می‌آیی؟

نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم که قبل از اینکه خنده‌ام رو ببینه، در رو
توی صورتش کوبیدم.
حس می‌کردم بخاطر خنده چهره‌ام شبیه لبو شده و باز هم مجبوراً در رو
دو مرتبه باز کردم.

_چرا باید بیام؟ من اهل مهمونی نیستم اون شب هم...

می‌خواستم توضیح بدم که چطور سر از اون مکان قبلی در آورده بودم
که اجازه نداد و خودش رشته‌ی کلام رو از دستم قاپید.

_اگه بگم شاید اونی که دنبالش، اونجا باشه، چی؟

#پارت47_

کلافه بودم و همین هم بی‌حوصله‌ترم می‌کرد. جدی‌اش نگرفته و تک خندی عصبی، جوابش رو دادم.

_ از کجا میدونی که من دنبال کی می‌گردم؟

دست به سینه شد که بازوهای عریان و درهم تنیده‌اش رو بیشتر توی چشم‌هام فرو کرد.

_ نمیدونم ولی اینو میدونم که میتونی پیداش کنی .

_ چطوری؟

اخم کرده و منتظر جوابش موندم. به‌نظر نمیومد که این بار قصد سرکار گرفتیم رو داشته باشه یا بخواد سر به سرم بذاره !

_ مهمونی مخصوص خلافکاراست ! از رئیس باند قاچاق گرفته تا هووو !
یه مواد فروش که بین این گردن‌کلفتای کسی نیست که طاقچه بالا بذاره و
نره. پس حتماً هستش !

مهمونی پر از خلافکار؟ خواب از سرم پرید و انگار نه انگار که تا
ساعتی پیش درگیر کلنجار رفتن با بی‌خوابی بوده و قصد خوابیدن
داشتم.

_ من سریع آماده میشم.

خندید و قبل از اینکه حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل بشه در رو توی

صورتش کوبیدم.
ناخودآگاه به صورت غریزی به سمت گوشی‌ام رفته و خواستم گزارش
بدم.

عادت بود. عادت‌ای که انگار قرار نبود که ترک بشه. من هنوز هم فکر
می‌کردم، فردا صبح زود باید توی کلانتری حاضر بشم!

از فکر در آمده و به سمت لباس‌هایی رفتم که روز رگال به صورت
پخش و پلا افتاده بودند و هنوز وقتی برای مرتب کردنشون پیدا نکرده
بودم.

_اگه پیداش کنم، شغل‌ام رو بر می‌گردونم.

با همین حرف لباسی مناسب مهمانی برداشته و مشغول آرایش چهره‌ام
شدم. طوری که به هیچ وجه چهره‌ی اصلی‌ام هویدا نشه و در اصل گریم
انجام دادم.

چند قدم عقب رفتم. دکلت‌های سبز رنگم خوب توی تنم نشسته بود و به
موها و چشم‌های عسلی رنگم بدجور می‌ومد. هارمونی خاصی ایجاد
کرده بود.

کفش‌هام مشکمی بود و پاشنه‌اش به حدی بود که تحمل چندساعت سرپا
ایستادن رو بتونم داشته باشم.

برای دومین بار تا جلوی در رفتم. برای بازکردن دستگیره‌ی در
استراس داشتم. اولین باری بود که قرار بود همراه یک پارتنر به
مهمانی بروم.

در رو که باز کردم همزمان با من در واحد رو به رویی هم باز شده و همزمان نگاهمون روی هم کوک شد.

#پارت48_

نگاهش آنالیز وار از سر تا پام رو کنکاش کرد و گوشه‌ی لبش به لبخندی بالا رفت .

_ او لالا . آگه می‌دونستم نظام مملکت اینقدر هلو توشه که ساخت بدن و ول می‌کردم می‌رفتم تو کار ساخت بچه‌ی نظامی !

انگار که قرار نبود دست از مهمل بافتن و لودگی بردارد .
کیف کوچکی که روی شونه‌ام انداخته بودم رو جلوتر کشیدم .

_ قرار نیست بریم؟ البته آگه با نگاهت تموم نکنی !

چشمک زده و به سمت آسانسور رفت که به تبعیت از اون من هم به سمت آسانسور پا تند کردم .
دکمه‌ی آسانسور رو که زد کمی خم شده و بیخ گوشم با آرام‌ترین لحنش گفت:

_ حالا حالا ها نوبت به خوردنت نشده سروان قناری . پس نگران تموم شدنت نباش!

به جایی رسیده بودیم ، که حتی می‌ترسیدم یک کلمه بگم و اون تا ته‌اش رو بفهمه و بازگو کنه !
آدمی که معنی و نوع نوشتن خجالت رو هم بلد نبود .

_به توهم خوردن من بگذرون جناب. مگر فقط توی تصوراتت دستت بهم بخوره.

سوار آسانسور شدم و از داخل آینه به آرایشم خیره شدم. گوشه‌ی انتهایی چشم چپم ذره‌ای ریمل ریخته بود که تمام تمرکزم رو برای پاک کردن اون یک تیکه گذاشتم.

_من گریه نیستم که آگه دستم نرسید بگم پیف پیف بو میده، نه جانم. من از اون تریپ آدم‌هام که آگه دستم نخوره میگم دست نیافتنی و آگه دستم بخوره میگم دست‌آفتنی!

_مقدار شوری آبی که توش می‌خوابی در چه حده؟

اون مثل من نبود که جلوی خنده‌اش رو بگیره و به حفظ غرورش فکر کنه، اون بی‌فکر به وقت خندع، فقط می‌خندید.

_توی آب نمک نه! توی فکر تو خوابیدم قناری.

با رسیدن به پارکینگ دیگه جوابش رو نداده و هاج و واج وسط پارکینگ ماندم.
نمی‌دونستم که باید کدوم طرفی برم و همین هم باعث سر در گمیم شد.

_آگه کسی که دنبالش رو پیدا کنی در عوضش باید به عنوان تشکر یه‌کاری برام انجام بدی سروان. یه‌کاری از اون کارهایی که خودت خوب می‌دونی چیه!

#پارت 49_

خودم رو به نشنیدن زدم و منتظرش موندم. با صدای دزدگیری که پیچید
توجهام به رنجر قرمز ته پارکینگ جلب شد که چراغ های جلویی
ماشین روشن و خاموش می شد.

هنوز توی شک ماشینی که دیدم، بودم که اون به همون سمت رفت و با
صدای بلند من رو مخاطب گرفت.

_هنوز می خوام بمونی اونجا؟ مهمونی قرار نیست تا فردا صبح ادامه
داشته باشه، همین جوریش هم دیره سروان!

بزاز دهنم رو از روی ناباوری فرو داده و پشت سرش راه افتادم. با
وجود چنین برجی که پنت هاوسش به اسم این مرد بود، داشتن یک رنجر
طبیعی هم به نظر می رسید.

شاید ذهن من زیادی فقیر بود که چنین چیزهایی برام رویای محال تلقی
می شد، والا که از این بچه ما پهدار های آقازاده به تعداد انبوه موجود
بود!

لحظه ای از مثال خنده ام گرفت. انگار که در حال خرید یک محصول با
موجودیت انبوه بودم!

با احتیاط در رو باز کرده و روی صندلی شاگرد نشستم. تمام تلاشم در
این بود که ندید بدید بازی در نیآورده و با متانت تمام رفتار کنم.

استارت که زد، قبل از حرکت کردن به سمت برگشته و اولتیاوم داد:

_کنارم بمون باشه؟ درسته سروانی؛ اما اگه تیمسار هم باشی، اون آدم‌ها بهت رحم نمی‌کنن! به عنوان پارتنر من وارد اون مهمونی میشیم و بعد بی‌سر و صدا بگرد دنبال اونی که دنبالتی!

سر تکون دادم. انگار اولین بارم بود که قرار بود نقش بازی کنم! این آدم هیچی از من نمی‌دونست. نمی‌دونست که تو بچگی به جای خاله بازی با پسرها دزد و پلیس بازی می‌کردم و معماهای سختی که کسی از پشون بر نمی‌ومد رو به راحتی حل می‌کردم.

_صرفاً جهت اطلاع، اگه داریم می‌ریم به مهمونی که همه خلافکارن، امیدوارم باز هم منو باهاشون یکی نکنی خانوم سروان! حس ششم همیشه هم قوی و درست از آب در نمیاد.

با هر حرف و رفتاری سعی می‌کرد اون روز اول رو به رخم بکشه. همون روزی که کورکورانه به احساسم اعتماد کردم و گول ظاهرش رو خوردم!

_یه گوسفند می‌تونه ظاهر یک گرگ رو داشته باشه و یک گرگ هم ظاهر گوسفند رو! مهم اون داخلیه‌است که به چشم معلوم نیست.

#پارت50_

صدای بیس‌کر کننده‌ی آهنگ به حدی روی مغزم تأثیر گذاشته بود که

هر لحظه می‌خواستم جلو برم و صدای موزیک رو قطع کنم.

بخاطر شغلم و دستگیری آدم‌های مختلف، پارتی و مهمونی اومده بودم؛ اما تا به حال تنهایی و بدون اکیپی که پشتم بهشون گرم باشه و پرونده‌ی بازی که دستم باشه و خواهان زودتر حل شدنش بودم، مهمونی نیومده بودم!

این چهره‌های ناآشنا، موزیک، سرو نوشیدنی، همه و همه حس بدی رو بهم تلقی می‌کرد.

_ پای میز نمی‌شینم؟

کنار قرار گرفت و با انگشت اشاره به سمتی اشاره کرد که با گرفتن اشاره‌اش به میزی رسیدم که چند زن و مرد دور آن را گرفته و پوکر بازی می‌کردند.

_ اهل این مهمونیا نیستم ولی تعریفش رو زیاد شنیدم. این مهمونی فقط به این طبقه ختم نمیشه. باید ببری تا بری وی‌آی‌پی!

بردن؟ آن هم در پوکر؟ نیشخند زدم. انگار که خیلی دست کم گرفته شده بود.

_ همین؟

از جوابم خندیدم.

_ بامزه ایا! دخترت رو چه به پوکر؟ اون هم سروان مملکت که اهل

قانونه !

معلوم بود که اینجا قرار نیست به اونی که دنبالش هستم برسم.

_ فقط بردن تو یک دست دیگه؟

جدی ام نگرفته بود هنوز .

_ آره . می‌خوای به جات بازی کنم؟ حداقل دست‌خالی نریم.

قدم‌هام آروم بودن اما پر از حس اعتماد به نفس . من شانایی بودم که بخاطر شغلم همه چیز رو به جون خریدم . حتی طرد شدن از خانواده رو !

یک پوکر بازی کردن و بردن راحت‌ترین کار ممکن بود . بازی تمام شده و افراد دور میز بلند شدند .
قبل از اینکه میز کامل پر بشه ، یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشیده و فرز روی آن نشستم .

_ جای خودت بازی کن . قرار نیست دست‌خالی بریم ، ولی قبلش باید شاه‌ماهی تور کنم !

میز پرشد از آدم‌هایی که اکثراً سن بالا بودند . تنها جوان‌های سر میز من بودم و کهزاد و یک پسر دیگه .

کهزاد کنارم نشسته بود که قبل از شروع بازی ، گفت :

_من می‌برم توهم بیر اما...برد اصلی‌ام می‌مونه برای آخرشب!

#پارت 51_

بازی شروع شد بازی که برای من جدی ترین بازی توی عمرم تلقی می‌شد.

به هر نحوی که شده باید توی این بازی برنده می‌شدم و به بخش وی‌آی‌پی می‌رفتم.

کهزاد برخلاف حرف‌هایی که زده بود، حرفه‌ای عمل می‌کرد؛ اما هیچکس در این بازی به پای من نمی‌رسید.

یک ساعت! فقط یک ساعت پای بازی نشسته بودیم که استرس بردش را داشتیم.

بردی فناری! استعدادت توی بازی، باور کنم خدادادیه یا قبلاً تجربه داشتی؟ آخه سروان مملکت رو چه به پوکر بازی؟!

پیشخدمتی مستقیم داشت به سمت ما دو نفر می‌آمد. بعد از یک ساعت نبرد سخت و بازی و فشار به تمام مغزم برنده شده بودیم و حالا وقت بازی نهایی بود.

مقصدش مائیم نه؟

کمتر حرف بزن.

_مدلمه سروان. حرف نزنم جونم در میاد، تو که نمی‌خوای جون جذابی
مثل من، بخاطر حرف نزدن دراد؟

سری به تأسف جنباندم. سرخوشی این آدم آخر سر کار دست جفتمان
می‌داد.

_برنده شمايید درسته؟

به جای من کهزاد خودش رو جلو انداخته و جواب داد :

_بله خودمونیم داداش، چیزیه؟

از آرنجش گرفته و اون رو به کنار خودم کشیدم. پیش‌خدمت پاکت قرمز
رنگی رو به سوی من گرفته و گفت :

_کارت ورود. به نگهبان بدید و بعد وارد قسمت اصلی بشید.

کارت ورود؟ این رو که شنیدم در پاکت رو باز کرده. و با دو جاکلیدی
طرح‌دار روبه رو شدم.

لاستیک پر بادۀ چهره‌ام با دیدن اون متن‌های لاتین توی هم فرو رفت.

زمانی که مدرک زبان کپی و می‌فروختم باید به این حال و روزم فکر
می‌کردم.

تنها زبانی که از انگلیسی بلد بودم، سلام بود !

_Hello!

کهزاد برگشته و با شنیدن لحنم بلند خندی. طوری که توجه مهمون‌های دیگه رو به رومون جلب کرد.

_از جونت سیر شدی؟ خودت گفتی گیر نکن و حالا داری می‌ندازیم تو عمق گذشته.

با تشرم لب فرو بست.

_به من چه؟ خودم عادت داشتم به شنیدن این صداها برای شما، که شاید چی؟ نسترن؟

#پارت 52_

این طبقه‌ی وی‌آی‌پی زیادی خاص به نظر می‌رسید. خاص از همه لحاظ!
آدم‌هایی که اکثراً جدید بودن و بعضاً توی تلویزیون به چشم خورده بودند.

_اینجا... مگه نگفتی فقط جای خلافاکار هاست؟

جا خورده بودم از آدم‌هایی که می‌دیدم.

_فقط سیبیل کلفت‌ها که خلافاکار از آب در میان. گاهی یه داف پلنگ هم میتونه خلافاکار باشه.

ابرو بالا دادم .حرف حق جواب نداشت .داشت؟ با همون حیرت روی میلی در انتهایی‌ترین قسمت سالن نشستم .
کهزاد کنارم جای گرفته و پا روی پا انداخت .

_ نمی‌خوای کاراگاه بازی رو شروع کنی؟

_ چه کاراگاه بازی؟

_ کشوندن طرف با یه حس ششم به تخت !

انگار که قرار به تموم کردن این بحث نبود .اشتباهی که بارها و بارها توی صورتم کوبیده می‌شد .

_ نمی‌خوای تموم کنی؟

_ بازی جالبیه .چرا تموم بشه؟

حرف زدن بی‌فایده بود .از جا بلند شدم و همین که برگشتم دیدم برای بلند شدند نیم‌خیز شده که سریع تشر زدم .

_ دنبالم نیا .دم نمی‌خوام ،باشه؟

چند قدم فاصله گرفتم که با دیدن پیش‌خدمت ،دست بلند کرده و یک گیلان نیمه پر رو برداشتم .

هنوز وقت نکرده بودم که جزگه‌ای ازش رو بنوشم که مردی به تندوی به شونه‌ام کوبید و گیلان کریستالی از دستم افتاد و پودر شد .

_ من معذرت می‌خوام خانم. حالتون خوبه؟

صدای مردانه و در عین حال پر ابهتی که نشان دهنده‌ی استقامتی، پر تحکم بود.

به خودم اومده و گوشم از شر زنگ زنگ کردن خلاص شد، بالاخره!

_حالم خوبه، متأسم به هر حال تقصیر من هم شد.

مرد یقه‌های پیراهنش رو باز کرده و دست توی موهایش کشیده بود. آدمی که انگار تموم روز رو برای ضبط خودش رو آماده کرده بود. جوگیر شده و می‌خواست حرفه‌ای کاریم رو. کم کم از من بگیره.

_برای جبران برخوردمون، انتظار یک رقص دو نفره رو می‌دید؟

#پارت 53_

نیم نگاهی از نوک پا تا فرق سر بهش انداختم، خب حالا که بازیگر قهاری هستی! چطور با رقیبی اشنات کنم که تو بازیگری حرف اول رو می‌زنه! خودم کیش و مانت می‌کنم مرد جذاب و مشکوک. از فکر بیرون اومدم و با لبخند پر از عشوه و نازی دستمو داخل دستش قرار دادم و گفتم.

_مگه میشه درخواست چنین مرد جنتلمنی رو رد کنم؟!!

چهره مغرورش طرح لبخند به خودش گرفت و به نرمی دستم رو فشار داد.

خواستیم بریم سمت پیست رقص که سر و کله عروس هلندی پیدا شد.

کهزاد _ اهِم اهِم... فرشاد جان! انگار بهت خوش میگذره با دوست دختر من وقت بگذرونی نه؟! اخی ولی متاسفانه قول رقص اول و آخرش رو به من داده.

پسره که انگار اسمش فرشاد بود! زیر چشمی به کهزاد نگاه کرد و با دندون قروچه ایی دستم رو محکم تر گرفت.

فرشاد _ ولی الان درخواست رقص من رو قبول کردن پس! مزاحم نشو کهزاد جان.

واقعیت، از لحن تند و پرخاشگرانه فرشاد نسبت به کهزاد جا خوردم ولی سعی کردم تو میمک صورتم تغییری ایجاد نشه. از پشت سر این پسره دیدم که کهزاد با نگرانی نگاه میکنه و بی صدا لب زد.

_مراقب خودت باش.

پس حتما یچیزی هست که کهزاد رو تا این حد نگران کرده، استرس کمی زیر دلم پیچید ولی سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. با فرشاد به سایر رقصنده ها پیوستیم، روبروی هم ایستادیم و یه دستش دور کمرم حلقه شد و دست دیگه اش دستمو تو حصار خودش گرفت، منم دست راستم رو گذاشتم رو شونه اش، خواستم از این نزدیکی یکم فاصله بگیرم که با یه فشار محکم منو بیشتر به خودش

نزدیک تر کرد ،طوری که چونه ام چسبیده به سینه اش بود و برای جلوگیری از مالیده شدن رژم به پیرهن سفیدش مجبور بودم سرم رو بالا نگه دارم.
گرمای نفس هاش رو پشت گوشم حس کردم.

فرشاد _چه بوی خوبی میدی دوست دختر کهزاد.

به چشم های عجیب و پر نفوذش نگاه کردم و با ناز گفتم.

_نظر لطفتونه عطر شما هم خیلی خوش بوعه.

صورتش و تو گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید و با صدایی که توش خنده هم بود گفت.

_اما منظور من عطرت نبود کوچولو ،عطر بدنت واقعا مستم میکنه ، اوووم.

#پارت54_

مرتیکه منحرف از قصد تو گودی گردنم نفس هاشو فوت می کرد که مثلا تحریکم کنه ولی من قفلکی بودم و به شدت خنده ام می گرفت از این کارش ،خودداریم و دیگه داشتم از دست میدادم و اگه یکم دیگه به کارش ادامه می داد صد درصد از شدت خنده قهقهه میزدم که...

_خب فکر کنم دور دوم رقص رو بهتره با دوست دختر خوشگلم برقصم مگه نه قناریم؟!

صدای جدی کهزاد با چشم هایی که برق شیطننت داشتن اصلا همخونی نداشت، شاکي بهش نگاه کردم که یواشکی چشمکی بهم زد که یعنی ضایع نکن. از تکون خوردن ایستادیم و فرشاد اخم الود به کهزاد نگاه کرد.

_قناری؟

کهزاد دست به جیب جلو اومد و با لحنی پر از شیطننت چشمک ریزی به فرشاد اخمالو زد و گفت .

_اره قناری، لقبش قناریه، این کوچولو قناری منه همونطور زیر و زرنک و البته خوش صدا، نمونه زرنگیش رو پای میز بازی دیدین، ولی خوش صدا بودنش فقط مختص من و فقط برای منه، مگه نه آرام خانم؟

حالا این چرت و پرت هایی که بهم بافته بود به کنار ، ولی آخه آرام؟ من کجام آرومه که این اسمو برام گذاشته عروس هلندی کله پوک. برای اینکه ۳ نشه !بلخند مهربونی به کهزاد زدم و با لحن عاشقانه ایی گفتم.

_اره کهزادم...دقیقا همینطور.

نیشش تا بناگوش در رفت ، اومد جلوتر و دست هاشو از جیبش بیرون آورد و دست فرشاد رو از دور کمرم جدا کرد و دست های خودش مثل پیچک دور پهلو هام پیچید و به طوری از پشت بغلم کرد. اما فرشاد، با چشم هایی که برق خشم و نفرت میزد به کهزاد نگاه کرد و

به سمت بار رانم و به پسر موقرمزی که پشت میز مشروب ها ایستاده بود گفتم.

آم...ممکنه یه لیوان آب آلبالو به من بدید لطفاً؟!

یعنی مُردم تا تونستم صدامو ببیش از حد لوس و چندش کنم اونم فقط و فقط به خاطر این بود که اون پسره اینجا بود، آ اسمش چی بود؟ اها فرشاد.

با شنیدن صدام دست از پچ پچ تو گوش همون پسره برداشتم و با چشمای خمار نگام کرد، اوپس انگار مست کرده بود و اون پیک خالی تو دستش گواه بود، پسر موقرمزه بعد اینکه به نگاه چندش و ارانه از سر تا پام انداخت و احساس لخت بودن رو بهم القا کرد! چشمکی زد و چشم کش داری گفت.

ایش مرده شور تو بیرن ایکیبری، چشمامو تابوندم و به قول خودشون ناز و کرشمه اومدم، چرخیدم و به میز تیکه زدم که دیدم این فرشاده تو حلقم و ایستاده، نترسیدم چون حرکت سایه اش رو قبل اینکه بیاد پشتم دیده بودم ولی چه کنم که باید نقش بازی کنم دیگه، دست رو دهنم گذاشتم و هین بلندی کشیدم.

_فرشاد؟ چرا اینطوری میکنی ترسیدمم خب.

گوشه لبش به بالا کج شد و نگاه هیزش و رو خط سینه ام که در طول این مدت سعی در پوشوندنشون با موهام داشتم، چرخوند و بعد به لب هام خیره شد.

_ترس...چرا چشم...عسلی؟ اوممم دلم میخواد طعم این لب هارو

بچشم چشم عسلی.

_خانم! آب آلبالوتون آماده اس.

با حرف موقرمزه راه فرار پیدا کردم با لبخند لرزونی خودمو از زیر

بالا تنه اش کنار کشیدیم و با یه ممنون لیوان آب آلبالو رو از پسره گرفتم
و مزه مزه اش کردم.

_و چه چیزی بهت این اجازه رو داده که فکر کردی میتونی لب های
من رو ببوسی مستر فرشادا!_

#پارت 56_

خمار سر چرخوند سمت من و اول یه نگاه معنا دار به پشت سرم
انداخت و بعد اومد جلوتر.

_وقتی چنین لعبتی رو میبینم که قسمت یکی از بی لیاقت ترین های
مهمونی شده! نیازی به اجازه نیست لیدی آرام .

مشکوک شدم به این نوع لحن و نگاه های معنا دار و عجیبش ولی با
دیدن اینکه کهزاد نزدیکم بود! کمی خیالم راحت شد و آب آلبالوم رو تا
آخر خوردم کمی روی صندلی نشستمو به رقصنده ها نگاه میکردمو بی
توجه به زر زر های فرشادا! گاهی اوقات هم پامو با ریتم اهنگ تکون
میدادم که کم کم احساس گرما و کلافگی کردم.

دست فرشادا روی رونم نشست و کم کم به قسمت لختی پام پیشروی
کرد، چشم هام خود به خود خمار شد، حس عجیبی داشتم واقعا... انگار
داشت خوشم میومد از این لمس ها و دوست داشتم بیشتر هم بشه
حتی....

دست دیگه اش پشت گردنم نشست و قبل اینکه فرصت تجزیه تحلیل
اتفاقات و بهم بده تو یه حرکت سریع از جا بلندم کرد و لب روی لبم
گذاشت و به سمتی رفت، نمیدونستم چم شده هم میخواستم و هم
نمیخواستم...

عقلم احساس خطر می کرد و جسمم خواستار یه رابطه بود انگار، به
رابطه کامل!!!

بدنم حس و حال نداشت که بخوام جواب بوسه های فرشاد و بدم و اونقدری پر شو شور میبوسیدم که جای جواب هم نمیزاشت. وارد اتاقی شد و منو روی تخت انداخت و خودش سریع دست برد سمت پیراهنش و یکی در میون به جنگ دکمه هاش رفت ،انگار احساس خطر قوی تر بود که روی تخت نیم خیز شدمو از تخت پایین اومدم ،با قدم های یکی درمیون خواستم به طرف در برم که دست هاش دور کمر حلقه شد و بازوهای لختم به سینه لخت و گرمش اثابت کرد.

_کجا میری قناری کهزاد؟ هوم؟! دلت میاد من طعمت و نچشم کوچولو؟ تو باید مال من بشی ،تو باید عروسک س*سی من باشی جوجه عسلی ، تو باید مال من باشی نه کهزاد.

دستش داشت به بین پاهام و سینه هام پیش روی میکرد و دهن باز کردم با تموم وجودم داد زدم.

_کهزاداداد ،کمکم ک...اوممممم امم.

فشار دستش روی فک و دهنم به قدری بود که درد رو توی تنم به جریان بندازه.

_هیششش...آروم باش لیدی ،اروممم...مطمعن باش ماهرتر از کهزادم و بهترین لذت رو بهت میدم ،میدونی !من...

#پارت57_

حرفش رو کامل نکرده بود که در اتاق به شدت باز شد و به دیوار خورد ،و پشت بندش صدای پر از خشم کهزاد رو شنیدم.

_حرومزاده عوضی داری چه غلطی میکنی هااااان؟!!

با مشت محکمی که تو دهن فرشاد زد !فشار دست هاش از بدنم جدا شد و من روی زمین آوار شدم ،گیج و منگ بودم از اعماق وجودم آتیش

گرفته بودم داغ داغ بودم و این داغی رو روی پوست تنم هم احساس میکردم.

کهزاد با استرس و نگرانی که صدایش رو هم به لرزه در آورده بود جلوم چهار زانو نشست و بازو هام و توو دست هاش گرفت.
_ هی قناری خوش صدا حالت خوبه! اون عوضی که آسیبی بهت نزد؟!!

میخ لب هاش بودم و نمیدونم چرا میل عجیبی به بوسیدنشون داشتم ، دستمو بند یقه اش کردم یه نوچ زیر لبی نثارش کردم... انگشت شستمو کشیدم رو لبش و به چشم های متعجبش زل زدم.

_ قناری چشم عسلی ببینم تو مشروب خوردی؟ هوم؟! انگار واقعا حالت خوش نی... پاشو بریم بیرون بدو ببینم آفرین دختر خوب.
فشار روی بازوم بیشتر شد و منو از روی زمین بلند کرد.
_ و... ولم کن کهزاد ولم کن.

_ چی چیو ولم کن ، داری پس میوفتی دختر رنگت شده گچ دیوار ، ولت کنم غش میکنی.

وقتی تقلا هامو دید! نفسش و حرصی فوت کرد بیرون و دست انداخت زیر زانو گردنم و بغلم کرد.

از ترس اینکه یهو ول نشم رو زمین دست انداختم دور گردنش و سفت چسبیدمش ، گوشم روی سینه اش در سمت چپ رو قلبش بود و تپش های بیقرار قلبش گوشم و پر کرده بود.

دوتا از دکمه های پیرهنش باز بودن و من رغبت خیلی زیادی برای لمس کردن سینه لختش داشتم.

تصمیم توی ذهنم رو عملی کردم سینه لختش و با انگشت های کشیده و باریک سفیدم لمس کردم که باعث حبس شدن نفس تو سینه اش شد.

_ داری شیطونی میکنی قناری ، هوم؟ من شروع کنم صدای چهچه ات

کل ماشین و برمی‌داره ها.

هوم پس تو ماشین بودیم، روی صندلی عقب درزام کرد و تو حالت خم شده پاهامو حلقه کردم دور کمرش و گردنش و چنگ زدم و خودمو به تنش فشار دادم.

_اوممم دوست دارم این تن و بدن ورزیده رو بی لباس ببینم کهزاد.

#پارت58_

لبخند دندون نمایی زد و خم شد روی صورتم و ۱ سانتی لب هام پچ زد.
_هی کوچولو، هزار اول از مهلکه ایی که درستش کردی نجاتت بدم به کارای خودمون برسیم وقت برای چهچه زدنت زیاده عزیزم.
لب برچیدم و مثل بچه ها بغض کردم، فشار پاهام دور کمرش بیشتر شد و تق زدم.

_نمیخوام، من الان میخوامت کهزاد میخوایم!!!!!!امت.

و بی معطلی لب هامو روی لب هاش گذاشتمو پر حرارت بوسیدمش، خیره به چشم های شوکه و گرد شده از تعجبش لبخند کوچیکی زد و زبونمون وارد دهنش کردم، هرچقدر بیشتر میبوسیدم عطشم بیشتر می‌شد، عرق کرده بودم و سر خوردن قطره های عرق رو از پیشونیم به راحتی احساسش میکردم.

وقتی دیدم مثل ربات و ایستاده و هیچ کاری نمیکنه!خواستم سرمو عقب بکشم که دست هاش پشت گردن و کمرم نشست.

_خودت خواستی قناری کوچولو...ولی ادامه اش و تو خونه انجام میدیم باشه هورنی وروجک!!

چشمکی که بهم زد بیشتر خمارم کرد، عطش داشتم و انگار این عطش عطش یه رابطه بود، با هوس و شهوت خیلی زیادی به لب های خیشش نگاه می‌کردم

_میخوامت الانم میخوامت.

کلافه دستی به گردنش کشید و از روم بلند شد.
_بسه، انگار تو واقعا یه چیزیت شده شاننا نکنه اون پفی*وز بهت
مشروب داده هان؟! بگو ببینم آخرین چیزی که خوردی چی بود؟!
کمی خودمو بالا کشیدم و خمار و کرخت شده نق زدم.
_اومم من مست نیستم، گرمه کهزاد اینجا خیلی گرمه ...
بیحال بودم و نیمه هوشیار بین پاهام نبض میزد و یه درد و حس کرختی
و کلافگی شدیدی داشتم طوری که ممکن بود هر لحظه بزنم زیر گریه.
کهزاد خیره بهم نوجی کرد و زود پیاده شد نشست پشت فرمون و ماشین
و روشن کرد.
نمیدونستم کجا میخواد بره که اینهمه عجله هم داره و برام مهم هم نبود،
به زحمت بلند شدمو دست هامو بند صندلی ها کردم و بلند شدم، پشت
صندلی کهزاد نشستمو دستمو دور گردنش حلقه کردم و همونطور که تو
گردنش نفس میکشیدم با لحن خماری گفتم.

_لعنتی، بوی عطرت روی رگ گردنت چقدر عالی و خوشمزه به نظر
میرسه کهزاد جوووون.
زبونم و روی رگ گردنش که کشیدم! لرزی توی تنش نشست و باعث
لبخندم شد.

#پارت59_

دوباره اون کار و انجام دادمو لرزش تنش بیشتر شد، صدای خنده ریزم
به گوشش رسید و گردنش و کج کرد تا ادامه ند.

_بسه دختر انقدر کرم نریز تصادف میکنیما. بشین سر جات .
نمیخواهی زمزمه کردم و حلقه دستمو دور گردنش تنگ تر کردم.
_وای دختر خفه شدم من نمیدونم چی به خوردت دادن که اینطوری
رفتار میکنی ولی هرچی که هست خیلی خووووبه.
بایه دست فرمون رو گرفت و با دست دیگه اش آروم گونه امو نوازش
کرد و انگشتش روی لب هام نشست، با شیطنت از اینه نگاهش کردم و
خیره به چشم های برآقش انگشت ف*کش رو مکیدم.

وقتی زد رو ترمز! کمی به جلو خم شدم و بعدش چون تعادل نداشتم
روی صندلی عقب پرت شدم.
نق نقی کردم سعی کردم بلند بشم که در سمت من به شدت باز شد و
درآغوش کشیده شدم.
از میون چشم های بازم کهزاد و دیدم که با فک فشرده بغلم گرفته بود.
_تو احمقی دختر جون، هیچ میفهمی امشب رفتی تو دهن شیر؟ شانس
آوردی اونجا بودم.

بی اهمیت نسبت به حرف هاش گردنمو بالا کشیدم و خمار به لب هاش
نگاه کردم.

_میدونستی خیلی جذابی کهزاد؟!
ضربان قلب من و اون خیلی تند میزدم و اینو از اونجایی که دستم روی
قلبش بود! میگم.
_من چی میگم این چی میگه، بزار الان نشونت میدم عاقبت بازی کردن
با دم شیر چیه.

چراغ های خطر تو ذهنم خاموش روشن شدن ولی این حس کشش
عجیب و غریب نیروش بیشتر بود که باعث شد گوشش و گاز بگیرم و
اون لب هاش رو روی هم فشار بده تا داد نزنه از درد.

_من میدونم باهات چیکار کنم دختره تخص.

لبخند پیروزمندانه ایی روی لب هام نشست و بیحال چشم بستم، صدای تق و باز شدن در اومد و فکر کردم الان روی تخت خودم فرود میام اما انگار اینطوری نبود .

با پرت شدنم روی تخت نرم تختی که هیچ شباهتی به تشک تخت خودم نداشت چشم باز کردم ،لبخند خبیثانه کهزاد باعث بیشتر شدن تعجبم شد ، ولی جواب لبخندش رو با لبخند شیطونی دادم که از رو نرفت اصلا...

پیرهنش رو از تنش کند و سینه ستبر و شیکم شیش تیکه اش رو به نمایش چشم هام گذاشت.

یکی از زانو هاش و روی تخت گذاشت و خم شد سمت ،با انگشت اشاره از چشم راستم تا روی لب هام خط کشید.

#پارت60_

_مثل اینکه زودتر اونچه که فکر میکردم وقت چهچه زدنت رسید ،
قناری کوچولو.

خیره به بدن ورزیده اش خمیازه ایی کشیدم و به عادت همیشه دست و پاهامو کش و قوسی دادم و دستش و گرفتم و کشیدم که باعث شد تعادلش بهم بخوره و پرت بشه کنارم.

دست و پاهام و انداختم دورش و دوباره یه خمیازه دیگه کشیدم و مچ مچ کنان سر روی سینه اش گذاشتم و کم کم چشم های خسته ام بسته شد و خوابم برد.

(کهزاد)

با دهنی باز به دختری نگاه می‌کردم که با بیخیالی تمام ،انگار که

عروسک خرسیش رو تو بغلش گرفته! خوابیده بود.

لب های قنچه ایش بدجوری وسوسه ام میکرد که ببوسمش ولی بوسه ناغافل به دردم نمیخوره ،این دختر کوچولو لجباز انگار با بقیه خیلی فرق می کرد و این تفاوت برای من خیلی با ارزش بود ،اذیت کردن و حرص خوردنش بیشتر از بوسه بهم مزه میده.

لبخند کوچیکی زدم و دست و پاهاشو از دورم باز کردم ،کمی تکون خورد ولی بازم خوابید ،لحاف نازک روی تخت رو روی بدن سفیدش کشیدم... امشب بدجوری با این لباس سبزش دلبری میکرد. اوه پسر انقدر عجله ایی شد که یادم رفت مانتوشو بگیرم از خدمه ،اصلا بیخیال زنگ میزنم بفرستن دم خونه ،کش و قوسی به بدنم دادم و لباس هامو درآوردمو با برداشتن حوله به سمت حمام تو اتاق رفتم. یه دوش سرپایی ۱۰ دقیقه ایی گرفتم و اومدم بیرون ،بعد خشک کردن بدنم فقط یه شلوارک پوشیدمو و موهامو سشوار کشیدم.

آخ که چقدر سرم درد میکرد ساعت ۱ نصفه شب و بازم بدخوابی زده به سرم ،نیم نگاهی به شانام انداختم خب اینکه خوابه و حالا حالا ها بیدار نمیشه ،بس برم یه قهوه بخورم تا این سردردم آروم بشه. با اخم های درهم وارد آشپزخونه شدم و در حین درست کردن قهوه فکرم درگیر اتفاقات عجیب امشب شد...اون فرشاد عوضی بی دلیل به شانام نزدیک نشده ،وای که آگه شانام بفهمه پسری که دیشب باهانش رقصیده کی بوده !بدجوری حال اون لاشخور و میگیره و منم که عاشق فیلم های اکشن و پلیسی! چه شِوَدَدَد.

لبخند دندان نمایی زدم.

_خب خب خب ،انگار سروان کوچولومون وارد بازی خطرناکی شده ،

ببینم چیکار میکنی قناری .
هیجان زده ماگ پر از قهوه ام رو مزه مزه کردم، واییی که چه گرد و
خاکی به پا کنه این کوچولو.

#پارت61_

(شانا)

با داغ شدن گردنم !به سختی چشم باز کردم ولی هیچی جز تاریکی
ندیدم، انگار یکی داشت گردنم رو میبوسید و هر از گاهی هم می‌آیسید ،
دستی که روی سینه ی چپم نشست و فشار نسبتا محکمی که بهش داد !
باعث شد اه کوچولویی از بین لب هام فرار کنه و اون شخص دست از
سر گردنم برداره ، کمی مکث کرد.

کم کم سنگینی تنش روی بدنم کنار رفت و کمی بعد چیزی مثل چسب
روی دهنم چسبید ،ضربان قلبم بالا تر رفت ،خواستم از جام بلند بشم که
متوجه شدم دست هام به تاج تخت بسته شده و پاهام به عرض شونه باز
از هم بسته شده بودن و توان کوچک ترین حرکتی رو ازم میگرفتن.

دست گرمی که بین پاهام نشست باعث شد مورمورم بشه ،وقتی دست ها
پیشروی کردند بین پا و سینه هام عرض اندام کردن !لذت و ترس دست
به دست هم دادن تا نابودم کنن.

گیج و گنگ بودم نمیدونستم الان کجام و چرا و چطوری از روی این
تخت با این وضعیت افتضاح سر در آوردم از همه مهمتر این کی بود
که داشت به بدنم تعرض می‌کرد؟
_اومم...اوممم...اوهمم

صداهای نامفهومی که از دهنم خارج میشد و توسط چسب که روی دهنم بود در نطفه خفه میشد! بدجوری رو مخم بود، طوری که دیگه تحمل نکردم و به طرز دیوانه واری شروع کردم به تگون دادن و دست و ماهام... اون شخص با فشردن شونه هام سعی در مهار کردنم داشت که موفق نبود و آخر سر چسب رو محکم از روی دهنم برداشت، تا اومدم فحش بارونش کنم! لب هاش روی لب هام نشست.

وقتی دید و اکنشی نشون نمیدم بوسه رو عمیق تر کرد و همزمان مشغول ماساژ دادن بین پام شد که بیشتر شل شدم، لبخند اون مرد رو از پشت چشم های بسته هم میتونستم حس کنم، لبخندی از جنس پیروزی، سنگینی تنش که روی تنم افتاد تازه متوجه لخت بودن هر دو تامون شدم.

یع... یعنی چی؟! اون اون کیه میخواد چیکار کنه... نه من پاکیمو به این راحتی نمیبازم نهههههه.

تقلا هام دوباره شروع شد ولی باز هم به خاطر بسته بودن دست و پام و همینطور سنگینی اون تن بزرگ و مردونه روی بدن ظریفم! نتونستم کاری از پیش ببرم، تگون های ریزم ادامه داشت تا جایی که اون لب هام رو بیشتر به دهن گرفت و چندی بعد انگشت هاش دست از ماساژ دادنم برداشت و بلافاصله فشار کم و زیادی رو روی پایین تنم بیشتر شد، تا جایی که وارد شدن حجم بزرگی از مردونگی و احساس سوزش! با تمام وجودم لب از لبش جدا کردم و جیغ زدم....

کَهز|||||||اد...کممکککککککککککک

#پارت 62_

_هی کهزاد کهزاد کهزاد ،درد کهزاد ،کوفت و کهزاد، ای سگ
بری*نه تو اون وقتی که من با توعه جغجغه آشنا شدم ...حالا چه خوابی
مییدی خیر مرگت که با جیغ و وحشت صدام زدی و ازم کمکی
خواستی!

باید از فردا بزنم تو کار ابر قهرمانی نجات بانوان جوان ،خوب پولی به
جیب میزنما.

حرفی از این پر حرفی و چرت و پرتی که بهم می‌یافت بالشتک
کوچیک روی تخت و پرت کردم سمتش که صاف خورد تو صورتش ،و
من تازه متوجه عمق فاجعه شدم ،وایییی بین پاهام خیس و لزج بود لعنتی
یعنی من با دیدن یه خواب تا این حد تحریک شدم؟!!

_ها بگو دیگه فقط بلدی مثل بچه ها بالشت پرت کنی ،حرفی داری بگو
نداری من بکیم کلی حرف داریم فردا که باید بزنیم.

#پارت 63_

با قلبی مملو از ناراحتی از جام بلند شدمو به سمت سرویس بهداشتی
اتاق رفتم تا از شر این خیسی بین پاهام خلاص بشم.

_کجا داری میری دختر؟!!

_اعلیحضرت میخوای بیای بامن بریم دستشوویی؟! اگه میخوای بیا
تعارف نکنی یه وقت.

_الان خوابم میاد بعدا راجعبه خوشم اومدن یا نیومدنش حرف می‌زنیم.

هوف این بشر آدم بشو نیست، با حالت چندی ناکای وارد دستشویی شدم و بعد انجام دادن کارهام و راحت شدن تقریبی بدنم! چشمم به خودم تو آینه افتاد.

آرایش ماسیده روی صورتم، هیچ جلوه خوبی به صورتم نداده بود، بی حوصله آبی به صورتم زدم و آرایشمو با بدبختی شستم، یه حوله اضافه ته کمده بود که به نظر نو می اومد، با اون صورت و دست هامو شستم و رفتم بیرون.

به محض اینکه پامو گذاشتم داخل اتاق! صدای خواب آلودش از روی تخت بلند شد.

_اون چراغ خاموش کن بیا بگیر بخواب.

سوالات زیادی تو ذهن گنگم می پیچید ولی حس و حالی برای پرسیدن نداشتم و این خیلی عجیب بود، بی هیچ حرف اضافه ای چراغ و خاموش کردم و با فاصله نسبتاً زیادی از تخت دراز کشیدمو یه بالشت هم وسطمون گذاشتم که مثلاً محکم کاری کنم، ولی واقعیتش اونقدر هردوتامون کسل و بی حوصله بودیم که راحت خوابمون برد دوباره... البته این بار بدون کابوس.

صدا زنگ موبایلم از خواب بیدارم کرد، با چشم های بسته سمت صدا دست گردوندم و بلاخره از روی میز کوچیک کنار تخت پیداش کردم.

_آخ خدا دختر تو چقدر پر سر و صدایی خواب و بهم حروم کردی اه. بی توجه به صدای کلافه و خواب آلودش، با همون چشم های بسته بدون نگاه کردن به اسم مخاطب جواب دادم.

_بله!؟

_دختر تو هنوز خوابی؟! امگه قرار نشد اگه سرنخی پیدا کردی بهمون
خبر بدی! اون پرونده قتل دختره رو میگم تونستی یه کاریش کنی یا بچه
هارو بفرستم دنبالش؟! ببین الان خیلی کار ریخته رو سرم اداره خیلی
شلوغه امروز، تا سرهنگ صداس در نیومه باید این پرونده رو ببندیم
شاناس حواسه هست که سرهنگ طارقی بویی از قضیه نبره! اگه بفهمه
دستورش و نقض کردیم اشهد همه مون و میخونه، خب من دیگه برم
خدافظ.

#پارت64_

و سریع قبل اینکه من چیزی بگم قطع کرد، کمی با اخم فکر کردم و
وقتی ویندوزم بالا اومد! چشم هام اندازه توپ پینگ پونگ گرد شد...

وای وای وای دیشب چی شد؟!!

_کهزاددددد؟ کهزاد بلند شو ببینم دیشب چی شد هاااان؟!
حالت چهره اش مثل بچه هایی شد که در مرز گریه ان و با همون حالت
هم نق نق کنان نشست رو تخت و بالشت و پرت کرد سمت.
_بابا بزار بخوابم دیگه چیه چی میخوای از جون من عزرائیل؟!!

بالشتی که کنار زانوم فرود اومده بود و برداشتمو با حرص و عصبانیت
بالا بردمو همونطور که به سر و صورتش ضربه میزدم! از لای دندان
هام میگفتم.

_من عزرائیل؟! دارم... ازت میپرسم... دیشب چی شددددد؟!
اینبار که بالشت بالا رفت! پایین نیومه مچ دستم اسیر دست های قوی
کهزاد شد و تو یه حرکت سریع خابوندم رو تخت و خیمه زد روم.

_دیشب چیز خاصی نشد {لبخند خبیثانه ایی زد} فقط خانم شدی همین ،
واقعا در تعجبم هرکی جای تو بود الان از شدت درد زمین و آسمون و
گاز می گرفت ولی تو مثل خروس جنگی میپیری بهم... نوچ نوچ نوچ ،
عجب دوس دختری گیرم اومده ها....

دیگه داشت زیادی زر زر می کرد ، اخم هام همدیگه رو بغل کردن ،
نفسی گرفتمو لب هامو روی هم فشار دادم تا گوشت گردنش و به نیش
نکشم از حرص ولی در عوض پامو بلند کردم و زانوم به عضو حساس
بدنش خورد و حبس شدن نفسش رو به راحتی حس کردم ، لبخند دندون
نمایی زدمو فوراً از زیر تنش بلند شدم و انگشت اشاره امو گرفتم
سمتش.

_حواست باشه چی میگی کاکول سفید ، من همیشه همینقدر آروم نیستم.
حالا همچین محکم هم نزده بودما فقط یه ضربه سطحی و کنترل شده
بود که اینطوری کولی بازی در میاره ، تک سرفه ایی کرد ، به پهلو
خوابیده بود و نمیتونستم صورتش و واضح ببینم.

_آخ آخ لعنت به من که نداشتم حسابتو برسن ک اومدم نجاتت دادم... باید
میداشتم اون فرشاد پخمه حالی به حولیت کنه دختره قورباغه.

#پارت65_

روی صندلی میز آرایشی البته بدون آرایش نشستم و چنگی به مو هام
زدم ، کلافه و عصبی بودم از این گیجی و گنگی ذهنم بدجوری اذیتم
می کرد.

_کَهزاد محض رضای خدا جدی باش... من وقت مسخره بازی ندارم
پسر ممکنه بند و آب داده باشم پس هرچی میدونی و برام تعریف کن.

پف کلافه ایی کشید و حرصی گفت.

_چقدر پرویی تو، پاشو برام یه لیوان آب بیار با این جفتک پرونی هات
نفسمو بریدی دختر.

جلوی لبخندی که داشت باز می‌شد رو گرفتم و پوزخند زدم.

_حالا خوبه همچین محکم هم نزدما ... پَس نیوفتی یه وقت؟!!

و بدون اینکه منتظر زبون درازیش بمونم! از اتاق رفتم بیرون و وارد
آشپزخونه شدم و بی تعارف در یخچال و باز کردم، اووو از شیر مرغ
تا جون آدمیزاد توش بود، دوتا لیوان نوشابه تگری ریختم و در یخچال و
بستم و راه اومده رو برگشتم.

_بیا بگیر کوفت کن و بگو دیشب چه غلطی کردیم و چی شد... کلی کار
دارم من، علاف تو نیستم که.

سر چرخوند سمتمو از روی تخت بلند شد و سینه به سینه من ایستاد، با
نیشخند تمسخر آمیزی ضربه ایی به پیشونیم زد.

_قناری فراموش کار یادش رفته که به خاطر یه تهمت الکی به بنده دو
هفته از کار معلق شدن؟! باز دم دایی جونم گرم خودش یه کاری کرد
وگرنه میخواستم ازت شکایت کنم هی دنبال خودم بکشونمت... تا تو

باشی دیگه به یه بیگناه تهمت نزنمی.

لبخند جذابی زدم و سرمو نزدیک صورتش بردم.

_اوه ،پس اعتراف میکنی که از من خوشت اومده کاکل سفید! هوم مگه نه؟!

تو این کشمکش اون هم کم نیاورد و فاصله کم سر هامون رو از بین برد و با لبخند دندون نمایی گفت.

_من عاشق رام کردن گربه های وحشی ام ،مخصوصا از نوع قناری خوش صداش.
لبخند حرصی زدم و چونه اش و تو مشتتم گرفتم.

_مثل اینکه دلت میخواد این بار ضربه ام کاری تر باشه و از بچه های آینده ات بی نصیب بمونی ،اره خواجه کهزاد؟!

انگار بهش بر خورد که اخم هاش توهم رفت و جدی شد ،لیوان و از دستم گرفت و یک نفس سر کشید و همونطور که میرفت سمت کمد لباس هاش با لحن جدی گفت.

_دیشب وسط مهمونی ،خر مخت و گاز گرفت رفتی با فرشاد رقصیدی ،بعدش هم از اتاق خوابش سر در آوردی...گرچه تا جایی که تو عه جفتک پرون رو شناختم !شک دارم با پای خودت رفته باشی تو تختش هرچند یه بار با میل خودت اومدی تو تخت من جوجه ،خب داشتیم

میگفتم اتاق کناریتون با یه حوری بهشتی مشغول بودم که تو نقش
جغجغه رو ایفا کردی و من و از عیشم محروم کردی، ببینم قبل رفتن به
اتاقش چیزی خوردی یا به خوردت داد؟!

#پارت66_

با هر کلمه اش صحنه هایی از دیشب جلوی چشم هام می اومد....

_ هوم! آره یه آب آلبالو ف... فقط.

نیشخندی که روی لب هاش بود بهم فهموند که بدجوری سوتی دادم ،
همچین بی احتیاطی اونم از من! سروانی که کلی تمرینات سخت رو
پشت سر گذاشته واقعا دور از چشم و خیلی مسخره بود.

_ بعله با اون آب میوه ایی که حناق کردی و معلوم نبود با چی، چیز
خورت کردن! ژست دافارو گرفته بودی اوو حتی نزدیک بود بی افتم
کنی دختره هیز خخ.

_ چی مگه چیکارت کردم من!؟

_ نگو که یادت نیست.

_ نه چی باید یادم ب...

هیع ،م ،من این قوزمیت روبوسیدم؟! لحظات توی اتاق و ماشین جلوی
چشمام رژه میرفتن.

_ ها چیه قیافه ات و شبیه سکنه ایی ها نکن اون غار علیصدر رو هم
بیند ،همچین چشماشو گرد میکنه انگار من بهش چشم داشتم.

کلافه و عصبی طول و عرض اتاق رو قدم رو رفتمو چنگی به موهای کوتاهم زدم.

_وای وای کهزاد از دست تو من چیکار کنم میدونی چقدر تحت فشارم؟
به خاطر جنابعالی نزدیکه کارم و شغلمو از دست بدم، به خاطر تو پرونده ایی که مسئولیتش با منه بلا تکلیف مونده دیشب فکر میکردم میخوای کمکم کنی و منو یک قدم به هدفم نزدیک تر کنی اما نه تنها اینکار و نکردی بلکه باعث شدی توی اون مهمونی لعنتی آدم چندش و نجسب تفلونی مثل فرشاد رو تحمل بکنم اه اه با اون دندونای سفید و لبخند های هیزش مو به تن آدم راست میکرد مردک منحرف.

حوله سفیدش رو انداخت رو شونه اش و با بیخیالی لبخند زد.
_انقدر غر غر نکن دختر، من خیلی کار دارم امروز از کار و زندگی انداختیم روز اول هفته باشه و ساعت ۱۲ ظهر از خواب بیدار بشی نوبره والله، حالا بیا برو خونه ات یه دوشی بگیر فکراتو جمع و جور کن بزار منم برم به کارام برسم و شب که اعصابمون آروم بود میام راجب فرشاد پاک دامن بیشتر حرف بزنیم مطمئن باش که دیشب شاه ماهی تور کردی دُخی خب حالا گود بای مادمازل.

در سفید رنگ رو باز کرد و وارد شد، همینکه خواست درو ببندد! با قدم های بند خودمو بهش رسوندم و کف دستمو گذاشتم رو در و با فشاری که بهش وارد آوردم اجازه بسته شدن رو بهش ندادم.
پسره‌ی بیخیال مرفه بی درد فکر میکنه همه مثل خودش تا لب تر کنن هر چیزی که اراده کنه فراهم میشه.

#پارت67_

_ هی هی هرچی میخوای بگی و الان بگو، منم بیکار نیستم که باید یه مدرک معتبر پیدا کنم که دهن دایی جنابعالی رو ببندم و خودم و از تنزل مقام نجات بدم، من به آسونی به اینجا نرسیدم که بخوام به همین آسونی ها از دستش بدم و به جای ترفیع مقام تنزل مقام گیرم بیاد فهمیدی یا بیشتر بفهمومت!؟

چشم های پر از آرامش و لبخند بیخیالش حرص درآر ترین صحنه ممکن در کل طول عمرم بود.

_ انقدر حرص نخور جوجه قناری، تنها چیزی که از این همه سخنرانی گوهر و ارت فهمیدم! اینکه خیلی دلت میخواد با من بیای حموم، خب منم که قلب مهربونی دارم دلم نمیاد خواسته خانم خوشگل ها رو رد کنم، {دستم گرفت و کشید سمت خودش} بیا بیا خانم این افتخار و بهت میدم که با خواهر زاده مافوقت یه دوش عاشقانه بگیریم.

این نمیخواست خفه بشه؟! دستت که دستمو گرفته بود رو با یه چرخش آروم از مچ گرفتم! انگار که میخوام نوازشش کنم {فکر کرد رام حرف هاش شدم و برای همین فشار دستش رو کم کرد، نیشخندی به چشم هایی که رنگ پیروزی به خودش گرفته بود زدمو مچ دستش رو با یه فشار خیلی محکم پیچ دادم و به عقب خم کردم که باعث شد از درد اخمی بکنه و برای کم کردن درد به سمت عقب خم شد.

_ به نفعته که اطلاعات خوبی بهم بدی کهزاد وگرنه به شرکت تو مراسم فساد و فحشا دستگیرت میکنم جناب کهزاد فخار، شنیدی یا نه!؟

بی هیچ حرفی یک ضرب دستش رو آزاد کرد و داخل رفت، با کوبیده شدن در تو صورتم! متوجه عصبانیتش شدم، هه به بچه کوچولومون بر خورده انگار؛ ولی خب حششه دیگه همه اش میخواد حرصم بده از هر

راه و شیوه ایی هم استفاده میکنه چشم رنگی.
اوف بیخیال بابا اینجا پشت در حموم پسر مردم و ایستادم و دارم چرت و
پرت میگم، به سمت تخت بهم ریخته رفتمو با برداشتن موبایلم از خونه
اش زدم بیرون.

مردک منحرف همچین گفت خانم شدی که یه لحظه سکنه رو رد کردم
اصلا، خوبه حالا چنین موقعیت هایی فکرم خوب کار میکنه و دست و
پامو گم نمیکنم، البته از اون چشم های خبیث و پر از شیطنت هم قشنگ
معلوم بود که قصدش فقط اذیت کردنه.

#پارت68_

وارد خونه ام شدمو به سمت اتاق خوابم رفتم، بی حوصله پیراهن و
شلوار ست مشکی برداشتم و انداختم رو تخت، حوله تن پوش تدی
کوتاه قرمز رنگم رو برداشتمو بعد در آوردن لباس های مزاحم دیشبی
وارد حموم شدم، و باز هم همچنان فکرم درگیر بود.

حرف های چند ساعت پیش آرش بدجوری نگرانم کرده بود، آگه من یه
سر نخ پیدا نکنم! ممکنه همه چیزمو از دست بدم، باید یه کاری بکنم
باید...

آخ از دست این کهزاد آدمو دق میده تا یه کاری رو انجام بده فعلا که
مدرکی بر علیه اون باب بر ثابت کردن قاتل بودنش ندارم و با حدسیات
مانی! قتلی اتفاق نیوفتاده و این فرضیه قتل فقط در حد یک حدسه و
همین هم بیشتر اذیتم میکنه، یعنی کهزاد فخار بی گناهه و من دوبار به
یه بیگناه شک و تهمت بی پایه و اساس زدم.

اینهمه گنگ بودن ماجرا آزار دهنده اس ولی منی که عاشق حل کردن معما های پیچیده تر از این هم هستم! مثل شلیک گلوله بین دو آبروی یک آدمه همونطور هیجانی و دشوار، ولی از قدیم گفتن معما گر حل شود آسان شود.

داخل وان پُر شده از آب گرم دراز کشیدم و برای ثانیه ایی چشم هام رو بستم و مغزم رو خالی از هر فکر و نگرانی کردم، آرامش تنها کلمه ایی بود که تو ذهنم هجیش می‌کردم. برای چند دقیقه از این آرامش لذت بردم و روحم و بدنم رو به این سکوت و آسودگی مطلق دعوت کردم.

این همه تنش واقعا پرخاشگر و عصبیم کرده بود. از آرامشی که برای چند دقیقه داشتم دست کشیدم و از وان دل کندمو سمت دیگه حموم که دوش سیار داشت رفتم و بعد از تنظیم فشار و جهت آب با دکمه های مخصوص! زیر دوش ایستادم. زیر دل و کمرم و زانوهام درد و کوفتگی خفیفی داشت و این درد خیلی برام آشنا می اومد، اه خدای من چرا ما دخترا رو انقدر بدبخت آفریدی آخه همیشه درد نصیبمون میشه.

برای بدتر نشدن دردم سریع از زیر دوش بیرون اومدمو حوله امو پوشیدم و پا به درون اتاقم گذاشتم، گرمای اتاق کمی پایین بود برای همین بعد از تنظیم کردن سیستم گرمایشی اتاق! تنم و خشک کردم و آب موهامو گرفتم.

بعد از اقدامات امنیتی که هر دختری میدونه! لباس هامو پوشیدمو حوله خیش و روی مبل انداختم تا خشک بشه مثلا.

#پارت69_

به آشپزخونه رفتمو بعد خوردن یه قرص مسکن روی صندلی میز
ناهارخوری نشستمو لیست تماس ها و بعد لیست پی ام های موبایلم رو
چک کردم.

دوتا پی ام از سُه ره که حالمو پرسیده بود.
حدود ۱۰ تا از آرش که فقط نصفش چیشده و کجایی بود.

بین تماس ها هم نگم که اگه گوشی هنوز نسوخته و سالمه! خودش خیلیه
انقد که زنگ زده بودن، اووو یه شماره ناشناس درست سر تایمی که من
تو حموم بودم زنگ زده بود.

با فکرهایی که به ذهنم اومد شماره رو گرفتم و بوق های آزاد رو
شمردم .

سر بوق چهارم برداشت.

به به ... ببین... کی زنگ زد...ه، فناری خانم...چ...چطوری خوبی؟!

عه این که عروس هلندیه سگرمه هام توهم رفت.

_تویی کهزاد؟! شماره منو از کجا آوردی؟! خبر مرگت کاکل سفید

داری میمیری که نفس نفس میزنی؟!_

صدای قهقهه ایی که از پشت تلفن اومد! معلوم کرد که تنها نیست.

_اوووو خانم خوش صدا رو اسپیکره ها، درضمن کاریت نباشه شماره

ات و چطوری گیر آوردم، زنگ زدمت هم شماره منو داشته باشی هم

اینکه قرار امشب و یاد اوری کنم.

نمکدون روی میز رو به بازی گرفته بودمو با حرف مسخره آخرش

کوبیدمش روی شیشه میز که شانس آوردم ترک برداشت، همونطور که

با جدیت جوابش رو میدادم راهی اتاق خالی شدم که هنوز نچیده بودمش.

اوه عروس هلندی! کی پیشنهاد قرار دادی و من قبول کردم که یادم نیست؟!

عجب آدم فراموش کاری هستیا، قناری همین یه ساعت پیش گفتی میام برای شام.

دستی روی جعبه ساز ویالونم کشیدم و پوزخند صدا داری زدم و با لحن پر از تمسخر گفتم.

پس غیر مستقیم داری منو به شام دعوت میکنی مستر فخار درسته؟! اوکی من که مشکلی باهات ندارم اتفاقاً وقتم آزاده و این افتخار رو بهت میدم که شام رو درکنارت میل کنم، ساعت و آدرس محل مورد نظرتو برام بفرست بای.

و قطع کردم، هه بچه پرو مثلاً میخواد رو کم کنی کنه ولی نمیدونه با کسی طرف حسابیه که خودش ملکه رو کم کنیه. هی بگذریم، راستی خیلی وقته که ویالون نزدم، با شور و شوقی که توی رگ و پی ام به جریان افتاد! طی یه تصمیم فوری ویالون خوش دستم رو از جعبه اش بیرون آوردم و بعد از تنظیم کردنش، با مهر و علاقه آرشه رو روی سیم ها به حرکت در آوردم.

#پارت70_

صدای روح نواز ویالون محیط رو در بر گرفت داشتم کم کم بعد از مدت ها لذت می بردم که روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم توجهم رو جلب کرد، با اعصابی بهم ریخته ویالون رو کناری گذاشتمو پر از حرص آیکون سبز رو به سمت راست کشیدم.

باز چی میگی کهزاد؟! بت...

_سلام خانم آرام، فرشاد هستم دیشب باهم آشنا شدیم به خاطر دارید؟ به خاطر اتفاقی که افتاد واقعا معذرت میخوام.
_ اها بله بله فرشاد جان شناختم، انقدر هم خودمونی صحبت کردن خوب نیست اونم با اتفاقات دیشب.

هوف داشتم سوتی میدادما.

_ باید دوباره بگم که از آشنایی با خانم زیبایی مثل شما خوشحالم یا نه؟!
_ ام آرام! ازت میخوام دعوت کنم که شام رو با من بیای بیرون... میای!؟

لحن صدام رو تا حدی پر از ناراحتی و شرمندگی کردم.
_ اوه واقعا متاسفم فرشاد جان، از دیشب با کهزاد دعوا شده الانم دعوت کرده برای شام که مثلا از دلم دربیاره هرچند، بغض کردم {خیلی دلم رو شکست.

_ پس.. پس من به وقت دیگه ایی رو برای قرار شام پیشنهاد میدم آرام باشه؟ اصلا ناراحت و نگران نباش، اون نباشه! من همیشه هستم، همیشه.

هه مردک بُل هوس، فکر میکنه من نمیتونم لحن واقعی رو از لحن الکی و فیک تشخیص بدم.
_ باشه عزیزم من باید برم کار دارم مراقب خودت باش بوس بای.

عوق حالم بهم خورد اصلا، شبیه دخترای لوس و نُنُر حرف زدم.
گوشیو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون، ساعت تقریبا طرف های ۲ بود و من کلی کار داشتم که انجام بدم.

اول رفتم سراغ آماده کردن لباس ها ، به لطف این موقعیت ویژه و بلایی که هر ماه سرما دخترا نازل میشه ! نمیتونم لباس رنگی بپوشم پس ، یه مانتوی کوتاه مشکی با شلوار راسته و شال مشکی ، و کفش پاشنه ۵ سانتی آبی نفتی و کیف سنتش رو کنار گذاشتم ، تا موقع رفتن بپوشمش .

آرایش خاصی هم نمیخواستم انجام بدم پس فقط میموند خشک کردن موهای نم دارم و اتو کشیدنشون ... با وجود کوتاه بودنشون انقدری پر پشت بودن که خشک کردن و اتو کشیدنشون زیاد طول کشید .
بعد اتو زدنشون اهنگ مورد علاقه امو گذاشتم پلی بشه و در بالکن اتاقم رو باز کردم ... اوم کل شهر زیر پام بود و برای منی که عاشق ارتفاع بودم این عالی تر از عالی بود .

#پارت 71_

بچین منو که میدونی واست مثل یه پازلم

میدونی هر چی پیش بیاد من واسش حاضرم

یکم آرامش لازمم آرامش لازمم آرامش لازمم

بچین منو که میدونی واست گل تو باغچمو

میبینی حالمو رد میشی میشکنی ساقمو

فقط میشکنی بالمو میشکنی بالمو میشکنی بالمو

بارون یعنی یکی برات دل تنگه با زندگی می جنگه تو بستی چتر و یا
نه

آره بارون یه وقتا بی انصافه کی موها تو میبافه بگو شکستی یا نه

یه بت ازت ساختم تو این قلبم مثل پروانه دورت می گردم

پیله کردم مال خودم باشی خودم خواستم که باورت کردم از مهربونی.
زیادم چوبشو هی خوردم

ولی این بار شدی گل. تو باغچه ی منو منم برات مردم

بارون یعنی یکی برات دل تنگه با زندگی می جنگه تو بستی چتر و یا
نه

آره بارون یه وقتا بی انصافه کی موها تو میبافه بگو شکستی یا نه

"اهنگ آرامش لازم از بکتاش"

چقدر این اهنگ به دلم می نشست ، دستمو به لبه بالکن تکیه دادمو از ته
دلم آهی کشیدم .

نگران بودم ، نگران خانواده ام ، میترسدم به خاطر کارم لطمه ای بهشون
بخوره ، هرچقدر بیشتر جلو میرم بیشتر متوجه وخامت اوضاع میشم این
پرونده خیلی سنگینه اونقدر که همکار های قبلم هم نتونستن حلش کنن و
حتی بعضیاشون به طور اعجاب آوری غیبشون زد و خبری ازشون
نشد...حتی فکر اینکه نکنه به خاطر قبول کردن این پرونده آسیبی به
تک تک اعضای خانواده ام بزنین روحمو آزار می داد.

احم هام تو هم رفت و سردرد هم بازم گریبان گیرم شد، هر وقت بهشون فکر میکردم فقط و فقط درد بهم می‌رسید.
دلنتگ بودم، دلنتگ گذشته دردناکی که پشت سر گذاشته بودم، دلنتگ آغوش پر از امنیت پدری بودم که در آخرین دیدارمون یه سیلی نثار صورتم کرد و ...
چشم های اشکیم رو بستم و از پشت پلک های بستم به خوبی میتونستم اون لحظات رو ببینم.

بابام _ تو دیگه دختر من نیستی، از خونه من گمشو برو بیرون...
مامانم _ بابات درست میگه شانا، تو توی کل فامیل سرافکندمون کردی.
_بابا! مامان! خواهش میکنم مگه من چیکار کردم اخه؟ این عادلانه نیست که بخواین منو اجبار به کاری کنین که نمیخوام این انصاف نیست که منو از خودتون برونین و آخ...

_خفه شو شانا، تو با آبروی ما بازی کردی، تو نه تنها من، بلکه تموم خانواده رو انگشت نما کردی.
مات و مبهوت به برادری نگاه می‌کردم که غیرت و تعصبی که ازش دم می‌زد رو با سیلی زدن روی صورت خواهرش به رخ می‌کشید.

زانو هام توان خودشونو از دست دادن و با لرزش تنم روی زمین آوار شدم، پلک باز کردم از پشت شیشه به منظره شهر خیره موندم...

قطره قطره اشکی که از چشم هام می‌چکید پر بود از حرف و غم و درد، پر بود از ای کاش ها و حسرت ها، پر بود از گله ها و شکایت

ها...

دلم برای قلب دردناکم میسوخت، بعضی اوقات حتی خانواده خود آدم هم بهش رحم نمیکنن همونطور که به من رحم نکردن.

نمیدونم چقدر اونجا نشستمو اشک ریختم، اشک هایی که چندین ماه پشت پلک هام زندونیشون کرده بودم و امروز دوباره سرازیر شدن، خیره به غروب آفتاب بودمو آهنگی که دوباره از اول پخش می شد فضا رو احساسی کرده بود.

_خداجونم! میدونم که داری صدامو میشنوی، ازت خواهش میکنم مراقب خانواده ام باش هرچقدر هم که اونا دلمو شکوندن و به ناحق قضاوتم کردن! تو باز هواشونو داشته باش، تا روزی که با سر بلندی پیششون برگردم و بهشون ثابت کنم که تونستم... من به همه اشون ثابت میکنم خداجونم به بابا محسن، مامان شبنم به شادی و شاهان به همه ثابت میکنم که اونا اشتباه می کردن نه من، پس تا اون موقع مراقبشون باش خدای من.

#پارت73_

(راوی)

با قلبی غمگین و سنگین از جا برخاست و اشک هایش را زدود.

کار های مهمتری برای انجام دادن داشت که باید سریع تر به آنها رسیدگی میکرد، مثل همین اطلاعاتی که حاضر شد برای دانستنشون دعوت به شام آن پسرک را قبول کند.

داخل اتاق شده و در های بالکن را بست و سپس قفل کرد، ندیده

می‌دانست که چشمانش پف کرده و سرخ است، بی حوصله وارد سرویس شد و با آب سرد صورتش را شست و باز هم بدون نگاه کردن به چهره پر از غمش صورتش را خشک کرده و از سرویس بیرون آمد، چندین ساعت گریه کردن و تو گذشته‌ها سفر کردن نتیجه اش شده بود غافل شدن از زمان و این چشم‌های سرخ و پف کرده.

آه دوباره ایی کشید و از سرویس بیرون اوامد، کمی روی تخت دراز کشید و چشم‌های پر از سوزشش رو بست. احساسی که قلبش را آزار می‌داد! به سختی میشد توصیفش کرد، چندین حس مختلف او را در تنگ نا قرار داده بودند. حس خشم، نفرت، عصبانیت، دلخوری، و دلتنگی.

اما... امان از این دلتنگی که جان می‌کند آدمی تا جلویش را بگیرد و کنترلش کند.

همیشه از خود می‌پرسید که آیا اونا خوبین! شادان! کسی اذیتشون نمیکنه؟! و همیشه به یک جواب می‌رسید: اونا بدون من خوشحال ترن.

و این یک جمله ۵ کلمه ایی بدجور دل می‌سوزاند.

افکار و احساساتش را پس زد و سعی کرد روی کارها و حرف‌های چند ساعت بعدش تمرکز کند، آن‌هم چه تمرکز کردنی، درست است که می‌گویند بدترین جنگ! جنگ علیه خود است، و باز هم احساسات بر او غلبه کرد و ندانست که چگونه خوابش برد.

و اما کهزاد، همچون کودکانی که اسباب بازی مورد علاقه اشان را پیدا کرده باشند! بی توجه به خنده‌های پر از تمسخر دردانه برادرش رکاب میزد و خیره به گوشه ایی از باشگاه! بلخند های گاه و بیگاهی میزد.

هی هی غرق نشی داداش...نکنه عاشق این ماده شیر شدی که اینجوری تو افق محو شدی ها؟!

مرکز نگاهش را روی برادرش قفل کرد و لبخندش را پر رنگ تر کرد، زبونی روی لبش کشید و با شیفتگی پاسخ داد.

_کیا باید جای من باشی تا بدونی بازی کردن با کسی که بر خلاف تمام همجنس هاش ضد توعه و از هر راهی برای رو کم کنی ازت استفاده میکنه چه مزه ایی داره، من عاشق این دختر به قول تو ماده شیر نشدم، من مشتاق رام کردنشم...رام کردن این سروان کوچولویی که تازگیا زیادی داره سر به سرم میزاره.

#پارت74_

کیارش با نیش باز قدمی جلو آمد و دست بر شانه برادر کوبید.

_داداش اون روز دور نیست که دلت و بیازی ها یه وقت نیای بگی، اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؛ از ما گفتن بود.

کهزاد نگاه چپ چپی نثار کیا کرد و دستش را از روی شانه اش پس زد و با طعنه گفت.

دیگه کم کم داری شبیه آقاجون حرف میزنی، تاثیر همنشینی باهاش روت اثر کرده؛ منو ببین کیا پاره ات میکنم شبیه اون قوم تاتار بشی فهمیدی یانه؟!

کیارش دلخور نگاهی به تک برادرش کرد، به خوبی می دانست که چرا

از خانواده پدری اش دوری می‌کند .

_اینجوری بی ادبانه صحبت نکن کهزاد تو و من از یک مادریم و
اینطور حرف زدنمون زیر سوال بردن تربیت مادرمونه.
از دوچرخه پایین آمد و بطری آب را یک نفس سر کشید.

_به من ...درس اخلاق...نده داداشم من زخم خورده روزگرم خیلی
خوب میدونم چطوری گلیمم و از آب بکشم بیرون تو باید یه فکری کنی
که از زیر پرچم خان بابات بیای بیرون پسر ،اون خاندان برای رسیدن
به خواسته های خودشون هم خون خودشون که تو و من باشیم رو هم
زیر پاشون له میکنن ،ببین کی گفتم بهت.
نفسی گرفت ، هرچه میگفت بیهوده بود برادرش خیلی وقت بود که گوش
هایش را بسته بود تا چیزی نشوند.

_بگذریم ،حالا که قرار شام گذاشتی پس بهتره کم کم به فکر قرارت
باشی منم دیگه باید برگردم مراقب خودت باش کهزاد فعلا.
با یکدیگر دست دادند و کیارش باشگاه را به مقصد حجره آقا جاننش
ترک کرد.

کهزاد خیس عرق از ورزش های سنگینه چند ساعته اش روی صندلی
گوشه سالن نشست و با حوله سفید دور گردنش صورتش را خشک
کرد.
سرش که به سمت چپ متمایل شد !چیزی را دید که باورش نمی‌کرد.

باشگاه نسبتا شلوغ بود و عده ایی طبق برنامه های هفتگیشان یا برای کم
کردن وزن یا برای بدن سازی ،سخت مشغول ورزش بودند و در میان
این شلوغی تنها اوایی که در گوشه‌ی خلوت باشگاه با نفری نا آشنا
مشغول پچ پچ کردن بود !عجیب به نظر می‌رسید ،زمانی عجیب تر شد

که جعبه مستطیلی شکل مشکی رنگ کوچکی را به صورت پنهانی از آن شخص گرفت.

چهره آن شخص به دلیل کلاه موتور سواری که بر سر داشت! مجهول بود و همین پنهانی و مجهول بودن، استرس به جان کهزاد می انداخت.

#پارت75_

به آرامی از جا برخاست و بطری آب را در مشت فشرد، به طرف آنها رفت و وقتی او متوجه نزدیک شدن کهزاد شد! با عجله از موتور سوار فاصله گرفت و در پلک برهم زدنی نه مرد کلاه بر سری وجود داشت و نه جعبه ایی در دستان او، با اخم هایی در هم نزدیکش شد و دست برشانه اش کوبید.

_هی پسر! اون مرده کی بود داشتی باهش حرف میزدی!؟

کهزاد به محض اتمام جمله اش پریدن رنگ پسرک را به چشم دید، با ترس و رنگ سفید شده از ترس، به لکنت افتاد.
_ه..هیچی کهزاد خان... ممن... اون اون دوستم بود یه امانتی پیشش داشتتم اون و بهم داد و رفت .

کهزاد در دل پوزخندی زد، او که نپرسید چه کار میکرد، فقط پرسید با چه کسی سخن میگفت، چه ساده لوحانه خودش را لو داد.
پس با این حساب آن جعبه مشکی رنگی که با لفظ امانتی از یک مرد مشکوک گرفته! باید شیء با ارزشی باشه.

حواله دور گردنش را کشید و در دست گرفت، با آسودگی به دو دو زدن

های مردمک چشمان ترسانش خیره شد.

_باشه بابا مگه چیزی گفتم من، آسا خوب گوش کن من باید برم کار دارم مراقب باشگاه باش و رأس ساعت ۹ تعطیلش کن اوکی؟! خوشحال از متوجه نشدن کهزاد! بلخند لرزانی زد.

_خیالت راحت باشه کهزاد خان، من ساعت تعطیلی باشگاه رو می بندم و میرم.

کهزاد سری تکان داد و فوراً به سمت اتاق مدیریت رفت، این اتاق را مخصوص خودش داده بود باز سازی کنند، اتاق مدیریت یک اتاق نسبتاً بزرگ با میز و صندلی قهوه ای تیره که لپتاپ و سایر وسیله هایی اعم از برگه ها و پرونده های ثب نام اعضای باشگاه قرار داشت.

مقابل میز مدیر یک میز مستطیلی شکه شیشه ای با ۶ صندلی در سمت راست و چپ ۳ صندلی به ردیف چیده شده بودن.

گوشه چپ میز یک شاه مهره شطرنج مشکی رنگ در ابعاد بزرگتر جلوه خاصی به اتاق بخشیده بود.

پرده های حریر سفید رنگ در دست باد به رقص در آمده و این زیبایی را تکمیل کرده بودند.

در مشکی رنگی که گوشه راست میز قرار داشت ایک حمام و سرویس بهداشتی کوچکی را در اختیار صاحبش گذاشته بود.

قبل از هرچیز در اصلی اتاق را قفل کرده و داخل حمام شد، دوش سریع و ده دقیقه ای گرفت و حوله کوتاهش را دور پایین تنه اش پیچید و از حمام خارج شد.

#پارت76_

ساک ورزشی اش که روی یکی از صندلی ها انداخته بود برداشت و گرم کن طوسی رنگش را پوشید و لباس ورزشی اش را داخل ساک

انداخت زیپ ساک را نبسته بود که چشمش به لپتاپ روی میز افتاد، فکر چک کردن دوربین های امنیتی برای پی بردن به اتفاق مشکوک امروز مثل صاعقه از ذهنش گذشت و بنابراین بدون هیچ درنگ کوچکی لپتاپ را نیز کنار لباس هایش چپاند، ممکن بود آراس با دیدن لپتاپ تصمیم عجیبی برای لاپوشانی کردن کارش بگیرد یا حتی دوربین هارا نابود کند، آه مثل همیشه ذهنش جلوتر از واقعیت و بیشتر در تخیلات پیشروی کرد، نفسی گرفت و بعد از بستن پنجره و کشیدن پرده ها! موبایلش را برداشت و ساک را روی دوشش انداخت و بعد از قفل کردن در از اتاق خارج شد.

به سمت در خروجی رفت و سری برای آراسی که مشغول صحبت با یکی از بچه ها بود تکان داد و فوراً از باشگاه خارج شد. سوار ماشین شده و به سمت برج حرکت کرد، کم کم هوا داشت تاریک میشد و او باید قبل از دیر شدن به خانه می رسید و لباس تعویض می کرد، به سمت خیابان اصلی پیچید که ...

بعله باز هم ترافیک، ترافیک به این سنگینی به حتم بسیار طول می کشید.

و همینطور هم شد، حدود ۲ ساعت فقط توی ترافیک گیر کرد و متأسفانه دلیل ترافیک هم تصادف پرآید با یه ماشین سنگین بود، کاپوت ماشین به طرز وحشتناکی جمع شده بود و سالم ماندن راننده و سر نشینانش جای شکر داشت.

با اعصابی ناراحت از دیدن آن صحنه تصادف، سرعت ماشین را بیشتر کرد تا از آن محل دور شود، ذهنش درگیر بود.

درگیر باشگاه، درگیر شانا سلیم، سروانی که حضورش به طرز عجیبی در زندگی اش داشت پر رنگ و پر رنگ تر می شد.

نگران این جریانات بود اتفاقات عجیبی که در اطرافش در حال وقوع بود و او حتی از آنها سر در نمی آورد، آرنجش را به شیشه تکیه داد و پشت دستش را جلوی دهانش گرفت.

یک چیز در این میان اصلا درست نبود، یک جای کار لنگ میزد. آراس! کسی که به اندازه چشمانش به او اعتماد داشت امروز کاری را انجام داد که باعث شوکه شدنش شد.

#پارت 77_

نمی‌توانست پنهان کاری اش را درک کند، آن ترس درون چشمانش، رنگ پریده اش همه و همه نشانه ایی از ترس بودند، ولی چه ترسی؟! آه که همین ندانستن بیشتر آزارش می‌داد.

به هر سختی بود به مقصد رسید و ماشین را جلوی برج پارک کرده و سریعاً پیاده شد ساعت نزدیک های ۶ بود و وقت کم.

چند دقیقه ایی هم معطل آسانسور شد و به محض رسیدن داخل رفت و دکمه طبقه ۲۳ را لمس کرد، موزیک بی کلام در حال پخش آسانسور! مانند سوهان روح عمل میکرد، در عین کلافگی و عصبانیت وجود چنین چیزی مثل این می‌مانست که با کبریت فیتله یک بمب را روشن کنی.

بعد از تحمل آن حجم از کلافگی که هر لحظه بیش از پیش میشد! آسانسور در طبقه مورد نظر ایستاد و ...
(کهازاد)

وارد خونه شدمو مستقیم به سمت اتاقم رفتم، بدجوری عصابم خراب بود و دلم میخواست یکیو با مشت بزنم اصلاً... هوف.
ساک و روی تخت گذاشتمو همه‌ی لباس هامو درآوردم و لخت و مادر زاد جلوی کمدم و ایستادم.

بی حوصله دونه به دونه لباس هارو کنار زدم، هیچکدومشون به دلم نمی‌نشست، همینطوری مشغول گشتن بودم که یه پیرهن آبی نفتی با شلوار مشکی برداشتم و بعد کفشم به همراهش پوشیدم.

ساعت مچی برندمم دستم کردم و با ژل مو موهامو حالت دادم و تمام.

گوشی و پول کیفم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که ...ای وای لپتاپ یادم رفت.

سریع برگشتم تو اتاقو لپتاپ و از توی ساک بیرون اوردمو دم دستم لباس های خیسیم انداختم تو لباس شویی و لپتاپ و تو کیف خودش گذاشتمو دسته کلیدم برداشتمو بیرون اومدم همزمان شد با شانا.

نگاهی از سرتاپاش انداختم، اوله‌له چه خبره اینجا، درو بستم و جلوی همسایه پر درد سر این روز هام ایستادم و سوت آرومی زدم.

_ اوف می‌بینم که ست کردیم باهم، دختر میخوای کشته بدی؟ این همه تیپ زدی! هوم!؟

#پارت78_

نگاه مثل ذره بینش و روی لباس هام گردوند و بی خیال کیف توی دستش و جابجا کرد.

_همچین هم ست نشدیم جناب ، بهتر نیست که به جای حرف زدن و وقت تلف کردن زودتر راه بیوفتیم؟!

بند کیف رو روی شونه ام صاف کردم.

_ موافقم شانا ، حرف های مهمی دارم که باید باهات در میون بزارم.

متفکر خیره چشم هام شد و با اخم سرتکون داد.

_باشه ، اتفاقا منم یه حرف هایی دارم که بهت بزنم کهزاد.

ریموت ماشین و تو دستم جابجا کردم.

_خیله خب پس بفرمایید خانما مقدم ترن.

کناری ایستادم و شانا لبخند کم رنگی بهم زد و وارد آسانسور شد ، منم وارد شدم و کنارش ایستادم و مستقیما مشغول آنالیز کردن تیپش شدم.

چهره بدون آرایشش فقط با یه ریمل و برق لب مزین شده بود و پلک های مشکیش مثل جنگل پرپشتی می موند که یه الماس زرد و درخشان رو در مرکزشون حفظ کردن ، موهای کوتاه و زیبایی از زیر شال مشکی رنگش بدجوری دلبری می کردن

کیف و کفش خوش رنگش ترکیب زیبایی و با رنگ مشکی به وجود آورده بود و به طور اتفاقی با لباس های منم ست شده بودن.

_مورد پسند واقع شدم عروس هلندی خان؟!

_ شما که خیلی وقتی پسندم شدی قناری خوشگله ، خودت ناز میکنی پا

نمیدی.

آسانسور که ایستاد! مجال جواب دادنش و نداد و بلافاصله رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم، استارت زدمو راه افتادم.

_خب حالا که ساعت ۶ و نیمه و وقت شام نشده هنوز! چطور به بریم رستوران دوستمو اونجا تا بخوایم راجب به چیزایی حرف بزنیم! وقت گذشته و تایم شام هم شده هوم موافقی؟! چته چرا حرف نمیزنی، میگم رنگت پریده ها.

صورتشو چرخوند سمت شیشه و جوابمو داد.

_چیزیم نیست، حالا رستوران نرفتمیم هم نرفتمیم، تو همین ماشین هم میشه حرفامونو بزنیم حرف های مهمی که دارم و بهت بگم و بعدش زود برگردیم خونه تا من تکلیف به سری چیز هارو روشن کنم.

_او دختر حالا چه عجله ایی داری تو، من از ظهر چیز درست و حسابی نخوردم، بزار برسیم به پیش غذایی بخوریم، گفتنیارو بگیم و به یه نتیجه ایی برسیم بعد سر وقت خونه هم میری خونه فرار نمیکنه که.

#پارت79_

کلافه دستی تو صورتش کشید و نفسش و بیرون فوت کرد.

_اه نمیدونم کهزاد، یه چیزی این وسط درست نیست، یه چیزی ناقصه، احساس می‌کنم مهره به بازی شدم و... هوف بیخیال.

_دقیقا مثل من، انگار حرف زدنمون واجب شد دختر.. آ آهان بفرما رسیدیم اینم از اون رستوران معروفی که راجیش بهت گفتم، اینجا مال فریدونه رفیق چندین و چند ساله منه خیلی بچه بامرامیه، خیلی وقت ها کمک حالم شده و دستمو گرفته.

شانا اهانی زیر لب گفت، مثل اینکه امروز کلا بی حوصله بود.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل رستوران، انقدر هم که شلوغ بود اصلا جای سوزن انداختن نبود، پسری که دم صندوق ایستاده بود چون منو می شناخت حسابی تحویل گرفت و به دوستش گفت که مارو ببرن طبقه بالا.

دستمو پشت کمر شانا گذاشتمو همراهش از پله ها بالا رفتیم و میز دونفره گوشه سالن که کنار شیشه بود و انتخاب کردیمو نشستیم.

_سلام کهزاد خان خیلی خوش اومدین، بانو شما هم خیلی خوش اومدین بفرمایید چی میل دارین تا بیارم خدمتون.

لبخندی به صورت گارسون زدم و به شانا نگاه کردم که داشت کیفش و گوشه میز میزاشت.

_خب شانا خانم شما چی میل داری!؟!

_آم فعلا فقط یه سوپ جو لطفا ممنون.

_برای منم یه سوپ بیارین ممنونم.

گارسون لبخندی زد و بعد ثبت کردن سفارشمون تو تبلتش! چشمی گفت و رفت.

خب شاننا خانم بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟!

(شاننا)

بی توجه به دردی که زیر دل و کمرم می‌پیچید! کمی به جلو متمایل
شدمو دستامو توهم دیگه گره کردم روی میز گذاشتم زبونم و روی لبام
کشیدم.

_تو بگو کهزاد، از صبح که روی مخم رژه میرفتی که باهات پیام
رستوران و حرف های مهمی داری که بهم بزنی، خب حالا بگو دیگه
می‌شنوم.

لبخند روی صورتش کمرنگ شد و لب هاشو پر باد و بعد خالی کرد.
_اون پسری که دیشب باهاش رقصیدی و یادته!

اوم اره فرشاد و میگی دیگه؟!
سر تکون داد.

#پارت80_

_اره همونومیگم، اون توی شربتت قرص محرک جنسی ریخته بوده تا
از این طریق تو رو سمت خودش بکشونه .
لبمو کج کردم.

خب اینو خودمم فهمیده بودم حالا که چی؟!

نیشخندی زد و سرش و جلوتر آورد.

_ الان که گفتم میفهمی که چی یعنی چی، این فرشاد بی پدر، پسر یکی از کله گنده هاس و به زرس قاطع از تو خوشش اومده که به خودش زحمت چیز خور کردندت و داده و خواسته تو رو به این نحو به سمت خودش بکشونه، و طبق اخلاق سیریش مانندی که من از اون سراغ دارم ... !ام ببینم !احتملا امروز زنگی چیزی بهت نزده؟!
اخ لعنتی، این پسر علم غیب داشت!

شمارش نفس هامو کنترل کردم.

_ چرا، اتفاقا بهم زنگ زد و پیشنهاد دوستی بهم داد، منم جوری وانمود کردم که باتو دعوا شده و میخوام باهات کات کنم...یه جورایی چون میدونستم که ممکنه نقشه ایی چیزی باشه !به کاری کردم نه سیخ بسوزه نه کباب.

_ هوم درسته، پشت این عمل یه نقشه حساب شده هم هست شانایا، بدون شک هست؛ من این آدمو خیلی خوب میشناسم یه کاسه ایی زیر نیم کاسه اشون هست.

کنجکاو پرسیدم.

_ از کجا میشناسیشون؟! این پسر فرشاد پسر کیه که میگی باباش کله گنده اس؟!!

_ بفرمایید اینم سوپ جو سفارش شما.

با اومدن گارسون حرف هامون نصفه موند و بعد گذاشتن سوپ و کاسه ها به همراه لیمو و نون، نوش جانی گفت و رفت.

_بیا قناری، تا تو مشغول میشی! منم جواب سوالاتتو میدم.

کمی برام سوپ ریخت و کاسه رو جلوم گذاشت، نیم نگاهی بهش انداختم و کمی از قفل گوشه میز داخل سوپم ریختم، گرمیجات تو این مواقع برام خیلی خوب بود.

حالا از کجا معلوم این فرشاده مارو تعقیب نکرده باشه؟!

قاشقی خورد و بلافاصله گوشه لباش و با دستمال کاغذی پاک کرد، اوو پس ایشون وسواسی هم تشریف دارن.

_برا اونم به فکری میکنیم حالا، ولی جدا به سری خورده چیزای به ظاهر به درد نخور وجود هست که باید اونارو هم مد نظر بگیریم.

کمی سوپم رو هم زدم و به جعفری های خوش رنگ و زرشک های قرمز غوطه ور چشم دوختم.

#پارت 81_

_اولا که وجود هست نمیگن، رو کلماتی که به کار میبری کار کن، دوما بله من هم موافقم، خب ادامه حرفت و بزن انقد نزنیم تو حاشیه.

چپ چپ نگام کرد و چند قاشق دیگه با فس فس زیاد میل کرد.

_مگه تو اجازه میدی که من زر کامل بزنم اصلا؟! هوف، وسط حرفم نپر قناری حرفم یادم میره، خب؟ اها جونم برات بگه که ...

و همونطور که سوپ رو مزه مزه میکردم! گوش به حرف هاش سپردم.

_این فرشاد رو من از توی مهمونی های سینا شناختم، از اونجا که پایه ثابت همه‌ی مهمونی ها هستم سینا هم هر وقت مهمونی برگزار میشه منم دعوت میکنه و از شانسی گندم اون روز که دعوتم کرد این یارو گنده دماغه هم اونجا بود و... واقعیتش اولش که باهم آشنا شدیم! فقط در حد یه دوستی کوتاه بود و همه چی خوب و معمولی پیش می‌رفت، ولی وقتی جلوی چشم هام تو مهمونی دخترای جوان و با پول هنگفتی به یه مشت عرب شیکم گنده فروختن! فهمیدم این یارو DAN به من نمیخوره، همون شب کتک مفصل زدمش و او دم بیرون... البته اینم بگم زنگ زدم به دایی راپورت اون گوه کاریش و دادم و اونام ریختن گرفتنشون، ولی انقد که کثیف و بی شرفه هم خودش و هم باباش! یک شب فقط تو بازداشتگاه بود و فرداش سر و حال و قبراق برگشت خونه پیش ننه آقاش... و خب در ادامه باید بگم که این شازده همچین پاک و منزه هم نیست، تو اون مدت کمی که باهانش رفیق بودم هیچ وقت ددی ددی از دهنش نمی افتاد بزمجه، خلاصه که همه کاره اش ددی جونشه، تازگیا هم خانوادگی زدن تو کار مواد.

همونطور که سوپ خوشمزّه و مورد علاقه ام رو میخوردم! به کلمه به کلمه حرف هاش هم با دقت زیادی گوش میدادم ولی همینکه حرفش رسید به مواد! شوکه شدمو قاشق از دستم افتاد توی ظرف و صدای بدی ایجاد کرد.

ت..تو گفتی مواد؟!

کهزاد لب گزید و نیم نگاهی به اطرافش انداخت و همونطور که لبخند

ضایعه ای میزد! از گوشه لبش گفت.

_یکم اون دست بی قرارت و آروم کن آبرومو تو بردی خنگول، چرا
مثل سکنه ایی ها زل زدی بهم؟

#پارت 82_

اما ذهن من بی توجه به کهزاد به سرعت مشغول چیدن پازل ها کنار هم
بود، فرشاد!

مواد! دختریی که با مواد کشته شد!

مهمونی ها! وایی نه هنوز پازل کامل
نیست هنوز خیلی چیزا سر جاش نیست.

با بشکنی که جلوی چشمام زده شد پلک
زدمو از فکر اومدم بیرون.

_قناری! زنده ایی یا مرده؟

کاسه سوپمو که تموم شده بود پس زدم و به صندلی تکیه دادم.

_به کوری چشم عروس هلندی زنده ام.

بازم نیشش و تا خاورمیانه چاک داد.

_نه زبونت خوب کار میکنه پس هنوز زنده ایی، خب اینم از جوابات،
حالا بوگو ببینم چه حرف مهمی داشتی که میخواستی بهم بزنی!؟

_ هوف ، همین زنگ زدن فرشاد و میخواستم بهت بگم که گفتم ، تو باید بگی که چی میخواستی بگی؟

یکم نگاهم کرد و از دوباره برای خودش سوپی ریخت.

_ اه فناری انقد چهچه میزنی که یادم میره حرفم خوب.
_ هی پسر مگه تو ورزشکار نیستی! رژیم نداری؟!
تا اسم ورزشگاه رو آوردم دستش بین هوا و دهنش خشک شد.

_ عهههه خوب شد یادم انداختی.

سری به تاسف برایش تکون دادم و دست به سینه خیره اش شدم.
قاشق و کاسه سوپش و کناری گذاشت و کیف لپتایی رو که از همون اولش باخودش آورده بود و روی میز گذاشت و همونطور که بازش می‌کرد مشغول انجام دادن کارایی شد و گفت.

_ میدونی شانا! امروز تو باشگاه موقع تمرین با یه چیز خیلی عجیبی روبرو شدم ، آراس و دیدم که با یه مرد غریبه که کلاه موتور سواری با لباس های مخصوص مشکی تنش بود! داشت حرف می‌زد و آخر سر هم ازش یه جعبه مشکی رنگ گرفت ، گفتم شاید اشتباه دیدم و اینا! برای همین موقع صحبت بهش یه دستی زدم و ای دل غافل اون خودش خودشو لو داد هرچند اون چشمای لرزون و رنگ پریده اش بدجوری تابلو بودن.

با کنجکاوای بیشتر به جلو خم شدمو شمرده شمرده پرسیدم .

_صبر کن ببینم کهزاد، یک آراس کیه؟! دو از کجا میدونی که اون مرد غریبه بوده؟ سه پریدن رنگ و دو دو زدن مردمک چشم ها غیر از ترسیدن ممکنه عکس العمل از یه چیز کاملاً متفاوت و بی ربط به موضوع باشه.

#پارت 83_

نیشخندی زد و با انگشت اشاره ضربه ایی به پیشونیم زد.

_خیر سرت مأمور مملکتی و ادعای زرنگیت میشه، همین خود جنابعالی به خاطر یه شک بیخود یقه منو گرفتی کشوندی کلانتری، ببیخیال قناری، من میدونم دارم چیکار میکنم و به دوتا سه تا کردن و فاز پلیسی برداشتن جنابعالی هم کاری ندارم، فقط محض اطلاع میگم.

اولا آراس کسبه که در زمان غیبتم میمونه بالا سر باشگاه، دوما اون مرد سیاه پوش از طرز لباس هایی که پوشیده بود از صد متری داد میزد آی مردم من مشکوکم، سوما ترسیدن آراس یه چشمه اش بود و دروغ گفتنش مهر تأییدی شد روی حدس هام، چهارما من برای مطمئن شدن! الان دارم دوربین های امنیتی رو چک میکنم، عا اها بیا، نگاه کنننن، آخه کدوم آدم متوسطی میاد همچین موتور گرونی و سوار بشه، اصلاً فکر نکنم حتی لنگه اش تو ایران پیدا بشه ولی... صبر کن ببینم.

نه مثل اینکه اوضاع خیلی جدیه، از طرفی یه سر قضیه به من و احتمالاً به پرونده ایی که به عهده منه مربوط میشه... تویه تصمیم یک ثانیه ایی از جا بلند شدمو صندلیمو کنار صندلی کهزاد گذاشتم .

اوه داشت فیلم های چند روز گذشته رو چک می کرد وقتی چیزی پیدا نکرد! فایل های هفته ی گذشته رو چک کرد و روز شنبه هفته قبل مکث کرد، رأس ساعت ۰۰:۱۱ دوباره همون مرد سیاه پوش جعبه داخل دستش رو به شخصی که احتمالا همون آراس نامی بود! داد و به سرعت ناپدید شد.

با دقت زیادی به مانیتور خیره بودم و فکرمم درگیر بود.

_کهازاد! این.. این بازم نمیتونه چیزی رو ثابت کنه.

با جدیدت و چشم های یخ زده که تاحالا ازش ندیده بودم نگاهم کرد و پوزخند تلخی زد.

_بله جناب سروان شما درست می گی این نمیتونه چیزی رو ثابت کنه ولی!

به سمت لپتاپ برگشت و بعد وارد کردن اعدادی! مانیتور و چرخوند سمت من.

_ولی این میتونه شاناسلیم، خوب نگاه کن، درست روز های زوج! این مردک با آراس بی شرف رأس ساعت ۱۱ باهم دیگه ملاقات میکردنو با یه جعبه سیاه کوفتی که اصلا معلوم نیست چیه باهم رد و بدل میکردن و بعد! مثل برق گم می شدن و میرفتن... بگو ببینم هنوزم میگی این نمیتونه چیزی رو ثابت کنه؟! د لعنتی معلوم نیست این پفیوزا درست زیر دماغ من دارن چه غلطی میکنن و من حتی روحم خبر نداره.

#پارت84_

راست می‌گفت ، این واقعا خیلی عجیب بود ولی یه چیزایی برام مشخص شده بود که همچین بی فایده هم نیستن ، دلجویانه دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم .

_اروم باش کهزاد ، حق باتو عه ولی فعلا اگه فلش پیشت داری !بهتره فورا یه کپی از این فیلم های دوربینا بگیری و به عنوان مدرک داشته باشیم ، چون من چیزایی رو حدس می‌زنم که بگی نگی بهمون کمک میکنه واینکه کهزاد !ما وارد یه بازی بزرگ شدیم پسر .

نگاه کلافه و اخم های در همش یک لحظه هم از روم برداشته نشد .

_شاننا !هرچیزی که به اون باشگاه مربوط میشه برای من مهمه پس باید همین الان بهم بگی .
لبخند اطمینان بخشی بهش زدمو با کمی خنده گفتم .

_هیچ وقت باورم نمیشد که یه روز این و بهت بگم کاکل سفید ، ولی از امروز به بعد من و تو همکاریم .
دستمو دراز کردم سمتش و با خنده نگاهش کردم .

به دست دراز شده ام نگاه کرد و نیشخند زد .

_اوووو یعنی من دیگه یه آدم قاتل و مافیای نیستمو از حدسیات جنابعالی تبرئه شدم؟!!

اخمی کردم و بهش تشر زدم .

_خوبه خوبه هی سرکوفت میزنی که چی؟ خوبه منم بگم از یه دختر
کتک خوردی و وسط عیشت ضد حالت زدم؟ هان هان هان؟!!

زکی عجب چیزی گفتم ،هوف سوتی پشت سوتی خدایااااا ،خندید و دست
مردونه اش قفل دستای ضریفم شد.

_خب نظرت چیه حالت شام سفارش بدیم !و حین خوردن درباره
چیزایی که فهمیدی حرف بزنینم؟!!

از جام بلند شدمو همونطور که صندلی و سر جاش میزاشتم دستی به
موهای بیرون زده از شالم کشیدم و سر جام نشستم.

_چیز میزا که همیشه بهش گفتم...اوم...بیشتر همیشه بهش گفتم نقشه ،
نقشه کشیدم برای فرشاد.

زنگ کوچیک کنار میز و که مخصوص گارسون ها بود و فشرده ،بعد
کنجاو البته با کمی تعجب برگشت سمتم.

_فرشاد؟! حالا چرا فرشاد؟! اصلا اون چه ربطی به قضیه ما داره
شانان؟!!

گوشه لبم بالا پرید.

_کجای کاری کهزاد !این فرشاد اصل کاریه بابا.

کلافه از ندونستن منظورم اخمی کردی و لپتاپش رو جمع کرد.

_من که نفهمیدم تو چی گفتی شاننا!.

_حالا چرا لبتاپو جمع میکنی مگه کپی گرفتی از رو فیلمها!؟

_میگم خنگی ناراحت میشی، من وسط رستوران از کجا فلش بیارم؟
همه چی تو خونه اس دیگه اینجا چیزی ندارم که.

_حالا اگه من بگم تو خودت خنگی ناراحت میشی، عقل کل میتونی فایل
هارو بفرستی برای گوشی خودت اینکارم نمیتونی بکنی!؟

_عه چرا به فکر خودم نرسیدی؟ باشه الان میفرستم تو حرفتو بزن.

گارسون از پله ها بالا اومد و بالبخند جلوی میزمون ایستاد.

_قربان! امری داشتین با من!؟!

کهزاد لبخندی به روش زد و گفت.

_امر که نه عرضی داشتم، لطفا اگر میشه برای من یه پرس کوبیده با
دوغ گازدار بیارین و برای خانم هم، شاننا تو چی سفارش میدی!؟!

دستمو زیر چونه ام گذاشتمو بعد کمی فکر گفتم.

_من جوجه میخورم با ماست موسیر و نوشابه زرد ممنون.

گارسون بعد اینکه سفارش هارو ثبت کرد و بله چشمی گفت! رفت.

_خب گوش کن کهزاد، این فرشاد به گفته تو از من خوشش اومده، و از

اونجایی که پسر یه آدم خلافکاره و تو کار مواد هم هست! من احتمال میدم که ربطی به پرونده ایی که من به عهده دارم داشته باشه، امروز هم که بهم زنگ زد!

از طرز صحبتش چراغ سبز دادنش کاملاً مشخص بود منم میخوام به خواسته این بچه عمل کنم فقط تو باید تو یه مورد کمک کنی. انگشتشو گوشه لیش کشید و لبخند و چشمکش زدنش یکی شد.

_ هوم، پس قناری کوچولوی ما رفته تو نقش شکارچی و دام پهن کرده برای یکی، فقط بگو ببینم حالا چه خوابی برایش دیدی؟!

_ ببین کهزاد، این چیزیه که دارم میگم خیلی جدیه، الان از لحظه ایی که اومدم یکی اون گوشه نشسته و زیر چشمی حواسش بهمونه و به احتمال صد در صد یکی از آدمای فرشاده، به لطف جنابعالی، اون من و رل تو میدونه و با مکالمه امروزمون! حتماً میخواد ببینه باهات کات میکنم یا نه، و خب لپ کلام اینه که برای پیش رفتن نقشه ام الان باید بازیگری کنی برام.

#پارت86_

_ هوف، چقدر زمینه چینی میکنی دختر، حرفتو روک بگو شانا، میخوای چیکار کنم برات؟ چون من الان بدجوری ذهنم درگیره باشگاست حس فکر کردن ندارم پس بدون معما چیدن حرفت و بزن دیگه.

_ باشه بابا، میخوام به عنوان دوست دختر به فرشاد نزدیک بشم و از ماجرا سر دربیارم، و برای عملی شدن این فکر باید یه بازی کوچیک

کنی، بعد شام طوری وانمود میکنیم که انگار داریم دعوا میکنیم و بستگی به خودت داره که چقدر بخوای پیاز داغشو زیاد کنی، اون جاسوسه هم مو به مو به رئیسش گزارش میده و ناخواسته نقشه امون و پیش میبره هوم موافقی؟!

به وضوح برق زدن چشم هاش رو دیدم، لبخند بدجنسی زد و زبانش و گوشه لب هاش کشید.

_ که اینطور، باشه مشکلی نیست قناری، عه شاممون رو آوردن بخور بخور که کار داریم.

با شک چشم از روش برداشتمو خیره گارسونی شدم که با احترام میز رو خلوت کرد و بعد سفارش هامونو روی میز چید و بعد نوش جان گفتنی رفت.

مشغول خوردن بودیم که یه نکته ایی یادم اومد.

_ اوه راستی کهزاد! هواست به این پسره آس باشه اولین مضمون پرونده همونه.

تکه گوشتی داخل دهنش گذاشت و بعد از جویدنش خیره به چشم هام گفت.

_ اونو که خودم یه خوابهایی براش دیدم، ولی چیزی که الان ذهنم رو درگیر خودش کرده! تویی.

با کلمه آخری که گفت قاشق و چنگال توی دستم بی حرکت موندن....

_من؟! اونوقت چرا من باید فکر تو رو درگیر خودم کنم؟!

خنده جذابی کرد و جرعه ایی از دوغ داخل لیوانش رو خورد.

_نه نه، انگار حرفمو بد برداشت کردی، منظورم اینکه تو بر خلاف من هیچی راجعه اون پرونده ایی که به عهده داری بهم نگفتی و باتوجه به اون دوباری که مورد تهاجمت قرار گرفتم! و بعلاوه شروع همکاری امروزمون! حق دارم که درجریان اتفاقات و ریز امور باشم، ندارم؟! نیشخندی زدمو به غذا خوردنم ادامه دادم.

_اولا که کدوم دوبار؟ کدوم تهاجم؟ دوما، تو واقعا انتظار داری من یه پرونده نظامی که مختص افراد نظامیه رو به یه آدم معمولی بدم!!!

واقعا برام جالبه کهزاد، جدای اینا این پرونده حتی برای خود من خطرناکه چه برسه به تویی که حتی پلیس نیستی و...

#پارت87_

_او او او آروم خانم خانما چه خیره اینهمه داری یه طرفه به قاضی میری؟!!

اون تهاجم ها منظورمو خیلی خوب میدونی، یه بار روی تخت، یه بار هم تو خونه ام که نزدیک بود مهر قاتل بودن هم بزنی رو پیشونیم، عه خوب شد یادم اومد، اصلا اون دختره که گفتی مرده! ماجراش چی بود چطور شد؟!!

هوف بدجوری دستم بسته اس ،انگار نمیتونم هیچ جوره از زیر جواب پس دادن فرار کنم.

_خیله خب بهت میگم ولی باید بهم قول بدی که به هیچ کس چیزی نمیگی فهمیدی کهزاد؟ در این مورد با هیچ کس شوخی ندارم کافیه بفهمم راجب این پرونده با کسی حرف زدی!!!

بی برو برگشت یه گلوله تو سرت خالی میکنم ،الانم بهتره اینجا درمورد این موضوع حرف نزنیم ،میدونی که دیوار موش داره موشم گوش ،فعلا روی نقشه امون تمرکز کن.

با جدیت سر تکون داد و دیگه تا آخر تموم شدن غذا حرفی زده نشد ، نوشابه رو سر کشیدم و به صندلی تکیه زدم... تقریبا همه‌ی غذا و ترشیجات و خورده بودیم.

_میگم کهزاد مگه تو رژیم نداشتی پسر؟! غذای پر کالری خوردیا.

برخلاف تصورم که فکر میکردم الان شوکه میشه خونسرد به صندلیش تکیه زد و با دستمال اطراف لباس رو پاک کرد.

_یکم تخطی از برنامه بهجایی برمخوره قناری ،درضمن من خیلی خوب میدونم چطوری باید این کالری ها رو بسوزونم تو به فکر خودت باش که روز به روز داری نی قلیون تر میشی.

_نی قلیون خودتی ،هیچ میدونی این بدن با چه سختی به این ایده آل بودن رسیده؟! ورزش هایی که جنابعالی تو باشگاهت داری برای بقیه

میدی اندازه سر سوزن ورزش هایی که من کردم هم همیشه جناب...

_ فکر کنم دیگه زیادی بهت رو دادم که اینطوری برآن بلبل زبونی میکنی.

_ عه نه بابا مثلا اگه رو نمیدادی میخواستی چه غلطی کنی!؟!

_ بیا بریم خونه بهت میفهمونم چطوری غلط کردنو کی پشت سر هم تکرار میکنه جوجه س*سی.

گاومیش عوضی به من میگه نی قلیون، یه نی قلیونی نشونت بدم ۶ تا از بغلش بزنه بیرون، هنوز منو نشناختی.

با اخم و عصابی خورد شده کیفمو برداشتمو جلوتر ازش راه افتادم.

#پارت88_

از شدت حرص قدم هامو محکم روی زمین میکوبیدم و تق تق صداها بیشتر پخش میشد.

_ هی هی آروم چته رم کردی!؟!

دیگه داشت زیاده روی می کرد، به سرعت به سمتش برگشتم و انگشت اشاره امو گرفتم سمتش، تو چشماش زل زدم.

_ ببین بار آخرت بود همچین بی احترامی به من کردیا، دفعه بعد

همینطوری ساکت نمی‌مونم خر فهم شدی یا جور دیگه ایی حالت کنم؟!!

تا بخوام به خودم پیام! صدای سیلی بلندی که بهم زد تو سالن رستوران
پیچید و سوزش تیزی رو روی صورتم حس کردم.

_خفه شو خر خودتی و هفت جد آبادت دختره اشغال انقد بهت رو دادم
دُم درآوردی فکر کردی خبریه؟! نه جووونم تو بجز یه زیر خواب برا
من نفع دیگه ایی نداری الانم هر ییبیی گم میشی میری پی کارت ، اینم
بگم کور خوندی اگه بخوای به بهونه کات کردنمون خونه رو عوض
کنی ، تو تا وقتی که تموم بدهی هات و بهم پرداخت نکردی! حق نداری
از جلوی چشمم گم شی حالا خودت خر فهم شدی یا نه؟!!

با بغض و چشم های اشکی نگاهش میکردم ، دستمو از روی گونه ضربه
خورده ام برداشتمو با هق هق دوان دوان ، بی توجه به پیچ ها و نگاه
های مردم؛ از پله ها پایین اومدم و سریع از رستوران زدم بیرون...

آخ آخ کهزاد لعنتی ضرب دستش چقدر سنگینه دردم گرفت خیلی ،
یابو علفی.

گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و اسنپ گرفتم برای خونه ، خداروشکر
نزدیک بود و پنج دقیقه بعد جلوی پام زد روی ترمز ، سوار شدمو و
شماره سرهنگ طارقی رو گرفتم.

یک بوق

دو بوق

سه بوق

چهار بوق

سر بوق پنجم خواستم دیگه قطع کنم که جواب داد.

چیشده سروان سلیم؟!

سلام قربان حالتون خوبه؟!

_علیک سلام، من خوبم سلیم البته به لطف زیرآبی رفتن های تو.
اوخ اوخ میدونستم که نمیشه هیچ چیزی رو از این اژدهای دو سر پنهان
کرد، آب دهنمو قورت دادمو با جدیت گفتم.

_سر هنگ! من سرنخ های جالبی برای حل پرونده پیدا کردم که شنیدنش
خالی از لطف نیست.

صدای خش خش و بسته شدن در نشونه از جابجا شدنش بود.

آه سلیم تو یادبت رفته که دو هفته تعلیق شدی؟!

من خیلی دارم صبر میکنم و به دلیل زیر پا گذاشتن دستور مافوقت
تنبیهت نمیکنم سلیم.

#پارت89_

_سر هنگ شما این پرونده رو به من سپردین و من اصلا حاضر نیستم به
خاطر خواهرزاده سوسول شما قید کارمو بزنم، و شما چه بخواین چه
نخواین خواهرزاده عزیزتون هم ناخواسته وارد بازی شده و سرنخ
پرونده هم از همین کهزاد خان شما شروع میشه، پس برام ضروریه که
ببینمتون و راجب مدارک و شواهد حدسیات و صد البته سرنخ هایی که
ازش گفتم حرف بزنیم سر هنگ.

سر هنگ که با تمام دقت به حرف هام گوش میداد، دم و باز دم عمیقی

گرفت.

_ فردا صبح تو اداره منتظرتم سروان سلیم.

_ مچکرم سرهنگ شبتون خوش.

_ درپناه حق.

با لبخند موبایل رو تو دستم فشار دادمو به منظره پر نور شهر از پشت پنجره چشم دوختم.

شهر گردی تو شب رو با ماشین خیلی دوست داشتم، شیشه ماشین رو پایین دادمو چشم بستم و از باد خنکی که به صورتم می‌خورد لذت بردم.

واقعا عالی بود، ولی من میدونم و اون کهزاد فخار، شانا نیستم اگه سیلی که بهم زد و با سیلی جواب ندم، خوبه گفتم پیاز داغشو به میل خودت تنظیم کن نگو این خودش برام نقشه ریخته بودا میخواستنه انتقام بگیره. هه زهی خیال باطل، به من میگن شانا سلیم خوب میدونم چیکارش کنم.

وقتی جلوی برج ایستاد! پول اسنپ رو کارت به کارت کردمو پیاده شدم، به سرعت از لابی رد شدمو خودم و رسوندم به آسانسور که...

_ به به فناری خانم کجا با این عجله؟!!

بی توجه بهش وارد آسانسور شدمو طبقه مد نظرم رو زدم که سریع خودش و انداخت داخل.

خوب شد که کسی تو آسانسور نیست.

_ چرا یهو موجی میشی دختر؟ ت...

سیلی محکمی که بهش زدم وادار به سکوتش کرد.

_خب اینو زدم تا بفهمی شاناکسیه که یکی بخوره یکی هم میزنه ،و
خب باید بگم که بازیگریت عالی بود آفرین.

جای سیلی رو ماساژ داد.

_گفتم تو آدمی نیستی که مظلوم باشی منو بگو نگران تو عه سگ جون
شدم ،راجب قسمت دومت هم ،قابلی نداشت.
پوزخند گوشه لب هاش بدجوری پر رنگ بود.

_لباس هاتو عوض کن و بیا خونه من تا بتونم بهت درباره پرونده
توضیح بدم.

#پارت 90_

تا اسم پرونده و تعریف کردن اومد چشم هاش برق زد و لبهاش خندید.

یه آدم چقدر میتونه فوضول باشه اخه ،خوشم میاد در کنار جدی بودن
شوخ طبعیش رو هم داشت.

با ایستادن آسانسور ،هرکس سمت خونه خودش رفت ،وارد واحد خودم
شدمو بعد پا کردن کفش های رو فرشی خرسی گوگولیم یک راست رفتم
سمت اتاق لباس هامو درآوردم و با برداشتن یه پد رفتم دستشویی و بعد
انجام دادن کارام دستمو شستمو اومدم بیرون ،یه هودی و شلوار که چند
سایز از تن خودم بزرگ تر بود و تن زدمو پشت میز آرایش نشستمو
با دستمال مرطوب آرایش صورتم و پاک کردم و رفتم سمت آشپزخونه ،
یخچال که نسبتا خالی بود و این چند روز هم که اصلا وقت نکرده بودم

برم خرید ولی خب صبرکن ،اینجا فروشگاهای داره که خدمات آنلاین داره پس کارم راحت شد .

بی توجه به چای ساز ،کتری رو پر آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد و در طی این فاصله هم زنگ زدم به سوپری بزرگ اینجا و لیست خرید هایی که میخواستمو دادم بهش ،اول گفت نمیشه و وقتمون پره و اینا ولی وقتی گفتم ساکن برج...هستم فوراً لحنش و تغییر داد و گفت که .
_حتما تا چند دقیقه دیگه میارن خدمتتون فقط طبقه و واحدتون رو میشه بگید!؟

بی تفاوت نیم نگاهی به خونه انداختم.

_پنت هاوس واحد ۲ ،فقط سریع لطفا من مهمون دارم.

_اوه بله واحد جناب فخار هستید ،چشم الان براتون میفرستم خانم.

_مچکرم خدانگهدار.

_خداحافظ.

هوف یعنی هرکی پنت هاوس داشته باشه ساینرین اون و میشناسن؟
مردم چقدر بیکارن که به این حاشیه ها اهمیت میدن ،آب که جوش اومد !چایی و به همراه دارچین گذاشتم تو قوری و آب داغ رو ریختم توش و با به صدا در اومدن زنگ تعجب کردم.

_یعنی به همین زودی اومدن!؟

کلاه هودیم و گذاشتم رو سرم و رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم پسر جوانی رو با دست های پر از کیسه پلاستیکی و یونیفرم مخصوص فروشگاه رو دیدم ،او چقدر آن تایم خوشم اومد .

با لبخند کم رنگی در و باز کردم.

#پارت 91_

سلام خانم شبتون خوش، این لیست خرید های شما بوده؟!

_سلام بابت سریع بودنتون ممنونم، بله اینا خرید های منن.

_پس اجازه بدید خرید هاتون رو بیارم داخل زیادن.

خستگی از سر و روی پسرک می بارید و من واقعا درکش میکردم، حتما از صبح الطلوع سرکار بوده و ... لبخند دیگه ایی به روش زدم.

_من خودم خرید هارو میارم داخل فقط شماره کارت بدید که پول رو پرداخت کنم.

پسره کیسه هارو گذاشت رو زمین و کارت خان رو از جیبش بیرون آورد و گرفت سمتم.

_پس اگر میشه کارت بکشید.

این چرا یکم مشکوک میزنه! هی سعی داره به خونه سرک بکشه؟! !

لبخند روی لبامو جمع کردم با جدیت کارت رو گرفتم سمتش.

_بفرمایید مبلغ رو از این کارت بکشید.

لبخند ماسیده رو لبش و چشم های مات مونده اش خیلی جالب بود، ولی با یه خنده کوچیک سعی در جمع و جور کردن اوضاع داشت، کارت و گرفت و بعد وارد کردن مبلغ! کارت و رسید و به طرفم گرفت و با یه ببخشی و خداحافظ سریع رفت.

چشم خیره رفتنش بود و تو ذهنم اون پسره رو هم به لیست آدمای مشکوکم اضافه کردم.

سریع پلاستیک هارو گذاشتم داخل و با همون لباس و دمپایی با برداشتن کارت ورودی خونه، دویدم بیرون.

کجا کجا، مهمون دعوت میکنی بعد در میری شانای خانم؟!

با عجله همونطور که کارت خونه رو میگرفتم سمتش گفتم.

_تو تو برو داخل من باید یه کاری و انجام بدم الان میام.

با تعجب کارت رو گرفت و سر تکون داد.

وارد آسانسور شدم وقتی وارد لابی شدم! به سمت مردی که پشت میز ایستاده و مشغول تایپ چیزی بود رفتم.

_اهم سلام جناب، من میخوامم اگر اشکالی نداشته باشه فیلم دوربین هاتون و ببینم.

با اخم از سر تاپام رو نگاه کرد و یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت.

_متاسفم خانم، ما اجازه نداریم فیلم دوربین های امنیتی رو به هر شخصی نشون بدیم.

هوف کلافه چشم هامو تو کاسه چرخوندم این و کجای دلم بزارم خدایا. ناچار زنگ زدم به کهزاد.

_نرفته دلت برام تنگ شد یا شماره گم کردی قناری؟!!

_کهزاد زبون بازی نکن، برو توی اتاقم کیف آبی نفتی که امروز برداشته بودم و بردار و از داخلش کیف پولم رو بیار خیلی مهمه کهزاد زود باش.

_باز چه دست گلی به آب دادی شانا؟ باشه الان میارم.

#پارت92_

"توجه"

(در واحد ها با کارت های مخصوصی باز میشن و اثر انگشت و رمز یا همون بین هم دارن و جایگزینی برای کلید های معمولی هستن)

حدود ۱۰ دقیقه بعد کهزاد بایه دست که داخل جیبش بود و دست دیگه اش کیف پول نقلی و مشکلی من دستش بود از آسانسور اومد بیرون.

_سلام بیب، اینجا چیکار میکنی تو؟!!

اخمی بهش کردم با حرص کیف رو از دستش گرفتم، کارت مورد

نظرم رو از داخلش بیرون اوردمو گرفتش سمت مرده.

_بفرمایید جناب، بنده سروان شاننا سلیم هستم پس لطفا بدون درگیری اجازه بدین فیلم ضبط شده دوربین ها رو ببینم.

یه نگاه به کارت داخل دستم کرد و یه نگاه به صورتم، لبخند اجباری زد و با دست به پشت میز اشاره کرد.

_خواهش میکنم بفرمایید سروان موردی نیست.

_ممنون.

به پشت میز رفتمو روی صندلی نشستم، اون مرد فایلی که فیلم دوربین ها داخلش بود و باز کرد و کناری ایستاد، با چشم های ریز شده از دقت ساعت و دقیقه ایی که مد نظرم بود و زدمو زوم کردم رو صفحه.

همون پسره از یه پیک موتور پیاده شد و با وسیله های دستش اومد داخل برج، نه اینجا چیز مشکوکی نیست.

کمی بیشتر فیلم رو جلو بردم و تا زمان خروج پسره که از برج زد بیرون و سوار موتورش شد و رفت هم باز چیز مشکوکی نبود.

_آم میگم ممکنه فایل دوربین های خارج هتل رو برام بالا بیارید.

اون بله حتما اجباریی که گفت از صدتا فحش هم بدتر بود ولی چه میشه کرد اونم مجبوره منم مجبورم، اجبار تو اجبار.

خب بگذریم، فایل دوربین های بیرون رو که آورد قضیه یکم جالب تر شد، پسره هنوز زیاد دور نشده بود که دوباره همون مرده سیاه پوش و کلاه کاسکت به سر که به باشگاه کهزاد هم اومده بود جلوی پسره رو گرفت و باوجود نبودن صدا ولی با حرکات دست معلوم بود که دارن حرف میزنن.

اون دوتا بعد کمی حرف زدن رفتن، ولی ممکن نیست به این راحتی رفته باشن، دستم روی صفحات کلید کامپیوتر و ماوس چرخید و رو صحنه آخر زوم کردم.

هه بعله حدسم درست بود اون مردک باز هم یه جعبه سیاه دیگه به یکی دیگه داد و بعدش در رفت.
#پارت93_

نفسمو بیرون فوت کردم و از چهره پسره و تایمی که دارن جعبه رو رد و بدل میکنن سریع عکس گرفتمو بلند شدم.

_ ممنون از همکاریتون، میتونین به کارتون برسین.

_ شانای این کارات چه معنی میده همیشه توضیح بدی؟!

کهزاد دست به سینه و با اخم به میز تیکه زده بود و نگاهم میکرد، این لعنتی تو هر حالتی زیادی جذاب بود چشمم که به شیکم چند تیکه اش افتاد اخم کردم.

من نمیدونم چه معنی میده این بند و بساط و بریزه بیرون، ببشرف هرچی هم میپوشه بهش میاد و بدن ورزیشش و راحت نشون میده، حتی

این لباسای راحتی.

اوه اوه من چرا اصلا دارم به اون فکر میکنم؟!

_الووووو خانم لوبیا! مُردی؟! لوبیا خانمم؟! !

_درد لوبیا خانم، دشمنام بمیرن ایشالله بیا گمشو بریم تو میگم بهت میخوام چه غلطی کنیم.

_اواچه عصبانی، مادر آروم باش به اعصابت متصل مصل مصل مختصل چی بود! اها تسلط داشته باش هیفی هنوز جوونی اول چلچلگیته اینهمه ضعف اعصاب داشتن خوب نیستا.

_هوف وای خدااااا بهم صبر بده صبررررر.

پا کوبان به سمت آسانسور رفتم، عوضی کیف میکنه از حرص دادن من؛ دلم میخواد همچین با لگد بکوبم تو دهنش که اون دندونای مرواریدیش بریزه تو شکمش و دیگه نتونه برای من نتونه نیش چاک بده.

_چیه داری تو ذهنت نقشه قتل منو میریزی؟!

با شنیدن یه بارکی صداش چشم باز کردم با دیدن دوتا چشمای رنگی جلوی چشمم اونم از زاویه خیلی خیلی نزدیک ترسیده و شوک شده جیغی کشیدم که بیشتر شباهت به آژیر خطر داشت تا جیغ...

این کهزاد سواستفاده گر و بیشعور هم مثلاً برای ساکت کردن من خواست اقدام دلسوزانه ایی انجام بده!لبهای داغش و گذاشت رو لبهام.

چ...چی شد الان، چشم ها به هم خیره بودن و بدون کوچک ترین حرکتی فقط نگاه میکردیم صدا که هیچ نفسم قطع شده بود، درسته که لب ها ثابت بودن و بوسه ایی شکل نمی گرفت ولی قلب بی جنبه من که نزده می رقصید! الان با تپش های زیادش انگار که قصد پاره کردن سینه امو داشت.

نمیدونم چقدر خیره هم بودیم و تکون نخورده بودیم ولی با صدای زنه از تو حلق هم اومدیم بیرون...

_طبقه بیست و سوم .

#پارت 94_

هوف لعنت بهت کهزاد، قلبم همچنان داشت رو هزار میزد و جلوی در واحدم ایستادم هلش دادم تا باز بشه ولی نشد.

_میگما اونجا واحد منه شانای، اینور واحد توعه.

نگاه مات موندم روی در خونه قفل شد، کم مونده بود از این گجی خودم گریه ام بگیره؛ سری به طرف واحد خودم رفتم.

_حالا که میخوای یه سر بری خونه ات! لپتاپت رو هم بیار کارش دارم کهزاد.

_باشه قناری جون.

هر کس داخل واحد خودش رفت، هنوز در رو کامل نبسته بودم که

دوباره صدایش اومد.

میگم قناری؟!

ها؟!

_نه اینطوری همیشه، تو ادب نداری قناری، خودم یادت میدم فعلا که
روش ساکت کردنت اومد دستم.

عوضی داشت به چند لحظه پیش اشاره میکرد، از شدت عصبانیت
جوابش رو ندادم و در و محکم کوبیدم بهم.

اعصاب خورد کن، اه هنوز یه قدم از در دور نشده بودم که زنگ و
زدن ندیده میدونستم کهزاده، در و بار کردم و وقتی اومد تو دوباره
بستمش.

میگم این روزا زیاد بی اعصابی شاننا نکنه پرپودی؟!
چشمام دیگه از این همه وقاحت گرد تر از این نمیشد.

بیا برو بشین بچه پرو، به این کارا هم کار نداشته باش آوردی لپتاپتو؟!

اره میخواستی چیکار حالا؟!

_تو برو بشین یه چی بیارم بخوریم میگم.
_رازی به زحمت نیستیم خوشمزه.

لنگه دمپایی و از پام در اوردمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد
دمپایی خورد به دیوار.

_گفتم که به اعصاب مسلط باش.

_تو فعلا دهننت و ببند که از دستت سردرد گرفتم دیگه.

وارد آپشزخونه که شدم با ندیدن پلاستیک های خرید تعجب کردم ولی...

_اها شانا یادم رفت بهت بگم که وسیله هایی که خریده بودی و چیدم
سر جاشون.

_هه زحمت کشیدی خیلی.

لحن پر تمسخرمو به یه ورشم نگرفت ،منم دیگه کشش ندادم و سریع
دوتا چایی ریختم و ساق طلایی های شکلاتی که خودم عاشقشون بودم و
تو یه ظرف دیگه گذاشتمو سینی و بلند کردم.

وارد پذیرایی شدمو کنار مبلی که نشسته بود نشستمو سینی رو روی میز
عسلی گذاشتم.

_به به پس قناری ما از این کارا هم بلد بود و بهمون نگفته بود؟!

#پارت95_

_کاکول سفید ما انقد لنگه دمپایی دوست داشت و بهمون نگفته بود!
تعارف نکنه ها یکی دیگه اش هنوز تو پامه فاصله هم کمه نیاز به

نشونه گیری نداره صاف میخوره به هدف.

نیشش و بست و با تک سرفه ایی، کمی سر جاش جابجا شد.

_خب، گفتم بیای اینجا تا (البته لازم نبود تا ریز مسائل رو براش توضیح بدم، پس سر بسته و بدون اشاره به اسامی خاص ماجرا رو تعریف ککرم)

متفکر سری به تایید حرف هام تکون داد.

_خب این از این، حالا بگو ببینم چرا داشتنی دوربین های برج رو چک میکردی؟!

این پسر همیشه همه‌ی جزئیات رو به خاطر می‌سپره؟

زدم رو تصویر پسره و گوشی رو گرفتم سمتش.

_حدود بیست بیست و پنج دقیقه پیش زنگ زدم سوپری محل و لیست خریدامو دادم براش و اونام یکی و فرستادن، این پسره خیلی مشکوک بود هی به داخل خونه سرک می‌کشید و انگار یه چیزی میخواست، بعدش هم که اون رفتار های عجیب و غریب داشتو... با تواما کهزاد چرا خشکت زده؟!

از بهت خارج شد و گوشی و انداخت تو بغلم و رفت سراغ لپتاپش، خرجوری پرت کرد گوشیه که اگه نگرفته بودمش افتاده بود رو زمین و خورد و خاک شیر شده بود.

_هیچ معلومه تو چته کهزاد چرا مثل دیونه ها رفتار میکنی؟!

عصبی و کلافه بودنش از رفتار هاش مشهود بود ،لپتاپ و چرخوند
سستم.

_اره دیونه شدم شاننا ،این پسری که اومده دم در خونه ات !آسه آس ،
ببین !لپتاپ رو خوب ببین ،چطور متوجه اش نشدی من که تو رستوران
بهت نشونش دادم وای شاننا وای ،اگه آس یه ربطی به پرونده تو داشته
باشه چی؟!!

اصلا چرا این باید تو فروشگاه کار کنه و اد برای بار چندم از همین
مرده یه جعبه سیاه بگیره؟ اصلا اون جعبه کوفتی چی هست؟!!

شاننا نکنه ..نکنه اون.

خیره بهمدیگه مبهوت زمزمه کردیم :

مواده؟!!

کهزاد نالان و عصبی چنگی به موهاش زد.

_وای وای شاننا من من چیکار کردم؟

باشگاه !بچه ها وای وای جونای مردم تو اون باشگاه کوفتی ورزش
میکنن آخ که چقدر بی مسئولیت و به درد نخورم من.

#پارت96_

واقعا موقعیت گیج کننده و سختی بود باید یه کاری میکردم نمیشد اینطوری دست روی دست بزاریم.

_پاشو کهزاد پاشو باید بریم.

دستشو روی صورتش کشید و گفت:

_کجا بریم آخه؟ من الان حال و حوصله ندارم میزنم یه کاری دست خودمو خودت میدم شانا.

_بسه این بچه بازی ها، قضیه خیلی جدیه کهزاد آگه اون چیزیی که تو ذهنمونه درست باشه! چون صد ها نفر به خطر میوفته زود باش اون هیکلو تکون بده باید بریم.

صورتش و بین دست هاش گرفت و صدای گرفته اش باز بلند شد.

_میخوای کدوم خراب شده ایی بری؟!!

نیشخندی بهش زد و همونطور که میرفتم سمت اتاقم بلند گفتم.

_خونه خراب شده داییت .

وارد اتاقم شدمو دیگه ندیدم که چیکار میکنه یا چی میگه، در کمدمو باز کردم با عجله پافر مشکیم رو برداشتم و روی همون لباسا پوشیدم، با شنیدن صداش! برگشتم سمتش، این کی اومد داخل؟

بینم گفתי خراب شده کی؟!

دستامو داخل جیبم بردمو پوزخند زنان گفتم.

_جناب سرهنگ طارقی، دایی عزیزتر از جان شما حالا هم آگه اشکالی نداره و کاری نداری سریع تر راه بیوفت، هرچند آگه دایی جونت خواب هم باشه من باز از خواب بیدارش میکنم...البته فکر نکنم کسی ساعت ۱۰ شب خوابیده باشه.

کلافه و بی حوصله چشم هاشو تابوند.

_من که نمیدونم میخوای چیکار کنی قناری، فقط سریع باش، من خیلی خسته ام و اعصابم خط خطیه... تو ماشین منتظرتم.

سری براش تکون دادم و اشاره کردم که میتونه بره، اونم چپ چپی نگاهم کرد.

پرونده و لپتاپ رو برداشتمو بعد گذاشتن کلید و گوشی تو جیبم! از خونه زدم بیرون.

سوار شدن ماشین و رسیدن به خونه سرهنگ چیز چندان قابل تعریف و توجهی نبود چون که هرکی تو افکار خودش غرق بود و غرق در سکوت منتظر رسیدن به مقصد بودیم.

بعد رسیدن هم خواستم سریع پیاده بشم که کهزاد ریموتی رو از داخل داشبورد بیرون آورد و با باز شدن در های پارکینگ سرهنگ به نیم رخ بی تفاوتش خیره موندم، یعنی انقدر رفت و آمدش زیاد بود که ریموت خونه اشون رو هم داشت؟!_

#پارت 97_

_ها چیه اونطوری نگاه میکنی؟!

مسیر نگاهمو تغییر دادمو به روبرو نگاه کردم.

_هیچی بابا، برو تو دیگه نکنه منتظر دعوت نامه ایی؟!

بی اونکه نگاهم کنه پاشو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت نسبتاً زیادی داخل رفت و سریع ترمز دستی رو کشید که باعث شد جیغ لاستیک ها بلند بشن.

خصمانه نگاهش کردم که تک خنده بی روحی کرد و شونه ایی بالا انداخت، پوفی کشیدمو دستم روی دستگیره در نشست تا پیاده بشم که سر شونه ام اسیر دست هاش شد.

_صبر کن، اگه جونت و دوست داری پیاده نشو.

سر چرخوندم سمتش.

_اونوقت چرا نباید پیاده بشم مهندس؟!

نکنه دایی جونت و میخوان ترور کنن و خیر نداریم ها؟!

بی اونکه جوابم و بده مشغول شمردن شد.

4، 3، 2، 1_پن...

پنج رو نگفته لنگه دمپایی با شدت خیلی زیادی روی شیشه ماشین افتاد و پشت بندش آبی بود که از شیشه جلویی به پایین سرازیر شد.

آب دهنمو نمایشی قورت دادمو خیره به کهزاد خندون پرسیدم.

_چیزه...میگم کهزاد این...اینا کار کی بود؟!

با خنده شونه بالا انداخت.

_زندایی عزیزتر از جونمه، حالا اینا یه چشمه اش بود بیا بریم بالا تا نشونت بدم چه بزنی بهادریه، شاید باورت نشه سرهنگی که از حساب میبرین! چندی و چند بار از زن خوشگلش کتک نوش جون کرده.

یعنی دروغه آگه بگم دهنم باز نموند.

_نههههه.

_آرهههه، بدو بدو پیاده شو تا یخچال و تلویزیون و پرت نکرده پایین.

_م...مگه سابقه داره که این کارا رو هم کرده باشه؟!

این بار بی قید و شرط خندید.

_اووو کجاش و دیدی، یه بار گلدون و از اون بالا پرت کرد رو سرم

شانس آوردم جا خالی دادم ولی عوضش آینه بغل ماشین خوشگلم به
چوخ رفت.

لب هامو روی هم فشار دادم تا خنده ام نگیره ،ولی جدا تصور کتک
خوردن سرهنگ طارقی با اون اخم و جذبه خیلی سمه.

_ با این حساب گاوم زایید.

#پارت98_

بازم خندید.

_ حالا بعدا راجب زاییدن یا نزاییدن گاوت حرف می‌زنیم الان بهتره
زودتر پیاده بشی تا دیر نشده و جرممون سنگین تر نشده.

از ماشین پیاده شدیم و از در اصلی داخل رفتیم و منتظر آسانسور
ایستادیم تا از طبقه ۴ بیاد پایین.

_ اها همیشه بگی چه جرمی!؟!

گوشه ابروش رو خاروند.

_ آخه زن دایی بدش میاد اونطوری وارد پارکینگ بشم و سر و صدا
راه بندازم برای همین.

لبامو خیس کردم و خیره به چشم های آبی و خوش رنگش گفتم.

_و با اینکه تو اینارو میدونستی بازم انجامش دادی و به عبارتی منم شریک جرم خودت کردی.

وارد آسانسور شدیم و خیره به آینه جوابم رو داد.

_بله دقیقاً همینطوره.

طول کشید تا نگاهمون از روی هم برداشته بشه ولی نزدیک تر شدن کهزاد بهم و حس گرمای دستش روی گونه ام کمی باعث شوکه شدنم شد.

_قناری هرچی میخواد بشه بشه فقط تو باید مراقب خودت باشی باشه قول میدی بهم؟!!

سرمو چرخوندم سمتش و باز دم نفس های گرمش رو به جون خریدم ، باز هم تپش قلبم رفت بالا.

_چرا؟!!

_چرا چی قناری؟!!

_چرا باید بهت قول بدم؟!!

چشم های هردومون از این نزدیکی خمار شده بود .

_چون من میگم بهت.

_اوم، اونوقت تو کی هستی عروس هلندی؟!!

بازم لبخند یه وری گوشه لباش شکل گرفت.

_من همونم که چندین بار این {انگشت شستش روی لب پایینم نشست }
لب هارو لمس کرده من کسی ام که {نگاهش از بالا تا پایین روی تنم
چرخید } این تن و بدن رو بدون لباس، زیر خودش داشت، حالا فهمیدی
من کی ام قناری یا باید قولی که به خودم دادمو به زودی و همین امشب
عملی کنم هان؟!!

ایندفعه دیگه عمرا وا میدادم، دستامو دور گردنش حلقه کردم و پوست
گردنش رو لمس کردم.

_چه قولی به خودت دادی کاکل سفید؟!!

دست هاش از زیر پافرم پیش روی کرد و دور کمرم حلقه شد، صدای
خمارش کنار گوشم بلند شد.

_من تو رو به تختم وعده داده بودم قناری یادت رفته؟! به خودم قول دادم
که خودت با میل خودت بیای به تختم جوجه س*سی من.

#پارت99_

لبخند زنان فاصله لب هارو به یک سانت رسوندم و در همون فاصله

خیلی خیلی کم بچ زدم.

_به همین خیال باش عزیزم، الانم آگه یه لگد مثل قبلیه ولی محکم تر
نمیخوای!

بکش کنار.

وقتی جدیدتمو دید فوراً دست هاش رو از دور کمرم برداشت و دستاشو
کرد داخل جیب شلوارش.

_آفرین پسر خوب.

نیم نگاهی تو اینه به خودم انداختم و دستی به سر و روم کشیدم تا مرتب
باشم، خداوکیلی راسته که میگن وقتی دوتا جوان یه جا تنها باشن! نفر
سوم شیطونه، اینم سواستفاده گر از هر فرصتی برای تخریب کردن من
استفاده میکنه.

"طبقه چهارم"

_میگم بزن بهادر! رفتیم تو زنداییم هرچی گفت هیچی نمیگی ها خب؟!
اصلاً جوابش و نده تو.

_هه چرا نباید جوابش و بدم؟!!

_چون میدونه میخوام سوال پیچتون کنم برا همین میترسه جواب
دلخواهمو نده و کتک نوش جون کنه.

جان! چپشده الان!؟ سر من و کهزاد به صورت اتوماتیک به سمت راست چرخید و زن دایی اوشون رو دست به سینه و درحالی که پهلویش رو به در تکیه داده بود! رؤیت کردیم.

_ اونطوری مثل بَز نِگام نکنین زود بیاین تو تا همینجا به فلک نبستمون مخصوصا تو عه توله رو کهزاد بدجور ازت شکارم.

و خودش جلوتر از ما وارد خونه شد، مات شده ضربه ایی به پهلویش کهزاد زد.

_ هی کهزاد!؟ این دختره الان زن دایی جان تو بووود!؟!

_ ها! آره.

_ حالا چرا مثل یتیم زل زدی به در!؟!

لباش و ورچید و مظلوم نگاهم کرد که از طرز نگاهش قلبم کباب شد.

_ کارم دراومده شاننا، بیا بیا بریم تو، این جون قراره یه بار در بره ازم بزار همین الان در بره.

در مرز انفجار به دلیل نگهداری بیش از حد خنده بودم، ولی خودمو کنترل کردم.

_ نمیگشتت نترس بچه، یادت نره برای کار مهمی اومدیم اینجا نه حاشیه

ها باشه؟!

_برو بابا توام ،تو فاز جدیت با این لحن لرزون از خنده برندار؛ کون
من پاره اس با تو که کاری ندارن.

از این همه بی ادبیش لب گزید و پای راستش رو محکم لگد کردم که
صدای دادش و پشت دستش خفه کرد .

_حقته ،اینو زدم تا بفهمی نباید جلوی من یه نفر بی ادبی کنی عروس
هلندی.

نگاه پر تهدید و حواله ام کرد و تا خواست چیزی بگه!

_پشت در دارین استخاره میگیرین؟

اومدین تو یا بیام با چک و نقد بیارمتون؟!

#پارت100_

مثل بچه یتیم ها کنار هم رو مبل دونفره نشسته بودیم و سر پایین انداخته
بودیم و هیچ حرفی هم نمی زدیم فقط هر از گاهی اون پهلوی بی چاره
امو می گرفت زیر ضربه هاش و گاهی هم من پهلوی اونو و در گوش
هم پچ می کردیم.

_من چه بدونم داییم کجاس انقد محکم نزن کلیه ام رفت تو معده ام.

_خفه، حقته این زن داییت چرا مثل قاتلا نگاهمون میکنه آدم میترسه ازش.

_هیس، همین قاتلی که میگی گوشاش مثل خرگوش تیزه بشنوه از لوستر حلق آویزت میکنه.

_بینیم بابا، اصلا به سیسش نمیخوره این تن و بدن باربی و صورت دافش بیشتر به مانکن ها میخوره تا قاتلا، من حتی شک کردم به اینکه این خوشگله زن طارقی خشم ازدها باشه.

_ساکت شو داییم داره میاد.

با حرفش سیخ نشستم و سرهنگ و تو چند قدمیمون دیدم، سریع بلند شدمو سلام نظامی دادم.

_آزاد سروان آزاد، اینجا اداره نیست و منم اینجا سرهنگ و مافوق تو نیستم، بشین دختر جون خب بگید ببینم اینجا چیکار میکنی اونم با خواهر زاده شیطون من، ببینم نکنه بازم تو تیر رس چشم های شکاک و تیز بین تو قرار گرفته سلیم اره؟!!

دستمو پایین آوردم و منتظرموندم وقتی که سرهنگ نشست! منم کنار کهزاد نشستم و دست هامو روی زانو هام تو هم حلقه کردم و کمی خم شدم.

_خیر سرهنگ، من اینبار با مدرک اومدم خدمتتون تا شغلم رو دوباره پس بگیرم.

سرهنگ طارقی از لحن جدی من لحن شوخ و لبخند گوشه لبش رو حذف کرد و خیره منتظر ادامه حرفم شد.

_من از چند روز پیش به طور مخفیانه دنباله رو پرونده ایی که بر عهده منه بودم و این مخفی کاری هم به خواست و اصرار من صورت گرفت، سایرین هیچ اشتباهی رو مرتکب نشدن اینا رو گفتم تا از اونا خورده نگیرین، و در ادامه صحبت هام باید بگم که به چند مورد خیلی مشکوک برخوردم سرهنگ.

_صبر کنید ببینم، خشایار! مگه ما قرار نذاشته بودیم که کارات فقط تو اداره و بیرون از محیط خونه باشه این الان چه معنی میده؟!

گرچه لحن همسر سرهنگ دلخورانه و ناراحت بود و مخاطبش همسرش بود! ولی من در این یک مورد نمی‌تونستم سکوت کنم پس...

#پارت 101_

_کاملاً حق باشماست خانم، ولی من به عنوان یک مأمور وظیفه دارم که اگه مدارکی رو مبنا بر حل پرونده ایی که بر عهده دارم پیدا کردم! فوراً به مافوقم اطلاع بدم فارغ از زمان و مکان، میدونم که این وقت شب مزاحم استراحت و آسایش شما شدیم ولی قضیه خیلی خیلی جدیه صحبت جون هزاران هزار جوانه که ممکنه اگه اقدامی نکنیم!

بیشتر از این به خطر بیوفته؛ پس ازتون خواهش میکنم لطفا همکاری کنین و اجازه بدید کارمون و انجام بدیم.

سر هنگ نیمچه لبخندی گوشه لبش نشست و درحالی که دست دور شونه های همسر قهر آلودش مینداخت گفت.

_ سروان! یادت باشه که داری با همسر سر هنگ حرف میزنیا، نه اون مجرمه و نه تو بازپرس، گرچه جرم دزدین قلب منو به گردن گرفته، مگه نه بانو؟!

ممنونت میشم اگه برامون میز شام رو بچینی عزیزدلم.

همسر سر هنگ هم با کمی ناز و عشوه اومدن برا شوهرش، چشم غره رفتن به من!

رفت دنبال نخود سیاه معروف.

هوف چرا یهو گرم شد همه جا، کلافه پافرم رو در اوردمو و موبایلم و روشن کردم و عکس های مد نظرم رو آوردم رو بالا و گرفتمش سمت سر هنگ.

_ سر هنگ خوب به حرف هام دقت کنید، چند روز پیش جسد دختری رو تو جاده نواحی لواسان پیدا کردن که بعد بررسی ها متوجه شدیم چندین مواد ترکیبی رو باهم نوش جان کرده و جالبی ماجرا اینجاست، قربانی به پرونده من هم مربوط میشه،

اوایل ش کم بر قتل بود و برای همین از دوست قربانی بازجویی کردم و متوجه شدم که نه، خود دختره اهل مهمونی های مختلف و مواد بوده و از اونجایی که خواهر زاده عزیزدوردونه شما هر جا باشه در دسر هم دنبالش هست!

حالا به دلایلی که مهم نیست ، رأی قاتل بودن به سمت ایشون نشونه رفت که ممتد بود و به خیر گذروند،

نتیجه پزشکی قانونی قربانی مرگ بر اثر مصرف مواد البته با دز زیادی از کروکودیل رو تایید کرد ، جالبی قسمت دوم ماجرا باز هم مربوط به خواهرزاده اتون میشه(نگاه های خشمناک سرهنگ روی کهزاد که مثل موش شده بود ! صحنه طنزی رو ساخته بود)

#پارت102_

_ همین امروز عصر نزدیکای ساعت ۴ یا ۵ بوده که جناب فخر شخص مورد اعتمادشون که شاگردشون هم محسوب میشه رو در حال صحبت با یه شخص مشکوک دیده ، اون شخص موتور سوار ! روز های زوج ! راس ساعت ۱۱ صبح همدیگه رو ملاقات می کردن ، اونم درست سر تایمی که کهزاد تو باشگاه نیست و از این فرصت استفاده میکرده و تو همون ساعت و روز به خصوص جعبه مشکی رنگی رو رد و بدل میگردن ، و امروز از شانس خود کهزاد بوده که مچ آس رو بگیره یا چی ! اونا بین ساعت های ۳ و ۴ این کار رو بر خلاف برنامه ریزی های همیشگی شون انجام دادن.

همین یک ساعت پیش هم بنده خرید آنلاین داشتم و فردی که سفارش هامو برام آورد ! همین جناب آس شاگرد کهزاد خان بود و از نگاه های مشکوکی که به داخل خونه مینداخت و سعی می کرد از یه چیزی سر دربیاره ! باعث تردید و کنجکاری من شد و باید اضافه کنم که پریدن رنگ و استرس مشهود توی چهره اش تاییدی بر حس هام بود پس ، بلافاصله دوربین های برج رو چک کردم و عکسی که میبینید ادامه و راست بودن حرفم رو توجیح و اثبات

میکنه...فیلمش هم در اختیار داریم و خب مهم ترین نکته اینکه...

من یک شب به همراه کهزاد وارد یه مهمونی شدم و شخص فرشاد نامی رو ملاقات کردم که با صحبت های بعد این آقا فهمیدم که اتفاقی یه شاه ماهی تور کردم، پدر جناب فرشاد خان ما یکی از کله گنده های مافیاست و دستی هم تو کار مواد داره و کهزاد گویا بعد فهمیدن این گند کاری های فرشاد و باباش!

دوستیش رو با اون بهم میزنه و میشن دشمن خونی هم، تو اون مهمونی من پارتنر کهزاد به نام آرام معرفی شدم و انگار فرشاد خان برای زهر چشم گرفتن از کهزاد یا دلایل دیگه ایی! قصد نزدیک شدن به من رو داشت و حتی برای این کار چیز خورم کرد

(به اینجای حرفم که رسیدم نیش کهزاد تا بناگوش در رفت، لگد محکمی نثار همون پای راستش کردم تا حساب کار دستش بیاد پسره منحرف، که البته از چشم تیز بین سرهنگ دور نمودن این کارم)

اهم خب داشتم میگفتم، امروز نزدیکای ظهر به من زنگ زد و از طرز صحبت هاش میشد فهمید که داره نخ میده و جواب هایی که من بهش دادم! کاملاً باب میلش بود.

#پارت103_

امروز به اتفاق هم رفتیم رستوران و چون زیر نظر یکی از افراد فرشاد بودیم!

من و کهزاد طوری وانمود کردیم که باهم بحثمون شده و کات کردیم ، اینطوری به فرشاد خبر می‌رسه و کمکی میشه تو بهتر اجرا شدن نقشه امون ، من میخوام از این طریق خودمو به فرشاد نزدیک کنم و بفهمم که اونا چه موادی رو جابجا میکنن و با جمع آوری مدرک و زمان جابجایی مواد ها خیلی راحت میتونیم دستگیرشون کنیم.

سرهنگ که تا اتمام توضیحاتم با دقت گوش میداد و سکوت کرده بود ! متمرکز و غرق فکر دستی به ریش های کم حجمش کشید و گفت.

_خیلی جالبه سلیم ، سرپیچی از دستور مافوق رو میتونم نادیده بگیرم چون یه سر نخ های جالبی رسیدی ، و با تمام این توضیحات و نقشه ایی که کشیدی هم موافقم ولی این وسط یه سوالی هست ، که آیا این دختره قربانی، فرشاد و آس و مرد موثر سوار ! چه ربطی بهم دیگه دارن؟!

چشم هام از تعجب گشاد شد.

_یعنی شما درطول توضیحاتم متوجه نشدید سرهنگ؟

قربانی بر اثر مصرف کروکدیل مرده ، فرشاد و پدرش تو کار مواد هستن ، آس و اون مرد جعبه مشکی رنگی رو در روز ها و ساعات مشخص رد و بدل میکنن اونم کجا!

باشگاه کهزاد که تعداد نفرات بیشتری رو قربانی میکنه ، قربان من دارم از مواد حرف میزنم من دارم از پخش کروکدیل بین جَوُن های مردم حرف میزنم ، اگه اینا بهم دیگه ربط داشته باشن چی؟

اگه اونا باشگاه کهزاد رو هدفی برای پخش کردن موادشون قرار داده

باشن چی؟!
اگه اون جعبه مشکی کروکدیل باشه چی؟!جناب سرهنگ من اصلا سر
این پرونده کوتاه نمیام و از کوچکتین چیز ها هم نمیگذرم متوجه
شدید؟!!

اما سرهنگ خونسرد و آروم دست هاشو روی میبل گذاشته و پاهاش و
روی هم انداخته بود و فقط نگاهم میکرد بلاخره بعد از دقایقی لب باز
کرد.

_همینو میخواستم آفرین سروان، من میخواستم نتیجه گیری رو از زبون
خودت بشنوم...

#پارت 104_

...حسینات و دلایل و مدارکت همه و همه باهم دیگه میخونن و جور
درمیان سلیم پس ازت میخوام تو این ماموریت خیلی مراقب خودت
باشی، تو بیشتر از اونچه که هست لیاقت بهترین هارو داری سروان و
من بهت افتخار میکنم.

و لبخندی به روم زد و بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

اوه باورم نمیشه که این سرهنگ طارقی بود که ازم تعریف کرد، واقعا
برام جالبه خیلی هم جالبه، صبر کن ببینم چرا صدایی از این پسره
کهزاد در نماید؟!!

به طرفش برگشتم که...

دستاشو جلوی دهنش مشت کرده و به جلو خیره بود.

_ کهزاد؟ مردی خداروشکر؟!

_ دارم فکر میکنم.

_ اها اونوقت عالیجناب به چی فکر میکنن؟!

_ به اینکه چقدر بی شرفم که اجازه دادم به شل ناموس با خیال راحت تو باشگام جولون بده و بچه های باشگاهمو به گند و کثافت بکشه، بزار از اینجا بریم بیرون من میدونم با آس سگ بابا چیکار کنم.

_ هی پسر تو حق نداری گند بکشی تو نقشه منا، انقدر خودخواه نباش ، تنها باشگاه تو نیست که تو خطره تعداد زیادی از مردم این کشور و حتی کشور های دیگه تو خطرناک، باند کروکدیل خطرناک ترین باند بین و المللیه کهزاد ماباید ریشه اش و تو ایران بخوشکونیم تا کشور و مردممون امن و امان بمونن.

سرش و به سمت چرخوند و باز نگاه جادوبیش و انداخت تو چشم هام.

_ منم تو ماموریتت هستم شاننا، نگو نه که بدجوری قاطی میکنم.

_ شاننا هم نه نگو من میگم نه ، تو حق دخالت تو یه ماموریت نظامی رو نداری کهزاد ، تو امانت خواهرمی من نمیزارم دست از پا خطا کنی و جون خودت و به خطر بندازی.

_ اما دایی شما چه بخواین و چه نخواین من اینکار و میکنم ، برای من !
مردن بهتر از زندگی کردن بین کساییه که از پشت به آدم خنجر میزنن ،
و خود شما مثل اینکه یادتون رفته به کمک من بود که تونستین چندین
پرونده اتون رو حل کنین درستَه؟!!

_ کهزاد جان دابیت راست میگه عزیزم اگه خدای نکرده تو چیزیت
بشه !دیگه کی اذیتم میکنه تا منم تلافیش و سرش در بیارم؟!!

#پارت105_

فضا احساسی شد و کهزاد و زن دایی همدیگه رو بغل کردن ،
راستش... راستش حسی مثل حسادت و دل‌تنگی بدجوری به قلبم نیش
زدن.

دل‌تنگ آغوش خانواده ام شدم خانواده ایی که هنوز هم سراغی ازم
نگرفتن مخصوصا اون یک نفر بخصوص .

_ من دیگه نمیدونم چی بهت بگم کهزاد ،میدونم که تو برخلاف خواسته
من خود سر عمل میکنی و کاری که دوست داری و بلاخره انجام
میدی ،پس همون بهتر که بسپرمت دست سلیم تا اون حواسش بهت
باشه ،خب سروان از اینجا به بعدش رو تام‌الاختیاری ریش و قیچی دست
خودته.

_ فقط مواظب باشه ریشمونو به باد ندی قناری ...ای آخ فرشته جونم
چرا گوشمو میکشی درم اومد ول کن خب.

_چشم درآورده تو از کی به دختر مردم میگی قناری که من خبر ندارم
هان هان هان؟!_

_عه زندایی ول کن دیگه،خب آخه دایی جوری میگه میسپرمت دست
شانانگار این دختر ۴۰ کیلویی پهلوانی چیزیه یکی میخواد از خودش
مواظبت کنه فسقل رو..._

آخ آخ گوش نازنینمو انقد کشیدی که قرمز شدد،نگا مثل گوجه شده.

هی خدا،نه مثل اینکه اینا نمیخواستن تمومش کنن،تک سرفه ایی کردم
سرهنگ رو مخاطبم قرار دادم.

_خب جناب سرهنگ اگر اجازه میدی ما دیگه رفع زحمت کنیم فردا
کلی کار داریم که باید انجام بدیم.

سرهنگ دهن باز نکرده فرشته فوراً احم کرد و دست به سینه زد.

_کجا کجا شانان خانم!مگه من میزارم مهمونم شام نخورده بره؟ عمرا
زحمت کشیدم میز شام و چیدم و به روتون هم نیاوردم که فرستادینم
دنبال نخود سیاه،بعدا خودم از زیر زبون خشایار میکشم بیرون چیا
گفتین،بگذریم حالا سریع بیاین سر میز.

نفسی گرفتم و لبخند زدم،سعی کردم لحنم کاملاً موأدبانه و مهربون
باشه.

_خیلی خیلی ازتون ممنونیم خانم طارقی عزیز ولی ما تو رستوران شام

خوردیم و اگر اشکالی نداشته باشه دیگه باید بریم دیر وقته.

نگاه پر از عشق و خنده سرهنگ روی همسرش منو یاد مامان و بابای خودم مینداخت، آخ که دوباره حسرت نبودنشون یادم اومد.

#پارت 106_

_اولا خانم طارقی مامان بزرگ خشایاره نه من ،اسم فرشته است ،
دوما حرف من دوتا همیشه اون غذایی که شما چندین ساعت پیش
خوردین تاحالا هضم شده رفته .
قرمه سبزی های من رو دست ندارن بوش خود به خود گرسنه اتون
میکنه ،خب دیگه بالاسر میز حاضر باشین قبل اینکه دست به خشونت
بزنم آفرین بچه های گلم.

به ناچار من و کهزاد چشم ریزی گفتیم و همراه هم وارد آشپزخونه شده
و کنار همدیگه نشستیم.

عجب میزی هم چیده بود فرشته جون ،پیش غذا و دسر و سالاد و غذای
اصلی و ترشی جات ترکیب رنگی زیبایی رو به وجود آورده بودن ،اول
از همه کهزاد که محو میز بود !حمله کرد سمت قرمه سبزی .

_آخ جون فرشته جون ،از کجا میدونستی که میام و عشقم و برام درست
کردی؟ اوخ قربونت برم من عشقی عشق زندایی جوووونم.

فرشته جون با لبخند دندون نمایی سر میز نشست و درحالی که برای
خودش برنج می کشید گفت.

_خوبه خوبه بچه زبون باز مثل تو نوبره به خدا، فعلا کوفت کن تا بعدا به خدمتت برسم، خیلی از قوانین رو زیر پا گذاشتی بزمجه.

لحن پر تهدیدش واقعا کار ساز بود ولی کهزاد عین خیالش هم نبود و با لپ های پر شده از غذا نگاه فرشته می کرد، درست شکل پسر بچه های شیطان شده بود.

نگاه های خیره و پر از علاقه سرهنگ و فرشته جون روی کهزاد در حال پر خوری!

بدجوری قلبم رو هوایی کرده بود ولی... ولی من نمیتونستم قول و قرار هایی که با خودم گذاشته بودم و زیر پا بزارم، باید... باید یه افتخار برای خودم کسب میکردم و سر بلند پیششون برمیشتم تا بهشون ثابت کنم که اشتباه از اونا بود نه از من.

_رفتی تو فکر شانا! چرا نمیخوری دختر؟

شروع کن دیگه.

لبخند اجباری زدم.

_میخورم ممنونم فرشته جون.

برای اینکه ناراحتش نکنم! کمی برای خودم سالاد ریختم و خودمو با همون مشغول کردم، کمی میخوردم کمی باهاش بازی می کردم؛ هر وقت فکرم درگیر میشد یا از چیزی ناراحت میشدم! نمیتونستم چیزی بخورم.

#پارت 107_

بعد شام تشکر و خداحافظی سرسری کردیمو سریع برگشتیم.

الانم روی بالکن ایستاده بودم و درحالی که اهنگ گوش میدادم !منظره
پر نور شهر رو نگاه میکردم ،چراغ ها به زیبایی در دل شب
می درخشیدن و دلبری می کردند.

❀❀❀ من برم هیشکی تنها همیشه

(تنها نشدن یعنی اصلا براشون مهم نبودم)

بغضی ابری برام وا همیشه

❀❀❀ طفلکی مادرم بعد من حتما افسرده میشه

(درسته مامانم خیلی ناراحت شد)

کاش میشد اینو لااقل بدونی

❀❀❀ موندم اینجا که تنها نمونی

عاشقم واقعا نه از این عشقای یک قرونی

❀❀❀ زندگی عین دریای بی آب من

همش راه میرم بی تو تو خواب

❀❀❀ مثل یک کوری ام که عصاشو داده

به دست یک کرم شب تاب

❀❀❀ آخه تو چی میدونی ازم که

رو تنم جای چنگال گرگه

❀❀❀ پیا گذاشتم رو قلبم که له شم

ما کوچکا خدامون بزرگه

❀❀❀ من برم هیشکی تنها همیشه

بغضی ابری برام وا همیشه

❁❁❁ طفلکی مادرم بعد من حتما افسرده میشه ...

❁❁❁ بچگیم توپ چهل تیکه بودم

ته اون کوچه تاریکه بودم

(چه شبها که آرزو کردم کاش بچه میموندم و هیچ وقت بزرگ نمیشدم)

❁❁❁ خیلی سالها گذشت

تا دلم ریشه زد تو وجودم

❁❁❁ خیلی سالارو یادم نمونده

(اره نمیخوام اون روزای بد رو یادم بمونه)

دورم خیلی آدم نمونده

❁❁❁ من هنوز حرف دارم

با چشات درد و دل کم نمونده

❁❁❁ زندگی عین دریای بی آب من

همش راه میرم بی تو تو خواب

❁❁❁ مثل یک کوری ام که عصاشو داده

به دست یک کرم شب تاب

❁❁❁ آخه تو چی میدونی ازم

که رو تنم جای چنگال گرگه

❁❁❁ پا گذاشتم رو قلبم که له شم

ما کوچکا خدامون بزرگه

منبع: ملوتکست [_ melotext.ir](http://melotext.ir)

آهنگ ستایش♥ از شهاب مظفری

#پارت108_

آه سوزناکی کشیدم که قلب خودم و به درد آورد.

تک تک جملات این اهنگ حرف دل من بود، من امشب بدجوری به کهزاد حسادت کردم، داشتن حتی یکی از اعضای خانواده معجزه بزرگ زندگیه که سرنوشت اون رو هم ازم گرفت.

دلم گرفته بود خیلی هم گرفته بود، ویالون روی میز رو برداشتمو روی شونه ام گذاشتمش و بعد تنظیم اهنگ نازنین مریم رو زدم.

وقتی حکایت این اهنگ رو شنیدم خیلی ناراحت شدم، این اهنگ بر خلاف نت های شادی که داره! به داستان خیلی خیلی غمگین هم پشت سرش داره که کمتر کسی میدونه.

انگار روزی مادر و دختری قرار بود ب صحرا برن... شب رو میخوان و صبح ک قرار بود برن دختره دیگه هیچوقت بیدار نمیشه و مادرشو تنها میزاره و مادرش اینو برایش میخونه >: اسم مادر مریمه و دختره نازنین >:

جان مریم چشمهات و وا کن من و صدا کن ~•• هوا شد سپید در اومد خورشید وقت اون رسید که بریم به صحرا آی نازنین مریم ~•• جان مریم چشمهات و وا کن سری بالا کن بشیم رونه بریم از خونه شونه به شونه به یاد اون روزها ~•• آی نازنین مریم باز دوباره صبح شد من هنوز بیدارم ~•• ای کاش می خوابیدم تو رو خواب می دیدم خوشه ی غم توی دلم زده جوونه دونه بدونه ~•• دل نمیدونه چه کنه با این غم آی نازنین مریم بیا رسید وقت درو مال منی از پیشم نرو ~•• بیا سر کارمون بریم درو کنیم گندمارو بیا رسید وقت درو ماله منی از پیشم نرو ~•• بیا سر کارمون بریم درو کنیم گندومها رو بیا رسید وقت درو ماله منی از پیشم نرو ~••

درست همینقدر غمگین (:اونقدر قلبم پر از غم شد و بغض توی گلو
بیشتر و بیش‌تر شد که دیگه نتونستم تحمل کنم و فوراً ویالون رو روی
میز گذاشتم و خودمو داخل حموم اتاق انداختم و اجازه دادم بغض توی
گلو بشکنه، صدای هق هق های بلندم تو فضای نسبتاً خالی حموم طنین
انداخته بود و اکو وار پخش می‌شد .

اونقدر همونجا گریه کردم که دیگه بی حال بی‌حال شدم و به زور
خودمو انداختم رو تخت و فقط زیر لب گفتم :دلم تنگ شده برات
مامانی.

و دیگه هیچی نفهمیدم.

#پارت 109_

با حس کوفتگی تو بدنم از خواب بیدار شدمو با کسلی هرچه تمام روی
تخت نشستم.

اوف سرم از گریه های دیشبی فجیح درد میکرد و اصلاً دل و دماغ
هیچی رو نداشتم، دوباره دراز کشیدم رو تخت که صدای گوشیم بلند شد.

نوچی گفتم و دست دراز کردم سمتش.

ها؟!

_ها و زهرمار میمون چرا در و باز نمیکنی دوساعته دارم در میزنم.

_تو پشت در خونه من چه غلطی میکنی؟
_بیا در و باز کن تا نشونت بدم.

_ول کن تو رو جدت کهزاد خوابم میاد گمشو خونه خودت.

_در و باز میکنی یا برم از بچه های حراست کلید یدک و بگیرم؟!!

بر پدرت لعنت کهزاد، با اعصابی شخمی بلند شدم که سرگیجه خیلی
بدی اومد سراغم و آگه دستمو بند دیوار نمیکردم الان مخم پخش زمین
شده بود.

در و باز کردم عصبی به چهره بشاشش زل زدم .

_برو کنار ببینم وایستاده جلوی در ،بیا ببین چه کله پاچه ایی برات
گرفتم اصلا بوش کن به به با روح آدم بازی میکنه لامصب.

در و کوبیدم بهم و به سختی به دیوار تکیه دادم.

_از دیروز داری ناپرهیزی میکنی و غذا های چرب و چیلی میخوری
حواست هست؟!
تخس سر تکون داد.

_بعله که هست ،این و برای تو گرفتم من اصلا صبحونه نمیخورم اکثر
اوقات ،چته چرا رنگت پریده چشمتم قرمز ،ببینم نکنه گریه کردی؟!!

حیف حس و حال چشم غره رفتن نداشتم.

_ نه بابا سردرد بدی دارم همین ،بابت کله پاچه ممنون خدافظ ،در خروجی و که خودت بهتر بلدی.

و سمت اتاق خواستم برم که قدم اول به دومی نرسیده سر گیجه ام اوج گرفت و چشمام سیاهی رفت و به جای سرامیک های سرد سالن ،تو جای گرم و نرمی افتادم.

فشار خیلی بدی که به قلب و قفسه سینه ام وارد اومد از همه بدتر بود.

_ یا خدا ،دختر چت شده تو ،شانا؟ حالت خوبه!؟

_ نمیدونم کهزاد سرم گیج میره.

_ پاشو پاشو ببرمت دکتر از بس به فکر خودت نیستی همین میشه دیگه.

_ نه ،فک ... فکر کنم فشارم پایینه ،یه چیز شیرین بیار بخورم.

#پارت110_

سریع دست انداخت زیر پا و شونه هام و بلندم کرد ،روی کاناپه سه نفره دراز کشم کرد و دوید سمت آشپزخونه.

از شدت ضعف چشم هامو بسته بودم و فقط به یه چیز فکر میکردم ، اینکه تو این حالت و کهزاد ضعف منو میبینه !منتفرم.

_ پاشو شانا ،پاشو این آب میوه رو بخور دختر فشارت و تنظیم میکنه.

یه دستش رو دور شونه ام انداخت و به کمکش با سستی و بی حالی به سینه اش تکیه دادم و لیوان آب انبه ایی که آورده بود و به خاطر لرزش دست هام نتونستم بخورم و برای همین کهزاد باز هم بهم کمک کرد و منو بیشتر از قبل از خودم متنفر کرد.

بودن توی چنین حالتی واقعا برام عذاب آور بود.

_ ممنون کهزاد.

_ خواهش، کاری نکردم الان بهتری؟

_اره خوبم، راستی اینجا چیکار میکردی تو؟

_خوبه، اها واقعبیتش اومدم دنبالت که...که...من اصلا چرا اومدم خونه تو؟!

خدایا ببین گیر کی افتادم من، یکم که حالم بهتر شد تازه نور به چشم هام برگشت و انگار دنیا هم رنگ دیگه ایی گرفت، هوف گاهی اوقات افت فشار دردرس ساز میشه برام.

_اع یادم اومد، اومده بودم ازت یه سوال بپرسم که میخوای با قضیه باشگاه چیکارکنم!

موقعیت جور کنم تا توی یه موقعیت مناسب برزید و بگیرینشون!؟

_نه کهزاد، فقط صبر کن تا من به همه چی پی ببرم و بفهمم قضیه از چه قراره، از شک به یقین برسیم بعد فعلا بهتره دست به هیچ کاری

زنی.

_ هوم با اینکه سخته ولی باشه.

چند دقیقه سکوتی که بینمون به وجود اومد! صدای زنگ موبایلم از داخل اتاق که بلند شد شکستش.

_ صبر کن من برات میارمش.

لیوان و داد دستمو رفت سمت اتاق، در جوابش چیزی نگفتم و لیوان داخل دستمو فشار دادم.

_ قطع شد شانا ولی خیلی گیره ول کن هم نیست پشت سر هم زنگ میزنه.

_ خب حتما کار واجبی داره دیگه بدش من ببینم.

گوشی و داد دستمو نشست بغل دستم که کمی خودمو کشیدم کنار عین چسب دوباره اومد چسبید بهم بچه پرو.

_ الو! سلام آرش خوبی زنگ زده بودی کاری داشتی؟!

_ شانا کجایی الان تو؟!

#پارت111_

_ آرش! تو کجایی چرا انقدر اونجا سر و صداست!؟

_ تو باید بیای اینجا شانای اتفاق خیلی بدی افتاده زود باش فقط بیا.

_ آخه چیشده، ک... کجا بیام!؟

_ مجتمع الماس.

_ چی اونجا چرا! الو! الو آرش، اه تف تو روحت.

با عجله از جا بلند شدم که حس کردم یه چیزی از بین پام جاری شد، چشم هامو محکم روی هم فشار دادم از این یه مورد همیشه بدم می اومد پریودی! سر تایم کاری افتضاح ترین افتضاحه.

_ هی شانای خوبی کی بود چی گفت!؟ تو با مجتمع الماس چیکار داری؟

درحالی که سمت سرویس بهداشتی اتاقم میرفتم گفتم.

_ بهتره تو خونه بمونی کهزاد، اینجوری برات بهتره مجتمع الماس هم جائیه که دوست اون دختره که جسدش پیدا شده زندگی میکنه، حالا هم بزار کارمو بکنم حتما یه چیزی شده که آرش اینهمه پریشون بود.

نرسیده به دم اتاق دستمو گرفت.

_ یعنی چی!؟ آرش کیه! صبر کن ببینم منم باهات میام.

_ اه ولم کن کهزاد الان وقت لجبازی نیست، ولم کن باید عجله کنم

درضمن بودن من با تو خطرناکه فرشاد ممکنه باز آدم بفرسته دنبالمون
مراقبمون باشن.

_تو خیلی گیجی دختر، اون شب تو مهمونی که میکاپ داشتی و چهره
ات کلی تغییر کرده بود اون فرشاد چطور میتونه تو رو بشناسه! از
طرفی فکر نکنم جاسوس خنگش تونسته باشه دیشب تو رستوران خوب
ببینتت چون فاصله میز ها خیلی زیاد بود و تو پشت به اون شخص
نشسته بودی... پس بهونه گیری هات و بزار کنار منم باهات میام یادت
نرفته که من و تو از دیشب همکار همدیگه شدیم هوم! یادت رفته؟

کلافه نفسمو بیرون فوت کردم و به سقف نگاه کردم، بعد چند دقیقه
حرفی از بین دندونام گفتم.

_خیله خب بیا، فقط اونجا تو دست و پای کسی نباش و لم کن دیگه بزار
برم آماده بشم.

_باشه برو.

هوف بلاخره تونستم برم داخل اتاق البته قبل رفتن به سرویس در اتاق و
قفل کردم تا نیاد تو، با برداشتن حوله ام وارد حموم شدم و بعد درآوردن
لباس هام... بعله حدسم درست بود لباس هامو به گند کشیدم لعنت به
هرچی پر بوده.

#پارت 112_

سریع آب گرم رو باز کردم و بعد اینکه خوب خودم و شستم! اب و
بستمو حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون.

با همون حوله ایستادم جلوی کمدم و یه تیپ سرتاسر مشکلی اسپرت با کتونی های مورد علاقه ام و بعلاوه عینک دودیم کنار گذاشتم .

آب موهامو گرفتم و یه مرطوب کننده به صورتم زدم و بعدش برق لب و آخر سر لباس هامو تن زدمو موبایل بی چاره امو که پرت کرده بودم رو تخت و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

_چه عجب بانو بلاخره رضایت دادن دقیقا ۴۰ دقیقه اس که منتظرتم این بود عجله دارم عجله دارم هات؟

نگاهی به ساعت انداختم او ساعت ۲ و ۴۵ دقیقه ظهر رو نشون میداد ، یعنی من تا یک ساعت قبل خواب خواب بودم؟ واقعا عجیبه.

برای حفظ ظاهر تک سرفه ایی کردم.

_میگم بهتره اسنپ بگیریم تا ما بریم پایین !اونم رسیده.

ابروش و بالا انداخت با آرامش از کنار پنجره سراسری و شیشه ایی که جلوه خاصی به سالن داده بود کنار اومد و با ریموت پرده هارو کشید.

_عزیزم !تو فکر میکنی من !با این تیپ و قیافه !سوار اسنپ میشم؟!!

پوزخند گوشه لب هام جوابش بود.

و الان سوار بر اسنپ عزیز ،به سمت مجتمع الماس در حال حرکت بودیم البته اگه اخم و تخم های وزیر وزرا رو نادیده بگیریم.

زیر چشمی نگاش کردم با آرنج ضربه آرومی به دستش زدم.

_اینطوری با سگرمه هات پسر مردم و نخور، تو این شلوغی رانندگی نمیکنی بده! او اینم باید اضافه کنم که ماشین جنابعالی مثل گاو پیشونی سفید میمونه و خیلی جلب توجه میکنه.

برخلاف فکرم که گفتم الانه با حرف هاش با خاک یکسانم کنه! چیزی نگفت و در عوض صورتش و چرخوند سمت شیشه.

هه فدا سرم که جواب نمیدی...

وقتی رسیدیم! فوراً از ماشین پیاده شدیم و با تجمع زیادی که جلوی مجتمع دیدم بیشتر تعجب کردم، ماشین آمبولانس و پلیس به خاطر چی اینجا بودن؟! نکنه! وای وای سحر!؟!

بی وقفه دویدم سمت مجتمع و به صدا زدن های کهزاد هم گوش ندادم، هنوز به در اصلی نرسیده بودم که یکی از بچه های خودمون جلومو گرفت.

#پارت113_

_شرمنده ام جناب سروان ولی شما نمیتونید برید داخل یادتون رفته از کار معلق شدید!؟!

_سرگرد به نفعتونه که از سر راه من برید کنار، این پرنده منه و من

اصلاً دلم نمیخواد به شما توهین بکنم پس برید کنار.

_ سروان سلیم اومدید !

فورا به سمتش چرخیدم و سلام نظامی دادم.

_ جناب سرهنگ!

_ آزاد سروان، سرگرد بروکنار سروان سلیم میتونه بره داخل، فقط امیدوارم از چیزی که میبینی شوکه نشی.

_ اما... اما قربان!

_ دستور رو اجرا کن سرگرد .

خیره به چشم های آتشین سرگرد پوزخندی زدم، اون همیشه بامن سر مخالفت و ناسازگاری داشت و پرونده های من رو از زیر دستم بُر میزد، آگه به خاطر اون نبود!

الان من سرگرد بودم نه اون بی لیاقت.

پوزخندم پر رنگ تر شد و وقتی شونه به شونه اش ایستادم دم گوشش با صدای آرام گفتم.

_ مواظب رفتارت باش دختر جون، من همیشه همینقدر آرام و خونسرد عمل نمیکنم تو هنوز به آتو پیش من داری که آگه لوش بدم! سرت میره

بالای دار، مگه نه سرگرد قلبی؟!!

تغییر رنگ صورتش به سفید برام خیلی لذت بخش بود با یه چشمک
اونو با ترس هاش تنها گذاشتم و خودمو به طبقه ایی که سحر توش
ساکن بود رسوندم.

در واحد چهار اتاق باز بود، داخل که رفتم تیم پزشک در رفت و آمد
بودن و چند نفری هم مشغول عکس برداری یا بررسی اثر انگشت
بودن.

_آه خداروشکر اومدید جناب سروان.

با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم و حرف آرش باعث شد به سمتش
برگردم.

_آرش! این... اینجا چه خبر شده؟!!

زیونی روی لبش کشید و درحالی که چشم هاشو ازم میدزدید آروم گفت.

_فکر کنم آگه خودت ببینی بهتره شانا.

کم کم داشتم عصبی میشدم از این گنگ بودن، تنه ایی بهش زدم و کمی
جلوتر رفتم که صدای همهمه منو به سمت اتاق خواب هدایت کرد.

با دیدن یه جسد وسط اتاق پاهام به زمین چسبید.

صدای نجوا ماندی از بین لب هام بلند شد.

ای... اینجا چه خبر شده؟!

#پارت 114_

_سلام جناب سروان.

_مانی چیشده اینجا چه خبره چرا یکتون حرف نمیزنه، ای.. این جسد
کیه؟!_

نگاه تاسف بارش رو روی جسد و بعد من گردوند.

_خیلی خیلی متاسفم سروان، ولی این اتفاق دیشب تو فاصله ساعتی بین
۱۲ و ۱ افتاده و ... خانم سحر فرقانی رو که می‌تونست یکی از شواهد
پرونده ایی باشه که شما به عهده دارید رو به قتل رسوندن، من واقعا
متاسفم سروان سلیم.

لحظه به لحظه احساس خشم در وجودم بیشتر و بیشتر می‌شد تا جایی که
دیگه نتونستم تحمل کنم و از داخل کیف پزشکی روی زمین که کنار
جسد بود! دستکش ها رو بیرون آورده و دستم کردم، در حال کلنجار
رفتن با زیپ کاور بودم و در همون حال هم سوال هامو از مانی
می‌پرسیدم.

_گفتی قتل بین ساعت های ۱ و ۱۲ اتفاق افتاده!

_بله سروان.

_ اثر انگشتی از قاتل؟

_ هیچ اثر انگشتی جز اثر انگشت خود مقتول وجود ندارد.

_ عاملی که منجر به قتل شده چی؟!

_ فقط یه سیم سروان.

باز شدن زیپ کاور همانا و گرد شدن چشم های من همانا.

_ این رد... رد سیمه؟!

_ بله ،متاسفانه مرگ پر زجری رو داشته ،این سیم که بیشتر مثل سیم
گیتار میمونه!

پوست و گوشت دختره بیچاره رو پاره کرده و درد زیادی رو قبل از
مرگ متحمل شده.

صدای پر از ناراحتی مانی ،من رو هم متاثر کرده بود ،طفلی سحر
گوشت گلوش پاره شده بود و زخمش واقعا بد بود خون تموم گلوش رو
پر کرده بود؛ آهی کشیدم.

_ چیز دیگه ایی پیدا نکردین که کمکی برای پیدا کردن قاتل بکنه؟!

_ نه سروان هیچ رد و نشونی از خودش باقی نداشته ،و به نظر من !این
طرز از قتل !نشون از این داره که خود قاتل میخواسته مارو متوجه

عمدی بودن این قضیه بکنه.

در جوابش اره بی زیر لب زمزمه کردم و چشم از روی گلوی زخمی سحر برداشتم که خون روی چونه و گوشه لب هاش توجهم و به خودش جلب کرد.

تا خواستم دست جلو ببرم! نور فلش دوربین باعث فوران خشمم شد.

کی به شما ها اجازه داد از خود جسد عکس بگیرید؟! ببینم مانی تا قبل از اومدن من شما عکسی از صحنه قتل گرفتین؟!

#پارت 115_

نگاهش رنگ شرمساری به خودش گرفت.

_خب شاننا، ما... ما طبق روند همیشگی عمل کردیم دیگه و... و اینکه.

دستمو بالا بردم و مانع ادامه حرفش شدم، این یکی اصلا برام قابل قبول نبود.

_مانی این پرونده منه، پرونده الکی و ساده ایی هم نیست که روندش هم

مثل باقی پرونده ها باشه، این پرونده خیلی سنگینه مانی من به عنوان مسئول پرونده اصلا دوست ندارم مدارک و شواهد پرونده به جایی درز کنه و حالا با اختیاراتی که دارم!

هرچی عکس و فیلم گرفته شده! همه رو میزارین کنار تا زیر نظر من باشن؛ بازم تکرار میکنم دوست ندارم مدارک پرونده من جایی درز پیدا

کنه متوجه شدین؟!

لبخند اجباری که روی لب هاش مانی نشست کاملاً واضح بود.

_بله سروان.

هوف، سروکله زدن سر این موضوعات بدیهی رو اصلاً دوست نداشتم دوباره برگشتم سر جسد و فکش رو تو دستم گرفتم، هیچ جای زخمی روی چونه یا لب هاش نبود و همچنین هیچ کبودیی که نشونه از کتک و ضرب و شتم باشه نبود، با انگشت لب هاشو از هم فاصله دادم که دندان های خون آلودش باعث جمع شدن اخم هام شد.

_که گفتین هیچ مدرک دیگه ایی وجود نداره، اره مانی؟!

_چی؟ چپشده مگه؟!

نیشخندی به صورت وارفته اش زدم، حق هم داشت یه جورایی الان داشتم مهارت کاریش رو زیر سوال می بردم.

_بیا کمک کن فکش رو باز کنیم، انگار یه خبرایی تو دهن مقتول هست.

خلاصه به هر سختی بود فکش رو باز کردیمو باز هم یه شگفتی دیگه برامون به وجود اومد.

قاتل منتهی رو روی زبون مقتول سنجاق زده بود و باعث اون خون ریزی شده بود.

_اوه خدای من کی همچین کاری رو با یه آدم میکنه؟

مات کلمه های اون متن باریک و کوچیک لب زدم.

_یه آدم نه... این کار یه حیونه یه حیون .

"اینم یه هدیه برای سروان زرنگمون"

این کلمات کاملاً رنگ و بوی تهدید میدادن.

_شانا حالت خوبه؟! وای خدا این... این دختره همونه؟

از جام بلند شدمو با گوشی خودم چندتا عکس از جسد و اون متن انداختم.

_کهزاد! تو نباید این بالا باشی برگرد پایین.

#پارت116_

_یعنی چی که اینجا نباش؟!!

_یعنی اینکه نمیخوام تو رو قاطی این ماجرای خطرناک کنم.

_محض رضای خدا بس کن شانا، من که بهت گفتم هستم یعنی هستم.

_سروان سلیم! چند لحظه تشریف میارید؟!!

به سمت آرش برگشتم و باشه ایی گفتم و درحالی که به سمتش میرفتم و
پشتم به کهزاد بود گفتم.

_بهت که گفتم نه یعنی نه الانم باید برم برو باشگاه منم میام اونجا.

اما... اما شاننا وایسا تو...

دیگه واینستادم ببینم چی میگه و رفتم سراغ ارش.

چیشده سروان توکلی!؟

_قربان این متنی که روی زیون قربانی سنجاق زده شده! فکر کنم از
روی قصد بوده و یکجور تهدید مستقیم به شماست، به نظرم اینکه
بخواید از این به بعد راحت برید بیرون و تردد کنید! به صلاحتون
نیست.

دستی به شالم کشیدمو نیشخند کمرنگی زد.

_هی سروان من سلیمم کسی که این پرونده ایی رو که چندین مدته کسی
نتونسته حل کنه رو من به عهده گرفتم، من کسی ام که تونستم از یه
پرونده بدون هیچ شاهد و مدرکی! تا اینجا پیش برم، پس برام مهم نیست
که تو این راه بمیرم یا نه.

با چشم های نگرانش رَصدم می‌کرد و انگار یه حرفی میومد سر زبونش
و از نگفته پشیمون میشد، کنجکاو قدمی جلو گذاشتم و خیره چشم هاش
پرسیدم .

_چیزی هست که میخوای بهم بگی آرش؟! راحت باش و بگو.

_ن... نه فقط... مواظب... مواظب خودت باش.

_اوم خب باشه، الان جسد رو به پزشکی قانونی منتقل کنین و بعدا شواهد و مدارک پرونده رو مواظب باشین که جایی درز پیدا نکنه وگرنه باید تقاضش رو پس بدین من سر این موضوع شوخی ندارم اصلا مفهوم بود؟!!

_بله سروان.

سری تکون دادم.

_خوبه، من باید برای بررسی مواردی برم جایی پس بقیه کار هارو به خودتون می سپرم سروان توکلی... روز خوش.

_روزخوش سروان سلیم.

با فکری درگیر و احساساتی عمیق پر از ناراحتی خودم رو به پایین ساختمون رسوندم و کهزاد و سرهنگ رو درحال صحبت دیدم.

#پارت117_

به قدم هام سرعت دادم و خودمو کنارشون رسوندم.

_خب سروان دیدی که این حروم زاده ها نه کرن و نه کور بهتره که دقیق تر و با احتیاط بیشتری عمل کنی سروان.

فورا احترام گذاشتم.

_بله قربان، کاملاً حق باشماست.

_دایی جان اگر کاری نداری من دیگه باید برم.

عروس هلندی و نگاش کنا جوری رفتار میکنه که انگار با من قهره.

_کجا پسر! مگه قرار نشد کارای مشکوک نکنی و مثل روزای گذشته رفتار کنی تا بیشتر از این بهتون شک نکنن؟!

دست به سینه شد و با اخم گفت.

_اوه دایی ول کن بابا مثلاً میخواد چه غلطی کنه، همین امروز میرم اخراجش می کنم.

_اوهو نخیر جناب فقط کافیه همین کارو بکنی تا هرچی رشتیم پنبه بشه و همه‌ی شریک هاش و بالا دستیاش برن گم و گور بشن.

_حداقل من خودم میدونم چیکار کنم و از بقیه انتظارات بیخود و بی جهت ندارم.

_تو الان داری به من تیکه میندازی؟!

سرش و بر خلاف من چرخوند و همونطور که میرفت سمت ماشینش

گفت.

_بله دقیقا.

وا این بشر به کی رفته خدایا!
_به مادر بزرگ خدایا مرزش.

_هیع سرهنگ! شما... شما صدای منو شنیدین؟!!

خنده ملایمی کرد.

_بله دختر جون وقتی تو بلند فکر میکنی چرا نشنیده باشم!

بدون نگاه کردن به چشم های سرهنگ سریع ببخشیدی گفتم و دویدم
سمت خروجی مجتمع.

کمی کنار خیابون قدم زدم که صدای نیش ترمز ماشین از جا پروندم.

_شاننا! بیا بالا ناز نکن که اصلا حوصله ندارما.

_به جناب عروس هلندی خان مثل اینکه آشتی فرمودین نه؟!!

_بیا بالا شاننا، الان زنگ زدن بهم، انگار یکی از بچه های باشگاه
حالش بد شده باید برم اونجا اگه میخوای بیای سریع باش.

اینو که گفت دیگه وقت تلف کردن جایز نبود.

سوار شدم و تخته گاز روند سمت باشگاهی که می‌گفت... تقریباً راه نزدیک بود.

بگو ببینم تو ماشینتو چطوری آوردی اینجا؟!

خونسرد نگاه زیر چشمی حواله ام کرد.

_به یکی از سربازای دایی گفتم اونم رفت برام آوردش به همین راحتی.

_آها، پس شازده پسر از مقام دایی جانشون و نسبتی که داره ،
سوءاستفاده میکنه اره؟!_

#پارت 118_

پرو پرو چشمکی بهم زد.

_اره عشقم ،دقیقا همینطوره.

دیگه جوابش رو ندادم ،حوصله بحث کردن نداشتم اصلاً.

وقتی رسیدیم زود پیاده شدیم و کهاز ماشین رو جلوی باشگاه پارک کرد و دیگه داخل پارکینگ نبردش.

دوان دوان و با عجله جلوتر از من داخل رفت و من هم با کمی فاصله پشت سرش وارد باشگاه شدم.

سالنی بزرگ و آینه دیواری بزرگ تر که سمت راست قرار داشت با دستگاہ های کوچیک و بزرگ ورزشی که تقریباً میشد گفت با تعداد زیادی از اونها کار کرده بودم گذشتیم و درست وسط سالن عده ایی از مردهایی با رنج سنی ۱۸ تا ۴۰ سال! دور یک نفر که روی زمین خوابیده بود جمع شده بودن و همه ایی که سالن رو دربر گرفته بود! بیش از حد زیاد و آزار دهنده بود.

کهزاد با خشمی کنترل شده و نگرانی قابل تشخیص فوراً جلو رفت و حلقه بینشون رو شکست، طولی نکشید که صدای بلندش توی سالن اگو وار به گوش رسید.

_ هیچ معلوم هست که تو این خراب شده چه خبره؟ یکی بگه چرا مهران اینجوری ضعف کرده و رنگش پریده!؟

کنجکاوانه جلوتر رفتم و با زمزمه کردن یه ببخشید به اون حجم از عضله که راه رو به روم بسته بود و من به عبارتی در برابرش فنجون بودم و اون فیل! اعلام حضور کردم تا بلکه کنار بره و من بتونم رد بشم.

نه تنها کنار نرفت! بلکه شاکی وار برگشت طرفم.

_ چیه چی میخوای؟ هی تو چطوری تونستی بیای تو باشگاه مردونه؟ کهزاد خان این لیدی س*سی با شما اومده! _ اگه نیومده باشه چی میشه اونوخ!؟

زبونی روی لب هاش کشید و شورت چسبیده به بدنش رو که قشنگ مردونگی کوچولوش و قاب گرفته بود و با دو انگشت از بدنش فاصله

داد.

_اونوخ باید یه حالی بدی بهمون کوچولو .

دلم میخواست یه مشت بزنم تو اون صورت عجیب غریب پر از
تتوش... ولی همچین هم بد نبودا یه گوش مالی کوچولو که باعث نمیشه
من آدم بده بشم میشه؟!!

پوزخندی به چشمای هیزش زدم و سریع با استفاده از ساعد و مچ دست
چپم ضربه ایی به زیر گلوش !و با آرنج دست راستم ضربه ایی به
شکمش و با پای راستم ضربه ایی به تخم هاش زدم که ترکیب این ۳ تا
ضربه صدای فریاد که نه صدای نعره اش رو بلند کرد.

#پارت 119_

_حرومزاده عوضی تا تو باشی با یه بانو اینطوری برخورد نکنی.

از پشت گردنش گرفتم و با ضرب پرتش کردم رو زمین ،از عمد پا
گذاشتم رو کمرش و رد شدم از روش و به سمت کهزاد که با چشمای
براق نگاهم می کرد رفتم.

_دخی عجب بزن بهادری هستیا.

جدی نگاهش کردم.

_این پسره حالش خوبه؟!!

دوباره نگاهش رنگ غم گرفت.

_نمیدونم، بیهوشه کلا.

_برو کنار ببینم.

رفتم کنار پسره روی زانو هام نشستم، یه پسر حدودا ۲۰ ساله سفید مو
مشکی و پوستی صاف و چشم هایی که با وجود بسته بودن! کشیده
بودنشون معلوم بود.

_ساکت باشین یه لحظه، با همه اتونم.

صدای همهمه قطع شد، جونم جذبه مگه عروس هلندی ها هم جذبه
دارن؟!!

مچ چپ کهزاد رو که ساعت روش بود و اوردم جلو مو با دو انگشت
نبض گردن پسره رو همزمان خیره به ساعت چک کردم، یکم ضعیف
میزد، گردنش رو چک کردم ولی هیچ اثری از رنگ سبز یا مواد نبود،
از رنگ و روی پریده و دست های سردش هم همیشه احتمال افت فشار
رو داشته باشه، نفسی گرفتم و سر بالا کردم.

_کسی از شما با این پسر رفیقه؟!!

پسری همسن و سال اون اما بور و چشم رنگی قدمی جلو گذاشت، دست
خدا درد نکنه با این در و دافی که آفریده یکی از یکی جذاب تر.

_من دوستتم خانم، مهران حالش خوبه؟

_دوستت سابقه بیماری خاصی داره؟!!

کمی فکر کرد.

_ نه... یعنی اره اون... اون نفس تنگی داره.
چشمام گرد شد، فورا دوباره نبضش و گرفتم و تنفسش رو چک کردم،
خدایا ...

_ کهزاد، ن... نفس نمی‌کشه.

_ چیییییی؟!
دوباره همه از اول شروع شد.

_ خفه شین همه اتون، نبض داره ولی نفس نمی‌کشه باید عجله کنیم، زود
باشین اطراف مارو خلوت کنین، کولر و تهویه رو روشن کنین بزارین
هوای آزاد داشته باشه، کهزاد تو برو یه لیوان شربت خنک بیار بدو.

_ باشه باشه.

تا اون رفت با دست دماغ خوش تراش پسره رو گرفتمو فکش رو باز
کردم، شال افتاده رو کلا بیخیال شدمو شکم رو پر هوا کردم لبامو
روی لبای پسره گذاشتم و خیره به شکمش، با تمام وجود هوا رو وارد
ریه هاش کردم، نشد...

برای بار دوم بازم نشد... برای بار سوم بود که پسره با یه نفس عمیق
چشم باز کرد و به پهلو با شدت شد و سرفه کرد.

#پارت120_

_وای خدایا شکرِت بهوش اومد.

صدای دوست هاش کم کم بیشتر شد ولی به گفته ام عمل کرده بودن و فاصله رو زیاد کرده بودن تا هوا بهش برسه.

خوبی بچه جون؟!

به سختی با کمک دست هاش نشست و بی حال خیره ام شد، چشم های طوسی رنگش سرخ بودن.

شما.. شما منو نجات دادین؟!

سری تکون دادم.

اره من نجاتت دادم، ببینم این بیهوش شدنت از روی چی بود؟

فشارت پایین بود؟

یا تنگی نفست باعثش شد؟!_

با این سوال من نگاه بی جونش و چرخوند و به پشت سر من خیره موند و هیچی نگفت.

به عقب برگشتم و همون غول پنبه ایی رو دیدم.

_که اینطور.

از جا بلند شدم و بعد از مرتب کردن شال روی سرم دستامو جلوی سینه ام بهم دیگه گره زدم.

بی ترس و هیچ تردیدی بگو ببینم چی شده؟!

_ بیا اینم شربتو بخور موتورت روشن بشه مہری.

پسرہ سر چرخوند سمت کھزاد.

_ تو کی اومدی کھزاد؟!!

پشت چشمی نازک کرد و لیوان آلبالو رو گرفت سمتش.

_ بہ خاطر توعہ غشی اومدم اینجا، وگرنہ بیکار نیستم کہ.

_ اہم آقا یون ممکنہ بحث رو بہ حاشیہ نکشید! آقا مہران بگو ببینم چرا
بیہوش شدی؟!!

نگاہم کرد و سر پایین انداخت.

_ فقط میتونم بگم کہ عمدی بودش.

_ یعنی میخوای بگی تورو بیہوشت کردن؟!!

_ ہوف بعلہ درستہ.

_ بسیار خب، الان بلند شو با من بیا، کھزاد! بیرون منتظر تیم.

و بعد از باشگاہ زدم بیرون، واقعا دیگہ قضیہ دارہ پیچیدہ میسہ، قتل
دختر بی گناہی کہ ہیچ ربطی بہ این قضیہ نداشت و الانم این پسرہ کہ

یه نفر از قصد بیهوشش کرده حالا چطوری! خدا داند و بس، ولی حدس اینکه این پسر شاهد یا ناظر یه اتفاق بوده باشه زیاد سخت نیست.

و اگه این اتفاق واقعا اتفاق افتاده باشه! جون اون پسره در خطره، درست مثل دوست هانا، سحر که کشتنش.

کهازاد چند دقیقه بعد با اخم اومد بیرون و دست به جیب جلوم ایستاد.

چی تو اون مخت میگذره شاناسلیم!؟

_ببین کهزاد، تو باید اون پسره مهران رو تو خونه خودت نگهش داری و ازش خوب مواظبت کنی، حس میکنم یه چیزایی هست که این پسره نمیگه یا اعتماد نداره بهمون که نمیگه.

#پارت 121_

_ببینم تو فکر میکنی که همون قاتل اون دختره دنبال مهران هم میاد!

آخه چرا؟

_اونو دیگه فعلا نمیدونم ولی احتمالش هست، اول باید با این پسره حرف بزنم، بعدشم عقل سلیم میگه جانب احتیاط رو رعایت کنیم، الانم زود سوار شین بریم که باید دوربین هارو چک کنیم... کجا موند این پسره.

_نمیدونم داشت لباس عوض میکرد.

_ برو ببین چرا دیر کرده ،خدایا نکشته باشنش خلیه.

_ باشه پس تا من مهران و میارم تو بشین تو ماشین .

تا کهزاد بره مهران رو بیاره شماره سرهنگ رو گرفتم تا درباره یه چیزی مطمعن بشم.

_ سلام سلیم.

_ سلام جناب سرهنگ.

_ چیشده سلیم؟

_ یه درخواستی داشتم ازتون.

_ میدونم چی میخوای سلیم ،اینکه فیلم دوربین های مجتمع رو برات بفرستم نه؟!

خوشم میاد کار بلده ،بیخودی که سرهنگ نشده ایشون.

_ بله سرهنگ کاملاً درسته.

_ چند دقیقه قبل بررسی شون کردیم و سروان !همونطور که خودت به توکلی گفتی این پرونده هیچ چیزیش شبیه پرونده های دیگه نیست و باید بگم که حق کاملاً باتو عه.

موبایل و بیشتر به گوشم چسبوندم.

_چطور سرهنگ! چیز غیر معقولی تو فیلم های ضبط شده هست؟

_یه چیزی فراتر از عجیب سروان، من الان باید برم هر وقت رفتید
خونه! بگو تا لپتاپ هاوی فیلم های دوربین هارو از توکلی، برات
بفرستم یا حق.

هوف اصلا نداشت ادامه حرفمو بزنم، میخواستم راجب این پسر مهرا
بگم که نشد.

کلافه در ماشین و باز کردم و نشستم.

هر لحظه داشت این پرونده پیچیده تر می شد و من واقعا دیگه اعصاب و
روانم بهم ریخته بود.

با کوبیده شدن جسمی به شیشه ماشین و شکستنش! از جا پریدم و...

چند دقیقه ایی بود که مهرا اومده بود ولی با گوشه لب خونی و کهزاد
که گوشه ابروش زخم برداشته بود هر دو نگاه های خشمگینشون از
روی من به همون غول پنبه ایی که باهام کل انداخته بود در گردش بود.

به زور اسلحه ساکتشون کرده بودم، ولی اینبار ول کن نبودم این مردک
یه ککی به تومبون داره که داره یقه جر میده.

#پارت 122_

به آرش پی ام دادم دوتا مامور بفرسته و لوکیشن باشگاه کهزاد رو هم

دادم.

_ آهای دختر خانم ول کن ما میشی یا نه علاف تو نیستیما کار و زندگی داریم.

قدم زنان جلوش ایستادم و پوزخند زدم.
_ بهتره بگی کار و زندگی داشتی.

_ پوف زیر نویس برو بفهمیم چی میگی بابا.

_ باشه پس بزار جوری بگم که بفهمی، بر اساس قانون جنابعالی به جرم حمل و استفاده از سلاح سرد چاقو محکوم به ۹۱ روز تا ۶ ماه حبس و یا جریمه نقدی محکوم میشی.

_ هه اونوقت مجازات کسی که سلاح گرم اسلحه با خودش اینور و اونور میکنه! اونم بدون مجوز چیه؟!!

_ جناب سروان سلیم! ما در خدمتیم قربان.

چه موقع خوبی اومدن، لبخند پیروز مندانه اش با دیدن دو مأمور لباس شخصی و حرفی که زدم کامل جمع شد.

_ جنابعالی به خاطر توهین، و بی احترامی و مورد حمله قرار دادن مأمور قانون و همچنین ضرب و شتم قرار دادن مصلحانه این دو نفر به منظور کشتن! بازداشتید، سرباز! دست بند بزنید بهش.

_ چشم قربان.

دو نفری رفتن سمتش و به دست هاش دستبند زدن که تازه از شوک بیرون اومد و به تقلا کردن افتاد.

_ هی هی هی... ولم کنین پفیوزا شماها به چه جراتی بهم دست میزنین ، میدم همه اتون و سلاخی کنن آشغالاً.

_ سربازا ببریدش اداره تو یه اتاق زندایش کنین ، حق ملاقات با کسی رو نداره ، خوب بگردینش و وسیله هاش رو ازش بگیرین فقط حواستون باشه که با هیچ کس ارتباط نگیره فهمیدین یا نه؟!

_ اطاعت قربان.

احترام گذاشتن و اونو هم کشون کشون بردنش سمت ماشینشون.

_ شما پلیسی؟!

به سمت مهران که این سوال و پرسیده بود برگشتم.

_ درسته ولی بهتره برای حفاظت از جون خودت هم که شده با کهزاد بری.

چشماتش گرد شد.

_ برم !کجا برم؟! !خانواده من نگرانم میشن.

_ راجب اونا هم بعدا حرف میزنیم فعلا بهتره بریم.

_اما...

ایندفعه کهزاد با اعصابی خورد دست مهران و گرفت و برد سمت ماشین و انداختش داخل.

_هی اما اما میکنه برا من، الاغ نمیفهمی داره میگه جونت در خطره؟!!

#پارت123_

_میتمرگی سر جات و تکون نمیخوری، شاننا توام سوار شو ببینیم چه خاکی تو سرمون شده.

خدایا چرا این آدم همیشه و مثل آدم حرف نمیزنه.

با زنگ زدن گوشیم عصبی چشم ازش برداشتم.

_این دیگه کدوم خریه؟!!

_بله بفرمایید؟

_سلام آرام جان خوبی عزیزم؟

هوف، مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز میشه.

سلام فرشاد جان خوبم تو خوبی؟!

شکر عزیزم ،کجایی الان !میخوام بیای پیشم دلم تنگته.

هه مثل اینکه نقشه امون گرفته.

باشه فرشاد جان آدرس رو پی ام بده راس ساعت اونجام.

اومم الان بیا آرام ،حالم خوب نیستم.

لحنمو نگران کردم.

چرا چپشده عزیزم !حالت خوبه؟

دلم میخوادت آرامم بیا و آروم کن حالم بده.

با عجله گفتم.

دارم...دارم میام عزیزم یکم دیگه تحمل کنی رسیدم.

منتظرتم بیب.

بای فرشادم.

عوق ،اه اه اه چقدر حال بهم زنه این طرز صحبت .

باز چه خبره شانا؟

برگشتم و به سمت کهزاد که پشت فرمون نشسته بود رفتم ،در و باز

کردمو فورا نشستم .

_زود باش کهزاد بریم خونه که گاومون زایید.

_خو بگو چیشده دیگه.

_هیچی بابا این فرشاد مشنگ زنگ زده چت کرده بدجوری ،میخواد منو ببینه.

مهران که از این صحبت ها گیج شده بود سرش و از بین صندلی ها جلو آورد و گفت.

_میشه توضیح بدین ماجرا چیه؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم و خیره به خیابون گفتم.

_همه چی رو کهزاد بهت توضیح میده مهران ،فقط یادت باشه نباید از خونه کهزاد جایی بری باید همونجا بمونی تا جونت حفظ بشه فهمیدی؟!

_هوف با اینکه قانع نشدم ولی باشه.

_حالا این فرشاد سگ پدر نگفت چیکارت داره؟

زیر لب کوچی گفتمو کمی جابجا شدم .

_زده بود بالا انگار ،باید برم ببینم چه مرگشه.

کهزاد فرمون ماشین رو تو مشتش فشار داد و نیشخند زد.

_وقتی یه پسر میزنه بالا و به یکی زنگ میزنه!

یعنی میخواد بیای و آرومش کنی نه اینکه بشینی باهات بحث منطقی کنی مادمازل.

#پارت124_

با توپ پر برگشتم سمتش و داد زدم.

_هی تو الان غیر مستقیم منو با هرزه های خیابونی یکی میکنی
کهزاد؟!_

_چرا نباید بدونم وقتی که خودت داری یه
کاری میکنی که بقیه درباره ات همچین فکر هایی کنن؟_

_هه واقعا متاسفم برات ، رسیدیم خراب شده بزن کنار پیاده میشم.

زد روی ترمز و من عصبی پیاده شدم و در ماشین و محکم کوبیدم بهم ،
مرتیکه عوضی به من میگه هرزه ، هرزه خودتی انتر بوقلمون...

رفتم واحد خودمو لباس عوض کردم ، اینبار لباس نسبتاً بازی پوشیدمو
بعد میکاپ یه لنز مشکی هم گذاشتمو بعد زدن رژ سرخابی زنگ زدم
به فرشاد.

جووون ببیم؟

عشقم مگه قرار نبود آدرس و بفرستی برام چی شد پس؟

خودم میام دنبالت س*سی من تو چرا به خودت زحمت بدی قشنگم؟!

_فرشاد جونم! من الان آماده شدم منتظر آدرسم بفرست با اسنپ پیام
دیگه چه فرقی میکنه.

_باشه جوجه الان لوکیشن میفرستم برات.

_او هوم ممنون.

_فعلا آرام جون.

_فعلا.

تماس که قطع شد! با حرص نگاه موبایل کردم، شاننا نیستم اگه این
منحرف رو نشونم سر جاش حیون عوضی، بزار سر در بیارم تو و اون
بابات سرتون تو کدوم آخر گرمه! نشونتون میدم و حالتونو جا میارم
حسابی خونخوار های بی شرف.

لوکیشن و زدم و اسنپ گرفتم، توی راه فکرم فقط درگیر بود؛ قتل اون
دختر بیگناه و بیهوش شدن مهران، حتی وقت نشد ازش سوالاتی که
میخواستم و بپرسم هرچقدر جلوتر میرم بیشتر گیج تر میشم، یه چیزیی
این وسط ناقصه و اون ناقصی رو ممکنه به این زودی ها درستش کنم

_اینجاست خانم!

ماشین جلوی عمارت بزرگی ایستاد.

_بله آقا همینجاست مچکرم .

هه با این دم و دستگاهی که من می‌بینم! بی شک میتونه مال فرشاد و پدرش باشه.

پولش و حساب کردم و پیاده شدم.

به سمت زنگ در رفتم و زنگ زد، کمی عقب تر ایستادم تا صورتم کامل توی لنز آیفون نباشه.

_بله؟

_آم سلام، من آرام هستم مهمو...

_بله بله خواهش میکنم بفرمایید داخل.
و تق در باز شد، مثل اینکه این زنه

میدونست من میام... پس یعنی... وای فرشاد چی گفته به خدمه که اینطوری با احترام جوابمو داد؟!!

#پارت125_

در باز شده رو هل دادم و وارد شدم، سنگ فرشی زیبا که در حاشیه اون چمن کاری زیبا و منتهی به عمارتی بزرگ با نمایی خیره کننده با پلکانی دوطرفه که به در ورودی هدایت می‌کرد، دستی به موهام کشیدم و روسری کوچیکی که نسبتاً روی سرم بود و درست کردم و اول از سنگ فرش و بعد از پله ها بالا رفتم، جلوی در که ایستادم در باز شد و یه خانم چاق و تپل و خوش تیپ کت و دامن پوش و البته خنده رو جلوم

ظاهر شد.

_سلام سلام خیلی خیلی خوش اومدین لطفا خانم بفرمایید داخل.

داخل که رفتم دست دراز کرد سمت مانتوم.

_راحت باشید مانتو تون رو در بیارین و اجازه بدین وسایلتون رو به اتاق فرشاد خان ببرم.

با آرامش لبخندی به صورت مهربونش زدم و کیف و مانتو و روسریم رو به دستش سپردم.

_بفرمایید بنشینید تا بگم ازتون پذیرایی کنن بانوی زیبا.

_آه خیلی مچکرم از مهمان نوازیتون.

_این وظیفه ماست خانم، شما بفرمایید سر پا نمونید خواهشا.

_بسیار خب، مچکرم.

با لبخند بدرقه اش کردم و روی یکی از میبل های سفید و طلایی نشستم و به ظروف شیشه ایی روی میز چشم دوختم، همه چیز این عمارت گرون قیمت بود.

_چی میبل دارین خانم؟!!

با صدای ظریفی سرمو بلند کردم و اول چشمم به دختر کوچولوی زیبایی با موهای نارنجی فر درشت و چشم های آبی و لبای برجیده سرخ افتاد و بعد نگاهم روی صاحب صدا چرخید.

دختری با چشم های مشکی پر از تنفر، موهای باز لخت مصری، دامن مشکی کوتاه با چین سفید و تاپ مشکی سفید چین دار که ناف پرسینگ خورده دختره رو به نمایش میذاشت پوشیده بود.

چیزی که برام جالب بود! تناقض بین تنفر چشم هاش و لبخند روی لب های قرمز از رژش بود.

_خانم با شمام.

_من چیزی نمیخورم مچکرم.

_هرطور مایلید، آتریسا عزیزم! میری پیش بابات؟! من یکم کار دارم قشنگم.

صدای کودکانه و شیرین اون دختر کوچولو آتریسا نام باعث شد دلم براش ضعف بره.

_نخیلم، نمیلم بیسس مه بوبویی لو دوش ندالم طنناژ(نخیرم، نمیروم پیشش من بابایی رو دوس ندارم طنناژ)

#پارت126_

اسم هاشون خیلی خاص بود.

آتریسا : همانند آتش زیبارو ، برای این کوچولو واقعا اسم برارنده ایی بود.

طناز به معنی بسیار زیبا و دلنشین که باز هم اسم زیبایی بود و به این دختر زیبا می اومد فقط ، حیف که این دختر بیچاره تو عمارت فرشاد کار میکنه...حیف.

_ای پدر سوخته ، حالا دیگه بابا رو دوست نداری دیگه اره ! الان که اینطوری شد دیگه قصر شکلاتی بی شکلاتی خانم کوچولو.

آتریسا با شنیدن صدای پدرش اول اخم کرد ولی با شنیدن قصر شکلاتی جیغ بلندی زد و پرید بغل پدرش و تند تند مشغول بوسیدن لپش شد.

ولی من بین این دنیا و اون دنیا حیرون نگاه فرشاد میکردم که چطوری با اون دختر کوچولوی زیبا می گفت و می خندید.

_ اینجا چه خبره فرشاد!؟!

با لبخند کمرنگی سرچرخوند سمتم و روبروم نشست و دختر کوچولو رو روی پاهاش نشوند.

_ حتما خیلی تعجب کردی .

_ هه دختر بچه ایی که تو رو بابا صدا میکنه ! به نظرت چه معنی میتونه داشته باشه؟ تو منو علاف خودت کردی فرشاد ، تو فقط و فقط به خودت

فکر میکنی الانم اشتباه کردم که اینجا موندم به خدمتکارت بگو مانتو و کیف منو بیاره میخوام برم.

با عصبانیت نمایشی بلند شدم که...

_به نفع خودته بشینی شانای.

چشم هام گشاد شد.

چی؟!

_من همه چیز رو میدونم سروان شانای سلیم، پس بهتره دیگه هردومون به نقش بازی کردن هامون پایان بدیم و تو با آرامش بشینی سرجات و انقد هم با رفتار هات دختر منو نترسونی، تا من بگم که چرا گفتم بیای اینجا.

_من نمیفهمم تو داری چی میگی فرشاد انگار دیونه شدی امروز، زده به سرت، گفتم بگو لباسای منو بیارن گورمو گم کنم برم.

_تا هر وقت که دلت میخواد میتونی داد بزنی و خودت و به این در و اون در بکوبونی ولی باید بهت بگم که تو تا وقتی که به حرف های من گوش ندادی و یه سری چیز هارو نفهیدی! اجازه نداری از اینجا پات رو بیرون بزاری، دیگه خودت میدونی.

پوف مثل اینکه رسیدم به بن بست و هیچ راه فراری هم ندارم پس!

با جدیت روی مبل نشستم و با خونسردی مختص خودم به مبل تیکه

زدم...چاقوهای کنار میچ پام تاحدودی خیالم رو از دفع خطر راحت می‌کرد.

#پارت 127_

هرچند حتی اگه نبودن هم من بازم میتونستم از خودم دفاع کنم.

_روک و پوست کنده بگو چی میخوای فرشاد؟

نگاهی به دختر توی بغلش و من کرد و با چشم های نم گرفته گفت.

_آزادی...من آزادی میخوام شاننا و برای آزادی هر کاری حاضرم بکنم.

_آزادی رو کسی درخواست میکنه که زندونی باشه فرشاد، تو که از منم آزاد تری.

_نه نه شاننا منظور من آزادی از جنس پاکی به دور از هر گند و کثافت کاری هست، من به مادر آتریسا قول دادم که اون رو به دور از اینجور فضا ها بزرگ کنم خواهش میکنم کمک کن.

پوزخند زدم.

_نگو که تو بعد از انجام دادن اون همه جرم و همکاری با پدرت انتظار بخشش داری فرشاد.

سخت و جدی شد.

_تو کاری کن که منو آتریسا در آرامش باشیم کاری به اونش نداشته باش.

جالبه، ابروی راستم بالا پرید و پا رو پا انداختم.

_نوچ آخه اینجوری مفتکی هم نمیشه، چی به من میماسه.

با دقت نگام کرد.

_من خیلی خوب می‌شناسمت شاناسلیم، تو بی‌گدار به آب نمیزی، از اونجایی که حل یه پرونده ایی رو که خودشون سالهاست نتونستن حلش کنن و انداختن رو دوش تو! میدونم که تشنه تموم کردن اون پرونده ایی، روک بهت بگم تو امنیت و آزادی من و دخترم رو ضمانت کن و من دست قاتلی رو که در به در دنبالشی رو میزارم تو دستت و همچنین سر نخي رو از باند کروکودیل بهت میدم که خودت باید بقیه اش و بری.

_تو اینارو از کجا میدونی فرشاد.

غم به چهره اش هجوم آورد.

_چون من پسر رئیس باند کروکودیل، از وقتی که آتریسا وارد زندگیم شد منو تغییر داد؛ آه بگذریم شانا همونطور که گفتم تو باید به من قول بدی که هیچ اسمی از من یا دخترم تو پرونده ات نیاری، انگار نه انگار که مایی وجود داره من دست قاتل و میزارم تو دستت بعلاوه چندین مورد دیگه که به مرور بهت میگم پس!

خیره دختر کوچولویی که با چشم های درشتش مظلومانه نگاهم میکرد
لبخندی زدمو دستم و به طرف فرشاد دراز کردم.

#پارت 128_

_قبوله فرشاد، من این معامله رو قبول میکنم، قبول میکنم ولی فقط به
خاطر این وروجک، چون دلم نمیخواد دختری رو از پدرش بگیرم،
مطمئن باش که آگه این مهر و محبت پدرا نه تو چشمت نبود! تا الان
کشته بودمت.

_اره از بوق زدن های سنسور ها متوجه شدم که سلاح داری باخودت.

_پس عمارتت هم با سیستم جدید مجهز کردی.

_اوم اره خب، حالا تو کنجکاو نیستی که بدونی قاتل سحر همون دختره
که امروز رفتی بالا سرش کی بوده! اول بگم که بهش تجاوز کرده بعد
روی زبونش اون سنجاق و زده و بعد شکنجه روحی دیگه! ابا سیم خفه
اش کرده، یه جورایی اینکار روش اونه، قبل از مرگ با قربانی هاش
بازی میکنه بازایی که برای اون پره از لذت و برای قربانی ها سراسر
درد و درد و درد، اون یه قاتل دیوانه اس که از درد دادن و خون و
خون ریزی خوشش میاد و الان که ما داریم حرف میزنیم! اون داره
طعمه بعدیش و سلاخی میکنه و خب یه جورایی هم خوبه که همچین
آدمی وجودش از روی زمین محو میشه و هم بده، چون تو یه مدرک
دیگه رو هم از دست دادی.

از جا پریدم .

چی؟ کی رو میگی؟ اصلا چه زمانی؟!

آروم باش دختر وقتی اصل منبع جلو روت نشسته بقیه رو چیکار داری؟ اون مردک مرگ حقش بود.

اصلا بگو ببینم تو از کجا میدونستی که اون قاتل میخواد یکی رو بکشه؟

و اگه میدونستی پس چرا جلوش رو نگرفتی ها؟

اولا صدات و برا من بلند نکن،دوما جلوش رو نگرفتم چون اون مردک مستحق مرگ بود،و سوماً تو به جای اینکه بشینی حرص بخوری!بهنتره با من بیای تا یه موضوع مهمی رو بهت بگم اینجا همیشه زیاد حرف زد.

بعد آتریساً رو بغل گرفتم و بلند شد و از پله ها بالا رفت،منم با حرص پا کوبان دنبالش رفتم،دخترش و گذاشت تو اتاقش و در و بست و اومد بیرون.

بیا بریم اتاق من صحبت کنیم.

اها که باز چیز خورم کنی و سر از تختت در بیارم!ولی این حرف هارو فقط تو دلم گفتم و به زبون نیاوردم،چون پرونده برام مهمتر از خصومت های شخصی بود،و باز هم بی چون و چرا دنبالش رفتم.

#پارت129_

داخل اتاقی شد که طبق انتظاراتم اتاق خوابش بود اما با فشردن جایی روی دیوار کتابخانه ایی مخفی ظاهر شد و منتظر به من چشم دوخت.

نفسی گرفتم و با امید به خدا وارد کتابخونه شدم ،فرشاد هم اومد داخل و در مخفی بسته شد ،با آرامش روی صندلی چوبی نشست که منم به تقلید از اون نشستم و که شعر روی کاغذی توجهم و به خودش جلب کرد.

☆ شعر ☆

عاشق شده ام ،حضرت معشوقه کجایی؟
من “مولوی ام” ،”شمس” ،”اگر جلوه نمایی!

“سعدی”نشوم تا در بستان دو چشم و ،
آغوش گلستان شده ات را نگشایی!

“وحشی”شده ام تا ز تو جامی بستانم،
جامی بستانم نه به شاهی ،به گدایی!

در مجلس خوبان ،تو چه کردی که شنیدم،
شرمنده ی لطف شده صد “حاتم طایی!”

ای شرب دهان تو می دولت عشاق،
ای قند لبت نسخه ی “عطار و دوائی!”

ای مردمک چشم تو منظومه ی شمسی،
ای چشم تو آتشکده ی عهد هخایی!

دیوانه شدم در طلبت بس که به دیوان،

هی فال زدم ،فال زدم ،تا تو بیایی!

“حافظ ”خبری از تو ندارد که بگوید،
میتروسم از این بی خبری ،ماه رهایی!

مانند پلنگی که نگاهش پی ماه است،
من شهره ی شهرم به همین سر به هوایی!

از من که دچارت شده ام یاد نکردی،
در وقت سفر با غزل تلخ جدایی!

“ای تیر غمت را دل عشاق نشانه،”
ای منظر چشمان تو کشکول “بهایبی!”

با این همه تنهایی و رسوایی و دوری،
“شاعر ”شده ام تا که بگویم که خدایی!

خال لب تو نقطه ی پرگار وجود است،
اصلا تو خودت دایره ی قسمت مایی

#شیلا_پرتو

#پارت130_

_ الووو نیستی شاننا! نیم ساعته دارم برا کی روضه میخونم!؟

ناخواستہ زیر لب زمزمہ کردم.

_چه شعر زیبایی بود...ها چی چی گفتی تو متوجه نشدم.

_بله خودم فهمیدم که غرق شعر شدی، بگذریم، داشتم میگفتم که اون بیرون نتوستم حرف بزنم چون عمارت بیشتر از هر جای دیگه ایی جاسوس داره و اینکه اون مطلب مهم اینه که باند کروکودیل داره یه قدم دیگه بر میداره، بعد از پخش کردن مواد بین مردم و فروش پر از سود مواد ها دارن دختر های جَوُن رو میدزدن و انبار دارشون میکنن و با پاسپورت و ویزا میفرستنشون کشور های دیگه، در ظاهر یه توریستن و در باطن !حمل کننده مواد مخدر.

_یع... یعنی چی چطوری دخترا رو انبار دار موادشون میکنن؟!!

خیره به چشم هام نیشخند تلخی زد.

_اونا با دیلدو های سایز بزرگ ک*ص و ک*ن دخترا رو گشاد میکنن و بعد دیلدو های مخصوص که مواد رو داخل خودشون دارن !رو داخل اون دختر های بیچاره فرو میکنن و با همون وضع مجبورشون میکنن برای ادامه نقشه وارد فرودگاه بشن و ...

_آخه آخه چطور ممکنه !اونا چطور میتونن از تفتیش بدنی بگذرن و دستگاه هیچی رو نشون نده؟!!

پوزخند زد.

_تو با یه باند مافیایی طرفی دختر جون نه دزد خیابونی، اونا آدم های خودشون و دارن که بی دردسر کارا شونو راه بندازه.

_ هوف خدایا... اینا حیونن آدم نیستن اصلا ،بیچاره خانواده های اون دختر ، حالا اگه اتفاقی برای اون دیلدو های داخل بدنشون بیوفته !چه میدونم مثلا باز بشه و مواد بیرون بریزه چی میشه؟!

خونسرد دست به سینه به صندلی تکیه زد.

_ هیچی نمیشه فقط دم به باز دمشون نرسیده میمیرن همین.

_ تو چطور میتونی درباره مرگ یه آدم اینطوری خونسردانه حرف بزنی؟!

با انگشت اشاره ضربه ایی به پیشونیم زد.

_ ببین دختر جون !برای من فقط و فقط دخترم آترپسا مهمه و بس ،من هیچ خر دیگه ایی رو آدم حساب نمیکنم.

_ اه ببینم اصلا مگه قرار نبود بگی اون قاتل کیه بگو دیگه.

آروم خندید و گوشه لبش و خاروند .

_ تو خیلی عجولی دختر و برای همین عجول بودنت بهتره که دیگه بری خونه ،اونجا خوب میفهمی که اون قاتل کیه دختر جون پاشو الان دیگه میتونی بری.

#پارت131_

_ یعنی چی که میتونی بری؟ بگو ببینم اون قاتل کیه فرشاد با اعصاب من بازی نکن، ما همین چند دقیقه پیش معامله کردیم یادت رفته؟!

از جاش بلند شد و همونطور که میرفت سمت در مخفی گفت.

_ یادم نرفته مرده و قولش، خداروشکر چیزی به اسم موبایل اختراع شده که سوالاتو ازم بپرسی.

چقدر خنگه خدا.

_ هه و اونوقت گوشی شما شنود نمیشه دیگه؟!

خشکش زد.

_ اه راست میگیا... پف پس مثل اینکه چاره ایی نیست، خوب گوش کن شاناسلیم، اون قاتل یه دختره، کسیه که تو از هر کسی بهتر میشناسیش.

_ چی! قاتل کسیه که من خوب میشناسمش؟!

_ اره درسته، همون کسی که با ریختن قهوه روی پرونده کروکدیل تموم عکس هایی که از من و پدرم گرفته شد بود و نابود کرد تا تو نتونی شناساییمون کنی.

اینبار من بودم که خشکم زد، همه چیز رو حالت استپ قرار گرفتم.

_ سُرِه؟! اون... اون قاتله؟!

سری به تایید تکون داد.

_اره، اون دختر یه جورایی پاک کننده بانده، هر مدرک و شواهد یا خطری که علیه باند باشه رو نابود میکنه... مافوقت حتما فیلم ضبط شده دوربین های مجتمع الماس رو برات میفرسته و تو به راحتی میتونی اونو بشناسی و بفهمی که من دروغ نمیگم بهت.

_باورم نمیشه... سُرِه! اون یه نفوذی بوده بین ما؟

_اون تنها نفوذی نبوده، عامل بدبختی من و خواهرمم بوده و برای همین دلم نمیخواد دیگه سر به تن اون و رئیسش و باند کروکدیل باشه، اون مهمونی و نزدیک شدنم به تو همه و همه نقش بازی کردنم کلا برای این بود که بکشونمت اینجا درست، تو نقطه امنی که خودم ساختمش تا حرف هامون شنود نشه، و خب دیگه الان حرفامون تموم شده فکر کنم.

_ام اون دختر کوچولو واقعا دختر تو عه! اصلا بهت نمیخوره همچین بچه ایی تو این سن و سال داشته باشی.

_اون دختر کوچولو دختر خواهر عزیز منه که به خاطر یه بیشرف به اصطلاح پدر جونش و از دست داد، یعنی... یعنی جلوی چشم های من شبخ بهش تجاوز کرد و بعد تیکه تیکه اش کرد... شانان تو باید وقتی اونو گرفتی بدی تا سر حد مرگ بگان*ش.

#پارت132_

_ وایستا ببینم تو گفتی شبخ! او اینکه چرا خواهرت و کشتن؟!!

_اره در واقع سُه ره و شبخ که یه مرد روانی کامله دوتایی باهم لجن کاری میکنن و تو اگه میخوای قاتل بزرگ و گیر بندازی! باید کوچیکه رو بگیری و از زیر زبونت حرف بکشی بیرون، تنها راهت همینه... و جواب سوال دومت، خواهرم میخواست با مدارکی که به دست آورده بود باند رو لو بده ولی رئیسشون فهمید و دستور قتل خواهرم رو صادر کرد.

_خیلی متاسفم، ولی... ولی زمان شروع فرستادن و دزدیدن دختر ها چه موقعه اس؟!!

_هه کجای کاری تو، از همین فردا چندین نفرشون سوار هواپیما میشن میرن اونوقت تو زمانش و میپرسی!

_وای وای چیکار کنم الان؟ وقت کمه کلی کار هم هست که مونده هوف، اون مدارکی که گفتی خواهرت به دست آورده بود الان کجاست؟!!

روی همون کتاب شعر دست کشید و آه عمیقی کشید.

_متاسفانه اون مدارک افتاد دست رئیس باند که مثلاً پدر ماست و فکر کنم نابودش کرده باشه.

لپمو از داخل دهنم گاز گرفتم.

_نه احتمال اینکه اون مدارک هنوز نابود نشده باشن هم هنوز هست

فرشاد، تو... تو میتونی یجوری از وجود داشتن اون مدارک و جاشون مطمئن بشی؟!

کمی فکر کرد.

_نمیدونم باید از یه طریقی امتحان کنم ببینم میشه یا نه و همونطور که گفتم من بهت کمک میکنم تو هم باید بهم کمک کنی وگرنه!

خم شد سمتم و شمردم شمردم گفت :

_هدف بعدی شیخ! خود تو میشی شانا سلیم و همچنین کل خانواده عزیزت که تو برخلاف اونا حاضری جونتم بهشون بدی، پس به نفع هر دو طرفه که معامله بر حسب اعتماد و طبق قول و قرار ها پیش بره مگه نه؟!

گرچه از حرفش که بوی تهدید میداد عصبی شده بودم ولی بهتر بود که خودم رو کنترل کنم.

_باشه قبوله هرچند تو هم دست کمی از پدرت نداری ولی نابود کردن یه باند و ریشه کن کردن یکی از عاملان بزرگ خلاف برام مهمتر از هر چیزیه، و این معامله دو سر برده خوشحالم که اون دختر کوچولو کسی مثل تو رو داره که ازش محافظت میکنه.

تا حرف آتریسا شد لبخند روی صورتش نشست.

_اون وروجک همه دنیای منه، حاضریم به خاطرش هر کاری بکنم... هرکاری.

#پارت 133_

کمی روی صندلی جابجا شدم.

_میگم وقتی اون دختر کوچولو رو دیدم فکر کردم یکی از شخصیت های کارتونی رو دیدم، اون فسقلی با موهای نارنجیش و چشمای آبییش شبیه دختره مریدا توی کارتون دلیره.

نامحسوس خندید.

_اره درسته.

_خب ممنون از اطلاعات مفیدی که دادی، دیگه باید برم فقط... فقط نگفتی سُهَره میخواد کی رو بکشه؟ و اینکه قاتل سحر نمیتونه سُهَره بوده باشه چون به سحر قبل مرگ تجاوز شده بود.

_یه مرد که یکی از عامل هاشون تو باشگاه کهزاد بود! خیتی بالا آورد و باعث شد مثل سحر باند رو به خطر بندازن رو احتمالا تا الان دیگه کشتن، اونا مهره های سوخته خودشون رو هم میکشن، گفتم که اونا نقش پاک کننده رو دارن، شبیح قاتل اصلیه و سُهَره دستیارشه... محل و تایم مشخص قربانی رو به شبیح اطلاع میده و اون میره کار رو تموم میکنه.

سر تکون دادم، ولی! اوه خدای من، اون مردک... بازداشتگاه! اداره وای وای که چقدر حواس پرتم من.

_من باید برم فرشاد در و باز کن وای وای که چقدر احمقم.

چیزی نگفت و فقط بلند شد در و باز کرد و من سریع بعد از پوشیدن لباسام به خداحافظی سرسری کردم تا خیابون اصلی یک نفس دویدم ، تو بین دویدم هام هم زنگ زدم به سرهنگ.

بعد ۳ بوق برداشت.

_بله سلیم؟

_الو سرهنگ؟... فوراً برید سراغ اون...مردی که امروز فرستادمش اداره سر...سرهنگ جون اون...جون اون مرد در خطرِه.

_آروم باش سلیم ،انقدر نفس نفس نزن ،میخواستم همین الان بهت زنگ بزنم.

_چی...چرا؟! نکنه.

_پف اره اون مرد رو همین چند دقیقه قبل کشتن و اعصابم خرابه که چطوری توی اداره من یه قتل اتفاق افتاده و هیچ کس حتی متوجه اش هم نشده.

_دارم...دارم میام سرهنگ.

_منتظرتم...یاحق .

_فعلاً.

نمیدونم چطوری خودمو رسوندم اداره ولی فقط میدونم که رسیدم با همون سر و وضع آرایشی و تیپ سانتال مانند.

#پارت 134_

از بَدو ورود نگاه های چپ چپ مانند بقیه همکار ها و مردمی که حالا به هر دلیلی اونجا بودم روم سنگینی می کرد.

با عجله تند تند قدم برداشتم و خودمو به صحنه قتل رسوندم ... و باز هم دیر رسیدم و جنازه خونین اون مرد رو کف زمین دیدم.

_سروان سلیم؟

_سر... سرهنگ!

_آه چیزی ندارم که بگم سروان، فقط میتونم بگم اونا نمی خوان هیچ مدرکی برای پرونده باقی بزارن و تلاش تو هم برای حل کردن این پرونده بی نتیجه میونه.

_شما... شما چطور میتونید همچین چیزی به من بگید سرهنگ! من قسم خوردم که این کار رو به اتمام برسونم و میرسونم من فقط برای اثبات کردن خودم نمی خوام که پرونده رو حل کنم بلکه چون هزاران هزار نفر در خطر قربان من باید باشما صحبت کنم... من...

_سلام سروان سلیم، امیدوارم حالتون خوب باشه، از وقتی که سرهنگ شمارو از کارتون معلق کرد دیگه ندیدمتون.

پوزخند زدم، روباه مکار.

_پارسال دوست امسال آشنا سُه ره جان، دیگه خبری نمیگیری از من.

با ریز بینی تمام زبونی روی لباش کشید.

_آم خوب این روزا خیلی سرم شلوغ شده به خاطر همونه شانایان،
خب من دیگه باید برم کارهای مهمتری دارم که باید بهشون رسیدگی
کنم.

بعد زدن نیشخندی به من با یه تنه از کنارم رد شد و رفت، اون گفت
کارای مهمتری داره! یعنی ...

فورا به سمت سرهنگ برگشتم و پریشون گفتم.

_سرهنگ موبایلتون رو به من قرض میدید چند لحظه.

متعجب شد اما چیزی نگفت و موبایلش رو داد.

از لیست مخاطبینش شماره کهزاد رو گرفتم که تو بوق چهارم جواب داد
بلاخره.

_جونم دایی بزنی بهادرم!؟!

_الو کهزاد!

_شانا تویی؟ تو کجایی گوشه دایی من دست تو چیکار میکنه!
داییم... داییم حالش خوبه؟ اتفاقی که نیوفتاده؟

عصبی از قطار سوال هاش پشت به سرهنگ کردم و خیره جسد روی زمین شدم.

_ببند اون دهنشو کهزاد نه چیزیی نشده و سرهنگ حالش کاملاً خوبه ،
الان گوش بگیر چی میگم ، چهارچشمی مراقب مهران میشی و نمیزار
از خونه بره بیرون فهمیدی؟!

صدای خش خشی اومد.

#پارت135_

_عه چرا از اول نگفتی من و مهران اومدیم بیرون و وای اگه بدونی
مهران چیا میگه شا...

_توووو چه غلطیییی کردی؟!

_چیه چرا داد میزنی؟
خب حوصلمون سر رفت اومدیم گردش.

_بیخود کردین رفتین گردش ،خیلی غلط کردین رفتین گردش ،تو حالیت
نیست میگم چون مهران تو خطره نفهم ،الان کجایی هر جا هستی خودت
و برسون اداره آگاهی جلوی ساختمان بمون تا پیام ،همین الان سوار

ماشین شین .

_تو چی داری میگی شانامخت تکون خورده فکر کنم.

وای وای خدا دلم میخواست سرمو بکوبونم تو دیوار.

_آدم نفهم یه قاتل داره میاد تا پوست از سر مهران بکنه اونوقت تو
داری چرت و پرت میگی؟
زود باش تا دیر نشده.

هول شد انگار و با نفس نفس زدن هایی که اومد فهمیدم داره میدوه .

_باشه باشه الان راه میوفتیم.

_مهران کجاست کهزاد اصلا شما کجاییں؟!!

_اه خب رفت پاساژ روبرویی من چه میدونم اصلا ،الان دارم میرم
دنبالش ،لعنت بهت شانامفقط و فقط دردرسری...ما الان خیابون ... :

وقتی ادرس رو گفتم شوک شدم ،اون ناحیه نزدیک به اداره بود و پس
سُهره!

_یاخدا...بدو کهزاد بدوووو تا نکشته مهران و عجله کن پسرررر.

_دا...دارم میر...میرم خب اه.

گوشی و قطع کردم و به سمت سرهنگ برگشتم.

_میدونم چی میخوای بگی سلیم، ماشین و چندتا از مأمور های حرفه ایی رو برات آماده کردم، فقط برو هرچند میدونم با این لباسا...
گوشی و بهش پس دادم.

_لباس منو ول کنین سرهنگ، مأمور هم نمیخوام یه موتور برام جور کنین و اسلحه همین...خودم از پیشش بر میام.

سر تکون داد.

_باشه سروان موفق باشی...توکلای! یه موتور و اسلحه در اختیار سروان سلیم بزار.

آرش سریع پا کوبید.

_اطاعت قربان...با من بیاید جناب سروان.

فورا احترام گذاشتمو همراه آرش رفتم.

وارد اتاقی که شدیم! آرش بعد کمی گشتن سویچ و اسلحه و یه هودی مشکی با کلاه بافت مشکی گذاشت جلوم و با نگاه پر حرف و نگرانش نگاهم کرد.

_میگم حالا چرا اینجوری نگاه میکنی!؟

چشم ازم برداشت و سر به زیر انداخت.

#پارت136_

_شاننا! میخوام بدونی که هرچی شد و هرجوری که شد! فقط و فقط بهم شک نکنی و دیدگاهت نسبت به من تغییر پیدا نکنه، نمیخوام وارد جزئیات بشم پس! ازت خواهش میکنم که آگه هر اتفاقی افتاد اعتمادت رو نسبت به من از دست ندی لطفا باشه؟!!

و من اون لحظه انقدر ذهنم درگیر مهران و قاتل بود که خیره به لباس و اسلحه تنها باشه ایی گفتم.

بعد رفتن آرش! مانندتو رو با هودی و روسری رو با کلاه جایگزین کردم و اسلحه رو پشت کمرم گذاشتم و سویچ رو چنگ زدم و از اتاق زدم بیرون، تا اون جایی که موتور رو پارک کرده بودن یک نفس دویدم و بعد روشن کردنش به سرعت گاز دادم سمت آدرسی که کهزاد گفته بود.

خیلی زود رسیدم با تجمع جمعیت زیادی که درست سمت راست من جلوی یه پاساژ بود!
رنگ از روم پرید، با قلبی که تپش هاش بی شمار شده بودن دویدم سمت جمعیت و با بدبختی خودم رو از بینشون کشیدم وسط که ... با کرکره پایین پاساژ روبرو شدم.

آخ لعنتی ها فکر همه جاش رو هم کرده ان عوضی ها.

_ خواهش میکنم یکی بگه اینجا چه خبره ، همسر و بچه من اون تو ان.

_ آقا اون در و باز کنین من کار واجبی دارم.

همه نگران عزیزاشون که داخل پاساژ گیر افتادن بودن که...

_ خانم ها و آقایون خواهش میکنم آروم باشین ،مشکل کوچیکی داخل پاساژ رخ داده که مسئولین دارن رسیدگی میکنن اصلا نگران نباشید همه چیز درست میشه.

با شنیدن حرف های نگهبان با اخم های گره خورده برگشتم سمتش و با اعصابانیت تمام یقه اش و توی مشتتم گرفتم و کشیدمش سمت خودم و آروم و جدی تو صورتش غریبدم.

_ من که میدونم تو هم از آدمای اون لاشخور ها هستی پس زیاد دست و پا نزن و زود کرکره رو بده بالا چون اگه این کارو نکنی !با اسلحه ام اون شیکم ورقلمبیده ات و سوراخ سوراخ میکنم فهمیدی یا نه!؟

ترسیده دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد.

_چ...چشم چشم ف...فقط ولم کن.

پوزخند زدم و گردنش رو گرفتم و به سمت کرکره پاساژ مُلش دادم.

_زیاد فک نزن و اون ریموت کوفتی و بزنی تا این بی صاحب بالا بره وگرنه خوب میدونم چطوری آدمت کنم.

با دست های لاجون و لرزون ،ترسیده به من و در پاساژ نگاه کرد و

آخر سر ریموت رو زد و کرکره برقی پاساژ بالا رفت.

با دقت نگاهی به اطراف انداختم، این نگهبان هم به عنوان یه شاهد میتونست به درد بخوره ولی آخه کجا و چجوری باید نگهش می‌داشتیم؟!

#پارت 137_

همینطوری با چشم اطراف رو اسکن میکردم که صدای سرهنگ از بی سیم بلند شد.

اوه توی جیب هودی بی سیم گذاشته بودن؟!

_سروان سلیم!

سریع بی سیم رو به دست گرفتم و جواب دادم.

_به گوشم قربان.

_سروان موقعیت.

از مردم تجمع کرده نگاه برداشتم.

_قربان! سوژه داخل پاساژه و اونا نگهبان پاساژ رو اجیر کرده بودن که کسی رو داخل راه نده، چند مامور بفرستید تا مراقب این مرد باشن.

_نگران نباش سروان ون مشکی رنگی الان میاد اونجا خودت هم سریع تا دیر نشده اقدام کن مفهومه؟! اتمام.

_دریافت شد قربان تمام.

بعد صحبتیم با سرهنگ طولی نکشید که ون اومد و سریع از گردن نگهبانه گرفتم و کشیدمش سمت ون.

_قربان! من که کاری نکردم، ولم کنین لطفا... عههه دارم میگم ولم کن دیگه من هیچ کاری نکردم با توام زنیکه.

کشون کشون انداختمش تو ون و در ون رو محکم بستم و رو به سربازی که با لباس شخصی ایستاده بود جدی و کوبنده گفتم.

_چشم و گوشت رو باز میکنی که یه وقت این فرار نکنه، اگر فرار کنه! تو باید مجازاتش رو به دوش بکشی فهمیدی!؟

احترام نظامی گذاشت و بله قربانی گفت .
سری برایش تکون دادم و دویدم سمت پاساژ و تو همون حالت هم اسلحه ام رو مجهز کردم.

وقتی رسیدم! آروم خم شدمو از لای کر کره رفتم داخل، اسلحه رو آماده به خدمت گرفته بودم و با قدم های شمرده شمرده و چشم هایی که همه جا رو اسکن می کرد جلو میرفتم.

ولی هرچقدر جلوتر میرفتم! بیشتر ناامید میشدم هیچ چیز مشکوکی دیده نمیشد.

نفس حبس شده امو بیرون فرستادم و کمی گاردم رو پایین آوردم هنوز حرکتی نکرده بودم که ضربه ایی از پشت سر به کتفم خورد و از

شدتش روی زمین افتادم.

آخ لعنتی، چشمم تار می دید و گوش هام سوت میکشید، ناکس روی بد
نقطه ایی ضربه زده بود و از این ضرب شستش چند ثانیه گیج و منگ
شدم.

درد تا شقیقه هام می پیچید و تیر می کشید، به حالت سجده روی زمین
افتاده بودم.

#پارت 137_

همینطوری با چشم اطراف رو اسکن میکردم که صدای سرهنگ از بی
سیم بلند شد.

اوه توی جیب هودی بی سیم گذاشته بودن؟!!

_سروان سلیم!

سریع بی سیم رو به دست گرفتم و جواب دادم.

_به گوشم قربان.

_سروان موقعیت.

از مردم تجمع کرده نگاه برداشتم.

_قربان! سوژه داخل پاساژه و اونا نگهبان پاساژ رو اجیر کرده بودن که

کسی رو داخل راه نده ،چند مامور بفرستید تا مراقب این مرد باشن.

_نگران نباش سروان ون مشکی رنگی الان میاد اونجا خودت هم سریع تا دیر نشده اقدام کن مفهومه؟! تمام.

_دریافت شد قربان تمام.

بعد صحبتم با سرهنگ طولی نکشید که ون اومد و سریع از گردن نگهبانه گرفتم و کشیدمش سمت ون.

_قربان! من که کاری نکردم ،ولم کنین لطفا... عههه دارم میگم ولم کن دیگه من هیچ کاری نکردم با توام زنیکه.

کشون کشون انداختمش تو ون و در ون رو محکم بستم و رو به سربازی که با لباس شخصی ایستاده بود جدی و کوبنده گفتم.

_چشم و گوشت رو باز میکنی که یه وقت این فرار نکنه ،اگر فرار کنه !تو باید مجازاتش رو به دوش بکشی فهمیدی؟!

احترام نظامی گذاشت و بله قربانی گفت .

سری برایش تکون دادم و دویدم سمت پاساژ و تو همون حالت هم اسلحه ام رو مجهز کردم.

وقتی رسیدم! آروم خم شدمو از لای کر کره رفتم داخل ،اسلحه رو آماده به خدمت گرفته بودم و با قدم های شمرده شمرده و چشم هایی که همه جا رو اسکن می کرد جلو میرفتم.

ولی هرچقدر جلوتر میرفتم! بیشتر ناامید میشدم هیچ چیز مشکوکی دیده نمیشد.

نفس حبس شده امو بیرون فرستادم و کمی گاردم رو پایین آوردم هنوز حرکتی نکرده بودم که ضربه ایی از پشت سر به کتفم خورد و از شدتش روی زمین افتادم.

آخ لعنتی، چشمم تار می دید و گوش هام سوت میکشید، ناکس روی بد نقطه ایی ضربه زده بود و از این ضرب شستش چند ثانیه گیج و منگ شدم.

درد تا شقیقه هام می پیچید و تیر می کشید، به حالت سجده روی زمین افتاده بودم.

#پارت 138_

صدای ضربات کفش روی کاشی ها باعث شد احساس خطر کنم.

صاحب کفش قدم به قدم نزدیکم می شد و سرانجام جلوم ایستاد، یک جفت پوتین های مردونه واکس خورده و خیلی گرون قیمت.

لحظه حساسی بود نباید وقت رو تلف میکردم، ااره نباید وقت کشی میکردم، اسلحه تو دستم رو فشار دادم و با یه فشار روی کف دست چپم سریع بلند شدمو کلت رو سمت اون مرد سیاه پوش نشونه رفتم، صورتش رو با ماسک جمجمه ایی مشکمی پوشونده بود و با چشم های یخیش مستقیم به چشم هام نگاه می کرد.

_پس اون موش کوچولویی که هی تلاش میکنه سر از کار ما دربیاره
تویی، هه سروان! من که برات کادو فرستادم و بهت گفتم که مثل بچه
خوب سرت با اسباب بازی های خودت گرم باشه و کاری به بازی
بزرگ تر ها نداشته باشی ولی تو!

نچ نچ اصلا آداب معاشرت رو هم بلد نیستی سروان کوچولو، هدیه
به اون قشنگیمو رد کردی و باز هم شیطونی کردی... آه بیب بزار یه
چیزیو بهت بگم، دلیل اینکه تا الان گذاشتم زنده بمونی و دستور کشتنت
رو اجرا نکردم! فقط و فقط بخاطر این بود که از سرتق بودنت خوشم
میاد...

اوم میدونی آخه بعد از چندین سال یک نفر تونسته نظر من و به خودش
جلب کنه و اون یه نفر فقط تو بودی کوچولو... فقط تو؛ پس طبیعتا دلم
میخواد تا زمانی که دلمو نزدی باهات بازی کنم.

هه واقعا عجب دل خوشی داره این بابا، قاتل پر چونه ندیده بودیم که
دیدیم، این یکی کلا با قاتل هایی که دیده و شنیده بودمشون فرق
داره... انگار کشتن آدم ها رو یه بازی لذت بخش میدونه و مهمترین
مسئله -> از شکنجه دادن و زجر کشیدن قربانی هاش بی نهایت لذت
میبره، و شاید این تنها نقطه اشتراکش با سایر قاتل ها باشه.

_به چی فکر میکنی کوچولو؟

_ماهان کجاست؟

_ماهان! آها اون پسر خوشگله رو میگی؟

انقدر سفید و ظریفه که مطمئناً پول خوبی از فروشش گیرم میاد.

چ...چی این این آشغال الان چی گفت؟

میخواد ماهان و بفروشه ولی ماهان که پسره.

مرده با خونسردی دستش و به دیوار تیکه داد و با صدای سرشار از تمسخرش گفت.

#پارت139_

_تا مخت نسوخته بزار خودم بگم بیب، منحرف های زیادی هستن که حاضرن برای یه پارتتر همجنس بیوتی فول اونم سفیید دلار دلار خرج کنن، و خب از اونجایی که این پسر میتونه دردرس باشه برامون!

تصمیم گرفتم اول زبونش و ببرم تا نتونه زر اضافه بزنه و بعد بفروشمش به مشترییم تا قشنگ ببرتش کونش بزاره خخ آخ که نمیتونی تصور کنی از دیدن دخول گی ها چقدر تحریک میشم آه لعنتی هوس کردم الان یکیو بُکُنَم... اووم سروان! میگم پایه ایی چند دقیقه ایی آتش بس اعلام کنیمو یه حالی به خودمون بدیم؟

پوزخند گوشه لبم پر رنگ تر شد، با تمسخر از بالا تا پایین نگاهش کردم و قلبش رو نشونه رفتم.

_تا به حال قاتلی مثل تو رو ندیده بودم که انقدر حرف بزنه و با خونسردی هرچه تمام انگار نه انگار که الان مقابل یه پلیسه!

اینطور بی قید و بند فقط فک بزنه ،ولی از یه چیزیت خیلی خوشم اومد
برخلاف پاک کن بودنت بلد نیستی به دهنت قفل بزنی...خواسته یا نا
خواسته چیزایی رو گفتی که قشنگ مد نظر خودم بود.

با همون چشم های سرد و بی روح فقط نگاهم میکرد بدون حرف ،ولی
بعد از چند دقیقه گوشه چشم هاش چین افتاد و با صدای بم و پر تهدیدش
گفت.

_تو خیلی خنگی قناری کهزاد ،بعد اون همه سرنخ ها و سوتی هایی که
اون ک*ص مغزها دادن بازم چیزی نفهمیدی!؟...

و اینکه پیش خودت فکر های اضافه نکن سروان ،قرار نیست از اینجا
زنده بیرون بری چه برسه به اینکه بخوای ممنوعه هارو جار بزنی.

نیشخند زدم و آرام اطرافم رو چک کردم.

_منظورت از سرنخ ها ،پاک شدن عکس و مدارک و جاسوس بودن
سُهره و اون پسره آراس و میگی؟ باید بگم که برده کردن و خریدن یه
پلیس دیگه کلیشه ایی شده من فکر میکردم تو و اون رئیس باندتون خیلی
باهوش تر از این ها باشین.

با آرامش تکیه اش و از دیوار گرفت و بدون ترس و توجه به اسلحه
سینه به سینه من ایستاد و با بی شعوری تمام دست دراز کرد و گونه
راستم رو نوازش کرد.

_نه انگار انتظاراتم درست بود ،کوچولوی ما باهوش هم هست ولی یه
جا رو اشتباه رفتی...

_شانا سلیم دختر محسن سلیم، مامان شبنمت این روزا خیلی دلنگرانته و اوم آهان خواهر خوشگلی هم داری با یونیفرم مدرسه خیلی خوشگلتر هم میشه ولی از اون داداش قلچماقت خوشم نمیداد از بس رومخه همین روزاس که با ماشین زیر بگیرمش.

عصبی اسلحه رو به شکمش فشار دادم و چنگ انداختم به یقه کاپشنش.

_ببین چی میگم بهت بچه سوسول، آگه همه ازت میترسن و با شنیدن اسم نحست خودشون رو خیس میکنن! بدون که تو برای من پاککنی بیش نیستی، من سر خانواده ام با هیچ خری شوخی ندارم و انقدری چرت و پرت گفتی که الان قادرم سرت رو ببُرم و بزارم روی سینه ات.

بوی نفس های آمیخته به سیگار و عطر تلخش توی بینیم پیچید.

_من پاک کن جمجه ام کوچولو، میدونی چرا بهم میگن جمجه! چون دوست دارم اول پوست صورت آدما رو بکنم و بعد سرشون و ببرم، برای همینکه بهم میگن جمجه اون دختره ارزش لذت دادن بهمو نداشت پس از صورت زشتش گذشتم... ولی دیگه نمیتونم از آجی کیوتت بگذرم مطمئنم که سکس با اون موش کوچولو حسایی بهم مزه میده اووووم رنگ قرمزی خون به اون پوست سفیدش خیلی میاد اوف حتی تصورش هم بین اون دیلدو ها و تخت خونی باعث میشه شق کنم.

عصبی و پرخاشگرانه موقعیتم رو فراموش کردم و مشت محکمی از

روی ماسک به گونه اش زدم.

_خفه شوووو حرومزاده.

چسبوندمش به بیخ دیوار و پشت سر هم با دسته کلت به شقیقه اش کوبیدم.

_توعه بی ناموس گوه میخوری که منو با خانواده ام تهدید میکنی لاشی، زنده ات نمیزارم بی شرف.

انقدر عصبی بودم که حتی فکرم نمی‌رسید که اون اصلا از خودش دفاع نمیکنه و بلکه با هر ضربه ایی که میخوره صدای خنده اش بلند و بلند تر هم میشه کثافت.

با صدای پر خنده اش گفت (بیشتر باعث استرس و ترس میشه تا خنده)

_تو خیلی ساده ایی احمق کوچولو.

و بعد با آرنج دستش ضربه محکمی به شکم و مشتی به گونه ام زد که درد تا مغز استخونم تیر کشید.

#پارت 141_

چند قدم به عقب پرت شدم و خون داخل دهنم و تف کردم بیرون.

لاشخور عوضی دندونم گوشت دهنمو پاره کرد اه،

جای ضربه رو با پشت دستم لمس کردم و با چشم های پر از خشم و تنفر نگاه خنده های هستریکش کردم.

_به خاطر این خنده هایی که بهم دادی از جونت می‌گذرم و...

دندون قروچه ایی کردم و داد زدم.

_ببند دهنتو بگو مهران کجاست؟

ژست فکر کردن گرفتم.

_اوم خب بزار راستش و بگم، اون الان درست تو آخرین طبقه آویزون شده با طناب دار روی لبه بوم ایستاده و همکار عزیزتر از جون شما یعنی سهره جون منتظر دستور منه تا بگم اون و پرت کنه پایین و بعد بوووم مغزش متلاشی بشه.

عصبانی گلوله ایی درست کنار سرش توی دیوار نشوندم و غریدم.

_من باهات شوخی ندارم پاک کن، بهتره مثل بچه آدم مهران و تحویل بدی و خودت هم تسلیم بشی، و حتی اگه فرار هم کنی مطمئن باش سایه به سایه پا به پا دنبالت میام و تا زمانی که تو و اون رییس کلاش و عوضی تر از خودت و نابود نکردم دست بر نمیدارم.

سری به تاسف برام تکون داد و قدم زنان دور تا دورم چرخید و گوشیش و در در آورد زد روی اسپیکر که صدای سهره و داد و ناله های خفیف مهران تو محیط پخش شد.

_دستور چیه قربان؟

با چشم های یخیش خیره ام بود و با پوزخند گوشه لب هاش پر معنی
نگاهم کرد.

_هوم ...بندازش پایین سهره .

باز هم صدای سهره بلند شد.

_با کمال میل.

و بلافاصله صدای داد و بیداد مهران بلند شد ،حتی میتونستم صدای جیغ
مردم رو که بیرون از پاساژ بودن رو هم شنیدم.

_کمککک... نهههه...دا...دارم،خف..خفه می..شم...عع خخخ.

ترسیده با چشم های لرزون خیره این شیطان شدم که با لذت به صدای
خفه شدن مهران گوش میداد ،با تمام خشم و نفرت لب هامو روی هم
فشار دادمو اسلحه رو گذاشتم رو شقیقه اش.

#پارت142_

_ولش کن کثافت...چیکارش داری اخه؟

خم شد رو صورتم .

_میخوام ذره ذره ترسش رو احساس کنی، اوووم لذت بخش نیست
قناری؟ خیلی عالی‌ه که ببین چجوری به خر خر افتاده؟!

عصبی اسلحه رو بیشتر به شقیقه اش فشار دادم و داد زد.

_تو یه حیونیییی یه حیون.
دوباره صدای قهقه بلندش بلند شد.

_قناری، من یه شکارچی ام، از بازی با شکار هام کیف میکنم باید جای
من باشی تا بفهمی چقدر دیدن و شنیدن دست و پا زدن شکار هات و تقلا
هاتون برای زنده موندن میتونه باعث شادی روح بشه؛

بهمتره ضد حال نرنی و بزاری تا شکارم نمرده نهایت لذت ببرم... این
اسباب بازی رو هم از روی سر من بردار تو اجازه شلیک رو نداری
جوجه هم تو و هم اون رئیس پیر احمقت منو زنده میخواین.

خون خونمو میخورد، انقدر عصبی بودم که پلک چیم می‌پرید.

_همین الان بگو آزادش کنه وگرنه قسم میخورم تو همین ثانیه یه گلوله
تو مغزت خالی کنم گفتار.

با انگشت وسط دو ابروی ماسک روی صورتش رو فشار کوچیکی داد
و با صدای خندونش در عین آسودگی گفت.

_آه حالا که انقدر جلز و ولز میکنی باشه آزادش میکنم ولی...

دیگه خشمم مثل آتیش شعله کشید، مشت محکمی تو دلش زدم.
_ ولی چی عوضییی... اون داره میمیره حیوون.

بدون اینکه کوچک ترین اثری از درد توی صدایش یا حالت چشم هاش
ایجاد بشه یا حتی خم بشه روی زمین! دست انداخت دور کمرم و منو
کشید تو بغلش.

این گفتار به چه جرعت منو بغل کرد؟ با شدت زیادی دست و پا زدم
برای آزادی و مشت و لگد های بی هدفم رو نثارش میکردم.

_ و... ولم کن مرتیکه کثافت، قاتل و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت
دیدی.

_ هیش، چیزی نیس کوچولو، تو مگه نمیخوای اون دوست شیر برنجت
رو ازاد کنم! پس منم شرط دارم اگه زود شرطمو قبول کنی میگم که
ازادش کنن.

اینبار همراه با تقلا، تو صورتش داد زدم.

_ هرچی بگی قبوله فقط بگو و لش کنن.

#پارت 143_

ندیده لبخندش و میتونستم حس کنم.

_ هوم ،باشه قبوله دخی.

تلفن رو دوباره برداشت و شماره سُه ره خائن رو گرفت که بوق اول به دوم نرسیده برداشت.

_بله قربان؟

_پسره رو بیارش پایین و بزار بره.

صدای شوکه و ترسیده سُه ره رو با کمی خش خش و تاخیر شنیدم.

_اما...اما قربان این پسر چیزهایی رو دیده و شنیده که نباید می دیده و میشنیده این یه خطر برامون محسوب میشه چطور بزارش بره؟

صدای قاتل جمجمه ایی ایندفعه به جای خنده رنگ خشم به خودش گرفت.

_اون دهن گشادت و ببند و کاری که من بهت گفتمو انجام بده .

و قطع کرد ،نفس عمیقش با بالا و پایین شدن سینه عضلانیاش رو راحت تونستم حس بکنم.

_خب کجا بودیم؟ آهان...حالا میرسیم به شرط من ،و اینم یادت باشه نمیتونی از زیر انجام دادنش در بری ،چون خوب میدونی میتونم عوضش رو دوبل از خانواده ات بگیرم پس دختر خوبی باش.

عوضی اشغال خوب میدونه چطور با آدم ها و نقطه ضعف هاشون

بازی کنه.

چاقوی کوچیک و ضریفم رو از مچ دست راستم آزاد کردم و بین انگشت هام گرفتم و تویه حرکت سریع روی گردنش گذاشتم، با نفرت دم گوشش زمزمه کردم.

_ تو واقعا فکر کردی من به هر اراجیفی که تو بگی عمل میکنم؟ بهتره اینم بدونی که از تهدید های تو خالی و پوچ تو هیچ ترسی ندارم، پس بهتره صابون به دلت نزن و انقدر حرف های چرت و پرت بهم نبافی. اون بیخیال از لحن جدی و پر از خشم من دوباره گوشه چشم هاش چین افتاد، تره ایی از موهام که از کناره کلاه بیرون اومده بود رو بین دوانگشتش گرفت و کمی کشید.

_ میدونی چیه قناری؟ تو واقعا وارد بازی شدی که ازش اصلا سر در نمیاری.

لبخند عصبی زد و خواستم شاهرگش رو پاره کنم که بیسیم داخل جیبم به صدا در اومد.

_ مهران در امانه سروان هرچه سریع تر از پاساژ بیا بیرون، تمام.

با پوزخند نوک تیز چاقو رو بیشتر روی گلوش فشار دادم که باعث شد پوست گردنش پاره بشه و باریکه خون جاری بشه.

_ اونقدر ها هم که فکر میکردم قوی نیستی قاتل جون درضمن انقدر به من نگو قناری.

#پارت 144_

بی توجه به درد و زخمی که روی گردنش ایجاد کرده بودم فشار دست هاش دور کمرم بیشتر شد، پاهامو بین پاهاش طوری قفل کرد که برجستگی لای پاش رو راحت تونستم احساس کنم.

چرا قناری، خوشت میاد فقط قناری کهزاد باشی؟!

این تیکه کلام کهزاد و از کجا می‌شناسه، کلافه از این همه وقت کشی فشار رو روی چاقو بیشتر کردم.

_انقدر زر مفت نزن، بزار راحتت کنم همین الان بی سر و صدا و بدون کوچک ترین حرکت اضافه ایی با من میای میریم بیرون و خودت رو تسلیم قانون میکنی و تموم همدست هات رو دونه به دونه اسم میبری اونوقت شاید بتونم برات مرگ راحت تری رو از قاضی بخوام.

به محض تموم شدن حرفم چنان زد زیر خنده و با همون خنده ناغافل زیر پامو خالی و روی زمین دراز کشم کرد و جفت دست هام اسپر دست هاش بالای سرم قفل شد.

گوشم رو بین دندون هاش گرفت و جوری گاز گرفت که از درد بدنم لرزید ولی نذاشتم صدای ناله ام بلند بشه و اون حیوون رو خوشحال کنه.

آخه تو چرا انقد خنگی بره کوچولو، تو واقعا فکر میکنی من چرا اینجوری باهات با لطافت حرف میزنم!

دست هام اسیر دست هاش و پاهام اسیر پاهاش بود، توان ذره ایی تکون خوردن رو نداشتم، سنگینی تنش روی بدنم حس انزجار رو بهم تحمیل کرده بود، مرتیکه وحشی گوشم از درد به گز گز افتاده حمال لاشخور، کمی پاهام و جابجا کردم که بیشتر بین خودش و زمین قفلم کرد.

بلند شو از روم مردک سادیسمی... تو اصلا حالیت نیست کجایی و پلیس مقابله؟!

با صدای خندونش جواب داد.

بعدا بیشتر با نوع سادیسم من آشنا میشی عزیزم، و در مورد قسمت دوم حرفت هم باید بگم که درستش اینه خانم پلیسه رویوم نیست بلکه خانم پلیسه بَره کوچولومون زیر آقا گرگه اس، اوم نمیخوای شرط منو بشنوی قناری کهزاد؟!

دیگه داشت بیشتر از حد و مرزش زر میزد، با بدبختی سر چرخوندم و اطرافم و چک کردم که اسلحه امو افتاده روی زمین دیدم، نور شمع امید تو دلم روشن شد، لبخند معنا داری زدم و تمام قدرتم رو جمع کردم با چندتا زور و تقلا دست و پاهامو آزاد کردم، سریع قبل از اینکه اون به خودش بیاد خیز برداشتمو اسلحه رو از روی زمین چنگ زدم و با یه جهش روی پاهام ایستادمو اسلحه رو سمتش نشونه رفتم.

#پارت 145_

خیره به واکنشش آماده شلیک بودم که اون با تمام خونسردی خیلی شیک و مجلسی از جاش بلند شد و خاک لباسش رو تکوند و سر بلند کرد، کمی خیره ام شد و بعد همراه قهقهه های اعصاب خورد کنش شروع کرد

به دست زدن.

_تو... تو عالی دختر واقعا عالی هستی پرفکت، (یهو لحن پر خنده اش تغییر کرد و جدی و سرد گفت) ولی دیگه بسه هرچی به روت خندیدم بهت چند روز وقت میدم، آگه با پای خودت اومدی پیش من جون خانواده ات و بهت میبخشم و آگه نیومدی!

تک تک اعضای خانواده ات رو جلوی چشم هات تیکه تیکه اشون میکنم اومم بزار ببینم اول از ناخن هاشون شروع میکنم دونه به دونه ناخن هاشونو میکشم و بعد دونه به دونه انگشت هاشون رو قطع میکنم، بعد میچ دستشون بعد ساعد بعد بازو ولی این وسط میخوام طعم خواهر کوچولوت رو بچشم شاننا (زبونشو روی لب هاش کشید، طوری حرف میزد که انگار الان تصاویر و اشخاص جلو روش هستن) اوووم چقدر لذت داره با قدرت تو سوراخ تنگ و صورتی خواهرت تل*به بزخم اوف وای منکه عاشق جیغ زدن شکار هام قبل از مردنشونم آه حیف که اهل شوگر مامی نیستم وگرنه مامانت هم خوب تیکه ایبه ها (خندید) ولی بهت قول میدم که بعد خواهرت از خجالت داداش سر کشت خوب در بیام خیلی جفتک میپروونه آخه ...

اوم میگم یه پیشنهاد خوب برای جذاب تر شدن صحنه امون، چطوره که تمام این گفته هام و وقتی که دارم عملی میکنم بابات اونجا شاهد باشه و همه رو ببینه هان؟

شقیقه هام بدجوری نبض میزدن، به جوش اومدن خونم رو حس میکردم خشم تو تک تک سلول های بدنم جاری شده بود، قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید، اونقدر که دیگه نتونستم این همه تنش

عصاب رو تحمل کنم و...

گلوله ایی به شونه اش شلیک کردم که به خاطر لرزش دستم به هدف نخورد و به شیشه پشت سرس برخورد کرد و کل شیشه رو شکست. داد زدم.

_خفه شو لعنتییی تو حق نداری درباره خانواده من زر مفت بزنی بی همه چیز(اسلحه رو انداختم و حمله کردم سمتش و تمام فن های رزمی رو که بلد بودم و نبودم از ساده ترین مشت ها گرفته تا...نثار تن و بدنش کردم)

#پارت146_

_تو عه بیشرف لیاقت دمخور شدن با خانواده ...منو نداری کثافت...جر و مزاده عوضی...

در بین تموم کتک ها و حرف های رکیکی که بهش میزدم اون هیچ کاری در مقابل نمی کرد و صاف و صامت ایستاده بود و فقط می خندید و می خندید .

بدنش مثل سنگ محکم بود ،هیچ کدوم از ضربه های محکم که تو حالت عادی میتونست آسیب جدی به یه شخص وارد کنه !روی اون اثر نداشت و انگار براش مثل نوازش بود.

هنوز صدای خنده های رو مخیش ادامه داشت و این مسعله بیشتر باعث تحریک شدن من میشد وقتی که خواستم تیر خلاصی رو بزدم تو

مغزش! صدای هلیکوپتر به گوشم رسید و اون با شنیدن صدای هلیکوپتر
فورا به خنده هاش خاتمه داد و دست انداخت دور بازو هام.

_ ما هنوز کارمون باهم تموم نشده بَره کوچولو، من منتظرت میمونم
فکر نکن اون پسره یا هر کس دیگه ایی برام مهمن یا از رئیسست و
امسال اون میترسم نه اصلا نه، من فقط دنبال توام کوچولو میخوام به
دستت بیارم و هرطوری که شده این کار و میکنم حتی اگه شده تموم آدم
هایی که اطراف توان رو میکشم تا تو رو به دست بیارم.

از بین دندون هام تو صورتش داد زدم.

_ آخه من به چه درد تو میخورم لعنتی، مگه تو به خاطر باندتون آدم
نمیکشی منه پلیس رو که دشمنت محسوب میشم رو میخوای چیکار.

با تفریح نگاهم کرد و سرش رو اروم اروم کج و توی صورتم فوت کرد

_ ازت خوشم میاد بَره کوچولو میخوام مال من بشی، عروسک من
بشی، دلم میخواد فقط باتو بازی کنم، میخوام بشی عروسک مرد
جمجمه، کار من و باندم هم به تو ربطی نداره کوچولو همونطور که قبلا
توی کادوم بهت پیغام دادم! سرت تو کار خودت باشه و به همون
دستگیری چندتا دزد و جیب بر قناعت کن و خانم پلیسه خوب شهر باقی
بمون کوچولو.

نیشخند صدا داری زدم.

_ مگه اینکه تو خواب ببینی روانی.

اینبار به وضوح سرخ شدن چشم هاش رو دیدم، اون هم درست بعد
اینکه کلمه روانی رو به زبون اوردم.

حرکاتش عصبی شد گردنش رو طوری به چپ و راست گردوند که صدای شکستن قلنجش رو شنیدم.

#پارت 147_

_شانا شانا... میدونی آدم های روانی هیچی نمیفهمن عزیزم؟

میدونی روانی ها هر کاری از دستشون برمیاد قناری کهزاد! پس بترس از این روانی بَره کوچولو چون این روانی با هر روانی دیگه ایی که دیدی کاملا فرق دارن عزیزم.

بازو هام و از دستش آزاد کردم.

_بس کن تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

هستریک دستش و دور دهنش کشید.

_آخ شانا حتی تصور این که تو چطوری داری زیرم از درد جیغ میزنی باعث میشه آلتَم منفجر بشه اوف، وای فکرش و بکن ببندمت به تخت آهنی و پاهات و تا عرض شونه ات باز کنم طوری که اون سوراخ های تنگت جلوی چشم باشن و باز و بسته شدنشون رو ببینم اوم چه کیفی میده وقتی که دارم با دیلدو ک*ص و ک*ن تنگت و جر میدم اوف وای صدای جیغ های پر دردت انقدر تو گوشم میپیچه که آخر سر با گگ دهنتمو میبندم، اه خیس کردی نه! میتونم بوی تحریک شدنت رو حس کنم شانا، حیف شد که وقتمون و با چرت و پرت گفتن هدر دادی شانا وگرنه همینجا با تلمبه های قدرتی ترتیب اون بهشت صورتی و تنگت و میدادم

بَره خوشمزه من ،تا وقتی که بیای پیش خودم مواظب اموال من باش
عروسک.

و بعد تموم شدن حرفش ،دوید سمت تاریک ترین قسمت پاساژ و طولی
نکشید که صدای دور شدن هلیکوپتر رو شنیدم.

مات جای خالی اون روانی بودم ،آخه یعنی چی الان ،تمام اون حرف ها
و بگیر و ببند ها برای چی بود به خاطر چی ،یعنی...یعنی اون فقط
میخواست منو ببینه و این چرت و پرت هارو بهم بگه؟

نه نه نه اصلا با عقل جور در نیماه پس...پس باند کروکودیل و جابجایی
اون جعبه های مشکی تو باشگاه کهزاد چی میگن؟ وای که سرم داره
میترکه از درد...واقعا هم که یه دیونه است اون.

_سروان سلیم؟

با صدای بی سیم پلک زدم از فکر اون روانی بیرون اومدم.

_به گوشم سر هنگ.

_همین الان از اون خراب شده بیا بیرون شاننا کفر منو در آوردی دیگه.

_کهزاد تویی؟

#پارت148_

_درد تویی...آره منم ،خبر مرگت اون صدای شلیک از چی بود قاتله
که در رفت لافل بگو مردی یا زنده ایی؟!_

با نیم نگاهی به اطرافم و خیره به شیشه های شکسته گفتم.

_سالم نترس تا تو رو زیر خاک نکنم نمییرم.

و دیگه جوابی از اون سمت دریافت نکردم ،بی سیم رو تو جیم انداختم
و بعد برداشتن اسلحه با قدم های آهسته رفتم بیرون ،ته قلبم نگرانی
عمیقی رو نسبت به خانواده ام احساس می کردم و هی با خودم میگفتم
نکنه چیزیشون بشه ،نکنه اون اشغال بلایی سر خانواده من بیاره ..

انقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم پیش سرهنگ و تیمش فقط
وقتی که کهزاد ضربه نه چندان آرومی به کنفم زد از فکر بیرون اومدم.

_عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ کجاها سیر میکنی شانا جواب دایی رو
بده ازت سوال پرسید.

نگاه ماتم و چرخوندم رو سرهنگ که چشمم به لباس و درجه رو شونه
اش افتاد و سریع احترام نظامی گذاشتم.

_آزاد سروان ،ازت پرسیدم حالت خوبه اتفاقی که برات نیوفتاد؟

با لحن جدی جواب دادم.

_خیر قربان اتفاق خاصی نیوفتاد ،فقط مطالبی هست که باید درباره اش

صحبت کنیم.

سر هنگ متفکر و جدی سر تکون داد.

_ که اینطور، بسیار خب سروان .

_ و قربان خیلی متأسفم که نتونستم مجرم رو گیر بندازم و فقط فرار کردنش رو تماشا کردم قربان.

_ موردی نداره سروان همینکه تونستی یکی از شاهد های جابجایی مواد رو نجات بدی! کمک بزرگی به ادامه پرونده کردی.

با این حرف سر هنگ نگاهم اوتوماتیک وار سمت مهران چرخید که با گلویی کبود شده داخل آمبولانس نشسته و دکتر مشغول معاینه اش بود.

کهزاد که رد نگاهم و زده بود دست گذاشت رو شونه ام.

_ نگران نباش حالتش خوبه جای نگرانی نیست خوب موقعی نجاتش دادی.

خیره به چشم های رنگیش بغضم رو قورت دادم و نگرانی بابت خانواده ام رو به بعد موکول کردم.

_ اون نگهبانه چی شد ازش اعتراف گرفتین؟ از چیزی باخبر بود؟ من حدس می‌زنم که یکی از آدم های خودشون بوده باشه.

#پارت149_

سرهنگ طارقی با تک سرفه ایی گلوش رو صاف کرد و گفت.

_نگهبانه چیز خاصی برای گفتن نداشت فقط گفت که در قبال یه پول درشت حاضر شده پاساژ رو خالی از جمعیت کنه و درمورد این آقا پسر، مهران گودرزی چیز های جالبی برای گفتن داره که بعدا تعریف میکنم برات.

با ابرو های گره خورده انگشت اشاره ام و گرفتم سمت پاساژ و گفتم.

_اون نگهبانه گفته پاساژ رو خالی از جمعیت کرده؟ ولی وقتی که من اینجا رسیدم چند نفر با بی تابی میگفتن که آشناهاشون داخل پاساژ گیر افتادن.
سرهنگ خیره به من لب زد.

_یعنی داری میگی که چند نفر الان اون تو ان؟

_ولی آخه اگه بودن که من حتما صداشون رو می شنیدم چطور ممکنه که بوده باشن و من صدایی نشنیده باشم...مگه اینکه...
شاکی برگشتم سمت کهزاد.

_چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_کهزاد بگو تو کی متوجه نبود مهران شدی؟

بیخیال شونه بالا انداخت.

_چه فرقی میکنه حالا، من فوراً متوجه نبودم مهران شدم، حدود یک ساعت فقط در به در دنبالش میگشتم که تو زنگ زدی و ...
دهنم از تعجب باز و بسته شد، بدون حرف بی چون کهزاد رو کنار زد
و جلوتر رفتم پیش مهرانی که سرش و پایین انداخته بود و به پاهای
زخمی بدون کفشش خیره مونده بود، دست گذاشتم رو صورتش و سرش
رو بالا آوردم

_به من نگاه کن مهران، اون کثافت که بلایی سرت نیاورد.

با چشم های لرزون نگاه میکرد و من با ترس سر تا پاش رو اسکن
میکردم و فقط یک فکر تو ذهنم بالا پایین می‌پرید و خدا خدا میکردم که
فکر اشتباه باشه... که با سکوت مهران و اشک های ریخته روی گونه
اش روح از بدنم رفت.

نگاه یخ زده امو روی دکتر چرخوندم که با ناراحتی نگاهم کرد و سری
به تایید تکون داد.

پس... پس اون حروم لقمه به مهران تجاوز کرده بود، هه پس بگو چرا
دم از گی بودنو روابط همجنسی میزد، کثافت آشغال.
#پارت150_

سعی کردم با چند نفس عمیق خشمم رو کنترل کنم، کمی که آرام شدم
دست های مهران رو گرفتم و خیره به خراش های کوچیک و بزرگ
پست دستش و ناخن های شکسته انگشت هاش گفتم.

_میدونم حالت مساعد نیست مهران جان حق هم داری، ولی ازت

خواهش میکنم که به یه سوال جواب بدی این کار و میکنی!؟

نگاه لرزانش رو به چشم هام دوخت و سیبک گلوش بالا و پایین شد، و با صدای بغض آلودش گفت.

_ شما دوبار زندگی من رو نجات دادین، یه بار تو باشگاه و یک بار هم الان، هرچی از من بخواین نه نمیگم.

لبخند غمگینی زدم و با یکم این پا اون پا کردن بلاخره پرسیدم.

_ وقتی که اون تو رو گرفت؟ آدم های دیگه ایی هم تو پاساژ بودن؟
یعنی منظورم اینکه کسی اونجا بود که حداقل ازت دفاع بکنه!؟

_اره بودن ولی...

_ولی چی مهران.

_اون...اون بهشون.

بی صبر تکونش دادم و عصبی گفتم.

_حرفت و کامل بزن مهران.

_اون بهشون بمب وصل کرد.

بدجوری شوکه شدم.

_چ...چی!؟

گوشی موبایلم که زنگ خورد ترسیده از جا پریدم، یعنی چی که بهشون

بمب وصل کرده ،وای خدای من...

_پسر جون این و چرا همون اول بهمون نگفتی تو.

سریع چرخیدم سمت سرهنگ.

_حالا باید چیکار کنیم سرهنگ؟! جون چندین نفر در خطره.

سرهنگ کلافه لب باز کرد تا چیزی بگه که دو مرتبه گوشیم زنگ خورد.

با اعصابی خورد بدون نگاه کردن به اسم مخاطب جواب دادم.
_چیه چرا هی زنگ میزنی وقتی برنمیدارم یعنی نمیخوام حرف بزنم.

_او او عروسک کوچولو چقدر عصبیه ،جون عصبی بودنت رو هم دوست دارم بآره کوچولو .

همون حیون بود ،همون بی شرف عوضی.

#پارت 151_

_چی میخوای؟

_صداش متعجب شد.

_من! من چی میخوام؟ من که ۱۰ دقیقه پیش خواسته ام و بهت گفتم عروسک الان فقط میخوام یه هدیه کوچولو بهت بدم امیدوارم که از

آتیش بازی خوشت بیاد.

نگاه ترسیده ام به پاساژی دوخته شد، که مردم اطرافش تجمع کرده بودن
و یکی دنبال بچه اش بود یکی پدرش و یکی همسرش و...

نگاهم روی یه زن نسبتا جوان مات موند، با هق هق و صورتی سرخ
شده از گریه به سینه اش میزد و می‌گفت.

_ بچه ۲ ساله من اون توعه تو رو خدا بزارید برم داخل و بیارمش
بیرون.

خیره اون صحنه بغض گلوم رو گرفت، چشم هامو محکم روی همدیگه
فشار دادم و با جون کندن گفتم.
_ هر کاری بگی میکنم فقط اون بمب رو غیر فعال کن.

با سرگرمی نوچی کرد و گفت.

_ نمیخوام، من آدم پس گرفتن هدیه نیستم بهتره توام قدردان باشی و این
هدیه بزرگ رو قبول کنی درضمن همون که اون پسره نی قلیون رو
ولش کردم بسه.

با تمام خشمی که تو وجودم بود فریاد زدم.

_ یا همین الان اون بمب لعنتی رو غیر فعال میکنی یا خودم میرم داخل
و دونه به دونه اون آدم رو میارم بیرون، تو که از بازی خوشت میاد
پس بشین و ببین چطوری میخوام با جونم بازی کنم و از اونجایی که تو
چند دقیقه اخیر شناختم میدونم که بدون من بازی کردن بهت مزه نمیده
قاتل مجمه ایی مگه نه؟!!

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم و صدای نحسش رو گوش کنم زود قطع کردم و رو به سرهنگ گفتم.

_سرهنگ تیم نجات و خنثی رو همراه من بفرستید داخل پاساژ میریم که مردم رو نجات بدیم.

سرهنگ سر تکون داد و با بی سیم بچه هارو خبر کرد طولی نکشید که بچه ها جلوم آماده ایستادن، با اشاره من داخل رفتیم و با دقت همه جا رو گشتیم و آخر سر که داشتیم نا امید می شدیم با صدای تق تقی که از داخل یکی از مغاره ها شنیدیم، فهمیدیم که پیداشون کردیم .

اون کثافت همه رو با دست و پا و دهنی بسته زندانی کرده بود.

#پارت 152_

اون دختر بچه ۲ ساله گریون رو که احتمال دادم بچه همون زن جوان باشه رو بغل گرفتم و سریع گفتم.

_زود همه رو از پاساژ بیرون ببرید سریع.

_اطاعت قربان.

دونه به دونه کسانی که اونجا بودن و آرام از داخل مغازه بیرون آوردن و تو این فاصله به تیم خنثی بی سیم زدم.

_اوضاع از چه قراره بچه ها؟؟

_قربان این بمب ها روی ثانیه شمار عدد ۱۰ ایستادن و حرکت نمیکنن

...م

چ...چی وای وای نه ای حرومزاده روانی.

بی سیم رو به دهنم فشار دادم و داد زدم.

_اون کثافت داره باهامون بازی میکنه هر چه زودتر خودتون و به

بیرون از پاساژ برسونین سریع، به تمامی واحد ها همین الان مردم رو

از جلوی پاساژ دور کنین زود باشین عجله کنین.

_دریافت شد قربان.

_مفهومه قربان.

_بله قربان.

... و

دختر بچه رو تو بغلم پنهانش کردم.

_همگی بدوین سمت خروجی فورا.

پشت سر اونا من هم دویدم، بیرون پاساژ که رسیدیم بچه های تیم رو

دیدم که سنگر گرفته بودن، با عجله همه رو به سمت بقیه مردم که

سنگر گرفته بودن بردم و بچه رو به مادرش تحویل دادم که ..دوباره

گوشیم زنگ خورد.

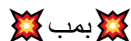
_چییه؟

_از کادو لذت ببر عروسک.

نفسم بند اومد، با صدای بلند رو به جمعیت داد زدم.

_ همه گی بخوابین رو زمییییین ت ...

و



صدای انفجار و جیغ و داد مردم یکی شد، از صدای بلند و شدت انفجار گوش هام چند لحظه سوت کشید و روی زمین پرت شدم و درد تو دستم بیچید.

_ اه گندت بزن.

#پارت153_

انگار خورده شیشه هایی که با منفجر شدن پخش شد! چند تایشون داخل بازوی چپم فرو رفته بود.

آروم بلند شدم و با دست راست بازوم رو گرفتم، چندان زخم عمیقی نداشت ولی بدجوری به خون ریزی و ذوق ذوق کردن افتاده بود، صدای کهزاد باعث شد دست از آنالیز کردن دست زخمیم بردارم.

_ خوبی شانا؟ دستت چی شده؟! بزار ببینم.

چنان نگران و دستپاچه شده بودم که من بی حرکت فقط با یه لبخند کنج لبم حرکاتش رو نگاه میکردم.

دستمو روی دستش که هی زخممو فشار میداد و بیشتر باعث دردم میشد

گذاشتم.

_ چیزیست کهزاد، داری شلوغش میکنی به زخم سطحیه، هرچند باعث تعجب منه که چطوری دستم آسیب دید... آه بگذریم ببین حال بقیه خوبه؟

عصبی دست راستمو گرفت و کشید سمت آمبولانس.

_ بقیه به کتفم نیستن بیا اینجا دکتر معاینه کنه دستتو شاید نیاز به بخیه داشتی.

_ ولی کهزاد مسعله خیلی مهمی هست که باید راجبش با سرهنگ حرف بزنم من...

_ حرف و هرچیزی که میخوای بهش بگیو بزار بعدا، الان مهم سلامتی سروان جونه.

از زور گوییش اخم کردم و سر جام ایستادم.

_ حالا که اینطور شد من نمیام، توام ولم کن برو خونه خودت.

کلافه برگشت سمتم و وقتی دید با لجاجت ایستادم و از جام تکون نمیخورم! لبخند خبیثی زد.

چی انه... صبر کن من این لبخند و میشناسم...

_ خودت خواستی قناری.

و قبل اینکه گفته هاش و حلاجی کنم دست انداخت زیر زانو هام و یک دفعه بلندم کرد.

با نفسی بند شده مات روبرو بودم که آرام آرام به آمبولانس نزدیک و نزدیک تر می‌شدیم.

خدایا تو رو خدا این صحنه رو کسی ندیده باشه وای ابروم رفت پوست از سرت میکنم کهزاد، بلایی به سرت میارم که شتر مرغ های آسمون رو سرت برینن پسره کله شق احمق.

صداش دم گوشم بلند شد.

_بهنتره به جای نفرین کردن زیر لبی منه بدبخت یکم به فکر سلامتیت باشی قناری.

#پارت 154_

هوف دیگه از کلمه قناری نفرت پیدا کردم انقد که اینو تکرار کرد نمیدونم چطوری به گوش اون روانی هم رسید که دم به دقیقه قناری کهزاد قناری کهزاد می‌بست به دم منه بدبخت، خدایا چرا هرچی دیونه و روانیه میوفته تو تور منه بدبخت!؟

_دکی جون یه نگاهی به دست این سروان خلمون میندازی؟ بعدش اگه زحمتی نیست یه نگاه به مغزش هم بنداز فکر کنم جابجا شده که یه بند زیر لب پچ پچ میکنه.

و بی توجه به بیشگون هایی که از پهلوش میگرفتم و نگاه های چپ چپی که حواله اش میکردم منو روی تخت داخل امبول نشوند.

دکتر، تمّ که یکی از بهترین دکتر ها بود و صد البته با تک تک

اعضا و خصوصا بنده آشنایی داشت! با لبخند سر چرخوند سمت من و گفت.

_ اینطوری که همیشه معاینه کنم جناب سروان، لطفا لباستون رو در بیارین تا راحت تر مداواتون کنم.

با چشم های ریز و لحن کاملا جدی جواب دادم.

_ احيانا با قيچی ميتونی راحت تر آستين لباس رو پاره کنی و زخم رو درمان کنی، اينطور نيست!؟

مرتیکه هیز انگار خرم نمی فهمم اون چشم های مد منظورش دنبال چیه نکبت.

لبخند وا رفته ایی زد و گفت.

_ هرطور که خودتون راحت ترید جناب سروان. جدی سر تکون دادم.

_ زود کارت و انجام بده وقت زیادی ندارم.

همونطور که قيچی رو دست می گرفت خیره به زخم گفت.

_ شما بعد از درمان شدن زخمتون باید استراحت کنید چه زخم عمیق باشه و چه سطحی، در هر صورت امکان چرک و عفونت کردنش هست و اگر چنین اتفاقی بیوفته فاجعه بزرگی رو براتون رقم میزنه.

در تمام طول درمانش، اعم. از در آوردن شیشه ها و شستنش زخم و

ضد عفونی کردنش با بتادین که پدرم رو در آورد وقتی که فقط پانسمانش کرد و گفت که نیاز به بخیه نداشت دروغه اگه بگم خوشحال نشدم، جوش خوردن بخیه و اینکه هی باید مراقب باشی که یه وقت پاره نشه! بدترین عذابه ممکنه.

_خب تموم شد جناب سروان.

_خوبه، ممنون دکتر.

_شانای صبر کن ...

بدون توجه به کهزاد زود از آمبولانس پیاده شدم که چشم هام سیاهی و سرم گیج رفت، اه لعنت به هرچی کم خونیه.

#پارت 155_

کهزاد که دید نتونستم تعادلم و حفظ کنم و هر آن ممکنه بخورم زمین! دست انداخت دور شونه هام و با احتیاط از اینکه یه وقت دستش به بازوی زخمیم نخوره! کمکم کرد قدم بردارم.

_خوبی شانای؟

_نمیدونم فکرکنم فشارم افتاده.

_اوم خب طبیعیه خون از دست دادی دیگه.

_اها ممنون پروفیسور، نمیدونستم که.

پرو پرو جواب داد.

_خواهش میکنم خوبه که معلوماتت زیاد بشه.

_بچه پرو .

_خودتی.

برگشتم سمتش و خواستم داد بزخم سرش که بازوم تیر کشید .

_ای آخ.

آروم ایستاد و دست به سینه گفت.

_هر بلایی سرت میاد حفته ،از بس یک دنده و لجبازی.

با تعجب با انگشت به خودم اشاره کردم.

_من !من !لجبازی؟ برو عامو تو که خودت از من یه سر و گردن تو

لجبازی بالا تری ،اصلا دست منم از پشت بستی تو حضرت آقا.

دوباره شد همون کهزاد شیطون.

_شکسته نفسی نفرمایید شانا خانم این شما هستید که روی تخت بین یه

رابطه گرم به پارتنرت دستبند میزنی فناری بی صدا.

دندون روی هم فشار دادم ،خواستم با لگد بزخم به پاش که سرهنگ

مداخله کرد.

_اینجا چه خبره بچه ها؟ بازوت چی شده دخترم؟! تو که حالت خوب

بود.

با اخم چشم از نیش باز کهزاد گرفتم.

_چیزی نیست جناب سرهنگ ،دستم یه زخم سطحیه جای نگرانی

نیست.

_خب خداروشکر ،امروز کارت خوب بود سروان خسته نباشی.

خواست بره که صداش زدم...باید زودتر چیزایی که دستگیرم شده بود و حدس ها و شک هایی که داشتم و باهاتش درمیون میزاشتم

_ام سرهنگ؟

_بله سروان!؟

_من باید باهات صحبت کنم سرهنگ خیلی ضروریه.

_درباره چیه سروان؟ چون من الان خیلی کار دارم.

_درسته سرهنگ ولی چیز هایی که میخوام بگم خیلی خیلی واجبن.

#پارت156_

سر پایین انداخت و کمی فکر کرد و آخر سر گفت.

_خیله خب خودم میام خونه ات تا درباره اون مسئله ایی که میگی

حرف بزیم الان باید برم شما ها هم بهتره برید خونه ،فعلا.

سرهنگ که رفت ،با حال گرفته سر چرخوندم سمت پاساژ ویرانه ایی که تو آتیش میسوخت به آتش نشان هایی خیره شدم که با تمام تلاش سعی در خاموش کردن آتیشی داشتن که یک دیوانه به پا کرده بود.

واقعا هم عقل حیران می موند از درک همچین آدم بیماری .
کهزاد کنارم ایستاد و مچ دست سالمم رو گرفت و گفت.

_خب با این حساب ما اینجا دیگه کاری نداریم شاننا بهتره بریم دیگه.

خیره شعله های آتیش مسخ شده باشه ایی گفتیم و همراه کهزاد سوار
ماشینش شدیم.

_آ میگم حالا مهران چی میشه کهزاد؟

ناراحت و مغموم زمزمه کرد .

_فعلا که باید تحت درمان بمونه ،شرایط روحی و جسمی خوبی نداره .
_آها .

چشمم به جاده بود و ذهن و فکرم پیش خانواده ام و تهدید اون قاتل .
_میگم شاننا؟

_هوم؟!!

_تا برسیم به خونه میخوای یکم حرف بزنینم؟

بی حوصله چشم بستم .

_از چی حرف بزنینم؟!!

_اووووم خب چطوره از شاعر ها حرف بزنینم.

_باشه بزنینم.

_خب صد در صد استاد شهریار رو که میشناسی؟

_او هوم.

_یکی از شعر های به نامی که استاد نوشته میدونی کجا بود؟

_نه.

_تو بیمارستان بود، انگار یه روز که حالش خوب نبود میبرنش
ببیمارستان و استاد اونجا عشقش رو میبینه .

کنجکاوانه با همون چشم های بسته گفتم.

خب؟!

#پارت157_

_البته باید بگم که ایشون در اصل دانشجویی پزشکی بودن شانا، شاعر
نبودن غم جدایی از معشوق استاد رو به استاد شهریار تبدیل کرد.

کمی تعجب کردم.

_واقعا دانشجوی پزشکی بودن؟

_اره دانشجوی ترم اخر پزشکی بودن.

لب ورجیدم.

_چه حیف.

_اره خب شاید ولی از نظر من هر انسان بزرگی حداقل یک بار تو
زندگیش شکست تلخی رو تجربه کرده... هوف بگذریم، خب کجا بودیم؟

_گفتی معشوقش او مد بیمارستان.

_اها درسته و خب اونجا بود که استاد شهریار این شعر رو در جواب
یار بی وفاش میگه :

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا
و ه که با این عمرهای کوتاه بی‌اعتبار
این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
این قدر با بخت خواب‌آلود من لالا چرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا
شهریارا بی‌حیب خود نمی‌کردی سفر
این سفر راه قیامت می‌روی تنها چرا
#شهریار

همونطور که به این شعر زیبا گوش میدادم! با تکون های گهواره مانند

ماشین نمیدونم چطور شد که چشم هام روی هم رفت و انگار که خوابم برد، یه خواب بدون رویا.

#پارت158_

با حس نور شدیدی از پشت پلک هام! آرام چشم باز کردم.
لوستر طلایی رنگ به نظر خیلی آشنا می اومد.

_عه بیدار شدی زیبایی خفته؟!!

اینکه صدای کهزاده وا من کجام چرا مبل خونه ام این رنگیه، منگ و
خمار خواب چشم گردوندم که سرهنگ رو تکیه زده به مبل روبرو
دیدم، چه چایی خوشرنگی هم دستشه وای که دلم خواست خیلی تشنمه.

یهو مخم لود شد، چی سرهنگ! شوکه سریع تو جام پریدم و نیم خیز شدم
که یه لحظه از شدت درد نفسم رفت.

دستای کهزاد روی شونه هام نشست.

_هی هی دختر آرام مگه جن دیدی اینطوری میپیری هان؟ حداقل به
دست زخمیت رحم کن بابا جان.

بی توجه بهش چشم چرخوندم و سعی کردم سر جام بشینم.

_انقدر فک نزن کهزاد، کمک کن بشینم .

_او او او فتنه خانم یادت رفته انگار دکتر بهت چی گفتا، گفت باید
استراحت کنی وگرنه زخمت عفونت میکنه.

با هر سختی که بود بلاخره روی اون میل ۳ نفره که درازم کرده
بودن، نشستم و یه پس کله مشتی نثارش کردم.

_ خیلی زر میزنی کاکل سفید، من تا حلوی تو رو نخورم نمی‌میرم اینو
یادت باشه .

_ انگار یکی بلاخره پیدا شد که حریف توعه مارمولک بشه.

کهزاد با اعتراض برگشت سمت فرشته جون .

_ عههههه زندایی چرا اینطوری میگی؟ منه طفلک چیکارت کردم
مگه؟! این تویی که یا گلدون پرت میدی رو سر منه بدبخت یا آشغال
می‌ریزی رو ماشین خوشگلم.

فرشته جون با لبخند شیطانی روی لب هاش سینی حاوی لیوان های آب
پرتغال رو روی میز عسلی گذاشت و کنار سرهنگ نشست.

_ هرکاری نتیجه خودش رو هم داره کهزاد، تو کرم می‌ریزی و منم
جواب کرم ریزی هات و میدم عزیزدلم.
کهزاد هم لحنش شیطننت آمیز شد و نشست کنار من.

_ پس اینجوریه دیگه زندایی جوونم؟ باشه منم اون سرویس طلای
خوشگله رو که می‌خواستم برات بخرمو دیگه نمیخرم.

فرشته جون لبخند خونسردی زد و دست دور بازوی سرهنگ انداخت.
_ به پول شوهرم منت کهزاد خلم.

کهزاد باز هم کوتاه نیومد و اینبار گوشیش و مقابل چشم های زندائیش

گرفت.

آخه ببینش چه خوشگله زندایی جونم! دلت میاد نخرمش؟!

#پارت159_

چشم های زنداییش که چراغونی شد! به معنی این بود که خیلی از اون سرویس خوشش اومده.

سرهنگ که تا اون لحظه بدون صحبت، و در آرامش مشغول نوشیدن جای بود! از واکنش همسرش آروم خندید و فنجونش رو روی میز گذاشت و دست دور شونه فرشته جون انداخت.

پدر سوخته چرا داری خرجی به خرج های کمر شکنم اضافه میکنی هان؟! اصلا حالا که اینطور شد، فرشته خانم! تو باید این سرویس طلا رو از حلقوم کهزاد بکشی بیرون باشه نفسم؟!

فرشته جون خیره به چشم های کهزاد لبخند دندان نمایی زد و چشم بلند بالایی گفت.

واقعیت از این وضعیت هم خنده ام گرفته بود هم حرصی بودم چون تموم مدت حرف های اون جمجمه ایی تو مغزم رژه میرفت و اینا غافل ار همه جا سر به طلای کوفتی بحث می کردن.

با چند تا تک سرفه اعلام حضور کردم.

خیلی می بخشید که وسط سخنان گوهربارتون میپریم، ولی میشه بگین من چجوری اودم اینجا؟! جناب سرهنگ مگه قرار نبود شما بیاید خونهی من؟!

سر هنگ دهن باز نکرده بازم کهزاد جفت پا پرید وسط.

_بعله قرار بود بیایم خونه جنابعالی، ولی تو ماشین از ضعف خوابت برد منم مجبور شدم بیارمت اینجا و به لطف این زندایی یه پا بازجومون از همه چیز سر در آورد! دیگه نیاز به پنهون کاری نیست و از اونجایی هم که بنده وسط ماجرا هستم! دیگه چیزی باقی نمیمونه.

لبخند به وری زدم.

_آها، همیشه یه چی بگم؟ اون وقت فیلم دوربین های مداربسته مجتمع کجاست؟!
به محض گفتن این حرف، فوراً اخم های سر هنگ و کهزاد تو هم رفت.

_چیشد! چرا اخم هاتون تو هم رفت؟
سر هنگ با اخم دستشو از دور فرشته جون برداشت و کمی به جلو متمایل شد.

_توی نیروهای ما یه جاسوس وجود داشته شانا و به خاطر همین بوده که تمام پرونده ها و تصمیمات و نقشه هایی که علیه اون باند چیده و گرفته می‌شد! لو میرفتن و باعث شکست خوردن ما تو این سال ها و بسته نشدن پرونده کروکدیل شده و همه‌ی اینا فقط و فقط به خاطر جاسوس بودن سُرِه، هم اتاقی سابق تو بوده.

#پارت160_

اوه پس متوجه نکته فیلم شدن، به آرومی پتوی مسافرتی نازکی رو که

_ وقتی رفتم داخل پاساژ اون اونجا بود.
سر هنگ _ سُرِه؟

_ نه اون نه ،یه مرد که ماسک جمجمه ایی داشت.
چشم های کهزاد گرد و صورت سر هنگ متعجب شد... کم کم آبرو هاش
گره کور شد و دستش رفت سمت گوشیش و بعد از کمی گشتن عکسی
رو بهم نشون داد.

_ اچيانا اون مرد جمجمه ایی که می‌گی همین نیست شانای؟!
مات عکس لب زدم.

_ خودشه.

همون ماسک سیاه شکل جمجمه بود و حتی از داخل عکس هم میتونستم
به راحتی اون چشم های ترسناک رو بشناسم ،چشم های همون قاتل بود؛
ولی... ولی این عکس!

_ آه سر هنگ! همیشه بگید این عکس و از کجا آوردین؟!

#پارت 161_

سر هنگ کلافه دستی روی لب هاش کشید و به مبل تکیه داد.

_ باورم نمیشه که شبخ ،مقابل چشم هات بود و تو نتونستی اونو بگیری
و گذاشتی در بره شانای سلیم... (صداس اوج گرفت) این همون کسیه که

با سُرّه سحر رو تو خونه اش سلاخی کردن و تو باز هم با دونستن این موضوع گذاشتی که فرار کنه.

_اولا سر من داد نزنید،دوما شما فیلم دوربین هارو دید و متوجه قضیه شدید و اون موقع من اصلا نمی‌دونستم که همدست سُرّه همون مرد جمجمه ایی تو پاساژه و یه چیز دیگه؛ گوش میخوام. سرهنگ به گوشی رو گرفت سمتم.

_از موقعی که فهمیدم شبخ پشت این قضایاست ترتیبی دادم که بچه های تیم این گوشی رو تا حدودی ضد هک یا غیر قابل شنود کنن و از این لحظه به بعد بهتره که از این گوشی استفاده نکنی.

نگاهم بین گوشی و چشم های جدی سرهنگ رد و بدل شد،و در آخر با یه ممنونم خشک و خالی گوشی رو ازش گرفتم.

تا آخر بوق نهم صبر کردم و بازم هیچی به هیچی ،لعنتی جواب نمیداد یعنی چی آخه آخ خدایا! فرشاد نکنه منو سر کار گذاشتی،نکنه همه اش نقشه بود حتی اون دختر کوچولو؟ ولی نه چشم ها هیچ وقت دروغ نمیگن من تو چشم های فرشاد محبت رو نسبت به اون دختر کوچولو دیدم...هوف خدا کنه اشتباه حدس زده باشم.

_چی شد شانان! میخواستی با کی تماس بگیری!؟!

چشم به لیوان های داخل سینی دوختمو نامطمئن گفتم :
_این کسیه که میتونه خیلی بهمون کمک کنه.

سرهنگ یکی از لیوان هارو برداشت و یک نفس سر کشید.

_دقیقا بگو این کسی که میتونه کمکمون کنه کیه شاننا.
با تردید زمزمه کردم.

_پسر، رئیس باند کروکودیل.

کهازاد از جا پرید _ چچی؟ تو مطمئن شدی که فرشاد پسره رئیس
بزرگترین مافیای ایرانه؟!

آروم و کلافه سری به تایید تکون دادم.
حرفی خنک و دست به کمر زد.
_باورم نمیشه شاننا، باورم نمیشه که تو با پای خودت رفتی تو دهن شیر
اونم به عنوان دوست دختر؛ هه واقعا که.
دندون روهم فشردم.

_بس کن کهزاد، الان اصلا موقع خوبی برا...
با ویریه رفتن گوشه بین دستام حرفم نصفه موند.

#پارت162_

شماره ناشناس بود...ولی با این حال جواب دادم.

_بله؟!

_تو خیلی خنگی دختر.

هوف خدایا، آمپر چسبوندم.

_فرشاد! چرا وقتی زنگ زدم برنداشتی؟

لحن صداس سرد و بی تفاوت بود.

_خوبه خودت گفתי ممکنه گوشی ها شنود بشن و بعد تو به همون شماره اصلیم زنگ میزنی! نمیدونم چطوری با این هوش سرشارت سروان مملکت شدی، بیخیال بگذریم بگو چرا زنگ زدی.

_تو چرا بهم گفתי که سُرهره سحر رو کشته؟ بهم دروغ گفתי فرشاد ، اون جمجمه ایی هم باهاش بوده تو فیلم دوربینا ۲ نفر وارد اتاق شدن نه یک نفر.

_پوف واقعا که حافظه ماهی قرمز بیشتر از تو عه شاناسلیم ،اگه یکم به مخت فشار بیاری یادت میاد که گفتم اگه قاتل بزرگه رو میخوای باید اول کوچیکه رو بگیری و مغور بیاریش .

_و اینکه چرا نگفتی اون مرد شبخ و ماسک جمجمه اییه هردوشون ۱ نفرن؟!

_نیازی نبود لا بد.

لحن صدام عصبی شد.

_لااقل الان مثل بچهی آدم بگو تونستی اون مدارک و پیدا کنی؟

آهی که کشید و حس کردم.

_فعلا نتونستم کاری کنم ،با شاهکار جنابعالی زلزله اومده تو باند ، طرف خیلی عصبیه تشنه به خونت شده .
پوزخند زدم.

_منم خیلی مشتاق دیدارش هستم.

_خدارو چه دیدی شاید همین روز ها ملاقاتش کردی، فقط قرارمون
یادت نره که اگه یادت بره! خودت میدونی چه کار هایی ازم بر میاد.

جدی جواب دادم.

_میدونم، فعلا یکی از اون سر نخ هارو بهم بگو بدونم چطوری میتونم
قاتل رو شناسایی بکنم؟
تُن صداس محتاطانه شد.
_تیمارستان رو چک کن سروان.

چشمام گرد شد، چی! چیکار کنم؟

_الووو؟ فرشاد؟ الوووو؟

اه لعنتی قطع کرده بود.

#پارت163_

_چیشد سروان!؟

کلافه نمیدونمی گفتم و و صورتمو لمس کردم که دوباره از دو جهت
بدنم درد گرفت.

_یعنی چی نمیدونم شانا؟ تو اصلا چرا به این یارو اعتماد میکنی وقتی
میدونی کیه و چیکاره اس!؟

دیگه واقعا نتونستم خودمو کنترل کنم، نیم تنمو کشیدم روش و تو صورتش غریدم.

_ اصلا به تو چه ربطی داره که من چیکار میکنم هان، چرا هی تو کارم دخالت میکنی؟! اصلا بگو ببینم دخلش به تو چیه که این وسط یقه جر میدی و رگ گردن کلفت میکنی ها؟

کم کم اونم عصبی شد، دست گذاشت رو سینه امو کمی مُلم داد.

_ استپ استپ خانم خانما، پیاده شو باهم بریم، مثل اینکه یادته رفته تو بودی که پای منو به این قضیه باز کردی و به خاطر پرونده جنابعالی بود که باشگاه من؛ الان شده لونه خرمگسای مزاحم.

چقدر زر میزنه این، انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و گفتم :
_ هه بهتره اینم یادآوری کنم که دلیل پیش روی اون خرمگس ها توی باشگاه جنابعالی! به خاطر حماقت و شونه خالی کردنات از انجام دادن وظایفت به عنوان مدیر یک باشگاه بود کاکل سفید.

_ عه اینجوریه؟!!

_ عار...

_ عههه بسه دیگه مثل سگ و گربه افتادین به جون هم، شانا درست و حسابی بگو ببینم ماجرا چیه؟ هی ساکت موندنمو نزار به پای نفهمی.

آروم سر جام نشستمو دستامو توهمدیگه قفل کردم.

_ سرهنگ اول بیگید که مهران چیا رو اعتراف کرده، میخوام بدونم خیلی ضروریه.

جوری سرچرخوندم سمتش که قلنج گردنم شکست.

_ تو واقعا فکر میکنی من عاشق چشم و ابروی توعه عروس هلندی ام؟
اره؟!!

یعنی جوری فرشته قهقهه زد که همه مون دو متر پریدم هوا، لعنتی مگه
ماشینی تو مدل خنده هاش استارتیه اونم بلندددددد خیلی بلنددددد.

با قیافه وا رفته خیره اش بودیم که بالاخره خنده اش بند اومد و با یه
لبخند زل زد بهمون.
عجب بابا عجب.

_ چه ناز میخنده زندایی ژونم.

وای خدا باز میخوان شروع کنن، قبل اینکه فرشته جون بخواد جوابشو
بده !با لحن حرصی و کمی خنده روبه کهزاد گفتم :
_ الان به نظرم مسعله مهمتری داریم برای بحث کردنا، توام زرتو بزنی
کهزاد بچه بازی بسه.

بالاخره جدی شد... ارواح عمه اش.

_ خب عرضم به طولتون که مهران انگار داشته گرم میکرده ک...

من _ گرم میکرده !چی رو گرم میکرده؟!!

خونسرد نگام کرد و گفت :

_ غذا رو عزیزم ...د آیی کیو تو باشگاه قبل ورزش اصلی بدن و گرم
میکنن دیگه تا سطح انرژی و گردش خون بال...
عصبی فوراً دستمو بالا گرفتم.

_بسه بسه خواهشا ،خودم اینارو میدونم ادامه رو بگو.
طلبکار گفت.

_باز نپری وسط حرفما ،آفرین خب داشتم می‌گفتم ،این بچه داشته دور
باشگاه می دویده که ناخواسته نزدیک در خروجی میشه و دونفر رو که
کمی داخل تر اومده بودن و مخفیانه حرف میزدن و یه چیزی رو رد و
بدل میکردن !میبینه و...

#پارت 165_

کهازاد _اونارو اونجا میبینه و صداشونو میشنوه که راجب جنس های
جدید و ساعت و موقع و مکان دقیق پخششون حرف میزدن.

کنجکاوانه خودمو روی مبل جلو تر کشیدم.

_خب خب ،جزئیات نقشه اشون چی بود؟
بیخیال لم داد رو مبل و دستاشو کش و قوس داد.

_د همین دیگه قناری ،اون بچه اصل ماجرا رو نمیگه ...یعنی
میخواست بگه ولی قضیه کشید به پاساژ و پشت بومو بمب و ... و خب
دیگه بعد اون هیچی نگفت خودت که شاهد بودی.

دوباره با یاد آوری چهره رنگ پریده و چشم های سرد و سرخ مهران !
دلم از مظلومیتش لرزید ،و باز تنفر به سراغم اومد.
با صدای طارقی از فکر بیرون اومدم.

حالا تو بگو شانا داخل پاساژ چه اتفاقی افتاد و شبیح چی بهت گفت؟!

کهزاد یه دفعه بی ربط پرسید.

چرا بهش میگین شبیح؟!

و طارقی با حوصله جوابشو داد.

_چون هیچ رد و نشونی تاحالا از خودش به چا نذاشته و از وقتی که من این پرونده رو به شانا سپردم! اون خیلی تابلو داره خودی نشون میده.

با تاسف چشم هامو بستم.

_شاید من بدونم چرا اون تاقبل من بی سر و صدا عمل میکرده سرهنگ.

طارقی _خب بگو چرا؟_

من _خودش گفت قبل من اسباب بازی خوبی نداشته که باهش بازی کنه و از وقتی که من وارد ماجرا شدم! اون از لجبازی ها و پیگیر بودنم خوشش اومده و برای همین حکم مرگم رو که از بالا صادر شده بود رو اجرا نکرده، چون فکر میکنه اگه من بمیرم! بازی برای حوصله سر بر و بی معنی میشه.

کهزاد عصبی و سرهنگ طارقی خونسرد و متفکر و فرشته جون بی

توجه مشغول سوهان کشیدن ناخن هاش بود... هه عجب دل خجسته ایی
داره این زن.
طارقی مخاطب قرارم داد.

_رفتار مشکوکی ازش سر نزد؟ یا حرف مشکوکی بهت نگفت؟

سعی کردم به لحظات بی ناموس بازی هاش حتی فکر هم نکنم پس با
سانسور اون قسمت ها جواب دادم.

#پارت 166_

_بجز درگیری فیزیکی که نشونه اش کبودی گونه منو زخمی شدن
گردن اونه !و تهدید کردنش با خانواده و مخصوصا برادرم چیز خاصی
نیست ، او چرا رفتار خشونت آمیز و سایر رفتار هایی که بیشتر به یه
دیوانه شباهت دارن خیلی عجیب بود و وقتی که من حتی اون و روانی
خطاب کردم !یا کلمه سادیسم رو گفتم !حالت چهره و رنگ چشم هاش
خیلی زود عوض شد.

مغزم یهو هنگ کرد.

"تیمارستان رو چک کن سروان"

آخ چقدر خنگم فرشاد... فرشاد بهم سر نخ داد و من متوجه نشدم؟ وای.

_شانا دخترم !مگه نمیگی که گردن شبح رو زخمی کردی خب ما
میتونیم بگردیم دنبال کسایی که یه زخم رو گردنشون دارنو...
هیجان زده از جام بلند شدم.

_نه نه نه جناب سرهنگ، این کار خیلی طول میکشه و نسبتا غیر ممکنه ولی...ولی یه راهی هست که ما بتونیم شَبَح قاتل رو دستگیر کنیم.

کهزاد و طارقی و حتی فرشته جون همه همزمان گفتن: چه راهی؟!!

خنده امو قورت دادم و نفس گرفتم.

_خب از اونجایی که من با فرشاد پسر سر دسته مافیا قرار گذاشتیم که باهم در مقابل آزادی اون و دخترش و دستگیری کل باند و پدرش، همکاری کنیم! اون بهم این سر نخ رو داد؛ که قاتل آفتابپرست ما یه پا روانیه که قبلا تو یکی از تیمارستان ها بستری بوده و ما برای اینکه بتونیم اون و پیدا کنیم؟ باید مشکوک ترین پرونده های بیماری کل شهر رو جست و جو کنیم و برای این کار...

طارقی _به کمک نیاز داریم.

لبخند فاتحانه ایی زدم و به چشم های خوشحال طارقی زل زدم و گفتم :

_بهتون گفته بودم که این پرونده رو حل میکنم قربان.

با چیزی که سرهنگ طارقی گفت! قشنگ بادم خوابید.

_اره ولی هنوز کلی کار داریم سروان، خب پاشید برید خونتون که دیگه ساعت ۲ شبه و دیر وقت، حتی خلافکار ها هم الان خوابن دیگه و فردا

اول صبح اداره باش باید مسئولیت تیمت رو قبول کنی سروان.

رفتم تو هپروت.

چی !تیمم!

از جاش بلند شد و نزدیکم ایستاد و ضربه آرومی به شونه ام زد و با
لیخند گفت :

_تو لیاقتت رو ثابت کردی سروان بعد از اتمام مأموریتت سرگرد شاننا
سلیم صدات میکنیم.

#پارت167_

دروغ گفتم اگه بگم از خوشحالی سخته نکردم ،قلبم تو حلقم میزد؛ فقط
تونستم با صدای لرزون تشکر کنم.

_مم...ممنون ،جناب سرهنگ.

سری تکون داد و به سمت اتاق خودش رفت.

از خوشحالی نمیری یه وقت؟!

هنوز تو بحر حرف سرهنگ بودم.

وای کهزاد باورت میشه من...من سرگرد میشم!

با ادا صورتش و برگردوند.

_ این دیگه ارتقا نیست تشویقی نیست، آقا این جهشه این پرشه واه واه
خدا بده شانس.

روح خبیث شانا بیدار شد، ابروی راستمو بالا دادمو با لبخند یه وری از
گوشه چشم راستم نگاهش کردم.

_ اوووو مثل اینکه دماغ یکی بدجوری سوخته و بوی حسادت هم ول
اینجا برداشته، مگه نه فرشته جون؟!

فرشته جون هم که پایه سر تکون داد و گفت :

_ آره کاملاً موافقم.

و بعد زیاد طول نکشید که دوتایی زدیم زیر خنده.
که بیشتر حرص کهزاد در اومد، از جاش بلند شد و کوسن های مبل رو
پرت کرد سمتون.

_ هر هر هر هندونه بی دندونه خجالت هم نمیکشین دوتا خرس گنده ،
شانایالا هیکلنت و تکون بده بریم خونه بخوابیم؛ از وقتی توعه سیریش و
دیدم خواب به چشمام نیومده.

با ته خنده تو صدام گفتم :

_کجا کجا، اول فیلم اون دوربینا رو رد کن بیاد بعد برو هر جا که دلت میخواد.

اول خواست بتوپه بهم ولی بعد با خبثت گوشیشیو از جیبش بیرون آورد و فیلمی رو پلی زد.

_بین، این و از روی لپ تاپ بچه ها ضبط کردم، صحنه آخره فیلمه گفتم خون و خونریزی برای فنیچ کوچولومون خوب نیست برای همین یه صحنه خوبشو برات کنار گذاشتم.

چشم از تیله های رنگیش برداشتمو به صفحه گوشی خیره شدم. از بدن لاغر و کمر ضریفش مشخص بود که دختره و کیه که هم اتاقی چند ساله و ماهه اش رو نشناسه! خود سُه ره بود که رو به دوربین با دست های خونی بای بای کرد و بعد انگشت شستشو روی گردنش کشید که یعنی کارتون تمومه پخ. هه عجب حروم لقمه ایه این سهره.

#پارت 168_

سوسو زدن های لامپ ها و خون های روی زمین همه با صحنه قتل مشابه بودن و دلیلی بر جعلی یا فتوشاپ بودن فیلم وجود نداشت. با تکون خوردن گوشی چشم از صفحه اش برداشتم.

_حالا انقدر خودتو ناراحت اینجور صحنه ها نکن، بلاخره کار شما هم اینجوریه دیگه.

سعی کردم لبامو یه جواری کج کردم که شبیه لبخند بشه.

_اوم حالا به نظرم بهتره که بریم خونه بخوابیم صبح الطلوع باید اداره باشم.

صدای تایید کننده سرهنگ هم بلند شد.

_اره شاننا درست می‌گه کهزاد، بلندشو ایشون و برسون منزل و از اونجا هم خودت برو خونه خودت و یادت نره که همین روزا بری یه سر به خانواده ات بزنی، فهمیدی یا نه کهزاد؟!

قشنگ تو هم رفتن قیافه کهزاد و دیدم، انگار رابطه خوبی با خانواده اش نداره.

_دایی! میشه کاری رو که دوست ندارم انجام بدمو بهم تحمیل نکنی؟!

سرهنگ دوباره اومد و سر جاش نشست و کاملاً جدی خیره به کهزاد گفت :

_تا همین الان هم کم کاری کردی تو پسر، درست نیست که به خاطر یه چندتا بهونه الکی این قهر بچگونه رو ادامه بدی که ...

کهزاد با پوزخند گفت :

_بچگونه؟! دایی تو واقعا فکر میکنی من سر یه مسئله پوچ قید اون خاندان و زدم؟! تو واقعا چطور میتونی زورگویی ها و تک روی ها و قوانین های من درآوردی جناب آقای جمشید فخار رو ببینی و دم نزدی! اونوقت از منم انتظار مدارا کردن داری؟! دایی جان اینو بهت میگم توام

لطف کن بهشون برسون ،بنده هیچ اصل و نصبی و وجح شباهتی بجز
یه فامیلی کوفتی با خانواده فخار ندارم و هیچ دخلی هم به هم دیگه
نداریم.

و یک ضرب از جاش بلند و با قدمای بلند رفت سمت در.

صدای عصبی و زیر آلبیس و همه می شنیدیم.

_ هیچ معلوم نیست بازم چه گندی بالا آوردن که فیلشون یاد هندستون
کرده ،تو این هاگیر و اگیر قاتل بازی و مواد و کوفت و زهرمار آقاجون
یه دنده رو کم داشتم فقط ،حتما یه خوابی برام دیده دیگه ...

خم شد کفش هاشو پوشید و برگشت سمت ما.

_ ببینم دایی این جمشید خان ما نکنه باز خوابی برای من بدبخت دیده
اره؟!!

#پارت169_

اولین بار بود که دست پاچه شدن سرهنگ طارقی رو میدیدم.

_ خب... خب آخه چی بگم من.

کهزاد نیشخند زد.

_ می دونستم که به چیزی این وسط هست دایی جان عزیزتر از جان ،

هه تو شریک دزدی یا رفیق قافله آقای طارقی؟! حالا بگو چه خوابی
برام دیدن این قوم مغول.

و طارقی با بی میلی لب باز کرد.

_پدر بزرگ برای بار دوم و اینبار جدی تر، پی ازدواج نوه هاشو گرفته
و هرکدم که از خواسته هاش شونه خالی کنن یا بر خلافش عمل کنن!
برای همیشه از ارث محروم و از خانواده طرد میشن.

ایندفعه صدای کهزاد با خنده و تمسخر همراه شد.

_و باید محض اطلاعاتون بگم که دایی خشایار جان، بنده خیلی سال پیش
غید همه چی رو زدم و از اون خونه و خانواده اومدم بیرون، من
نمیدونم واقعا چطوری خانم و آقای فخار تن به حرف های فخار بزرگ
میدن و حتی نشنیده چشم و بله قربان گوی اونن؛ خیلی دلم برای کیارش
میسوزه واقعا.

چهره سرهنگ کم کم عصبی و ناراحت شد.

_کهزاد، تو نمیتونی مامان و باباتو خانم و آقای فخار خطاب کنی اونا
هرچی و هرکی هم که باشن مامان بابای توان، از یه طرف دیگه خون
فخار ها تو رگ هات جاریه و رابطه خونی بیشتر و قوی تر از هر
رابطه دیگه ایبه کهزاد، تو آگه غد بازی و یک دندگیت رو داری! لااقل
به برادرت فکر کن اون چه گناهی کرده که باید تاوان لجبازیه تو رو
بده.

کهزاد شوکه شد.

چی داری میگی دایی منظورت چیه؟ کیارش مگه طوریش شده؟!

سرهنگ آهی کشید و بلند شد، دست داخل جیبش کرد و گفت :

نگران نشو حالش خوبه، فقط تحت فشاره اونم از طرف اقاچونش این پسر خیلی وابسته اون خانواده اس و به خاطر همینکه هرچی میگه رو بی چون و چرا قبولش میکنه ولی الان دیگه مسئله آینده اش وسطه، یه ازدواج از پیش تعیین شده باعث به وجود اومدن یه فاجعه بزرگ تو زندگی ۲ نفر میشه کهزاد؛ من نمیگم که برو التماس جمشید رو بکن یا به خواسته هاش عمل کن...

#پارت 170_

کهزاد گیج شده یه قدم جلو اومد.

متوجه نمیشم دایی، منظورت چیه؟!

سرهنگ نفسی گرفت و با آرامش توضیح داد.

_کهزاد! من فکر میکنم تنها کسی که میتونه جلوی این قول و قرار ها و ازدواج رو بگیره فقط تویی، تو به عنوان نوه بزرگتر پدری نسبت به بقیه بچه ها جایگاه بالاتری داری و مطمئنا جمشید برای همین یک دلیله که میخواد بدون حضور تو کارهاشو پیش ببره چون میترسه بقیه هم از تو الگو برداری کنن و تک روی رو پیش بگیرن، تو باید تو دورهمی که فردا شب برگزار میشه شرکت کنی کهزاد، تو باید جلوی نابود شدن زندگی برادرت رو بگیری و من اینبار پشت توام کهزاد؛ جمشید دیگه

داری زیاد از حد پیش میره.

کهزاد عصبی دستاشو مشت کرد و نسبتا داد زد.

_د آخه خشایار چرا با کلمات بازی میکنی یه کلمه بگو خلاصم کن اون جمشید چه نقشه ای کشیده باز؟!!

سرهنگ کلافه نفسشو فوت کرد بیرون.

_توخیلی کم هوشی کهزاد، هوف بابا جان دارم میگم بابابزرگت داره نوه هاشو مجبور میکنه که با فامیل از دماغ فیل افتاده خودش ازدواج کنن تا ثروت خانوادگی بین خودشون بمونه و به غریبه ها چیزی نرسه، این اون چیزیه که جمشید داره براش تلاش میکنه کهزاد؛ تاحالا هم دوتا از بچه ها خونه خراب و با سرنوشتشون بازی کرده و حالا نوبت داداشته من دلم نمیخواد خواهر زاده هام بلایی سرشون بیاد یا آینده اشون تباه بشه پس! تو باید جلوی اون پیر مرد خود خواه رو بگیری کهزاد .

با تعجب نگاهم بین این دایی و خواهر زاده میچرخید، الان یعنی باور کنم که سرهنگ مملکت داره بر علیه یه بزرگتر فامیل کهزاد و پر میکنه؟!!

حالا این وسط خنده ام گرفته بود.

صداش پر خشم کهزاد نگاهمو میخ صورت سرخش کرد.

_من اون پیر مرد و زنده نمیزارم دایی، اگه بخواد با آینده و زندگی داداشم بازی کنه! به صلابه میکشمش.

_هی هی پسر، آروم باش اینارو بهت نگفتم که چرت و پرت بگیا کاری هم نکن دستور بازداشتتو بدم تا نتونی هیچ کاری بکنی، به جای خط و نشون کشیدن...!

#پارت171_

... یه فکری برای فردا شب کن که هم ضربه محکمی بزنی تو دهن اون خاله خان باجی ها و هم اینکه برادرت و بقیه رو از زور گویی های اقاچونتون خلاص کنی.

کهزاد چند دقیقه ایی ساکت موند و بعد یکباره سرش و بلند کرد و خیره من شد، از طرز نگاهش چندان چیز جالبی دریافت نکردم، قشنگ معلوم بود که یه نقشه های عجیب و غریبی تو سرشه، اون چشم های درخشان و لبخند خبیثانه‌ی روی لباس خبر میداد از سر درون. مشکوک چشم ریز کردم با کمی مکث از جا بلندشدم و انگشت اشاره امو سمتش گرفتم.

_هی کاکل سفید، یه وقت فکرای بیخودی تو مخت نندازیا من حاضر نیستم تن به این نقشه های چرت و پرتت بدما.

خنده دندون نماش مروارید های سفید یک دستش رو به نمایش گذاشت.

_تو هنوز پیشنهاد منو نشنیدی فناری، که اینجوری جبه گرفتیا اول بشنو بعد گارد بگیر؛ اصلا شاید هم خوشت اومدا.

اروم آروم بهش نزدیک شدمو با دست راستم بازوی چپم رو لمس کردم.

_من خوب تو مارمولک و میشناسم کهزاد، تو بی جهت سراغ من نمیای
مثل همون مهمونیه که رفتیم یادت میاد؟

با ریزبینی هنوز نگاهش می‌کردم که کم کم لب هاش خندیدن و بعد
صدای قهقه اش بلند شد.
بچه پروعه دیگه، صد درصد یاد اون منحرف بازی هاش افتاده بابو
القی.

_وای دختر تو خیلی باحالی، خودت خودتو لو دادی مثل اینکه خوششت
اومده ها؟

با حرص گفتم :

_نخیر هیچم.

با لجاجت گفت :

_بلی خیلی هم.

_گفتم نخیر نخیر نخیر نخیر.

_منم گفتم بلیم بلیم بلیم بلیم، حالا که اینطور شد فردا شب با من
میای تو.

واییییییییی دلم میخواست سر از تنش جدا کنم.

_منو سر لچ ننداز کهزاد.

باز نیششو باز کرد.

_جون میری زن میگیری!؟

_کهزاد!؟

_جون کهزاد قناری.

خجالت زده از این رفتار های بچه گونه اش با چشم به سرهنگ و فرشته جون اشاره کردم.

_بس کن.

#پارت 172_

_چرا بس کنم! اصلا مگه کاری کردم من اخه؟

_وای کهزاد دیگه داری بدجوری حرص میدی.

_جوووون حرص خوردنتم عشقه نامزد عزیزم.

چشمام از حدقه زد بیرون.

_جااااااااااا! چی عزیزت!؟

من هنوز تو شوک بودم ولی فرشته جون که انگار گیرابیش قوی بود
زود منظور این نفله رو گرفت و با خنده بشکنی زد و گفت :

_ ایول به ولت کهیر جون واقعا عجب پیشنهاد عالییی دادی ، به جون شاننا
این فکر از همچین کهیر خل و چلی بعید بود اصلا.

و بعد همراه با طارقی غش غش زدن زیر خنده.
نگاهی به قیافه مٹ ماست چکیده شده کهزاد انداختم و تازه حرف ها تو
مخم حلاجی شد ، این میمون میخواد من تو دورهمی خانوادگی فردا
شبشون نقش نامزدش و بازی کنم؟؟!

_ اولاً که میمون خودتی ، دوما که بلی شما باید نامزد من بشی و
خدارووووشکر این فقط یه بازیه و چند ساعت بیشتر لازم نیست که
تحمالت کنم و سوماً خرس به این گندگی هنوز یاد نگرفتی که بلند بلند
فکر نکنی؟!!

وای خدا ابروم رفت ، درمونده نگاه جمعی که سعی در منفجر نشدن از
خنده داشتن کردم بایه ببخشید! سر پایین انداختمو سریع از کنارشون
رد شدمو با پوشیدن کفش هام زدم بیرون.
اونقدری خجالت زده بودم که حتی منتظر نمودم آسانسور بیاد تند تند از
پله های روئنه شدم.
آخ لعنتت بهت کهزاد که فقط بلدی ابرومو ببری بزمجه اه.
عصبی لگدی به ماشین بی صاحبش زدم که جیغش دراومد ، انتر برقی
به درد نخور.
صدای آژیر انقدر بلند بود که یکی از همسایه ها از بالکن اومد آویزون
شد اینور و با داد گفت :

چی؟ چیکار کنم؟!_

خونسرد کمر راست کردم و یه ابرومو بالا دادم.

_به خاطر اون آبرو ریزی داخل معذرت خواهی کن تا منم سوار بشم.

_برو بابا دلت خوشه(استارت زد)نیا به درک خودم میرم بی سر خر.

بازم با خونسردی لبخند زدم و یه قدم عقب رفتم که با فشردن ریموت در پارکینگ رو باز کرد و ماشین و برد بیرون و بعد بسته شدن در صدای گاز دادن و کشیده شدن لاستیک هاروی آسفالت کوچه گوشم رو کر کرد و برای بار چندم روح امواتش رو توسط همسایه ها مورد عنایت قرار داد.

خخ ولی جدی جدی رفتا، شونه بالا انداختم به درک، از در نفر رو بیرون اومدمو زدم به دل تاریک شب، قدم زنون تا سر کوچه رفتم که به محض رسیدن به خیابون اصلی! با سکوتی عمیق مواجه شدم. عجب، معمولاً این وقت شب تازه مردم میان بیرونا اونم برای اینکه شبا ترافیک به حداقل میرسه حالا عدل باید امشب همه جا خلوت خلوت باشه! ای بابا، مثل اینکه باید با پای پیاده این همه راهو گز کنم؛ بیخیال هوا که خوبه فقط کاش دلم و دستم درد نمیکردن اونوقت دیگه نور الی نور میشد.

همونطور قدم زنان به ماه کامل تو آسمون پر ستاره نگاه می‌کردم که ماشین آشنایی با شدت خیلی زیادی درست کنار پام زد روی ترمز. هه میدونستم که نمیره خخ آخه!

_بیا بالا، هیف که کارم گیره پیشت شانا وگرنه رفته بودم.

دیدی! دیدی این مارمولک جایی نمی‌خوابه که زیرش آب بره؟
منم دیگه لجبازیو کنار گذاشتمو بی حرف نشستم تو ماشین، واقعا دیگه
حس و حالم پر کشیده بود تموم تنم کوفته بود و درد میکرد.

#پارت 174_

_چیه چته چرا غمیرک زدی!؟

_نمیدونم.

انقدر صدام آروم بود که حتی نفهمیدم شنید یانه.

_چرا نمیدونی؟ نکنه ضربه ایی به مخت زده اون یارو و خودت
نفهمیدی!؟

با بی حسی مطلق زمزمه کردم.

_نمیدونم ولی در عین حال میدونم کهزاد، الان تمام تنم کوفته اس و درد
میکنه، بدتر از اون عذاب وجدان داره خفم میکنه، بدترتر از اون
نگرانی این و دارم که نتونم کارمو درست انجام بدمو اون دختر کوچولو
رو بی بابا کنم، نگران خانواده امم اینکه نکنه اون روانی تهدیدش و
عملی کنه و اگه به گفته اش عمل نکنم به خانواده ام آسیب بزنه(باتصور
چهره خانواده شادم بغض کردم) من میترسم به خاطرم جونشون به خطر
بیوفته.

دست کهزاد که روی مچم نشست! چشمم از چراغ های شهر برداشتم.

_نگرانیت درسته و قابل درک شانا، ولی در کنار تمامی این ها خودت رو از باد نبر توانایی هات رو هدف هات رو، یادت نره که کی هستی و داری برای چی میجنگی، میدونی! من همیشه گفتم آدمیزاد با امید زنده اس اگه امید و هدف نباشه اون آدم با یه آدم مُرده هیچ فرقی نداره؛ پس انقدر خود خوری نکن و به فکر موفقیت باش خب؟!!

غرق فکر تو حرف های کهزاد بودم، اره اون راست میگه من به خاطر همین شغل از خانواده ام مدا شدم، من به خاطر همین شغل تو روی بزرگترم ایستادم و موقع رفتن به خودم قول دادم که با پیروزی بزرگی برگردمو باعث افتخار خانواده ام بشم، آره من نباید به این زودی ها خودم رو ببازم من باید این باند رو منحل کنم باید این کارو انجام بدم ... باید.

_اهم، خب دیگه تو افکارت شنا نکن بسه، الان بیا یه درمونی برای درد من پیدا کنیم.

از فاز غم بیرون اومدم و با انرژی بیشتر و البته کنجکاوانه تر برگشتم سمتش.

_چه دردی داری که از یه پلیس درمونش و میخوای؟!!

منتظر بودم که باز با حاضر جوابی هاش کفریم کنه که با صدای جدی و لحن سردش تعجب کردم.

_شانا قضیه پدر بزرگ پدری من جمشید فخاره و...!

_و اون به پیرمرد متعصب و مستبد و زورگوه که بزرگ فامیل فخار هاست و همه از بزرگ و کوچیک گوش به فرمان اون عمل میکنن و این گوش به فرمان بودن هم از ترسه و هم از احترام، ترس از اینکه نکنه یه وقت اگه برخلاف میل فرمانروا عمل کنن! اون ثروتی که بهشون داده رو پس بگیره و احترامی که براش میزارن یا به خاطر سشنه و یا به خاطر محبت های زیر میزی که بهشون کرده، بگذریم اینارو برات پس زمینه کردم که بدونی موقع توضیحات یا دیدنش با چه آدمی طرفیو...

صبر کن ببینم گفتی دیدنش! مگه قراره...

انگشت گذاشت رو لبم.

_هیس هیس هیس، صد دفعه گفتم وسط حرف من نپر بچه خب کجا بودم! اها نترس به اونجا هاشم میرسیم، این بابا بزرگ ما همونطور که گفتم خیلی زورگو و صد البته پسر دوست هم هست همیشه‌ی خدا بین نوه های پسریش و دختریش فرق گذاشته و بازم میزاره، مردک حتی یه بار گفته بود زنایی که حامله ان اگه بچه اون دختر بود برن سقطش کنن هوف نگم که من اون موقع کل خونه رو سرش خراب کردم سر این موضوع، پیری یه پاش لب گوره خجالتم نمیکشه، به خاطر همون عنق بازی هاش بود که مامان بیچاره ام دومین بچه اش و از ترس انداخت و سومین بچه اش که کیارش بود و به دنیا آورد و من اون موقع ها از بقیه میشنیدم که جمشید حان بزرگ برای دومین نوه پسریش و عروسش چه جشن بزرگ و طلا های سنگینی هدیه داده، خلاصه مادر ما از اون موقع به بعد شد عامل حسرت جاری ها و عمه ها و خاله ها و زندایی و

فلان و فلان، حتی من و کیارش هم از این حسادت هاشون در امان نبودیم جوری بچه هاشون و میرفستادن دنبالمون که ... اوف، این از بچگی به درد نخورمون، بزرگ هم که شدیم من به خاطر غلام حلقه به گوش نبودن شدم یاغی و منحرف شده از راه راست و کیارش بدبخت و مظلوم و تو سری خور شد دست راست حاجی جمشید، این جمشید جون هم وقتی آخرین زورش و برای ازدواج کردن من زد و مجبورم کرد که با دختر عموی بچه سنم نشون کنم! زدم زیر کاسه کوزه و ...

#پارت176_

گفتم گور بابای مال و اموال و تف به غیرت غلیظی هم نثارش کردم از اون پادگان زدم بیرون و برا خودم کار کردم با قرض و قوله و شراکتی باشگاه رو خریدم و بعد سالها تونستم صاحب تمام و کمال باشگاه بشم، نگم که اوایل حتی جای خوابم تو باشگاه بود این دم و دستگاهی که میبینی کم کم جور شده ها پول ددی جون نیست، خب شاننا خنگول از توضیحات دایی و الان من فک کنم دیگه متوجه همه چی شدیو لازم نیست که دیگه فک بزnm و اما لپ کلام، من برای اینکه بتونم دهن همه رو ببندم و داداش خنگ تر از تو رو نجات بدم! باید نقش نامزدمو بازی کنی...

با پوزخند دست بع سینه شدم.

و چی باعث شد فک کنی پیشنهاد احمقانه اتو قبول میکنم؟!

چشمات گشاد شد.

یعنی میخوای بگی قبول نمیکنی؟!

چرا باید قبول کنم اخه?!

_هه باورم نمیشه شانا، تو لاقفل تو عالم رفاقت میگفتی کمکت میکنم
حالا چه مرگته چرا رشته هامو پنبه میکنی؟

_برای هزار دلیل.

_یکی از اون هزاراااا تا رو بگو.

_اول اینکه من خلق و خوی خانواده تو رو نمیشناسم، دوم اینکه عصاب
ندارم به جای جواب یه مشت میزنم تو دهن اون خاله خان باجی های
معروف مجالس، سوم اینکه جمشید جونت خنگ نیست که نفهمه
شناسنامه نوه اش هنوز پاکه، چهارما با تپیت حال نمیکنم.

اوه اوه چشماش گرد بود گرد تر شد خدایا.

_جوووون! تو از تیپ من خوشت نمیاد؟ از بس بی سلیقه ایی عزیزدلم
البته تقصیر توهم نیستا بلاخره از پشت کوه اومدی بلد نیستی چی به
چیه...

انگشتمو سمتش نشونه رفتم.

_عه دیدی! با این اخلاق گندی که داری هم حال نمیکنم و در نتیجه
عمرایه شب دیگه امو باهات شریک شم تا قهوه ایی کنی توش.

_آقا اصلا من عاااا عاه دیگه جواب توعه نکبتو نمیدم بمون تو سکوت تا
لبوسی.

یه دقیقه گذشت... سکوت.
دو دقیقه گذشت... سکوت.
۱۰ دقیقه گذشت... سکوت.

عه واقعا لال شدا خخ آخیش بلاخره آرامش، کم کم داشتیم به صدایش
حساسیت پیدا می...

عه میگم شاننا! چگونه بریم یه فالوده بستنی بزنیم بر بدن؟!

#پارت 177_

با حالت گریه سر چرخوندم سمت شیشه و چند بار آروم به در ضربه
زدم البته با کله ام.

آخ خدایا چرا اینو لال نیافریدی؟!

_خودت لال بشی بیا و خوبی کن، بشکنه این دست که نمک نداره
دختره چشم سفید.

پشت چراغ قرمز که ایستاد چهار ماشین هم، هم ردیف ما ایستادن.

_آخه عقل کل الان کدوم بستنی فروشی یا فالوده فروشی رو میبینی که
باز باشه هان؟ مغز نداری راحتی به خدا.

با خنده به جایی اشاره کرد و گفت.

_ شاید باور نکنی شانا، تا چند دقیقه پیش منم همین فکر و میکردم ولی اونجا رو نگاه کن.

بی حوصله به جایی که می‌گفت نگاه کردم که یه مرد حدوداً ۴۰ ساله ایی رو دیدم که با گاری مخصوصی کنار خیابون ایستاده بود و فالوده می‌فروخت.

_ دیدی! اینکه میگن حرف به وقتش میکشه همینه ها.

_ باشه بابا توام.

چراغ که سبز شد! کهزاد ماشین و کنار فالوده فروشه پارک کرد و پیاده شد.

عجب دل شادی داره این، آهی از بین لبام خارج شد و کمی شیشه رو کشیدم پایین که هوای تازه بخوره تو صورتم.

_ شانا! بیا فالوده ات و بگیر دستم یخ زد.

سریع خم شدم سمت در راننده و فالوده رو از دست دراز شده کهزاد گرفتم.

نشست تو ماشین و با ولع افتاد به جون فالوده بی‌چاره، منم با اینکه عاشق فالوده بودم ولی به خاطر سلامت دندونام آروم آروم مشغول خوردن شدم.

_ ولی جدا کهزاد! فکر میکنی اگه این تصمیمو عملی کنی ری اکشن مامانو بابات چیه؟!

با لپای پر گفت.

_ هیلی... شجه میکشن.

چهره ام در هم شد.

_ اییی اول قورت بده اون بی صاحبو بعد زر بزن پلشت کثیف.

_ کوفت توام، مثل بچه های لوس و نر هی ای آوی میکنی سر بکش
تموم کن دیگه، میگم خیلی شوکه میشن خب اینکه طبیعیه پسری که چند
ساله ازش خبر درستی ندارنو حتی ندیدنش یهو بفهمن نامزد کرده صد
درصد شوک میشن.

#پارت178_

آب سرد و شیرین فالوده رو مزه کردم و گفتم.

_ فکر کنم بیشتر از شکه شدن باشه کهزاد، مطمئنا یه کتک مفصل هم
میخوری.

چهره اش توهم رفت.

_ فک نکنم دیگه حتی میلی به دیدنم داشته باشن، منم همینطورم هه
مهر فرزندی ندارم بهشون.

آخرین قاشق از فالوده رو هم خوردمو، کنجکاو ابرو بالا انداختم.

چطور مگه؟ چیشده که مهر فرزندی نداری بهشون؟!

بی تفاوت شونه بالا انداخت و ظرف های خالی فالوده رو یکی کرد و پیاده شد تو سطل آشغال کناری انداختشون و بعد اومد نشست و استارت زد.

_خب کهزاد جواب ندادیا.

ها چی پرسیدی؟!

تو سکوت معنادار نگاهش کردم که ...

_پف، ننه بابای من فقط جانب داری اون روباه پیر و می‌کردن و چص
مقالی هم به من و کیارش ارزش و اهمیتی نمیدادن منم دیه برام مهم
نبود که چیکار میکنن و چرا، منم رامو ازشون جدا کردم همین.

_اوهوم.

یکم دیگه گذشت و ماشین تو پارکینگ برج پارک شد و هر دو به اتفاق
هم پیاده شدیم، داخل رفتیم و از جلوی لابی برج رد می‌شدیم که لابی من
صدامون زد.

لابی من این برج ما هم به پسر ۲۴ ساله به اسم فریان شایگان بود که با
مدرک زبان انگلیسی و فرانسوی به این کار علاقه داشت داوطلبانه
خواستار استخدام در این برج شد و هیئت مدیره ساختمون هم از خدا
خواسته قبولش کردن، حالا من اینا رو از کجا میدونم! به راحتی، چون
من بی‌گدار به آب نمی‌زنم و قبل اومدن به اینجا راجب ریز ترین مسئله

تحقیق کرده بودم چون واقعا مشکوک بود که چنین واحد عیونی رو تو همچین برجی که میلیارد ها ارزش داره! با قیمت خیلی پایینی به من اجاره بدنش.

_سلام، شبتون بخیر آقای فخار، شب شما هم بخیر خانم سلیم من عرضی خدمتتون داشتم اگر جسارت نباشه.
کهزاد با جدیت رو کرد سمت شایگان و با بدخلی گفت.

#پارت179_

_چیزی شده؟ باز هم موردی پیش اومده جناب شایگان دیروز که اگه داد و فریاد من و شاننا نبود! بازم کمک چندانی به ما نمی‌کردین من واقعا برام جای سواله که وظیفه یک لابی من چیه، و جدای از مسعله، من باید حتما با هیت مدیره برج جلسه بزارم که چرا بنده به عنوان مدیر ساختمون نمیتونم به دوربین های برج دسترسی داشته باشم، به خاطر سهل انگاری یه عده ممکن بود خانم سلیم تو خطر جدی ایی بیوفتن.

شایگان بی چاره دست هاشو به نشانه آروم بودن بابا آورد و گفت.

_خواهش میکنم آروم باشید لطفا، آقای فخار! من میخواستم از شما و خانم سروان معذرت خواهی کنم بابت اتفاق دیروز که اون شخص ناشناس تونست از لابی و نگهبان های برج عبور کنن و اون افتضاح به بار بیاد، من از هردوی شما معذرت میخوام.

حرسی از بی‌خوابی و درد بدنم لبخند اجباری زدمو، آستین کهزاد و گرفتم و کشیدم سمت آسانسور و گفتم.

_ ما متوجه غیر منظور بودن کارتون بودیم آقای شایگان، و می‌بخشید ما باید بریم خسته ایم به اندازه کافی روز سختی داشتیم پس...

شایگان با عجله قدمی جلو گذاشت و گفت.

_ ام راستش میخواستم راجب امنیت برج باهاتون صحبت کنم خانم سلیم

پف انگار امشب نمیخواست تموم بشه و دردرس ها هنوز ادامه داشتن ، کلافه نا محسوس پای راستمو کوبیدم رو زمین و با چهره ایی که کلافگی ازش چکه می‌کرد خیره شایگان شدم که زودتر حرفش و بزنه و راحت کنه.
قشنگ دستپاچه بودنش مشخص بود.

_ آه امروز که ... امروز که شما نبودید دور و ورای ساعت شیش شیش و نیم بود که یه موتور سوار مشکی پوش اومد اینجا و یه بسته رو اینجا گذاشت و تأکید کرد که به شخص خانم سروان سلیم یعنی شما برسونم و باید اینم ذکر کنم که اون موتور سوار از صداشون مشخص بود که خانم بودن و حتی مسلح به اسلحه.

یه تای ابروم از تعجب بالا پرید و شمرده با لحن نامطمئنی گفتم.

_ مسلح! یعنی اسلحه داشت؟! تو به چشم دیدی اسلحه اش رو!؟!

#پارت 180_

سری به معنای مثبت تکون داد.

_بله، من یه کلت رو کنار کمرشون دیدم و متاسفم که این رو دارم میگم، آه خب اینجا یه مجتمع مسکونیه خانم سلیم و ساکنینشون خانواده هایی ان که هرکدوم نگران سلامتی و امنیت زن و بچه هاشون هستن و این حقیقتیه که باید بهتون بگم، ساکنین بعد دیدن چنین مورد هایی به ما اعتراض و اعلام نگرانی کردن و...

کلافه پریدم وسط حرفش و با جدیت مخصوص سروانیم گفتم.

_میشه بری سر اصل مطلب من کارای مهم تری دارم جناب شایگان.

بعله اونم تخت خواب قشنگم که دارم برای لم دادن روش لحظه شماری میکنم، مطمئناً نقد که خسته ام همینکه دراز بکشم فوراً خوابم میبره.

_ازم خواستن بهتون اطلاع بدم که از اینجا برید.

چشمام درشت شد.

_چی؟!!

با تاسف سر پایین انداخت و گفت.

_من واقعا عذرخواهم که حامل این خبر بودم ولی چیزیه که ازم خواستن و من وظیفه ام دونستم که بهتون اطلاع بدم.

کهزاد که از عصبانیت دست هاشو مشت کرده بود دهن باز کرد تا سر شایگان داد بزنه که دستش و گرفتم و مانع شدم.

همه‌ی این جنجال به خاطر ترس ساکنین اون هم برای حضور من تو این برج؟!

لبش رو قوس داد.

به طور صد در صد که نه ولی پنجاه درصد قضیه همینه و...

دست به سینه شدم.

و اون پنجاه درصد دیگه برای چیه؟!

_برای اینکه شما با پلیس بودنتون پای خطر رو به این برج باز کردید.

با حالت تفهیمی سر تکون دادم.

اها که اینطور، پس از طرف من به همسایه های عزیز اطلاع بدین که به هیچ وجه قرار نیست چون هیچ کدوم از اون ها به خطر بیوفته من شخصا سلامت تک تکشون رو تضمین میکنم و باید بگم که اگر به هر دلیلی باز هم اتفاق و همکاری نکردن چن روز پیش همکار های جنابعالی تکرار بشه! شخص خاطی رو کت بسته تحویل زندان خواهم داد و همچنین از شما به عنوان لابی من این برج! به خاطر بی مسئولیتیتون شکایت میکنم و...

#پارت181_

_شما وظیفه دارین که از ورود افراد ناشناس جلوگیری کنین و فقط

زمانی که از طرف ساکنین برج باهاتون هماهنگ شده! اجازه ورود رو به اون شخص بدین(نفسی گرفتم) به هر حال ساکنین بی خود از کاه کوه ساختن بنده هیچ خصومتی با شخص خاصی ندارم و فکر می‌کنم که به حد کافی بهتون توضیح دادم و دیگه... شب خوش.

دیگه اجازه صحبت دیگه ایی به شایگان ندادم و کهزاد عصبی و کلافه رو با خودم سمت آسانسور کشوندم و پنت هوس رو زدم. کلافه از درد کمرم و گز گز دستم به آسانسور تکیه دادمو چشم بستم که کهزاد صدام کرد.

_شانا حالت خوبه!؟!

خسته زمزمه کردم.

_نه.

هرم نفس های گرمش روی پوست صورتم نشون از نزدیک شدن و کمتر شدن فاصله امون میداد.

_میخوای بیای پیش من تا تنها هم نمونی!؟!

اخم در هم کشیدم و چشم باز کردم که چشم هام میخ تیله های رنگی و شیطنت بارش شد.

_بکش کنار کهزاد عصاب ندارم میزنم کارت دستت میدما.

برق چشم هاش بیشتر شد لبشو قوص داد و با صدای بچه گونه گفت.

چِیلا خاله ژون موخوای عمو کهزاد خوفت کنه؟!

با باز شدن درای آسانسور، بی حس و حال خم شدمو از زیر دستش رد شدمو رفتم سمت واحد خودم، تو همون بین هم گفتم.

_بهتره انقدر مسخره بازی نکنی کهزاد، من فردا کلی کار دارم و تو هم باید برای مهمونی شب بابایزرگت آماده بشی پس انقد انرژیتو هدر نده بچه.

کارت رو از جیب شلوارم بیرون آوردمو قفل در رو باز کردم و بعد قفل بین و بعد اثر انگشت و بلاخره "تایید شد خوش آمدید" هوف جهنم باز شد.

_جون من حال میکنی سیستمو! به عنوان مدیر برج خودم طرح این قفل و به لابی من دادم تا برای همه‌ی واحد ها کار بندازنش.

نفسی گرفتمو چشمامو چرخوندم و گفتم.

پس به خاطر همینکه یه در! انقدر باز کردن قفلش رو مخ میره چون آدم رومخی مثل تو پیشنهادش و داده، مگه خونه پادشاه یا ملکه اس که انقد قفل درش پیچ و خم داره؟!

#پارت182_

داخل رفتم و در و نیسته بودم که بدنش تو چهارچوب در قرار گرفت و پشت بدنش صدای پر شیطنت که چه عرض کنم، کرمالو بگم بهتره.

_ همچین دست کمی هم از خونه ملکه و پادشاه نداره ها ،حالا بده مگه امنیت خونه ات تکمیله؟!_

وای خدا این ول کن نیست چرا ،با عصابی خورد لگدی به پاش کوبیدم که ناله اش بلند شد و عقب رفت.

_ آخ آخ دختره خنگ دیونه شدی؟! زدی پامو داغون کردی.

_ حقیته بچه پرو.

و در رو با صدای بلند کوبیدم بهم ،پف آدمم انقد کَنه !ولکن هم نیستا ، آخ مامان جان چقدر که درد داره بدنم وای.

با ریموت همه‌ی چراغ ها رو روشن کردم بعد خوردن یه قرص مسکن رفتم حموم و وان رو پُر کردم ،لباس های خونی و کثیفمو از تنم بیرون اوردمو بدن خسته ام و به دست آب داغ سپردمو ریلکس دادم ،و تازه یاد پانسمان زخم افتادم که دکتره گفت نزارم آب بهش بخوره اه اصلا گور بابای زخم بازوم فعلا اروم کردن این درد مهمتره .
حدود ۱۵ دقیقه داخل وان موندم اونم با احتیاط و مثل این خل و چلا یه دستمو بالا نگه داشته بودم ،بعدش هم که با سر دوش متحرک بدنمو شستم و شیر آب رو بستم.

حوله تن پوشم رو پوشیدم و به قسمت دیگه حموم که دستشویی و روشویی رو اختصاص داده بودن رفتم ،انقدر که بزرگ بود همین یه جاش !قتنگ میشد توش قدم زد ،جلوی روشویی ایستادم و خمیر دندان و مسواکمو به دست گرفتم و همونطور که مراحل مسواک زدن و طی میکردم باخودم غر هم میزدم :من موندم واقعا کهزاد با چه عقلی همچین جایی رو زیر قیمت داده واقعا که احمقه ،و یه چیز دیگه اونهمه

ننه من غریبم بازی ها که الا و بلا من خودم کار کردم بدون کمک همه چی خریدم! اصلا امکان نداره که راست باشه، آخه چطور ممکنه از درآمد یه باشگاه همچین ماشین و خونه ایی تو آخرین طبقه برج و پنت هوس رو بتونه بخره اونم دوتا واحدش رو نه یکی... هوف واقعا این کهزاد کارایی میکنه که آدم به عقل خودش هم شک میکنه، اه اصلا بیخیالش من چرا دارم به اون کاکل سفید فکر میکنم؟ با اون چشمای خوشگلش، تو آینه چشم غره ایی به خودم رفتم، درد خوشگل مرض و خوشگل توام یه چیزیت میشه شانا ها؛ وای دیونه شدم رفت.

#پارت183_

با حرص مسواک و شستم و بعد تموم شدن کارم چراغ و خاموش کردم و وارد اتاق شدم، هوف همینم مونده ببرنم تیمارستان فقط، دست بردم سمت کلاه و موهامو خشک میکردم که چشمم به صفحه روشن موبایلم افتاد، به ساعت روی دیوار که عدد ۲ و ۳۵ دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم با کمی اخم و کنجکاوی به سمت موبایلم رفتم. به محض باز شدن قفل دوتا پیام خوانده نشده توجهمو جلب کرد. با ریز بینی و دقت پیام هارو باز کردم که :

"های بیب اوکیی هانی سلامت رسیدی خونه؟!"

_ این دیگه کیه؟

"شانا میدونم رفتی حموم آخ که تصور اون تن بلوریت باعث میشه بزnm بالا لعنتی... او راستی چندتا عکس و فیلم توپ برات فرستادم جوجه س*سی حتما برو تلگرامت رو چک کن"

با حرص و عصبانیت رفتم پیام بعدی.

"و یه چیز دیگه گپ هایی که باید باشی ادت کردم خوب آموزش ببین
بیبی گزل من"

_ آخ عوضی لعنتی دستم بهت برسه تیکه تکیه ات می..._

هوف اصلا وایسا ببینم، من چرا عصبی میشم! اینجوری این لاشخور رو
که تنها هدفش یورتمه رفتن رو عصابه منه رو هم خوشحال میکنم، هه
برا من اولتیماتوم میدی سادیسمی! نشونت میدم شانا کیه.
با بیخیالی و بی حسی تمام در بالکن رو باز کردم، از ارتفاع چند متری
و هراس آور به پایین نگاه کردم با حالت تفریح گوشی رو چندبار بالا
انداختم و گرفتم، برای بار سوم که خواستم گوشیرو پرت کنم پایین! تو
دستم ویریه رفت و شماره ناشناس پیش چشم خودنمایی کرد، نیشخندی
زدمو حصار انگشت هامو از دور موبایل باز کردم و... لحظاتی بعد!
کاشی های جلوی برج پذیرای لاشه های موبایلیم بودن.
هوف بهتر، اینطوری دیگه راه ارتباطی نمیونه که اون قاتل بی همه
چیز بتونه از طریقش رد خانواده منو بزنه و بهشون آسیب برسونه،
هرچند خودم خوب میدونم که برای آسیب رسوندن! تنها راه ردیابی
گوشی یا تماس ها نیست.
آهی کشیدمو چشم از لاشه‌ی گوشیم گرفتمو با لرز کردن تنم! دست از
تماشا کردن درخشیدن ساختمون ها در دل شب برداشتمو داخل اتاق
رفتم ...

#پارت 184_

هیچ دلم نمیخواست که با سرماخوردگی و مریضی مخلی تو کارم بشه.
لباس پوشیدمو موهای کوتاهمو شونه زدم و با کوک کردن ساعت کنار
دیجیتالی روی میز روی تخت دراز کشیدم و پلک بستم، هنوز چند دقیقه

ایبی نگذشته بود که زنگ واحد به صدا در اومد.
محکم پلکامو رو هم فشار دادمو پایین تنه امو با حرص بالا بردمو پتو رو
با لگد هام از روم کنار زدمو با نق نق از تخت پایین اومدم.
صدای رو مخ زنگ تند تند ولی کوتاه پشت سر هم تکرار و باعث خط
خطی شدن بیشتر عصاب نداشته ام میشد، بدون نگاه کردن به چشمی
قفل در رو باز کردم در و یک ضرب سمت خودم کشیدم که یه انسان
گوریل مانند پرت شد تو بغلم و اون وزن هشتاد هزار تونیش باعث بند
اومدن نفسم شد.

_ آییی کمرم نابود شد، کهز اااااااااا بلند شو خدا مرگت بده پرس شدم خاک
تو سرت.

_ چیشد خوبی؟ خخ ببخشید یهو در و باز کردی برا همین پهن شدم
روت.

مشت محکمی به سینه اش زدمو گفتم.

_ توع نفله اگه نمی چسبیدی به در که الان منه بدبخت و آسفالت
نمی کردی، پاشووووو او ی نره خر پامیشی یا بگیرم پارت کنم؟!

با نیش باز بلند شد و لباساش و مرتب کرد و گفت.

_ آروم تر فناری، این کارارو میکنی! فک میکنن دارم بهت تجاوز میکنم
یا تو به من؟!

با درد از جا بلند شدمو حین تکون دادن لباس هام گفتم.

_میگم شانا! چرا حس میکنم از دماغت دود داره بیرون میاد!!

از زور فشار پره های بینیم باز و بسته شدن، وای خدا دیگه نمیتونم تحمل... تحمل کنممممم.

_از خونه من گمشو بیروووووونننن.

با پرویی تمام ابرو بالا انداخت و لبخند زد.

_شرمنده سروان قناری، ما شیکممون صدا میده تا صداشم نخوابه خواب ماب تعطیل، الانم چیزی تا صب نمونه بهتر نیست تا من غذا رو آماده میکنم یه فیلم بیاری ببینیم حال کنیم؟! حتی میتونیم درباره نگرانی هات هم درد و دل کنیم سروان بی ریخت.

#پارت186_

با خستگی نفسمو بیرون دادم، بحث کردن با این گوسفند هیچ فایده ایی نداشت.

بعد آماده شدن غذا رو بروی هم رو صندلی میز ناهار خوری نشستیم، اون با ولع افتاده بود رو غذا و دولپی داشت میلوبوند ولی من فقط بازی می کردم با غذا، اصلا اشتها نمونه بود برام خیلی فکرم درگیر بود.

_چیه چرا نمیخوری قناری؟! نکنه آب و دونت فرق داره که من نمیدونم!!

انقد حالم گرفته بود که توجهی به مزه پرونی هاش نداشته باشم.

_فکر درگیره کهزاد.

کمی جدی شد گویا.

_درگیر چی؟! نقش بازی کردن به عنوان نامزد من! یا گرفتن اون اشغالا؟!!

کلافه کاسه جلومو پس زدمو موهامو چنگ زدم، آخه چی میتونستم از نگرانی هام برآش بگم، اون یه فرد عادی بود و نباید بیشتر از این درگیر بازی مافیایی کثیفی میشد که جمجمه و رعیشش راه انداخته بودن.

برخلاف میل قلبیم زبونم به کار افتاد.

_هیچی نیست بیخیال، من میرم بخوابم غذا تو که خوردی سریع برو بخواب.

تا خواستم بلند بشم! پاهاش دور پاهام حلقه شدن و مجال برخواستنو ازم گرفتن.

_ عمرا اگه بزارم در بری، پاشو یه چی بیار فیلم ببینیم باو... تو چرا انقد یوبسی دختر؟ هرکی جای تو بود الان رو تخت گیرم انداخته بود و ...

چشمش که به نگاه عصبی و آتیش گرفته ام افتاد زر زراش قطع شد.

_خب ... داشتی تناول میکردی، ادامه رو بگو.

نگاهش پر از خنده بود و لباش در حال جنگ برای علنی نکردنش.

چشم گردوند که مردمک چشاش سمت راست من متوقف شد.

_عه لبتاپ او ناهاش، حتما فیلمای خوبی داری، الان یه توپشو میزارمم.

#پارت 187_

و قبل از اینکه جلوشو بگیرم! پرید سمت لبتاپ و گذاشت جلوشو با رفتارای حرص درارش چمبره زد روش.

کلافه تکه خیار حلقه شده ایی که جلوم بود و تو دهنم انداختم و پر حرص خرچ و خروج مشغول جویدنش شدم، اون تکه خیارو مثل گوشت کهزاد تصور کرده بودمو انگار که واقعا همین طور بوده باشه! با تموم عصبانیتیم زیر دندونام لهش می کردم.

_اها بلاخره یه فیلم پیدا کردم فک کنم از اون باحالاس، آخه تایمش زیاده.

ابروهام حالت اخم به خودشون گرفتن، یعنی چی، من اصلا فیلمی تو اون لبتاپ نریخته بودم پس کهزاد چی میگه ...

_مطمعنی کهزاد؟! !

با پخش شدن صدای آه و ناله !نه اون مجال جواب دادن پیدا کرد ،و نه من از شدت تعجب تونستم پلک بزنم.

میگم قناری؟!

با صدایش از شوک در اومدم و محکم چشمامو رو هم فشردم ،لعنتی
حیون صفت بلاخره کار خودش و کرد ،اون کثافت چطوری تونسته
پسورد و ایمل منو پیدا کنه.
با عصبانیت از جام بلند شدمو کنار کهزاد که با چشمای شیطنت بارش
براندازم میکرد و ایستادم ،خدا بهم رحم کنه ،این نزده می رقصید چه
برسه به این که الان از تو لب تاپ خودم ... !اوف خدایا این مثل یه آلت
قتاله میموند برام ،خدا لعنتت کنه جمجمه عوضییی.

تو انقد هورنی بودی و رو نکرده بودی اره؟!

انگار فیتیله عصبانیتمو روشن کرده باشن منفجر شدم سرش.

_فقط خفه شو عروس هلندی فهمیدییییی ،الانم گمشو اونور ببینم چه
کوفتی دیدی تو اون صاب مرده که اینجوری چشای شبیه عنت برق
افتاده؟_

با تعجب انگشت اشاره اش و گرفت سمت خودش.

_چشای عن و با من بودی؟! این اوج توهینه قناری کوچولو هیچ میدونی
دخترآ چقدر پر پر میزنن که من با این چشمای رنگیم یه نظر حلالشون
کنم؟!_

حواس من فقط به لب‌تاپی بود که کهزاد دو دستی چسبیده بود و ولشم
نمیکرد، با غیظ دست انداختم اونطرف لب‌تاپ و کشیدم سمت خودمو
تو پیدم بهش.

_برام مهم نیست که چیکار میکنی اونا هرچی هم باشن! بلاخره تو عنی
و اونا مگسایبی ان که از توعه عن تغذیه میکنن، ول کن لب‌تاپمو... نصف
شددددد کاکل سفیر زیون نفهم خرررررر.

#پارت188_

_کم مونده هرچی فحش و الفاظ بلدی رو هم بارم کنیا، خجالت نکش یه
وقت، هرچی دلت خواست بارم کن.

و بعد با لجاجت بیشتر، کشیدش سمت خودش.

آدرنالین خونم به قل قل افتاد، با عصبانیت فشار محکم دیگه به لب‌تاپ
دادم که بی برو برگشت شکستن مانیتورش حتمی بود، ولی چطور شد
که اون مارمولک با پای آزادش یه لگد (آروم) تو زانوی چیم کوبید و
من پرت شدم تو بغلشو! هنوز نفهمیدم|:

محو اون جفت گوی براق بودمو فقط ثانیه هایی که پلک میزدیم و وقفه
می افتاد بین نگاه هامون رو تو ذهنم ثبت میکردم.

● آهههههههه... ددیییییی... تندتررررر.. او مممم... اهههههه... وایییییی
یییی.

■ برا ددی بیا بییییی... اههه شتنتنتت.

یعنی دروغ گفتم آگه بند اومدن نفس خودمو کهزاد و حس نکردم.
جوری تو شوک رفته بودیم که انگار...وای وای چرا...چرا چشمای
کهزاد داره خمار میشه؟!

چرا بهم نگفته بودی گرایش لیتل داری قناری کوچولو!؟

لرزش ناخودآگاه بدنم! دست خودم نبود که، بود؟
بیخیال لب تاپ کوفتی شدمو جفت دستامو رد شونه هاش گذاشتمو فشار
دادم، تا لاقل دستای صاب مرده اشو از دور کمرم برداره.

_چرت و پرت ن...نگو کهزاد...غذاتو کوفت کردی که پاشو برو.

با حس باز دم نفسای گرمش پشت گردنم! سیخ شدن موهای بدنم طبیعی
بود دیگه، همزمان که نفس های عمیقی می کشید! نوازش دستاش تا
کنتم کشیده شد.

تو حس عجیبی بهم میدی شانا...من...من...

تو چی!؟

لحن پرسش مشتاقانه! البته که نه کاملاً غیر ارادی بود که پرسیدم.

_من...خیلی...خب...خیلی نگرانتم شانا، نگران پرونده سنگینی که رو
دوشته، من امروز به چشم دیدم که تو تا لبه مرگ پیش رفتی .

#پارت189_

دل سرد از این جوابش! پوزخندی زدم.

_ تو لازم نیست نگران منی باشی که باهات صد پشت غریبه ام الانم
زود بلند شو برو خونه ات چون خیلی کار دارم و به لطف کنه بودنت!
فقط ۲ ساعت مونده به ۶ صبح.

فشار دست هاش بیشتر شد.

_ رو کنه بودن من که حرفی نیست ... ولی نگفتی قناری.

دندون رو هم فشردم.

_ خوبه قبول داری پرویی... چی رو.

خمار دم و بازدمی از گردنم گرفت و لحظه ایی بعد گرمی و خیسی
زبونشو رو رگ گردنم حس کردم.

_ اوم بوی وانیل و نارگیل میدی سروان جون.

شوکه از فراتر رفتنش ضربه ایی محکم با کف هر دو دستم به سینه اش
وارد آوردم و کمرمو از بدن کوفتیش مخصوص پایین تنه اش فاصله
دادم و ...

همه چیز تو یه ثانیه اتفاق افتاد.

دستی که بالارفت و سیلی که سمت چپ صورتش نشست! او در آخر گرد
شدن چشم هاشو نشستن دستش رو گونه ضرب دیده اش حسن ختام اون

لمس کوچیک شد.

با عصبانیتی که از داخل چشم هام و لحن صدام مثل شعله های آتیش زبانه میکشید! جملاتمو کوبیدم تو صورتش.

_ این و زدم تا یادت نره با کی طرفی و نشناخته! شخصیت طرف مقابلت رو با آدم های دور و اطرافت مقایسه نکنی کهزاد فخار فهمیدی یا این دفعه با زیون قانون باهات حرف بزnm؟!

و گویا این انتظار من از جواب گوییش بی جهت بود و حرفام یکجورایی غرورش رو خط انداخته بود.
قفسه سینه اش با تلخی بالا و پایین رفت و با اون اخم های گره خورده ترسناکش لب‌تاپی که هنوز روشن بود و برداشت و درحالی که صدای آه و ناله اون دو نفر مضحک تو فیلم مٹ مٹه رو مخم بود! با کوبیده شدت لب‌تاپ به کف آشپزخونه و شکستن لب‌تاپ! به طور کامل قطع شد.
بی توجه به منی که با دهنی باز به خورده های شکسته لب‌تاپ عزیزم چشم دوخته بودم! قدمی جلو اومد و با سردی گفت.

#پارت190_

_ فردا بعد از تموم شدن کارت بهم زنگ بزن، چون به هر حال هرچقدر زود برای مهمونی آماده بشی باز هم برای شما خانما کمه در هر حال، و یه چیز دیگه اولاً بابت اون حرکت عذرخواهی نمیکنم چون حقت بود و دوما تو چجور پلیسی هستی که نمیدونستی لب‌تاپت هک شده بود و از طریق دوربینش زیر نظرمون داشتن؟!

گرد شدن چشم هام چیزی نبود که بشه به راحتی قایمش کنم.

...چی گفتی؟! _

آخ خدا راست میگفت ،اون حیون صفت گفت رفتی خونه چک کن
فیلمایی که فرستادمو ببین.
عوضی گوشی و لبتایم به خاطر اون به چوخ رفتن.

کهزاد بدون جواب دادن بهم از کنارم رد شد و بسته شدن در خروجی با
صدای بلند !نشون ای دلخور رفتنش بود.

کلافه و سردرگم چنگی به موهام زدم ،هوف فعلا وقت نگرانی بابت قهر
کردن اون کاکل سفید ندارم الان تنها چیزی که مهمه اینکه هرچه زود
تر ساعت بگذره و من برم اداره تا با تیمم صحبت کنم و سریع تر هویت
قاتل مجسمه ایی رو برای دستگیریش شناسایی کنیم... اینطوری ۸۰
درصد پرونده حل میشه.

بی حوصله لگدی به تیکه های لبتاپ زدمو خواستم به حال خودش
همونجا رو زمین ولش کنم برم که باز اون روی منظم اومد بالا و با
لب و لوچه آویزون رو زانو هام نشستم و تا تیکه آخر رو با حرص از
کف زمین جمع کردم.

_ انگار مجبوره بزنه بترکونه وسیله های منو ،عروس هلندی به درد
نخور غر غرووو همچین بزنی صدای اسب آبی بده ... پف.

و بلاخره بعد جمع کردن خورده غذا ها و تیکه های شکسته لبتاپ ننه
مرده ام و ریختنشون تو سطل آشغال !با بدبختی خودمو رسوندم به اتاقمو
بدن له و لورده امو پهن کردم رو تخت و خور پفففف.

#پارت 191_

با نیم پوت های پاشنه دارم از بین سربازا و همکار هایی که چپ چپ نگاهم میکردن خرامان خرامان و باغرور راه میرفتم ،این نگاه ها دیگه برام عادی شده بود ،اینکه طرز لباس پوشیدنم با بقیه خانما متفاوت بود ! باعث جلب توجه و تنفر یه سریا از جمله همون سهره شیر ناپاک خورده شده بود.

داشتم از پله های بالا میرفتم که آرش نفس نفس زنان با پرونده کت و کلفتی که زیر بغلش بوود کنارم قرار گرفت.

_وای شاننا ...نمیدونی چه غلغله ایی شده اینجا ،از وقتی که سرهنگ طارقی گفتن تو تونستی رد .نشونی از شبج و پرونده کروکدیل پیدا کنی !مقامات بالا دستی هم اظهار وجود کردن و اگه طارقی نبود !اونا شخصا می اومدن سراغت تا زیر زبونت و بکشن و خودشون وارد عمل بشن.

عصبی دستامو تو جیب بارونیم مشت کردم.

_هه چه غلط...فک میکنن میتونن منو کنار بززن و بعد کون پارگی ها و تلخی هایی که چشیدم شیرینی و موفقیت پرونده رو دودستی به اون شیکم گنده های پفیوز تحویل بدم؟! (کلافه از تند راه رفتنم به یکباره وسط راه رو ایستادم و برگشتم سمت ارش و غریدم) کووووررر خونندن آرش ،مگه بمیرم که بتونن برام زیر و رو بکشن.

طفلک آرش، شوکه از صدای بلند آخرین جمله ام با چشمای گرد نگام می کرد، پلک زد و معذب به چپ و راست نگاه کرد و پرونده تو دستشو بالا تر گرفت.

_خبله خب دختر، آروم باش نمیخواد اینجا قیل و قال به پا کنی ... طارقی الان یه جلسه تشکیل داده تا تو رو با اعضای تیمت آشنا کنه، ام به نظر من بهتره که خودت رو برای تشرهای سهمگینش آماده کنی.

ایندفعه من بودم که چشمم گرد شده بود.

_ج...جلسه؟ چه جلسه ایی؟!!

با تردید آبروی راستش و بالا انداخت و گفت.

_من که دیشب تایم جلسه و لیست اعضای حاضر تو جلسه رو برات فرستادم، دیدم جواب نمیدی ...حتی زنگ هم زدم بهت ولی؛ گوشیت خاموش بود (شونه بالا انداخت) منم احتمال دادم شارژ گوشیت تموم شده بوده باشه و توام که از جنگ دیروز به زور سالم دراومده بودی! پس...

عصبی چشمامو بستم و انگشت اشاره امو رو لباس آرش گذاشتم تا بلکه ساکت بشه و حماقتمو بیشتر از این تو سرم نکوبه.

#پارت 192_

_فقط ساکت شو آرش ...خب؟! خودم همه چیز و مرتب میکنم فقط سر

جدت انقد به من استرس نده.

و بدون اینکه به چشمای گرد شده اش اهمیتی بدم! فوراً از کنارش رد شدم، خدا به خیر بگذرونه، اصلاً سرهنگ نگفته بود که امروز جلسه هم داریم فقط گفته بود که قراره با تیمم آشنا بشم... یا گفته بود؟! آخ لعنت به این حافظه.

با کف دست پیشونی نبض دارمو لمس کردم، بهتره خودمو جمو جور کنم دوس ندارم تو همین اولین دیدار از خودم ضعف نشون بدم.

با یه نفس عمیق تموم شجاعت و جدیتمو تو چشمام جمع کردم و دوتقه به در اتاق زدم.

طولی نکشید که سرهنگ با صدای رسا و جدیش اجازه ورود رو داد، با یه دم و بازدم عمیق یا خدایی گفتمو دستگیره در رو پایین کشیدم و با سری بالا گرفته شده وارد اتاق شدم.

به محض ورود چشم هام مثل اسکنر دور تا دور اتاق رو اسکن کرد، میز بزرگ و مستطیلی شکلی که وسط اتاق بود و صندلی هاش بیشتر وقت ها خالی از شخص جلوس کننده بودن! بازم نصفشم پر نشده بود، فقط ۲ نفر خانم و ۳ نفر آقا از همکارهای آراسته به لباس نظامی، که البته باید اینم اضافه کنم که همه مثل میرغضباً نگام میکردن! مزین شده بود. کلاً این میز و صندلی ها بیشتر جنبه دکوری داشتن هه.

بدون نگاه کردن اضافه به صورت هیچ کدوم از اون افراد قدم های محکم رو تا نزدیکی صندلی سرهنگ، که صدر میز نشسته بود برداشتم و درست در ۴ قدمیش ایستادم و احترام گذاشتم و با جدیت گفتم.

_همونطور که فرموده بودید خدمت رسیدم قربان.

سرهنگ طارقی با چشمای غریق تحسین و غرورش نیم نگاهی بهم انداخت و با په تک سرفه گفت.

_ اهِم ... آزاد سروان، از شما انتظاری هم جز خوش قولی نیست... درست مثل همیشه، بهتم گفتم بیای اینجا تا هم با تیمت اشنات کنم تا از همین امروز به کمک اونا کارت رو شروع کنی و این پرونده رو برای همیشه ببندی، خب معارفه رو شروع میکنیم لطفا یکی یکی خودتون رو معرفی کنین تا باهم آشنایی پیدا کنید؛ هرچی نباشه شما قراره باهمدیگه همکاری کنین.

و بعد نگاه سر سختش رو به چشمام دوخت که کمی هل شدم، اها میخواد اول خودمو معرفی کنم... پف تاثیر همنشینی با عروس هلندی همین میشه دیگه.

کلافه گوشه ابروم رو دست کشیدم و گفتم.

_ ممنونم ازتون جناب سرهنگ، خب دوستان و همکاران عزیز، من! سروان شاناسلیم هستم مسعول پرونده کروکدیل، و از اینکه قراره به کمک شما ۵ نفر این ماموریت رو جلو ببریم! بسیار خرسندم و همونطور که جناب سرهنگ گفتن اگر براتون مقدوره خودتون رو معرفی کنین تا هرچه زودتر بریم برای سرعت بخشیدن به روند حل پرونده.

#پارت193_

اولین خانم چادری که درست سمت رست سرهنگ نشسته بود با چهره بدون لبخند و اخم های درهم از جا بلند شد.

_بنده ستوان سوم مینا حسینی هستم که به خاطر این ماموریت از مرکز تحقیقاتی (...) به اینجا انتقال داده شدم.

صدای خشنش جوری بود که انگار سپهبدی چیزیه ... غرور چشمش منو کشته عوق، نامحسوس چشمامو تابوندم چقد بدم میاد از اینجور آدمآ، دختره ایکبیری.

به کنار دستیش کا بر خلاف اون گوشت تلخ مغرور حسابی چشم هاش برق شیطنت داشت چشم دوختم و طبق انتظارم با لبخند دندون نما از جاش بلند شد و ...

_سلام سروان جان، من ستوان دوم نشاط شاهرودی هستم هکر تیم به حساب میام البته این شاهزاده ایی هم که کنار دستم نشسته! نامزد من ستوان یک سپهر صابری از دایره جناییه و ...

_ اهم کافیه عزیزم ممنون که زحمت معرفی من رو هم کشیدی.

یعنی اگه نامزدش وسط حرفش نمیپرید میخواست تا خود فردا شب حرف بزنه؟! !

قبل از اینکه اونا متوجه لب و لوجه باز مونده از تعجب منو ببینن خودمو جمع و جور کردم.

الحق که پدر و مادرش خوب اسمی رو براش انتخاب کردن...
با لبخند مصنوعی چشم از روی نشاط برداشتم و به نفر آخری خیره

شدم.

و شما!

حتی گردنش هم سمتم نچرخید.

به تریچ قیام برخورد، پر حرص به درجه های روی سینه اش نگاهی انداختمو... کارم در اوووومد یارو سروانه، هم درجه خودم اکه هی، و نگاه پر حرصم که روی سرهنگ بیخیال از همه جا چرخید! کاملاً غیر ارادی بود.

میدونستم که اون از عمد این کارو انجام داده و یکی هم رتبه و هم درجه خودم البته با دز بسیاااار زیادی اعتماد به نفس کاذب و غرور سگ دوزاری رو انتخواب کرده و تو تیم من گذاشته که خووووادم! تنهایی تصمیم نگیرم و هرکاری میکنم! زیر نظر این بزمجه باشه.

چه خوشگلم هی پدر سگ عوضی، چش و ابرو مشکی با بر و بازو هایی که داشت لباس نظامیش و تو تنش جرررر میداد. وایسا ببینم. این یارو چرا جواب منو نمیده الااان؟! یعنی الان با این کارت داری بهم بی محلی میکنی اره!

عصبی لگد محکمی به پایه پلاستیکی صندلیش زدم که پای صندلی شکست و در نتیجه خر زور خوان ما با باسن مبارک روی زمین فرود اومدن، خخ دلم خنک شدددد اخیشششش... تا تو باشی جواب مادمازل جذابی مثل شانا سلیم رو بدی او هوم.

#پارت194

سریع روی زانو هام نشستمو با نگرانی مصنوعی خم شدم سمتش و ...

_ای وای خدای من شما حالتون خوبه؟ آقای ...ام اسمتون رو هم که نگفتین بهم آخه .

مردمک سرخ شده چشم هاشو روم زوم کرد و خشن گفت.

_لازم نکرده ،شما شر نرسون خیرتون رو نمیخوایم ،درضمن من شهریار هستم ...سروان !شهریار اردبیلی .

ابروی بالا انداختمو نیشخندی زدم ،دستم روی زانوم جک زدمو بلند شدم؛ همونطور که زیر چشمی نگاهش میکردم گفتم.

_واو ،پس احیانا با شاعر شهریار بزرگ نسبتی کا ندارین درسته؟! !

چند ثانیه مکث کرد و بعد بلافاصله با یه جهش از جا بلند شد و صندلی رو هم بلند کرد.

با اون اخمای آدم شاش بند کنش جوری مشغول تکوندن خاک شلوارش بود که اگه هرکس جای من بود !حتی جرعت نفس کشیدن رو هم نداشت چه برسه به اینکه بخواد به حرف بگیردش یا بخواد باهاش بحث کنه.

_نخیر سروان سلیم ،تشابه اسمی که حتما نمیتونه مبنی بر هم خون بودن یا فامیل بودن با ایشون باشه ،و توصیه میکنم شما هم بیشتر حواستون به پاتون باشه فکر کنم سندروم بیقرار دارین.

و دوباره سر جاش نشست.

ای... این بزمجه الان به من متلک انداخت؟ هه هه خدای من وا... واقعا
این الان!

پف صبر خدایا فقط بهم صبر بده.

چشمامو محکم بستم و چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا کنترلمو
از دست ندم که...

_ فکر کنم جلسه معارفه تموم شده دیگه سروان سلیم درسته! فکر کنم
بهبتره دیگه برید سراغ اطلاعات و سر نخ هایی که ازش دم میزدین.

دبیا از الان شروع کرده به امر و نهی کردن.

هه ولی کور خوندی شهریار اردبیلی، شاناسلیم آدم کم آوردن نیست.

_ اگر اجازه بدید عرض میکنم خدمت حضرات، عجله کردن کار
شیطونه آقای اردبیلی، مگه نه؟!

#پارت195_

صدای فشرده شدن دندوناش که تا مرز خورد شدن فایده ایی نداشت!
خیلی راحت به گوشم رسید.

_ حتما همین طوره خانم شاناسلیم.

نیشخندی بهش زدم و از کنار صندلیش عبور کردم و رویروشون درست جلوی سرهنگ ایستادم و با کمی تمرکز تموم حرف هایی که دیشب تو خونه سرهنگ طارقی بهش زده بودم و طوطی وار دوباره براشون تکرار کردم و در ادامه گفتم...

_و حالا ما با یه قاتل روانی طرفیم، و همونطور که گفتم و خودمم شاهد بودم! اون با آوردن کلمه روانی یا دیوانه! کاملاً بهم ریخت و چشم هاش سرخ شد، و این نشون از این میده که قاتل پر هراس ما! احياناً قبلاً یا تو تیمارستان بستری بوده و یا اینکه زیر نظر یه روانپزشکی چیزی بوده، و اینکه از جایی که اطلاعات موثق به دستم رسیده و گفتم احتمالاً قبلاً... مواد کروکودیل روزهای زوج بین ساعت های ۱۱ صبح تو باشگاه آقای فخار پخش میشده و شخص پخش کننده با موتور مشکی رنگ و چهره ناشناس! بعد از رسوندن اون جعبه مشکی که حدس ۹۰ درصدی من می‌گه که حتما محتوای داخلش مواد بوده! فوراً از محل دور میشده.

نفسی گرفتمو کف دستامو روی میز گذاشتم و کمی خم شدم و ادامه دادم.

_و همچنین بهم گفتن که اونا تصمیم بر گند زدن بین المللی گرفتن.

ستوان سوم مینا حسینی با اون اخلاق سگش پرید وسط زر زدنم و گفت.

_گند زدن بین المللی یعنی چی سلیم؟ چرا از قصد جوری توضیح میدی که متوجه نشیم!!

یک ثانیه ... آرام باش شانایا.
دو ثانیه ... جرش نده شانایا.
سه ثانیه ... طارقی مٹ قورباغه زل زده بهت شانایا.
چهار ثانیه ... نفس عمیق بکش آفرین.
پنج ثانیه و تمام.

مردمک چشمامو حرکت دادمو جوری سخت و جدی نگاهش کردم که کمی از جرعت و گستاخی چشم هاش کاسته شد.
زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدمو لب زدم.

_اول اینکه اگر اجازه صحبت رو ازم سلب نمی‌کردید حتما در ادامه در توضیحاتم بهش اشاره می‌کردم، دوم اینکه ستوان حسینی! من مافوق شما هستم و شما موظف هستین که مافوقتون رو با احترام مخاطب قرار بدین سروان سلیم نه سلیم؛ متوجه شدید! یا به همکاران بازداشت‌گاه تحویلتون بدم؟!#

#پارت 196_

با حرص گوشه لبشو گاز گرفت و بالجار ببخشیدی زمزمه کرد و به سمت دیگه سر چرخوند و چیزی نگفت.

کلی فحش تو چشم هاش بود و آگه دست و پاش بسته نبود! از خداهش بود که هم بارم کنه و هم تیکه تیکه ام بکنه هه.
به من چه که گوشت تلخه و عصاب خورد کن، انگار ارث باباشو ازم

طلب داره دختره قوزمیت.

سر هنگ _ اهم ...خب داشتید میگفتید سروان.

پلک زدم.

_عا بله ،خب کجا بودم ... !اها باند کروکودیل میخوان با استفاده از دخترای جوئی که با تصور پیشرفت در خارج از کشور خونه و خانواده اشونو ترک میکنن و به تور آدمای باندشون میوفتن!
موادشون رو داخل بدن اونا جاساز کنن و با هزینه خودشون بفرستشون پیش خریدار های مد نظرشون و اینطوری دایره کاری کثیفشون رو بیشتر از پیش گسترده تر میکنن و آدمای بیگناه زیادی رو مثل هینا به کام مرگ میکشونن ت

خودشون به سود بیشتر برسن و ازم نخواین که طرز جاساز کردن اون مواد هارو بهتون بگم که بدجوری متنفرم از حرف زدن راجبش ،بعدا از سر هنگ خواهش میکنم که خودشون بهتون بگن این یک مورد رو ...آه

و من در طی تحقیقاتم متوجه شدم که توی اداره خودمون یکی از همکار هامون جاسوس این باند بوده و عامل شکست خوردن پی در پی و چندین ساله این پرونده و حل نشدنش !کسی نبوده جز سهره رادان که با خبرچینی های گوهر و ارش شکوفه زده تو کل زحماتمون.

و سکوت کردم تا حرف هام تاثیر بزارن و اونا متوجه گفته هام بشن و ایندفعه شهریار با نگاه یخیش منو به چالش کشید.

_و میشه اینم توضیح بدید که گفته هاتون چه ربطی به همدیگه دارن سروان!؟

قسم میخووروم که فهمید چی گفتم ولی از قصد داره اذیتم میکنه
عوضی یخکم... ولی باکی نی... شانایا باخ نمیده بچه خوشگل، هزارتا
مٹ تورو رو یه انگشتم میچرخونم.

سرهنک هم به تایید از اون یخکم سر تکون داد.

_ سروان اردبیلی درست میگن سلیم، منتظر توضیحاتت هستیم.

از گوشه چشم نگاهی به تخته وایتبرد متحرک، گوشه اتاق انداختمو
مغروانه همونطور که به سمتش میرفتم گفتم.

_ البته، هرچی شما بگید قربان.

#پارت 197_

تخته رو تا جلوی میز کشیدم و روبروشون فیکسش کردم و با ماژیک
قرمز وسط تخته کلمه باند کروکودیل رو کمی بزرگ نوشتم.

_ ما الان درحال حل کردن پرونده کروکودیل یا باند کروکودیل هستیم،
این باند موادی که به اسم باندشون تولید میکنن رو! از طریق یه باشگاه!
تو یه جعبه بین مردم پخش میکنن...

(گوشه ایی فلش کشیدمو با ماژیک مشکی مواد کروکودیل رو نوشتم و
یه فلش دیگه که به نوشته باشگاه وصلش کنه کشیدم)

... و مرگ دختری به اسم هینا در اثر مصرف زیادی از این مواد که پزشکی قانونی تاییدش کرد، و درست تو فاصله زمانی کمی از مرگ این دختر! دوست صمیمی اون "سحر" که خودم شخصا برای گرفتن اطلاعات پیشش رفته بودم! تو خونه خودش در مجتمع الماس! به طرز فجیعی کشته میشه.

(دوباره از کلمه کروکودیل فلش کشیدمو بعد نوشتن کلمات مرگ هینا و سحر تو مجتمع الماس! وصل کردم)

... و اینبار! شبی که هیچ وقت هیچ رد و نشونی از خودش به جا نمیذاشت! از روی عمد و به طور کاملا واضحی حضورش رو پررنگ تر از قبل اعلام کرد اونم توسط دوربین های امنیتی.

ستوان یکم سپهر صابری که غرق این معادله پیچیده شده بود! با کنجکاوای خم شد و پرسید.

_و کسی به باهوشی اون! به چه دلیل باید از روی قصد اثری از خودش به جا بزاره و جون خودش و به خطر بندازه؟! درحالی که به گفته خودتون جاسوس بینمون داشته؟!!

لبخند مرموزی روی لبام نشست، خوشم اومد پسر کاربلدی بود و به شدت باهوش، صد رحمت به جد و آباد صابری یه تار موی گندیده اش می ارزه به صدتا مٹ این شهریار یخکم.

_ام خب خوشبختانه یا متاسفانه به گفته یکی از رابط هامون! شبخ دنبال منه... یعنی هدف اصلیش منم و به گفته خودش، اون عاشق بازی کردن

با حریف های قدره و من چون تا به الان سرسختانه پیگیر این پرونده بودم! اون فکر میکنه که حریف خوبی برای بازی باهانش پیدا شده، و تهدیدم کرد که اگر در طی چند روز شخصا خودم پیشش نرم! اون...اون...پف اون یه بلایی سر خانواده ام میاره.

نگاهمو به زمین دوختم و آروم غریدم.

_لعنتی درست دست گذاشته رو نقطه ضعفم.

و در این بین! در به آرومی و با احتیاط باز شد و آرش سرشو از لای در آورد تو و کمی اینور و اونور و نگاه کرد و وقتی چشمش به سرهنگ اخم آلود افتاد! با لوده بازی گفت.

_سرهنگ جان! تورو خدا این یه بار و عفو کن و نندازم انفرادی، این شانامو فرستاد دنبال مدارک پرونده واسه همین دیر اومدم، این یه بار و ببخشید و بزارید با خیال راحت پیام تو باشه!!

#پارت198_

نامحسوس گوشه لیمو از داخل گزیدم که از شدت درد و سوزش یکباره اش اخمام توهم رفت.
آخ لعنتی یادم رفته بود زخم شده، شبج بی پدر خوب مشمت و مالم داده بود آشغال.

سرهنگ با انگشت اشاره و شست گوشه لباسو دست کشید تا خنده اش بگیره و به صندلی کنار دست شهریار اشاره کرد و جدی گفت.

اگه هر روز ديگه ابي بود ابي برو برگشت تو همون سلول انفرادي كه خوب ازش خاطره داري!چند شب رو روز ميكردي،ولي الان قضيه خيلي جديده،زود تر بيا سر جات بشين و اينكه سروان سليم تو رو دنبال چه كاري فرستاده بود؟!

با حرص در مازيك و بستمو چشم ريز كردم،پسره دروغگو آب زير كاه خوب بلده براي اينكه توييخ نشه منو سپر بلاي خودش قرار بده.

منتظر و شاكي نگاهش ميكردم كه زير چشمي نگام كرد و بعد با بي تفاوتي و لبخند مليح كنار شهريار نشست و پوشه جلد سياهي رو رو مي گذاشت و با غرور نيم نگاهي به جمع انداخت و گفت.

از اونجايي كه اين پرونده براي سروان جون ما خيلي مهمه و بعضيا ميخوان با ثابت كردن عدم صلاحيت،ايشون رو از اين پرونده كنار بزنن!سروان جونمون بهم دستور دادن كه مدارك و عكس هايي كه از برخي سوانح گرفته شده رو براتون بيارم تا سندی باشن براي تايد حرف هاشون و؟!

لبخند يه وري زد و به صورت حسيني كه كمی استرس تو صورتش مشهود بود نگاه كرد و بعد چن ثانيه مكث!پوشه رو هل داد سمت من و حرفش رو خيره به چشم هام كامل كرد.

_و من هم با كمال ميل اين كار رو انجام دادم سرهنگ.

در سكوت فقط تونستم تشكر آميز نگاهش كنم،واقعا ازش ممنون بودم كه با اين كمك به موقعه اش خوب به دادم رسیده بود.

نگاه خونسردی به جمع انداختمو سر خوش از ضد حال خوردن حسینی و شهریار دست جلو بردمو پوشه حاوی عکس هایی که آرش آورده بود رو برداشتمو داخلش رو چک کردم ...

چه پر و پیمون هم هست ، اینا رو از کجا گیر آورده ناقتلا.

_ احم خب آقایون و خانما این عکس ها گفته های من رو تایید میکنن ، (عکسی که از جسد هینا تو کالبد شکافی گرفته شده بود رو کنار اسمش چسبوندم) این همون دختره که مارو به مواد کروکودیل وصل کرد ، و (عکس موتوری سیاه پوش رو کنار اسمش با آهن ربای کوچیک چسبوندم) این موتور سوار همون کسیه که تو باشگاه فخار ! مواد کروکودیل رو بین بقیه پخش میکرده ، (و عکس بعدی که از صحنه قتل فجیح سحر بود رو با ناراحتی و عصبانیت کنار اسمش چسبوندم) این دختر ! دوست همون دختریه که جسدش رو توی خیابونای لواسان پیدا کردیم و طبق گفته های قبلیم که نمیخوام تکرار شون کنم ! به این طرز وحشتناک بعد از تجاوز به قتل رسیده) ، عکس ماهان رو هم که تو اون پوشه بود رو بیرون اوردمو گوشه ایی چسبوندم) و این پسر رو که مبینید ! ماهانه عضو باشگاه فخار که یه عده رو در حال گرفتن اون مواد دیده و میشه گفت شاهد زنده این ماجرا بوده ، و اگه دیروز به موقع نمی رسیدم ! او شبح روانی کشته بودتش ، و ... اینم عکسی که بچه ها به سختی تونستن توسط دوربین های اون پاساژ از صورت نحسش گیر بیارن ، همی این ها مارو به این قاتل رسونده و ما اگر شبح رو گیر بیاریم ! پوزه اون بالایی رو هم میمالونیم به خاک.

#پارت200_

شهریار با پوزخند چشم از تخته وایتبرد برداشت و با گستاخی و غرور رو مخش تو چشمم زل زد و گفت.

یعنی میخوای بگی فقط روی اگر ها شرط بستن سروان سلیم درسته؟!

بدون چشم برداشتن از چهره خودشیفته اش ،اخم کردم و جواب دادم .

_خیر سروان اردبیلی ،این تیم به یک دلیل تشکیل شده اون هم چیزی نیست جز شناسایی قاتل این پرونده که اسمش شَبَّاح و برای باند کروکودیل کار میکنه و لا غیر .

چشم هاش که رنگ خشم به خودشون گرفتن !انگار آب خنکی رو دلم ریختن ،والا به خدا حرصی کردن این گول یخکم هم عالمی داره .

سرهنگ _بهرتره از بحث خارج نشیم ،دیگه تایم جلسه تمومه و باید بگم که کار تیمی شما از همین حالا شروع شده ،پس سعی کنید با سرگروهان تیم یعنی سروان سلیم و سروان اردبیلی همکاری خوبی رو به اشتراک بزارید .

و بعد از روی صندلیش بلند شد و برگشت سمت من و با لحن سرهنگیش مخاطب قرارم داد .

سروان سلیم؟!

فورا پا کوبیدم.

_قربان!

_ازت میخوام قبل و بعد هر تصمیم یا اقدامی! حتما به من گزارش بدی
و اگر به هررر دلیلی از قوانینی که خودت خوب ازشون باخبری
سرپیچی کنی! مطمئن باش این بار فقط به معلق کردن موقتت کفایت
نمیکنم متوجهی که؟!!

بله متوجه ام که داری تیکه و کنایه بارم میکنی.

سعی کردم حالت چهره ام در هم نشه و ناراحت شدنم هویدا نباشه.

_بله قربان، کاملا تفهیم شد.

سر تکون داد.

_خوبه سروان، خب همگی خسته نباشید میتونید از این اتاق استفاده و
تحقیقاتتون رو شروع کنید.

همه به احترامش از جا بلند شد و همینکه سرهنگ طارقی پا از در
بیرون گذاشت و در رو بست! شاهرودی در کمال آسوده خیالی روی
صندلیش لم داد و آخیش بلندی از اعماق وجودش گفت.

_بلاخره رفت، وایییی میگم سپهر، این طارقی چرا اینهمه چوب خشک
تشریف داره! آدم نمیتونه اصلا جلو روش لبخند بزنه یا حرفی بزنه

اصلا.

#پارت 201_

انگار دست گذاشتی رو زخم سر باز آرش، چنان با ناله ادامه حرف
شاهرودی رو گرف که...

_ آخ گفתי نشاط جان، اصلا گاهی اوقات دلم میخواد همچین دست بندازم
گلوشو خفه اش کنم یارو رو، وای نمیدونی چه بلاهایی سر من بدبخت
که نیاورده، نقد انداختتم انفرادی که دیگه تک تک گچ روی دیوار هاش
هم منو میشناسن و باهام دوست شدن اصلا... هی ننه کجایی که دارن
پسر دسته گلتو شکنجه میکنن.

نشاط ساده و زودباور هم متأثر شده با بغض گفت.

_ واقعا اون همچین رفتاری رو باهات داره؟!!

آرش مغموم سر تکون داد و او هومی پروند.

حسینی _ به نظر من که سرهنگ طارقی بهترین مامور این اداره هستن
شما موافق نیستین سروان شهریار؟!!

شهریار _ ...

(پسره یوبس)

هه خدایا خداوندگار عالمین من چه پخی خوردم که اینارو انداختی تو

دامن منه بدبخت اخههههه!؟

عصبی کف هر دو دستامو روی میز کوبیدم و داد زدم.

_بسَههههههههه این مسخره بازی رو خاتمه بدین همین الان سریعع.

(شوکه از شنیدن صدای بلندم شونه‌هاشون پرید هوا)

با جدیت ماژیک تو دستمو گرفتم سمت سپهر صابری.

_ستوان یکم! شما مسئولیت بررسی این ۲ قتل و گروگان گیری داخل پاساژی رو که دیروز توسط شبخ صورت گرفت رو بررسی کنید و سعی کنید که ربط اینارو پیدا کنید.

_اطاعت قربان.

ماژیک رو سمت نشاط شاهرودی نشونه رفتم.

_و شما ستوان دوم! ازتون میخوام اطلاعات تیمارستان های این شهر و شهرستان های وابسته به اون رو از طریق هک کردن سیستم امنیتی‌شون به دست بیارین.

نشاط زبونی روی لب پانیش کشید و با لبخند پرسید .

_و شما دقیقا چه اطلاعاتی رو میخواید سروان!؟

ابرویی بالا انداختم و زیر نگاه دقیق شهریار خم شدم سمت نشاط و با تاکید گفتم.

من اطلاعاتی رو میخوام که مشکوکن ستوان، چیزی مثل فرار غیر منطقی... بیماری های ناشناخته... حرکات هراس انگیز و ،هرچیزی که جزئی از ویژگی های اون قاتل حرومزاده باشه فهمیدی ستوان دوم؟!

#پارت 202_

خیره به چشمای سردم آب دهنشو با صدا قورت داد و تند تند به تایید سر تکون داد.

نگاهم که روی حسینی قفل شد! با غرور طبق عادت گذش قری به گردنش داد و منتظر نگام کرد.

با نیشخند پشتمو بهش کردم.

و اما شما ستوان سوم مینا حسینی...

با اکراه جواب داد.

بله قربان؟!

_من برای شما کار دیگه ایی رو سراغ دارم.

متعجب شد.

چه کاری جناب سروان!؟

با نگاهی سر سری بهش ، به طرف میز رفتمو یه برگه کوچیک برداشتمو روش آدرس باشگاه کهزاد رو نوشتم و گرفتم سمتش.

برید به این آدرس و هرچه سریع تر شخصی به اسم آراس رو برای تحقیقات بیشتر دستگیر کنید و به اینجا بیارید و...

شهریار _ اما سروان سلیم یادتون نرفته که شما بدون حکم جلب نمیتونی کسی رو بازداشت کنی چون اون شخص به راحتی میتونه علیه خودت ازت شکایت کنه ،البته خودت هیچی ولی برای پیشینه این اداره خوب نیست.

بچه پرو رو نگا ترو خدا شیطونه میگه همچین بزن صدا سگ بده.

_نخبیر جناب سروان اردبیلی ، اینطوری هم نیست که خشک خشک دستور بازداشت طرف رو صادر کنم ، ما بر علیه اون آدم مدرک داریم و با تکیه بر همین مدارک من دستور بازداشت شدنش رو میدم ... و لطفا ممنون میشم اگه من رو مفرد خطاب نکنیید.

#پارت203_

ابرو بالا انداخت باز و لبخند زد.

چرا نمیتونین خشک خشک بدین ... دستورش رو!؟

برای چن ثانیه از فضاحت و زیرنگ بازی درآوردنش مردمک چشمم درشت شد، به آم چقدر میتونه حرص درآر باشه خدا.

حسینی _ بلاخره چیکار کنم قربان برم یا نرم؟!!

همزمان که چشم غره میرفتم به شهریار جواب فس فسو خانمم دادم.

_ شما برید دنبال دستوری که دادم سرکار حسینی، و اما شما جناب اردبیلی بهتره که نگران خشک یا تر بودن دستوور بنده! نباشین و تمرکزتون رو به جای بحث کردن بگذارید رو پرونده تا زودتر حل بشه و همه امون یک نفس راحت بکشیم.

با عصبانیت خروشان داخل چشم هاش، لب از لب جنبوند تا جواب دندون شکنی بهم بده که ...

نشاط با هیجان داد زد.

_ شانانان! بیا ببین چی پیدا کردممم.

هیجانش انگار به منم سرایت کرد که بیخیال صدا زدن اسم کوچیکم شدم و فوراً خودمو به کنار صندلیش رسوندم.

_ کو... نشونم بده ببینم چی پیدا کردی؟!!

با ذوق دستشو روی لب‌تاپ جابه جا کرد.

_ این قاتل ما مثل اینکه بدجوری سابقه اش خرابه رعیس جون ،سال ۱۳۸۴ توی تیمارستان (...بستری شده بوده آگه واضح تر بهش نگاه کنی !به زور بستریش کرده بودن.

من _ منظورت چیه که به زور بستری شده بوده؟!

شونه بالا انداخت.

_ نمیدونم اینو باید زنگ بزنییم از دکتری که شبح زیر دستش تحت درمان بوده پرسیم عه...وایسا یه لحظه نهههه...شتنت.

سپهر با تعجب دست رو شونه نشاط گذاشت.

_ چیزی شده؟ چرا اینجوری میکنی صورتتو؟!

نشاط لبای ورچیده اش و جمع کرد و با تردید نگاهی به اطلاعات داخل لبتاپ و صورت های ما انداخت.

_ دکتر این یارو مشخص نیست بچه ها.

شهریار عصبی لیوان داخل دستشو با فشار روی میز گذاشت.

_ چرا قسطی حرف میزنی دختر؟ مثل بچه آدم اطلاعات بده دیگه اه.

#پارت204_

_عجب گوشت تلخیه دیگه این بابا.

زرمه زیر لبیه نشاط لبخند کمرنگی روی لبام آورد .

شهریار _دارم میشنوما.

نشاط _به جهن...

سپهر مداخله کرد :

_عزیزم !میشه ادامه بدی!؟!

نشاط حرصش رو با چشم غره رفتن به سپهر بی چاره خالی کرد.

_این یارو انگار یه آدم خیلی کله گنده پشتش بوده که هیچ چیز عجیبی رو توی پرونده اش درج نکردن ،ولی این اطلاعاتی که من الان اینجا میبینم !فراتر از اطلاعات ناچیز داخل پرونده پزشکیشه.

تک سرفه ایی کردم.

_یکم واضح تر لطفا نشاط جان.

_چشم ،توی پرونده پزشکی فقط تاریخ و روز بستری شدن و نوع بیماریش و آدرسی نوشته شده که پیگیر نشده میدونم که ادرسه الکیه ، عکسی هم که ازش اینجا هست اصلا قابل شناسایی نیست ،اما من با

هک کامپیوتر رئیس تیمارستان تونستم به چند سر نخ مشخص و واضح برسم که دقیقاً مارو به شیخ وصل میکنه ،اینجا نوشته که این پسر اسمش رادان راسخی و تو سن ۱۶ سالگی توسط خانواده پدریش تو تیمارستان بستری شده و دلیل بستری شدنش ... !ام.

پر از استرس چنگ زدم به صندلیش .

چی...دلیل بستریش چی بوده؟!

انگار که بغض داشته باشه چشم هاش لرزید .

_قتل عمد بوده .

شکه دستم از بالای صندلیش سر خورد و کنار بدنم بی حرکت افتاد.

اما شهریار با عصبانیت از روی صندلیش جهید و لبتاپ رو گردوند سمت خودش و غرید.

یعنی چی قتل عمد !اگه عمد بوده پس چطوری قصاصش نکردن؟!

دست به سینه گره زدمو با نیشخند گفتم.

_محض اطلاع راه دیگه ایی هم غیر از قصاص برای قاتل هست جناب.

#پارت205_

با انگشت روی میز ضرب گرفت.

_عه مثلا چه راه دیگه ایی هست خانم معلم؟!

پوزخند زد.

_مثلا بخشش سروان اردبیلی.

و در جواب پوزخندم پوزخندی زد... بچه پروعه دیگه.

سرش و انداخت پایین و مشغول لب‌تاپ شد.

من _اهم خب نشاط نگفتی اون پسر ۱۶ ساله کی رو به قتل رسونده بود؟!!

شهریار و نشاط دوتایی باهم .

_پدرش رو .

نفسم تو سینه ام گره خورد.

سپهر حیرون بلند شد.

_یعنی چی؟ آخه یه بچه ۱۶ ساله چطور میتونه؟!

و پشت سر شه‌ریار ایستاد و مشغول خوردن شد.

_گویا رادان راسخی از بیماری افسردگی خاموش رنج می‌برده و این بیماری به خاطر مصرف مواد مخدر پدرش و جَوِ مخرب خانواده اش روز به روز بیشتر میشده، به گفته یکی از بستگان نزدیک این بیمار یک روز پدر رادان بر خلاف سهمیه همیشه همیشگی مواد روزانه اش، بیشترین مصرف رو کرده و دچار اوهام و توهم شده و مادر رادان رو جلوی چشم های پسرش با ساتور تیکه تیکه کرده (در گزارش کالبد شکافی درج شده که اولین ضربه به فرق سر قربانی وارد اومده و جمجمه رو شکافته و همین منجر به مرگ سریع وی شده است و...)

#پارت 206_

شه‌ریار ادامه داد.

_پوف اینجا هم حتی اطلاعات کمی نقص داره، با اعترافاتی که از همسایه ها اینجا ثبت شده! همیشه گفت که اونا با بوی تفن جسد متوجه وخامت اوضاع شدن و به زور وارد خونه شدن و رادان رو با بدنی غرق خون بیهوش گوشه خونه، و جسد پدر و مادرش رو پیدا میکنن.

سپهر با کنجکاوی بیشتر خیره مانیتور شد و پرسید.

گزارش تیم تحقیقات و کالبد شکافی هم ناقصه؟ یا...

و این یا رو من کامل کردم.

_تو پرونده دست برده شده(مشتی کف دستم کوبیدم و دندان رو هم

#پارت 207_

نشاط گنگ پلک زد.

_مم...من متوجه نشدم چی شد الان!

وا رفته رو صندلی نشستمو به صورتم دست کشیدم.

_یعنی پدر رادان از مواد کروکودیل مصرف می‌کرده و کسی که اونو انداخته تیمارستان هم جزئی از خانواده پدری خودش بوده، اینجوری با اثبات بیماری روانیش اِقتل رو غید عمد و جونش رو نجات دادن حالا چرا از قاتل پسر و برادرشون گذشتن هم که خدا داند ولی یه چیزی واضحه ... الان مواد مصرف کردن پدر این پسره !تنها ربطش به باند کروکودیل، خریدار بودنش بوده و ...

آرش_ و ما دنبال شبخیم و وجه اشتراک رادان و شبخ تو قاتل بودنشونه درسته سروان سلیم؟! ولی یه نکته انحرافی، نشاط! تو ۴۰ دقیقه پیش چرا گفتی اطلاعات قاقتلمونو پیدا کردی! از کجا میدونی که این رادان راسخی همون شبخ؟!!

نشاط با ناز چشماشو تابوند و ناخنای کاشت شده اش و نگاه کرد.

_چون تو اتاقی که بستری شده بود طرح مجسمه انسان رو روی دیوار میکشیده و همون عکس داخل پرونده پنهان شده اش هم بود.

متعجب به صابری زل زد.

_این نامزدت به چیزایی انگار بلده ها ، سریع بگرد اون عکسای که گفت رو پیدا کن صابری.

با جدیدت سر جنبوند.

_بله قربان.

(۱۰ دقیقه بعد)

صابری _بفرمایید قربان پیداش کردم.

کلافه دور میز قدم رو میرفتم که...

هیجان زده پشت صندلیش شیرجه زدمو لبتاپو کشیدم سمت خودم ، ای...این که.

_آخ لعنتی حرومزاده.

#پارت 208_

آرش _چیه چی شده؟!

با حرکات تند و عصبی انگشت نقاشی جمجمه رو نشون دادم.

_این همونه آرش ، این نقاشی که با گچ روی دیوار کشیده شده !شبیبه که

نه خود خود اون ماسکيه که شبح ديروز به صورت داشت، اه خدای من
اصلا امکان نداره که من اشتباه کرده باشم الان ديگه مطمئن شدم که این
خود خود شَبَّاح بی شرفه.

طفلک با تعجب دستاشو بالا گرفت و گفت.

_خيله خب خيله خب... آروم باش تو، هنوز چیزی مشخص نیست.

عصبی هوار زد.

_لعنتی اونچه که عيانه رو داری براش هزار تو طراحی میکنی! هيچ
ميدونی هر لحظه که داریم دنبال اطلاعات ميگرديم خانواده من دارن
یک قدم به مرگ نزدیک تر ميشن! هيچ ميدونی ديشب اون آشغال پفيوز
لبتاپ و گوشی منو هک کرده بود! تو نميفهمی وقتی خانواده ات و
موقعیت پرونده ایی که زیر دستته تو خطر ميوفته چه حسی داره ارش،
خودم به درک بلایي سر...

کلافه از ادامه حرفم صرف نظر کردم و رو صندلی اوآر شدم، بی توجه
به صورت های مات برده اشون؛ دستی به صورتم کشيدم.

آخ خدایا دارم کم ميارم ديگه... این فرشاد لاشخور هم که قسطی ور
ميزنه همه اش.

دستی روی شونه ام نشستو، صدای متعجب و آميخته با ناراحتی نشاط
از کنار گوشم بلند شد.

_من واقعا از این بابت متاسفم سروان جونی، ولی آخه اونا چطور

تونستن گوشى رو كه من برات ضد هك كرده بودمو هك كنن؟! خيلى
برام جاي سوال داره و يجورايى...خب...از خوام مايوس شدم.

دست روى دستش گذاشتم و لب زدم.

_چيزى نيست نشاط، تقصير تو نيست دختر هيچ كس نميتونه هكر
موفقى مثل تو رو شكست بده مگر اينكه...

نشاط با ناباورى جمله امو كامل كرد.

_شگرد و روش منو و رمزى كه گذاشته بودمو بدونه و كل تيمو به اونا
بفروشه...

شهريار با عصبانيت مثنى به روى ميز كوبيد.

_لعنتيى، يعنى هنوز يه جاسوس تو اين اداره و بين ماست و راس
راس از اذانه داره برا خودش ميگرده و به ريش ما قاه قاه ميخنده اه
لعنتى حروم لقمه.

و در اين بين نگاه گذارى من ثانيه ايبى صورت رنگ پريده آرش رو
رصد كردن ولى به دليل حال بد و ذهن مشوشم چندان اهميتى ندادم.

#پارت 209_

سپهر كه جو بينمون رو آشفته ديد سر از لب تاپ بيرون آورد و با
آرامش گفت.

_لطفاً آرام باشید همگی، الان تنها چیزی که مهمه اینکه ما فهمیدیم شبیح همون رادان راسخیه و باید یه ردی ازش بگیریم که به بالا دستی و رعیشش برسیم.

نشاط مغموم لب برچید.

_چه فایده عزیزم، ما فقط احتمال میدیم که این رادان همون قاتل پرونده ماست.

چشمامو بستمو عصبی پلک رو هم فشار دادم، چقدر رو مخم بود این دقایق و ثانیه ها خدا.

سپهر _پس مارو دست کم گرفتی خانمم! اگه تو اینطوری کنی از رقیب چه انتظاری داشته باشیم پس.

پلک هام خود به خود اروم باز شدن.

نشاط _جون ما راس میگی! چی پیدا کردی حالا!؟!

سپهر با خنده زیر لبی میگه.

_باید اطلاعات رو رمز گذاری میکردی خانم جان، حالا نمیخوام وارد جزئیات حوصله سر برش بشم پس میرم سر اصل مطلب، نمونه تار موی مذکری که تو خونه سحر درست روی بدنش پیدا شده! کاملاً با نمونه دی ان خونی که از رادان راسخی برای آزمایش ها تو بیمارستان گرفته بودن مطابقت داره و به احتمال ۹۹ درصد این قاتل ۱۶ ساله تو

سال ۱۳۸۴! همون شبخ خودمونه پس! ۷۰ درصد پرونده حل شد؛ باند کروکودیل کسی رو که پسر یکی از مشتری هاشون بوده رو به عنوان یه پاکساز و قائل برای باند خودشون از تیمارستان فراری و زیر نظر خودشون آموزشش دادن و به جون ملت انداختن، یکی از مامور های ماهم جاسوس و همدستش بوده که هنوز هم هست و میدونین کیو میگم، و ...

ابرو بالا انداختم و با اضطراب پرسیدم.

و چی؟!

با زنگ خوردن گوشی موبایل! نگاه ها چرخید و روی ارش قفل شد، از سکوت یکباره معذب نگاهی به همه امون انداخت و با ببخشید الان برمیدرم! از اتاق رفت بیرون.

با بیرون رفتنش سپهر نگام کرد و با احترام جواب داد.

_و قدم بعدی شما شناسایی ساقی کروکودیل و جاسوسیه که هنوز تو این اداره اس (نیشخند زد) از کجا معلوم شاید هم الان تو جمع ماست.

نشاط هیجان زده بشکن زد.

_اره سپهر راس میگه، آگه ساقیشونو گیر بیاریم! میتونیم به کسی که مسئولیت فروش کروکودیل رو داره دست پیدا کنیم.

#پارت210_

لبخند ذوق زده ام با حرف حرصی و از روی خنده شهریار جمع شد.

_عا به لحظه، یعنی شما میخوای بگی که یکی از ماها جاسوسه ستوان
یکم درسته؟!

سپهر صابری دست پاچه شد و گفت.

_نه نه قربان من چنین جسارتی نکردم فقط...

طغیان زده دست بالا بردم.

_کافیه دیگه، برای اینکه این جدل کودکانه اتون گروه رو به فنا نده باید
بگم که کسی رو که احتمال داره ساقی رو شناسایی بکنه رو دستگیر
کردیم و الاناست که سر برسه.

نشاط هیجان زده دست روی میز گذاشت و به سمت من نیم خیز شد.

_واقعا شما اونو دستگیر کردین سروان؟!

با غرور زیرچشمی به شهریار دماغ و عبوس نگاه کردم و سرتکون
دادم.

_بله و مطمئناً الاناست که دیگه بیان.

صابری که انگار معمایی رو حل کرده باشه بشکنی زد و گفت.

_پس یعنی شما ستوان حسینی رو برای دستگیر کردن اون شخص فرستادین، اوو پسر این محشره چند قدم جلو تر انداختیمون.

چشمای درخشان و لبخند دندون نماش به محض دیدن صورت های متعجب و دهن های باز ما! بلافاصله جمع شد.

و سعی کرد درستش کنه(همون ماس مالی کردن خودمون خخ)

_عام خب... خب منظورم این بود که احسنت به هوش و ذکاوتتون سروان، کارتون بسیار عالی بود.

#پارت 211_

تو همین لحظه بود که در زده شد و بعد از کسب اجازه ستوان حسینی با همون قیافه حق به جانبش وارد اتاق شد.

احترام گذاشت و گفت.

_همونطور که دستور داده بودین آوردمش قربان.

با اخم پرسیدم.

_خب پس الان کجاست بگو بیارنش.

_بیرونه قربان ولی شما میخواین اینجا بازجوییش کنین!؟

وقتی صورت خشک و جدی منو دید با صدای بلند گفت.

_یاوری؟ یاوری بیارش داخل.

(اوف بچم چه جذبه ایی داره)

و حالا آراس با رنگ و رویی پریده روبروی من روی صندلی با دستایی که اسیر دستبند نقره ایی رنگ بودن نشسته بود.

غیر عمد نیشخندی گوشه لبام نشست و با تمسخر گفتم.

_خب خب خب، آراس خان معروف ما هم گیر افتاد، باید بگم دوتا راه پیش روت میزارم، اول! راه آسون که خودت هرچیزی که میدونی و انجام دادی رو اعتراف میکنی، و دوم! راه سخته که خودمون ازت اعتراف میگیریم؛ مخصوصا همکارم سروان اردبیلی که داوطلبانه و با اشتیاق بسیار زیادی این کارو انجام میده... هوم! نظرت چیه انتخوابت کدومه پسر جون؟!

تو طول مکالمه هواسم به ری اکشن های هیجانی بدنش بود، دستاشو مشت کرده بود و قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین میرفت ترس و عصبانیتش به وضوح قابل تشخیص بود.

و مهر تایید هم تفی بود که به صورتم انداخت و نعره کشید.

_تو همهی همکاریای مادر جنده ات برین به جهنم پیوزای دوزاری.

درحالی که از حس افتضاحانه چندی سعی میکردم چهره ام توهم نره!
پوزخندی زدمو با دستمال کاغذی روی میز آثار کثافتشو از روی
صورتم پاک کردم.

_متاسفم بچه جون انتخابات خوبی نکردی.

#پارت212_

کمر راست کردم با سردی مضاعف میگم.

_جناب سروان اردبیلی! مجرم رو به شما می‌سپارم تا به روشی که
خودش انتخابات کرد بازجوییش کنین.

با این حرف من! رنگ از روی آراس پرید، مردمک های لرزانش قد و
قامت شهریار رو که با ژست خشن و ترسناک ایستاده بود مات موندن.

شهریار نیشخندی به روی آراس زد.

_با کمال میل سروان سلیم.

تا شهریار یک قدم سمتش برداشت! به تکاپو افتاد.

_نه نه خواهش میکنم... میگم میگم، فقط تو رو خدا منو دست این ندین.

کنجکاو چشم ریز کردم و پرسیدم.

_چطور! مگه تو ایشون رو میشناسی!؟

نگاهشو از من روی شهریار برگردوند و گوشه لبش بالا پرید .

_کدوم قاچاقچی هست که جلاد نظامی رو نشناسه، بماند که خیلی ها هم
آرزوی زیارت کردنشونو دارن اونم (از نزدیک)

اوو که اینطور، نمیدونستم همکار کله شقی که امروز باهات آشنا شدم
انقدر کاربلده، هومم خوشمان آمددد.

شهریار با خونسردی و غرور دوچندان شده پشت صندلی آراس ایستاد و
دست روی شونه اش گذاشت و فشار محکمی داد... که من به جاش دردم
اومد.

_خب حالا که معرف حضور هستم حرف میزنی یا نه!؟

_آی اخخ باشه لعنتی باشههههه، چی میخواین بدونین! من چیز چندان
زیادی نمیدونم.

#پارت213_

شهریار _کسی که جنس هارو بهت تحویل می‌داده کی بود؟! اون طرف
موتور سوار رو میگم، تاحالا از بالا دستی هاشون بهت راپورت دادن یا
کوچک ترین اشاره ایی بهش کردن؟! تو فقط خریدار و پخش کننده بودی
یا مصرف کننده هم هستی، همه‌ی اینارو باید جواب بدی.

من _ از اون قاتل جمجه ایی چیزی میدونی؟! اصلا تو چرا تن به این خفت دادی و شدی جزوی از باند کروکدیل.

سرشو تو دستاش پنهون کرد و با صدای گرفته اش گفت.

_ من جزوی از اون چیزی که گفتی نیستم دختر خانم ، من نمیدونم پشت اون کلاه کاسکت چه قیافه ایی بود من حتی صداش رو هم نشنیدم که بخوان پیش من سفره دلشونو وا کنن ،

من حتی مصرف کننده هم نیستم ، من فقط به خاطر جور کردن پول دوا و درمون نامزدم دست به این کار زدم چون اون مبتلا به سرطانه و من تنها کسی ام که اون داره و با پول های چندر غازی که ماه به ماه میگرفتم هم نمیتونستم پول دوا و دکتر هارو بدم؛

بنابر این مجبور شدم که این کارو قبول کنم اونا در قبال انجام این کار پول خیلی زیادی بهم میدادن که خرج و مخارج دکترا و داروهای نامزدمو میتونستم تامین کنم من مجبور شدم که قبول کنم... همین.

شهریار با عصبانیت موهاشو به چنگ گرفت و مجبورش کرد که به چشماش زل بزنه.

_ همین! همییییین! د لاشخور عوضی میدونی با این کارت چندتا جوُن رو به کشتن دادییییی؟! میدونی چندتا مادر و پدر و سیاه پوش کردی! چندتا از خونه هارو بی سایه سر کردی! میدونی چندتا پدر تحت تاثیر اون مواد لعنتی به دختراشون تجاوز کردننننن؟! اونوقت تو فقط میگی مجبور شدم همییییین!!!!!! تف تو شرف نداشته اش مرتیکه بی شرف.

#پارت 214_

با هر دادی که میزد پلک و شونه های همه امون بالا می‌پرید، خو
ارووم باش مرد حسابی سکنه دادی مارو، نگاه های چپ چپیه منو بقیه
بیشتر عصبیش کرد انگار.

چیه چتونه؟!

دستامو به حالت تسلیم گرفتم بالا.

_هیچی چرا میزنی؟! بچه زدن نداره که بچه مسلمون.

لباشو روهم فشرد انگار که بین مشت زدن تو صورتمو خفه کردم تو
دوراهی قرار گرفته باشه، انگشت اشاره اشو گرفت سمتو شمرده
شمرده غرید.

_حد خودتو... بدون... دختره غربتی... دفعه دیگه بدجوری...
میجزونمت... حواست پی کارات و حرفات باشه فهمیدی!_

همینطوری بر و بر نگاش میکردم که با صدای دادش پریدم هوا.

فهمدیییییی یااااا نه؟!

این به چه جرعتی داره سر من داد میزنه! تازه من که چیزی نگفتم این
خودش هار میشه گاز میگیره، گوشه لیمو بالا دادم و خواستم بگیرمش
زیر بار زبون تند و تیزم که سپهر مداخله کرد.

_جفتتون آروم باشین لطفا الان بهتره به فکر راه چاره باشین ،تا بتونیم به مهره های اصلی دست پیدا کنیم.

کلافه بهشون پشت کردم دستامو داخل جیبام فرو بردم تاوقتی که فرشاد رو دارم !هنوز نور امیدی هست.

_ستوان سوم !مجرم رو به بازداشتگاه منتقل کنین تا مراحل قانونی طی بشه.

وقتی حسینی رفت بیرون برگشتم سمت چهره های پژمرده اشون و با غرور و لبخند یه وری گفتم.

_هنوز وقت تسلیم شدن نشده ،هنوز کسی رو دارم که بهتر از هر شاهد و زیر پایه هاشونه ،کسی که هر حرفش سند محکمیّه.

نشاط باذوق دست زد.

_ایوللل اینکه خیلی عالیّه ،حالا این آدم معتبر کیه سروان سلیم؟!!

با آرامش پلک زدم.

_اینش دیگه مهم نیست ،خب جلسه امروزمون با شناسایی شبح به اتمام رسید؛ ستوان نشاط شاهرودی؟!!

#پارت215_

_بله قربان خوشگله؟

_مزه پرونی موقوف، ازت میخوام برای جلسه بعد تمام تلاشتو به کار بگیری تا محل دقیق شبیح رو ردیابی کنی، برای محکم کاری گوشی و شماره جدید خودمم بهت میدم اونا رو هم ردیابی کن، من طعمه مهمیم که اون به خودش زحمت هک کردن لوازمو داده هه.

لب ورچید و ناراحت گفتم.

_چشم قربان.

سر تکون دادم.

_خوبه، خب سروان اردبیلی شما حرفی کاری با تیم ندارین؟!

سینه اشو داد جلو و متفکر چهره همه امونو از نظر گذروند و بلاخره اون زبون نیم متقالشو تکون داد.

_نخییر بنده هیچ عرایضی ندارم تموم زحمت ها و حرف ها افتاد روی دوش شما خانم سلیم.

نیشخند زدم.

_حتما همینطور بوده سروان اردبیلی.

کم کم داشت این بحث ادامه دار میشد که دو تقه به در اتاق زدن.

شهریار با حرص رفت سمت در و با ضرب بازش کرد که سر باز
یاوری طفلک پرت شد تو بغلش.

_ تو چرا چسبیده بودی به در؟!_

_ ق ق... قربان، بیه نفر با... با سروان سلیم کار دارن، قر... قربان.

نچ نچ نچ ببین چطوری جوُن مردمو سکنه میده این غول تشن.

از کنار بدن هیکلی دیوار مانندش سرمو خم کردم تا قیافه ترسیده یاوری
رو بهتر ببینمو در حالی که سعی میکردم خنده امو پنهون کنم گفتم.

_ حالا کی با من کار داره یاوری؟!_

طفلک با رنگ و رویی پریده خودش و جم و جور کرد و گفت.

_ ک... کهزاد فخار سروان سلیم.

#پارت 216_

پس سر حرف دیشبیش هست این عروس هلندی، پف چاره ایی نیست
جز صبوری.

_ موردی نیست بهشون بگو الان میام.

نشستم داخل ماشین و با چهره بشاش برگشتم سمت کهزاد که با ... قیافه اسکاتی و لبای اویزونش زد تو برچکم.

#پارت 217_

_ چیه چته په ربع مٹ بز به جلو زل زدی هیچی نمیگی؟!_

_ شاننا؟!_

اوپس فک کنم جزو معدود دفعاتی بود که اسممو با این ملایمت صدا میزد بدون الفاظ عجیب غریبی، حتما یه چی شده که فکش در اومده دیگه.

تک سرفه ایی کردم.

_ خب بگو ببینم چه مرگته که اینطوری زار میزنی؟!_

با انگشت شست و اشاره چشم هاشو ماساژ داد و گفت.

_ هوف نمیدونم دقیقا دارم چه غلطی میکنم، اینکه تو رو با خودم با مهمونی بیرم که به بیرمرد مغرور خود رای تدارک دیدتش منو به تردید میندازه.

برگشتم سمتش و نیشخند زدم.

_ و اونوقت اون تردید برای چیه؟! نکنه از این می‌ترسی که گاف بدی و همه چی رو بدتر کنی هان؟!!

ثانیه ایی نگام کرد و بعد با صداقت تمام سری به تایید تکون داد.

هه او مای گاد ننه پشمام ،این کهزاد فچار همون کهزادیه که خون منو تو شیشه کرده بود و هی ماجرای تخت خوابو تو سرم میکوبید؟! البته اینارو تو روش بگم پرو که هست بدتر میشه.

_ تو واقعا یه تخته ات کمه بشر ،بیخیال خود درگیری زود تصمیم بگیر یا رومی رومی یا زنگی زنگی؛ اگه میخوای ببریم مهمونی Grandpa جونت زود راه بیوفت ببرم بازار باید برام لباس بخری اگر هم نع که ببرم خونه حسابی خستم برم کپه مرگمو بزارم بخوابم.

#پارت 218_

کمی نگاهم کرد و فکرشو مرتب کرد ،نفس عمیقی کشید و استارت زد.

_بریم ببینم سلیقه قناری کوچولو چطوریه.

با سوءظن گردنمو چرخوندم سمتشو غریدم.

_ببین عروس هلندی ،امشب کارت پیش من گیره پس بهتره پا رو دم من نزاری و انقد قناری قناری نبندی به ناف من ،چون مجبورم در اون صورت کاری رو انجام بدم که هیچ دلم نمیخواد.

با چرخش آروم گردنش سمت برگشت و نگاه داغ و خمارشو از چشم هام
به سینه هام گردوند.

_اگه قراره کار نیمه تموم مونو کامل کنیم! من هیچ مشکلی ندارم عزیز
دلم...عه راستی چرا سوتین نبستی! نمیگی یه وقت کسی اون
گیلاسارو میبینه هوس میکنه اونوخ من باس برم گردن کسی رو که چپ
به اموال من نگا کرده رو بشکونم و کونش بزارم.

با چشمای گشاد و دهنی باز به یه عدد منحرف بیشراف نگا میکردم ...
این چرا انقد دهن دریده شده تازگیا.

چهره متعجب من سر کیفش آورد، با شیطنت چشمکی بهم زد و گفت.

_چیه! نکنه دلت میخواد و روت همیشه لو بدی اره! آخی عزیزم اینکه
خجالت ندا...ایییی آخ آخ ول کن ول کن شانایا اایییی.

با تموم حرص و عصبانیت لبامو رو هم فشردم.

انقدر عصبانیم کرده بود که نتونستم خودمو کنارل کنمو چنگ انداختم به
وسط پاهاش، و از روی شلوار آلتشو با فشاری آروم رو به سختی بین
مشتم گرفتم.

_بهت هشدار دادم کهزاد...خودت دممو لگد کردی تا کاری رو که دلم
نمیخواد انجام بدمو انجام دادم.

_دیونهبهههه ول کنن الان تصادف میکنیممم.

حرفای قبلیش تو ذهنم هی تکرار میشدن ، بدجوری بهم برخورد کرده بود ، از زور حرص و فشار داد زدم .

_ بگووو غلط کردمممم .

متقابلا با درد داد زد .

_ لعنتی شوخی هم سرت نمیشههه ! ای ، ول کن اون بی صاحبوو .

_ بگو غلط کردم بی احترامی کردم بگو تا ولت کنمم .

#پارت 219_

_ اخخخ...مگه چیکار کردم ، ول کن اون لامصبوو...وای .

پر از حرص فشار دستمو بیشتر کردم ، انتر بی خاصیت انقد پرو شده که به جسم منم نظر میده .

با قیافه درهم ماشین و کنار پاساژ نگه داشت و پیاده شد و با عجله رفت داخل .

این الان کجا در رفت؟ با کنجکاوی دست انداختم سویچ ماشین و برداشتمو تند تند رفتم دنبال اون گاو میش ، تا دسته گل به آب نداده .
با قدمای تند و کج و ماوجش سمت سرویس بهداشتی پاساژ رفت ، خخ
حقشع پسره احمق حالا انقد درد بکش تا جونت بالا بیاد .

کنار ساختمون دستشویی دست به سینه به دیوار مغازه کناری تکیه دادم
تا تخلیه چاهش تموم بشه و بیاد بیرون، باز خوبه بوی گند توالت به
بیرون نیاد.

زیر چشمی به دور و برم نگاه میکردم ... که پسری با تیپ گرون
اسپرنتش اومد بیرون، اول بدون توجه از کنارم رد شد و بعد فوراً قدم
برداشتند رو عقب اومد و با تعجب نگام کرد ...

تخص ابرو بالا انداختم و گفتم.

_ چیه چرا اینطور نگا میکنی، آدم ندیدی؟!

پسر بیچاره با همون تعجب لبخند یه وری زد و گفت.

_ هیچ فقط تعجب کردم ... ام خب دستشویی خانما سمت راسته.

دهن کجی کردم.

_ لازم نکرده شما به من بگی چی کجاس، راتو بگیر برو چیکار مردم
داری اخه.

#پارت 220_

چیشده شانا جان؟ آقا شما با نامزد من کاری داشتین؟!

واستا بینم الان چی شد؟

پسره با بیخیالی دستاشو تو جیبش گذاشت و چرخید سمت کهزاد.

_من هیچ کاری با نامزد شما نداشتم جناب، فقط راهنماییشون کردم که دستشویی خانم ها اینجا نیست همین.

کهزاد نزدیک تر اومد و با چشمای ریز شده سرتاپای پسره رو بررسی کرد.

_تو... تو چرا اینقدر برام آشنا میایی!

وای خدا آشنا در اومدن، الاناس که بپرن بغل هم ماچ ماچی و اینکه ننه ات چطوره بابات چطوره... ووش اصلا حوصله تارقاتشونو ندارم.

تکیه امو از دیوار گرفتمو با طعنه گفتم.

_نامزد عزیزم! کهزاد جان! اگر میخوای میتونی پیش ایشون بمونی تا حافظه خاک خورده اتون یه نشونه پیدا کنه! کارتتو بهم بده تا زودتر کارمونو راه بندازم آفرین.

پسره که انگار کشف بزرگی کرده باشه چنان بشکن محکمی زد که صداش اکو وار تو سالن خالی چرخید، با هیجان جلوتر اومد.

کِهزاد! کِهزاد فِخار، بولدارتَرین پسر دانشکده درسته؟!

و بلاخره مخ کِهزاد از بین خاطره های خاک خورده اش صدای این یارو رو تشخیص داد که..._

#پارت 221_

_کیاراد! پسر خودتیبیی.

و زرت پریدن بغل هم، انقد ذوق کرده بودن از دیدن همدیگه که باهمدیگه حرف میزدن و معلوم نبود اصلا چی میگن، کلافه نگاهی به ساعت مچیم انداختم اووو کی شد ۳ و نیم! آخ میگم چرا دارم ضعف میرما.

خدایا انقد که حرص و جوش خوردم الاناس کل صورتتم جوش بزنه، پف اونوخ میگن دخترا خیلی حرف میزنن... بی خود و بی جهت اسم ما بیچاره ها بد در رفته.

آخر سر نتونستم دیگه تحمل کنم و رفتم سمتشون و دست انداختم دور بازی کِهزاد و با فشار و زور تلاش کردم که کنه هارو از هم دیگه دور کنم... حالا مگه میشد!!!

_کِهزاد!!! ادا! بیبا بریم هزار تا کار داریم.

مثل اینکه داره پشه رو کیش میده کف دستشو گذاشت رو صورتتمو هلم داد عقب.

_برو کنار شانالا، وای پسر تو چقدر عوض شدیی خدای من میدونی
چقدر دلتنگت بودم!یهو غیبت زد اصلا کجا رفتی.

پسری که اسمش کیاراد بود لبخند مهربونی زد و دست کهزاد و فشرد و
گفت.

_اره اخرای ترم مجبور شدم برگردم آمریکا پیش پدر فوقمو اونجا
گرفتم و الان هم همراه خانواده اومدیم ایران، البته اونا برای عقد قرارداد
کاری اومدن ولی من قراره بمونم.

لبخند روی صورت کهزاد کم رنگ شد.

_آ تو الان گفتی قرارداد کاری!نکنه شرکت بابای تو میخواد با اون
روباه پیر وارد معامله بشه آره کیارآد؟!

کیاراد ضربه آرومی رو شونه کهزاد زد.

_هی پسر، من کاملاً درکت میکنم و بهت حق میدم که نسبت به فخار
بزرگ حس بدی داشته باشی اما اینو یادت باشه تو از خون و رگ
همون روباه پیری، قراردادی هم که قراره بسته بشه نه به من مربوطه
نه به تو و اجازه هم نمیدم روی رابطه امون اثر بزاره خب؟!

#پارت222_

کهزاد قدمی عقب گذاشت و شقیقه اشو ماساژ داد.

_ واقعا دوست ندارم باهاش حرف بزنم چه برسه به اینکه بخوام باهاش حرف بزنم به توام پیشنهاد میکنم که فاصله ات و با اون خاندان حفظ کنی.

کیاراد سر تکون داد.

_ حتما یادم میمونه رفیق نگران نباش.

کهزاد _ راستی اینجا تو این پاساژ چیکار میکنی!؟

_ خب به مناسبت بستن قرارداد و خوشحالی بعدش، پدر بزرگت ترتیب یه جشن و داده که هم فال باشه هم تماشا... برا همین اومدم دنبال لباس که...

پریدم وسط حرفش و پر حرص غر زدم.

_ که شما همدیگه رو تو خ لا ملاقات و رفع دلتنگی کردین... و اگر ماجرا های داراماتون تموم شده اجازه بدین بریم به بدبختیمون برسیم تا الانم خیلی وقت تلف کردیم.

کیاراد نگاه کنجکاوش بین من و کهزاد چرخید و یهو با شیطننت چشمکی زد و گفت.

_ عهه! کیس جدیده کهزاد خان! شنیدم اول نامزد نامزد کردیا ولی پیش

خودم گفتم داری بلف میزنی آخه کهزاد و تعهد و ازدواج ،امکان ندارههه.

اوه اوه ببین این دیگه کیه که کل رفیقاش زیر و بمشو از برن ،حالا این قضیه بخوره تو فرق سر دختر باز لاشیش ،این یارو شب به مهمونی بابابزرگ جونش دعوته آخ آخ ...گاف داد بدجوری.

نگاه دلسوزم روی صورت مضطرب و مظلوم شده اش گردوندم ،قشنگ تو نگاهم یه "خدارحمتت کنه "خاصی موج میزد.

که معنی نگاهمو فهمید و سریع دست انداخت دور کمرم و با لحن عاشقانه ایی که از شنیدنش شوکه شدم ،تو چشمم زل زد و گفت.

#پارت223_

_این خانم خوشگلکه که میبینی کسیه که تونسته قلبمو قفل و زنجیر کنه به قلب خودش کیاراد ،امشب میخوام تو اون جمع فرشته کوچولومو معرفی کنم و میدونم که خیلی ها شوکه میشن.

نگاه خشک و خر خودتی کیاراد با لبای خندونش اصلا سنخیتی باهمدیگه نداشتن.

_داداش میگما مبارک باشه ولی...حساب همه جاشو کردی؟!!

اخمای کهزاد توهم رفت و فشار دستش دور کمرم هم بیشتر شد.

_منظورت چیه کیاراد؟! از چی داری حرف میزنی !

نفس عمیقی کشید و سینه جلو داد، دست تو جیباش کرد.

_ فکر نکنم آقای فخار بزرگ به این سادگی از سرنوشت نوه پسریش بگذره، اونم سرنوشتی که به دست خودش نوشته نشده و ...

کهزاد دستشو جلو صورت کیاراد بالا گرفت و گفت.

_ صبر کن بینم، تو شریک دزدی یا رفیق قافله! سنگ کیو این وسط به سینه میزنی.

چشمای کیاراد دوباره مهربون شد، دست روی شونه اش گذاشت.

_ من فقط نگرانتم کهزاد جان فقط همین.

_ ممنون از نگرانیت رفیق، از دیدنت هم خیلی خوشحال شدم ولی همونطور که همسرم گفت الان باید بریم به خریدمون برسیم ... شب تو مهمونی می بینمت.

لبخندی زد.

_ منم همینطور، فقط امیدارم امشب غافلگیر و شوکه نشی.

جمله آخرش و طوری آروم و زیر لبی گفت که خودم به سختی شنیدم.

کهزاد با لبخند سری تکون داد و خداحافظی گفت، و تند تند به سمت پله

برقی راه افتاد.

انگار که داشت فرار می‌کرد... ولی خودمونیم پسره عجب تیکه ایی هم بود هیکل ورزشکاری چشم و ابرو مشکی، اما ای بگی نگی! این عروس هلندی ما یه سر و گردن از اون بچه فوفول که معلومه با پول باباش عشق و حال کرده بالاتره.

آخ آنقدر از این بابا بزرگ ندیده بد گفتن که دیو دو سر تو تخیل جابخش کرده... از الان ندیده استرس گرفتم هوف.

#پارت224_

کنار همدیگه قدم میزدیمو از کنار بوتیک ها رد می‌شدیم و کهزاد فقط مشغول فکر کردن بود، منم که هی چشم چشم میکردم ببینم چیزی میتونم پسند کنم یا نه... ولی آخه مگه این میگ میگ میزاره با این تندتند راه رفتنش.

با زور و فشار سعی کردم دستمو از دستش در بیارم.

_عههه گوریل ول کن دستمو دبییگه هی مٹ کش تنبون میکشیش حال و حوصله برام نداشتی، آوردیم خرید یا قتلگاه که اخم و تخم میکنی برا من.

گیج شده پلکی زد و آروم دستمو ول کرد.

_آه خب معذرت... فکرم درگیر حرفای کیاراد شده بود نفهمیدم.

با دست برو بابایی نثارش کردم و خواستم بهش چشم غره برم که نگام مات پشت سرش شد... یا بهتره بگم لباس پشت سرش.

جووووونممییییی جون چه جیگیریه این لباسه ننه جونم، ولی فقط یه ایراد داره اونم اینکه مٹ لبای این عروس هلندی قرمزه.

هنوز مات لباسه بودم که دست کهزاد رو بازوم نشست و تکونم داد.

_چت شد! به فضل خدا به ملکوت پیوستی؟!!

بی توجه به چرت هایی که تفت میداد مچ دست غولشو گرفتم کشیدم سمت بوتیکه و گفتم.

_زر زنی نمیگن لالی به خدا کهزاد، بیا ببینم این خوشگله رو چن میده طرف.

همینکه پا از در داخل گذاشتم! دختری ۲۰ ۲۱ ساله با قیافه ایی کاملاً زمین کشاورزی پرید بالا و چای شیرین شد، با اون صدای تو دماغیش گفت.

_سلام سلام خیلی خوش تشریف آوردین بفرمایید از هر طرح و رنگ و تنوعی که خوشتون اومده انتخاب کنین تا بیارم خدمتون پرو کنید.

و تمام حرف هاشو درحالی که داشت کهزاد و درسته قورت میداد میگفت.

کهزاد هم که ماشلاش باشه سییر نمیشه، تا یه دختر دید نیشش تا بناگوش

باز شد پرو پرو بی توجه به من رف چسبید به میزی که دختره پشتش با عشوه شتری و ایستاده بود و اون زیون مار مانندشو به کار انداخت.

_سلام بانوی زیبا...آه واقعیت من چیزی برای خودم نمیخوام، ولی خواهرم به کمکت نیاز داره آخه اصلا سلیقه اش تو انتخاب لباس خوب نیست.

#پارت 225_

دختره ام که خوب طناب کهزاد و گرفته بود، بهش نزدیک تر شد و با انگشت اشاره اش روی یقه لباسشو نوازش کرد و گفت.

_من خیلی دلم میخواد خدمتی به تو خواهر عزیزت بکنم آقای جنتلمن ولی فک کنم خواهرت سلیقه اش خیلی هم خوبه و خودش میتونه لباسشو انتخاب کنه (بعد سر چرخوند سمت من و با اون چشمای آبی لنزش که سلیطگی ازش میبارید زل زد بهم) مگه نه گلم!؟

عووووق با اون صدای تو دماغی و چشای و لنز و لب و گونه ژل زده و تزریق زاویه فکش قشنگ شبیه شیش ضلعی شده بود یابو خانم، اصلا گور بابای خودش و اون عروس هلندی دختر باز بیشعور من چرا دارم جز میزنم این وسط.

برا در آوردن حرص اون نره خر هم که شده، دندون نما زدمو گفتم.

_بعلمه بر خلاف بعضیا که خیلی از خود راضی تشریف دارن! بنده اصلا اهل ریا کاری نیستم ولی! همین لباسی که تنشه سلیقه خودمه و خودم برا داداشی خرم...ام چیز گلم خریدم.

و با روحی شاد شده از گرفتن حال اون کاکل سفید، رفتم سمت رگال
لباسی که چشممو گرفته بود... خخ برزخی شده بود شدیدی ولی خب
حقتشه.

تا اونا مشغول دل و قلوه دادن بودن! رنگ مشکی و سایز لباسی که
میخواستم و پیدا کردم راه افتادم سمت اتاق پرو.

لباسای صبحی اسپرتمو درآوردم بی توجه به بوی عرقی که میدادم اون
خوشمله رو پوشیدم، چیهههه خو اخ و پیف پیف نکنین بابا از صب سر
کار و مشغول سگ دو زدن بودم خب... من عرق نکنم په کی عرق
کنه؟! ولی خو آگه من شانام! فکری هم به حال این لباسه دارم.

بعد پوشیدنش جلو اینه محو تماشای جبروت خودم شدم، اوووف عجب
چیزیه این لباسه البته این بدن خوش فرم خودمه که به لطف ورزش ها و
تمرین های مختلفی که انجام می‌دادم! لباسه همچین خوشگل نشسته
وگرنه که... خودشیفته خودتونین بعلههه.

بعد اینکه یه دل سیر قریون صدقه خودم تو آینه رفتم لباسو درآوردم و
لباسای قبلی خودمو پوشیدم و با قیافه جمع شده اومدم بیرون که ...

#پارت226_

اونا رو باز هم درحال ور زدن دیدم، البته این بار ور زدن از جنس
دستمالی، پشت کهزاد به من بود ولی میتونستم حدس بزنم که الان تو
حلق همدیگه ان، و این فرضیه رو چنگ های شهوتی که دختره به کتف

کهزاد میزد! تایید میکرد.

با اینکه بدجوری فشار اومده بود بهم البته نمیدونم چرا، سعی کردم چهره خونسردمو حفظ کنم، با بیخیالی راحت لباسی که پرو کرده بودم و گذاشتم تو رگال قبلیش و یکی دیگه که تن زده نشده بود با همون رنگ و سایز برداشتم، میدونم نامردیه و یجورایی کلاهدرداری خخ ولی حس اینکه لباسه رو بیرم بدم خشکشویی رو ندارم، تازه برا چند ساعت بعد چی بپوشم در اون صورت؟! الو.

یه نگاه دیگه به لباسای تو مغازه انداختم، اومم میگما! من که حالا حالا دیگه حقوق نمیگیرم بگیرم چص تومنه به هیچ جامم نمیرسه پسس! با چشمای درخشان و لبخند شیطانیم زیر چشمی کهزاد و زیر نظر گرفتم اووو هنوز مشغوله این هَوَل، پس بزا منم جیبش و خالی کنم خخ.

یه چندتا تاپ و شلوارک راحتی و لباس خواب رنگارنگ و حتی لباس زیر و مانتو های چیتان پیتان هم برداشتم، فک کنم، با نیش باز به دستام که دیگه جا نداشتن نگاه کردم یه سی چهل تایی شدن همه اشون خخووون چه حالی بکنم منم.

ای بابا اینا هنوز تو لین که پف، با حرص لباسا رو بردم کوبیدم رو میز و گفتم.

خیلی ببخشیدا ولی میشه بعد تموم شدن جاروبرقیتون، اینارو حساب کنی عزیزم؟!

دختره همچین ترسیده و جاخورده جیغ کشید و کهزاد و هل داد که پرام ریخت، البته بماند که کهزاد شوت شد تو بغل مانکن پلاستیکی و اون

و کهزادی که تا اون موقع موش شده بود از ترس! با شنیدن این حرفش چشمک حرص در آری زد بهم و زبونی در آورد .

ایش بی صدایی گفتمو به لباسا اشاره کردم.

_بی زحمت وقتی زارتان زورتانتون تموم شد! خریدای منم حساب کنین که برای شب عجله دارم... امکان اینکه پشیمون بشم هم زیاده هالا حواست باشه.

و خوب تیکه امو گرفت، والا خو خوبه که اون کارش بهم افتاده اونوخ برا من پرو بازی ام در میاره کاکل سفید دختر باز.

از بوتیک اومدم بیرون که چشمم به مغازه آرایشی کناریش افتاد، من که اهل آرایش نبودم ولی بد نبود جیب این عروس هلندی و شخم میزدما، آقا اصلا از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه.

با روحیه مضاعف سرمو از در کردم تو و بازم اونارو مشغول مشاهده نمودم اونم از زاویه ۹۰ درجه که کهزاد لامصب دستش تو سوتین دختره بود، انتر و ببینا انگار داره و جب میزنه جون به جونش کنن لاته.

_اهم میگم بعد حساب کردن لباسا مغازه بغلی لوازم آرایشی که پسند کردم بیا حساب کن، تو ماشین منتظرت میمونم خودافیز.

و قبل اینکه بخورتم پریدم بیرون، خخخ.

#پارت 228_

"یک ساعت بعد"

با لبخندی به زور کنترل شده به کهزاد نگاه میکردم، پا کوبان و با تمام حرص پلاستیک خرید هارو تو مشتاش فشار میداد و سمت ماشین می اومد، معلومه خرج زیادی رو دستش گذاشتم که اینطوری مثل چغندر سرخ شده، خخ خو حقشه به من چه تا اون باشه دیگه لاشخور بازی درنیا ره؟ به خدا ها.

در ماشین و با غیض تمام باز کرد، لب هام به نیت متلک گفتن از هم فاصله گرفتن که با پرت شدن پلاستیک ها تو صورتم هرچی خونده بودم پرید.

"اخه خنگ خدا مگه درسه؟!"

ولمون کن توام بینم باو، آخ دماغ نازنیم صب کن ببینم الان این کاکل سفید چه شیکری خورد؟!

آی نفس کششششششش.

با گوش هایی که ازشون دود میزد بیرون! چنگ زدم رو نایلون ها و از تو بغلم پرتشون کردم صندلی عقب و انگشتمو گرفتم سمتش که یهو جوری داد کشید... که از ترس جفت کردم سر جام، یابو علفی.

_تو بیخود میکنییی منو جلو اون دختره خیت میکنییییی یه بار دیگه همچین کاری بکنییییی باید تاوانشو پس بدیییی فهمیدییییی.

و حرصی نگاهشو از روم برداشت و استارت زد، همونطور که با سرعت ماشین و حرکت میداد زیر لب غر غر کرد.

_هرچی هیچی بهش نگفتم پرو تر شده، باید همون دفعات قبل مثل دیشب یه نر و ماده (سیلی) درشت نثارش میکردم که حساب کار دستش بیاد... عه عه عه چجوری یه الف بچه غرور منو جلوی اون جنده خیابونی خورد کرد.

#پارت 229_

با خمیازه طولانی و صدا داری که کشیدم زرزشش نصفه موند.

_بابا چرا مث این پیر زنا نق میزنی همه اش، من واس کار جنابعالی از کار حساسم زدما بعد جنابعالی میای میگی فلان شد بسان شد، اصلا خوب کردم، هرچی ام بگمو بکنم حق اعتراض نداری چون به خاطر جنابعالی اسیر شدم، سر راهم منو بزار دم آرایشگاه ...

پرید وسط حرفم.

_بسسهه... خودم برات وقت گرفته بودم از قبل، فقط بلدی مخمو بخوری.

با نیش باز نگاهش کردم که یهو صدای قار و قور بلند شیکم بلند شد، طوری که کهزاد برای چند ثانیه نیم رخشو چرخوند سمتم و با تعجب نگاه کرد.

دست رو شیکم گذاشتم و با مظلومیت گفتم.

_گشتمه خب ... از صبح هیچی نخوردم.

هنوز همونطور با تعجب نگام می‌کرد، اخم که کردم! صدای شلیک فهقه اش ماشین و لرزوند.

بی شرف چه خوشگلم میخنده .

_واییییییییی دختر تو ... خخ عاشقتم یعنی.

از زور فشار گوشه لپمو از داخل دهنم گاز گرفتم که از دردش اخمام بیشتتر تو هم رفت و ناله ام بلند شد.

_آخ .

و فلفور خنده کهزاد بند اومد.

_چیشدا؟ باز کجاتو ناقص کردی.

با تشخیص مزه گس و آهن کلافه دستمال کاغذی چپوندم رو محل زخم و گفتم.

_هیچی بابا به خاطر مشت اون کص کش عوضیه دندون نیشم گوشتمو پاره کرده بود، از حواس پرتیم دوباره همونجا رو گاز گرفتم.

با حالی عجیب فرمون ماشینو و بین دست هاش فشار داد و سرعت و

برد بالاتر.

_ همه اش تقصیر خودته که قیصر بازی درمیاری ، اصلا بگو ببینم اون لباسی که انتخاب کردی لختی نیست؟!

#پارت 230_

جانم چیشد الان؟!

با زیرکی چشم و ابرو اومدم براش.

_ ها چیه نکنه چشت گرفته منو که روم غریتی میشی هوم؟!

چشم گشاد کرد.

_ چی داری ک*شعر تف میدی برا خودت !به خاطر این پرسیدم لباست چه مدلیه که زخمای دیروز رو دستت معلوم نباشن ...حالا اینکه خودت عاشق مسائل دیگه ایی !تقصیر من نیست.

از اینهمه گشاد گشاد حرف زدن !به جای اون یعنی خودم خجالت کشیدم ،انتر بزغاله...ولی خودمونیمما زخم دستم چندان عمیق نبود درد هم نمیکنه.

رو ترش کرده جواب دادم.

_ تو لازم نکرده نگران من و دست زخمی من باشی ،زخمی دستم فقط پانسمان شده بود ،محل التهابشم میگم آرایشگره با گریم بپوشونه.

اونم دیگه حرف دیگه ایی نزد و ...

(۲ ساعت بعد)

از شدت کلافگی و درد دلم میخواست عمیق جیغ بکشم، شکنجه کامل بود لامصب، جوری که حس میکردم بعد اون بند انداختن جهنمی که انگار سوزن تو قلبم فرو میکردن! این مدل دادن و کشیده شدن موهام دیگه آخرین ذرات تحملم تموم کرده.

دیگه میخواستم کم کم پاشم ارایشگره رو از وسط جر بدم که گفت.

_بفرما عزیز دلم کارت تموم شد، زیبا بودی زیباتر شدی.

بعلمهه بازم همون حرف های کلیشه ایی.

لبخند شل و ولی تحویلش دادم و گفتم.

_خیلی ممنونم، کجا میتونم لباسمو عوض کنم!؟

_اتاق کناری میتونی لباستو بپوشی عزیزدلم.

سر تکون دادم و وارد اتاقی شدم که نشونم داده بود.

#پارت 231_

به سختی لباسی رو که با هزارتا خوش اومدن و پز دادن خریده بودم و
به سختی تن زدم.

به به چه رنگی چه لعابی به به چه چه عجب لعبتی... ولی خودمونیم
حرفای زنه کلیشه ایی هم نبوداا واقعا هم خوشگل شدم ...

جلو اینه لبامو غنچه کردم دست پشت کمرم گذاشتمو کمرمو دادم عقب
و یه ژست سوسکی گرفتم.

_ اووف قربون خودم برم چه کهزاد کش شدم مننن ووووییی...چندتا
چندتا تور کنم امشب جووون، همه غرق نگام میشن ...حالا کو غریق
نجات؟!!

خخخ، خب دیگه بسه زیادی نوشابه باز کردم برا خودم، از حالت ژست
خارج شدم که دستیاره زنه صدام زد.

_ خانم شانا! نامزدت اومده دنبالت عزیزم.

او هوکی این دفعه چندمه که تو یک روز اون عروس هلندی نامزد من
معرفی میشه به خلق الله؟!!

هی زندگی... چاره ایی نیست دیگه باید بسوزم و بسازم، اگه لب از لب
بجنبونم بچه هام یتیم و خودم بی سایه سر میشیم ... هق حتی کتک هایی
که خوردم نباید به روم بیارم؛ هی خدا خودت به داد بنده بی نوات
برس.

(بنده بی نوا نه بگو بنده دیوانه بی دوا ... که متوهمی هم تشریف داره).

دست شما درد نکنه نویسنده جون.

(خواهش میکنم، به جای نق زنی بدو برو بچمو منتظر نزار ... ببینم تو
مهمونی چندتا فک و دهن و سرویس میکنیا ... آفرین دختر گلم)

یا ابفضل گاوم زاییییییییید.

(برید پایین تر)

☆لباس مهمونی شاننا☆



☆لباس كهزاد☆



#پارت 232_

با کفشای پاشنه بلندم قدم های مزون برمی‌داشتم و از سمفونی صدای تق تقش حس غرور بهم دست می‌داد.

مانتوی بلند مشکی شیک و همراه کیف دستی پوشیدم و با همون ناز خرامان خرامان از پله های آرایشگاه پایین رفتمو وارد اسانسور شدم و مستقیم دکمه هم کف رو زدم.

گاو پیشونی سفید کهزاد جلوی در ورودی آرایشگاه پارک شده بود ، ناگفته نمونه که به محض اینکه پا از در آرایشگاه بیرون گذاشتم ! سنگینی نگاه هارو رو خودم احساس کردم...قشنگ هر کدوم از رهگذر ها چه مرد چه و زن از کنارم که عبور میکردن !با چرخش سر ۳۶۰ درجه بپر و بپر نگاه میکردن.

بزار تا جون دارن نگا کنن خوشگلی در دسر داره دیگه ، همیشه موهای بسته و آرایش ملیح زیباترم میکرد حق دارن اینطوری محو تماشام بشن ...بی تفاوت شونه ابی بالا انداختم و دست دراز کردم در ماشین و باز کردم و رو صندلی کمک راننده جا گرفتم.

سر که چرخوندم سمت کهزاد ، اول چشمام تک کت خوش دوختی که تنش بود افتاد ...جدا از خوشتیپ تر شدنش اون زنجیر وصل به کمر شلوارش بود که باعث تعجبم شده بود ، این تیپ بوی فتنه میداد.

با صدای پر شیطنتش نگاه متعجبم و حرصی کرد.

_باید برم به تشکر ویژه از آرایشگاه بکنم دست و پنجه اش طلا عجب

هلویی از لولوی ما درآورده.

دندون قروچه ایی کردم و با دست به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم.

_اولا که من خدادادی خودم خوشگل بودم ،دوما قشنگ از این تیپت معلومه که با بابابزرگ گرام لج کردیا.

با مسخره بازی به این ور اونورش نگاه کرد و گفت.

_چشمه مگه! پسر به این جذابی و چشم نداری ببینی! یا می ترسی خودت کنار من به چشم نیای؟! ارعهه همینه.

#پارت 233_

با غضب چشم بستم و نفسمو فوت کردم بیرون و شمرده شمرده گفتم.

_به خدا قسم... اگه همین الان... راه نیوفتی بریم! چنان کاری باهات میکنم که روزی صد بار بگی غلط کردم.

چشمای شیطونش درشت تر شد و با ذوق گفت.

_من عاشق اینم که تو بکنی باهام... کار... اگر از اون کارای آب درآوردنی هم باشه که اصلا ،اووووووف میمیرم براش.

نفس عمیق ۱

نفس عمیق ۲

_ اووو دیگه خطری نشو دیگه...خواستم فقط بگم وقتی با بزرگ خاندان
رخ در رخ شدی مثل خودش ...

_ لازم نکرده چیزی بگی خودم میدونم چیکار کنم.

#پارت 234_

به تیرج قباش برخورد و پوزخند زد و گفت.

_ ببینیم و تعریف کنیم.

متقابلا مثل خودش پوزخند زد.

_ میبینی تعریف هم میکنی، گذشته از اینها برای شام دعوت نداری
مگه؟ الان ساعت 19 خورشید تازه داره غروب میکنه .

در حالی که راهنما می زد و به راست فرمون رو می چرخوند و گفت.

_ خوبه که انقدر رو کلماتی که از دهنم بیرون میان دقیقی، و کاش اینم
یادت میموند که چن ساعت پیش هم خودم و هم کیاراد گفتیم که جشن و
مهمونی خانوادگیه ... همون لحظه بزنگاه غذا نمی ریزن جلومون که ،
یکم بزن و برقص و سخنرانی حوصله سر بر فخار بزرگ که نصف
بیشترش با منم منم هاش پر شده میگذره ...باقیش هم که غش و ضعف
رفتن تکراری دخترا برای اینجانبه که به هیچ کدوم اون نجسب ها محل
سگ هم نمیدم.

دروغ نبود آگه میگفتم که با حرفش آتیش گرفتم و با کلمات آخرش آتیشم خنک شد.

با غرور از آینه کوچیک تو کیف دستیم به ظاهر آراسته ام نگاه کردم، نیشخند زنان گفتم.

_و فکر می‌کنم با معرفی من به عنوان نامزدت! کلی فحش و نفرین قراره بشنوی و بشنوم ... و یادت نره که آگه یک کدوم اون عجوزه ها چیزی بگه که بهم بر بخوره! تضمین نمیکنم که اون وسط یه کف گرگی نخوابونم وسط پیشونیش.

نمیدونم باز چه فکر شیطانی تو سرش چرخ چرخ میزد که برق متفاوت چشم هاش! اون لحظه ته دلمو لرزوند ...

_پس باید خودتو برای هر اتفاقی که قراره بیوفته آماده کنی قناری کوچولو... فقط مواظب باش سوتی ندیو قشنگ تو نقش یه عاشق سینه سوخته فرو بری.

آب دهنی که ناخودآگاه قورت دادم دست خودم نبود.

خدا به خیر بگذرونهه ... مامااان.

#پارت 235_

با درونی پر از تعجب و دهنی باز به اون غول جلوی چشمم نگاه

میکردم ، همونطور که گفتم ظاهر م خونسرد و آروم بود ولی ...

لامصب حتی فکرشم نمیکردم که اینهمه تشکلات مال فک و فامیل این عروس هلندی خنگ و شل عنصر باشه.

_ ای بابا چرا اینا در این خراب شده رو باز نمیکننن.

و باز کوبید رو بوق ماشین و اینبار دیگه دستشو برنداشت ... اوف خدااا
باز شروع شد ایندفعه دیگه همسایه های بابابزرگش صد در صد شکایت
میکنن ، طارقی هم نیست میانجیگری بکنه .

یهو سیخ سر جام نشستم ... لعنت به این شانس چرا فکر اینجارو نکرده
بودم؟!

_ چیزه میگم کهزاد!

و اون نفله همچنان به بوق زدنش ادامه میداد.

_ هوم چیه باز؟!

حیف که الان بدجور استرسی بودم وگرنه جواب این خر بودنش و با
مشت میدادم.

_ میگم امشب داییت هم میاد به این مهمونی کهزاد؟!

نیشخند زد و یه تایی ابروشو بالا انداخت.

_با این عقل اسکل مانندت چطوری تو اون اداره که سگ صاحبشو
نمیشناسه پست و مقام گرفتی؟!_

خدایا خودت شاهد بودی که چقد سعی کردم به این نفله نفهم کاری نداشته
باشم ولی نشد ...
نفس گرفتم و تا خواستم دهن باز کنم برای بستن دهنش که فوراً دستشو
گذاشت رو لبامو گفت.

_قبل از اینکه مخمو بخوری بهتره بگم که ...بعلهه دایی سرهنگ و
فرشته جونمم میان به این جهنم کوفتی.

#پارت236_

خواستم بگم نمیام داخل که در های ماشین روی عمارت باز شدن و
نگهبان میانسال یونفیرم به تن گوشه در ایستاد و با سر سلام داد، ولی
نگاه کنجکاوش توی ماشین و دید میزد.

کهزاد با پوزخند پاشو تا ته روی پدال گاز فشرد و با مهارت رانندگیش
ماشینو داخل برد و کنار ماشین های دیگه پارک کرد.

نکته قابل توجه اینکه ماشین های انگشت شماری داخل حیاط بودن و
حدس اینکه کسی بجز اهالی عمارت عمارت حق پارک کردن ماشینشو
تو محوطه نداشت! چندان سخت هم نبود.

پیاده شو دیگه به چی اینطوری عمیق فکر میکنی?!

زبونی روی لبام کشیدم و با دو دلی گفتم.

کِهزاد می‌شه تا دیر نشده برگردیم؟!

کلافه شقیقه اشو خاروند و گفت.

باز چیه ...چیشده ساز مخالف میزنی الان؟!

کل بنای ساختمون رو با چشم اسکن کردم.

_حس خوبی به این مهمونی ندارم کهزاد ...یه اتفاقی قراره بیوفته که اصلا خوب هم نیست.

چپ چپی نگام کرد و درحالی که در ماشین و باز می‌کرد گفت.

_اون سق سیاهتو غلاف کنی بهتره شاننا خانم ...الانم پیاده شو که بدفرم دلم برای قیافه حرصی خر زور خان تنگ شده.

با ناچاری پیاده شدم.

خرزون خان؟!

_همون جمشید خان منظورمه.

گوشه لبمو گاز گرفتم و با تاسف گفتم.

_کِهزاد! اون حتی اگه شمر ابن زلجوشن هم باشه! باز بزرگترته و احترامش واجب.

دستشو حالتی که انگار پشه ایی رو بخواد کیش بده بالا آورد و تکون داد.

_ولمون کن باو حوصله داری توام... احترام کیلویی چنده؟! همین الان اگه مغزشو بیوکونن تو دیوار! همون وسط جمعیت برات آذری میرقصم.

#پارت237_

با دستی که دور کمرم حلقه بود! از پله های سفید و بزرگ منتهی به در ورودی عمارت غول پیکر فخار بزرگ بالا میرفتیم، درحیثی که یه دستم هوای دنباله لباسمو داشت و یه دست دیگه ام دور بازوی کهزاد حلقه بود با استرس پوست لبمو میکندم که با تشر کاکل سفید و لث کردم.

_اگه دلت میخواد خون بندازی اون دوتا گوشت و بگو خودم برات زحمتشو بکشم... نمیخوام حتی نامزدم حتی آب تو دلش تکون بخوره.

سر چرخوندم هرچی از دهنم در میاد بار خودش و هفت جد و آبادش بکنم که... سقلمه محکمی نو پهلوم کوبید.

_آخخ.

خنده دندان نما و حرصی کرد و پر غیظ گفت.

_آخ و زهرماااار... خودتو جمع و جور کن عزیزم، دیگه از اینجا به بعدش سر جفتمون لبه تیغه.

در های بزرگ سفید و طلایی که باز شدن! برای ثانیه ایی خاطرات بچگی و باز شدن در های قصر سیندرلایی برام تداعی شد خخ لعنتی های لاکچری... خب شانا خانم آش کشک خالته ، برو ببینیم چیکار میکنی امشب.

همون اول بسم الله یه دختر جون کت و شلوارو کراوات مشکی رسمی پوش که به احتمال ۹۹ درصد جزو خدمه بود با لبخند به استقبال اومد و با احترام مانتو و شال رویی لباسمو ازم گرفت ولی کهزاد کنتشو بهش نداد و اونم با گفتن اینکه لباسا رو میزاره اتاق انتخابی راهرو رفت.

لبخند ملایم رو صورت مغرورانه امون نشوندیم و همراه هم با غرور قدم برداشتیم.

اوه اوه چه در و دافایی هم ریخته اینجا خودا ، همه از دم کم باریک و کاپوت و صندوق عقب گرد و قلبم هههههه جون میده هرکدومو یه فص بچلونی بگی جوووووون آه ننهههههه.

با خوردن ته ریش های کهزاد به دم گوشم نامحسوس سر کج کردم و لبخند دلبرانه ایی زدم ، طوری که کسانی که دارن درسته با چشم هاشون قورتمون میدن! فک کنن داریم جیک جیک عاشقونه رد و بدل میکنیم.

_شانا! درست روبرومون شاه نشینه سلطنتی خر زور خانه حواست شیش دونگ جمع باشه خب؟!!

لبخند عریضی زدمو به عشق لب خون های عزیز جمع لب زدم.

_باشه چشم عزیزدلم.

#پارت238_

لبخند عمیقی زد و بوسه ای رو شقیقه ام نشوند که به گمونم واقعی بود
نه بازی ،آخه حس خوبی داشت.

پف بیخیال الان وقت این چیزا نیست شانای.

نفس عمیقی کشیدمو با اعتماد به نفس قدم های محکم برداشتم ،از میون
جمعیتی که در رفت و آمد بودن !به آرومی از کنارشون رد می شدیم و
بلاخره با آخرین قدم !جلو روی جمشید خان بودیم.

با حفظ همون حالت مغرور و لبخند سرد !مشغول آنالیز کردنش شدم.

مردی جا افتاده با موهای یک دست سفید و چشم های آبی با رگه های
سبز و خاکستری و عسلی ،ولی نافذ و گیرا و به شدت سررزد ... پس
بگو کهزاد بی شرف این چشمای خوشگل و از کی به ارث برده.

جوری سفت و سخت خیره نگاهم میکرد که انگار داره منو لخت و بی
لباس میبینه ،با اینکه از نگاهش اصلا خوشم نیومده بود ولی مثل خودش
با اخم زل زدم به چشم هاش و نگامو برنداشتم.

سمت راستش یه پسر خوش قیافه با ته چهره کهزاد نشسته بود و با لبخند
شیطونی سر تا پامو برانداز میکرد ،سمت چپش هم یه مرد میانسال با

موهای جو گندمی که شبیه خودش بود جا خوش کرده بود ...

جنگ نگاه ها بین من و جمشید خان هنوز ادامه داشت که صدای زنونه
ایی باعث قطع این اتصال جنگی شد.

_کِهزاد جان! عزیزدل مامان اومدی بلاخره؟

و جسم تپلی که خودشو انداخت تو بغل کِهزاد و آروم هق زد.

_نمیگی بی تو چی به سر من میاد عزیز مامان؟ من که دق کردم از
دوریت پسر (...بازم گریه)

کِهزاد تحت تاثیر قرار گرفته برای ثانیه ایی چشم هاش از اشک برق زد
و دست هاش با تردید و دو دلی دور تن مادرش گره خورد.

#پارت239_

_قربون دلت برم من عمر کِهزاد...خودت میدونی که چرا نمیام دیدنت ،
اگه میدونستم انقد تو اذیتی به کیارش میگفتی بهم بگه پیام؛ من به
خاطرت هر کاری میکنم فداتشم.

لبخند لرزونی رو لباش نشست و بعد با محبت مادرش و محکم تر
در آغوش گرفت.

ناخواسته از دیدن اون صحنه احساسی هم احساساتی شدم و هم حسودیم
شد ...

ای کاش منم میتونستم تو آغوش مامانم غرق بشم.

لبخند غمگینی زدم و با نگاه کوتاهی به سقف بالای سرم! اشک داخل چشم هامو کنترل کردم.

مادر و پسر بعد کمی که رفع دل‌تنگی کردن! کهزاد با تک سرفه ایی صداشو صاف کرد و دست دور شونه مادرش انداخت و با ریختن کمی چاشنی شیطنت تو صداش دست آزادشو سمت من نشونه رفت و گفت.

_خب مامان خانمی... دیر اومدم ولی دست پر اومدم ببین کیو آوردم پیشت! عروس خوشگل‌تو عشق زندگیمو آوردم ببینی.

صورت مادرش که سمتم چرخید! اولین چیزی که تو صورتش بیشتر به چشم اومد چشم‌های درشت عسل‌یش بود، صورتی گرد و بینی متناسب و لبای گوشتی که با رژ سرخ رنگ مزین شده بود اجزای صورتش و تشکیل میدادن و در کل میشد گفت چهره دلنشین و مهربونی داشت... ولی.

با چشم‌های خندون اما لب‌هایی که به گفتن حرف تلخ از هم باز شدن! بدجوری حالم و گرفت.

_اما کهزاد تو که میدونی این انجام نشدنیه، تو پدربزرگ‌تو خوب میشناسی نمیشناسی؟!!

به سرعت لبخند از لبای کهزاد پر کشید و صورتش پر از اخم شد، دو قدم از مادرش فاصله گرفت و دست دور شونه و کمرم انداخت و با اطمینان و تاکید گفت.

_معلومه که میشناسم، و اگر کسی بخواد مانعی بین من و شانا باشه!
مطمئن باشین که خورش پای خودشه... من به سادگی اونو به دست
نیاوردم که به سادگی از دستش بدم.

#پارت 240_

رنگ از رخسار مادرش فورا پرید... گویا این عروسهلندی ما قبلا
ضرب شستشو خوب نشون داده.

_اما پسر من اگه چیزی میگم فقط به خاطر خودته نمیخوام از دستت
بدم شیر پسر من.

کهزاد لبخند اطمینان بخشی زد و گفت .

_مادر من! اگر تو اون چندین فرصتی که سالها پیش به دست آوردین
کمی شجاعت به خرج میدادین؟ الان مثل من خرج و ارزش و
احترامتون جدا و سر جای خودش بود، بگذریم ماما جان بزار نامزد و
دلیل تپش های قلبمو بهت معرفی کنم ایشون شانا خانم قناری کوچولوی
من هستن، قناری کوچولوم! این تیل میلی هم نفس من ماما شهرزاد
میباشند.

تا به خودم بجنبمو لبخند بزنم مادرش دستمو گرفت و خم کرد و آروم
دم گوشم گفت.

_خوشحالم که کهزاد دختر مورد علاقه اشو خودش انتخاب کرده ...
امیدوارم دختر باهوشی باشی.

و حین فاصله گرفتن لبخند ریز مهربونی زد که فوراً جاشو اخم گرفت و دستمو مثل یه تیکه چیز نجس پس زد و گفت.

خوشم باشه حالا قراره از کوچه و خیابون براخودت زن بگیری؟ هیچ به آبرو و رسومات ما فکر کردیییی؟!

کهزاد و من که از این تغییر ناگهانی مادرش شوکه شده بودیم و با چشم گشاد نگاهش میکردیم با شنیدن صدای پر صلابت و جدیتی از شوک دراومدیم.

_اونجا چخبر شده عرووس !بیا کنار ببینم کیا جرعت کردن صدای عروس خاندان فخار رو بلند کنن.

#پارت 241_

_روباه پیر وارد می‌شود.

ززمه پر حرص کهزاد باعث تبسمی رو لب من و ترس بیشتری تو چشم های مادرش شد.

شهرزاد خانم که به ناچار مجبور به اطاعت دستور والاحضرت بود !بی میل عقب رفت و بعله بلاخره چشممون به جمال پادشاه منور شد.

پیرمردی سفید مو ،با صورتی تاس و بدون ذره ایی مو باغرور و تکبر روی شاه نشین ها که گرون بودنشون بدجور تو چشم می‌زد نشسته بود و با سوءظن به من و کهزاد نگاه میکرد که ...

_پدرجان این دخترک که همراه کهزاد آمده ادعا میکنه که پسر منو دوست داره و میخواد باهش ازدواج بکنه ... وای برما که اگر اجازه بدیم همچین رسوایی تو فامیل اتفاق بیوفته ،کهزاد! من به عنوان مادرت به هیچ وجه ممکن اجازه نمیدم خود سر هرکاری که دلت میخواد بکنی؛ به حد کافی از سر گذروندی.

نگاه سرد و یخی پدر جانسون مثل لیزر تو جون متعجب ما نشست.

_مادرت داره راست میگه پسر؟!!

چی بگه آخه این طفلک هر دومیون آچمز شدیم از این تغیر آفتابپرستانه ننه آقا ... اصلا اون لیخنده چی بود و اون پس زنده چی؟! وا د فاز سیدی؟!!

کهزاد چهره خونسردشو با پوزخند زنی رنگ داد و حلقه دستشو دور کمرم تنگ تر کرد.

_به به سلطان تاج دار خاندان فخار ... خوب هستین جمشید خان! خان خانان! حرمسراتون در چه حالن منتظر قدم نو رسیده بمونیم یا که دیره؟!!

او شتنت لعنت بهت کهزاد خخ علنن بهش ریبيد.

جمشید خان با صورتی خنثی عصاشو بلند کرد و محکم زد روی زمین که صدای موسیقی بل کل قطع شد... با تکیه به همون عصا از شاه نشین بلند شد و ایستاد و با صدایی بلند گفت.

_همه‌ی میهمان‌ها! خیلی خوش آمدید، همگی از هدف این دورهمی آگاهید... و من به عنوان میزبان می‌بایست بهتون اطلاع بدم که این دورهمی! هدف دیگری هم داره، نوه ارشدم رو که همه می‌شناسید... چندسالی رو به نیت تحصیل به فرانسه رفته بود و به تازگی برگشته و من قصد دارم در این میهمانی خوش یمن! دست دو دلداده عاشق رو در دست هم بزارم تا شادی این دورهمی دو چندان بشه... کهازاد و یاسمین! بیاید جلو عزیزانم.

هن؟ چی چی شد؟! نفهمیدم... رفتم تو کما اصلا من.

#پارت242_

نگاه پر سوالم و به کهازاد بیخیال دوختم که با بیخیالی هرچه تمام و ایستاده بود و به جمشید خان نگاه میکرد.

جمشید خان وقتی دید هیچ قدمی از سمت کهازاد و اون دختره... ام چی چی گفت اسمو یاسر! نه بابا یاسر که اسم پسره، اه چی بود اسم بی صاحبش یاسَمَن؟ نه اینم نبود یه اسمی داشت که اون دختره تو کارتون علاالدین و چراغ جادو هم داشت... یف مخم قفل کرد حالا... خلاصه.

وقتی دید خبری از این دوتا بی بخار نیست! اخم ترسناکی کرد و مستقیم به کهازاد زل زد و با صدای سردش گفت.

_میدونی که سزای مخالفت کردن با من چیه دیگه مگه نه پسر جون! تو مسلماً نمیخوای که مال و اموال پدرت و ازش بگیرمو خودتم از ارت

محروم کنم...

کهزاد به جای اینکه عصبی بشه در عین بی تفاوتی سرشو جلو خم کرد و با اون چشمایی که برق ترسناکی می‌زدن! گفت.

میدونی چیه روباه خان! تو و مال و اموال و همه‌ی فک و فامیلت به تخ...

هیچ کشان سریع قبل از اینکه فحششو کامل کنه دست گذاشتم رو لباس و با حفظ ژست مغرور و آروم! روبه جمعیتی که با چشم و دهن گاله شده نگامون میکردن گفتم.

_اهم دوستان! جناب جمشید خان میخواستن نامزدی من و کهزاد جان رو اعلام کنن و فکر می‌کنم به خاطر اینکه فکرشون درگیر قراردادی هست که امضا کردن! ذهنشون مشوش شده از همگی شما بابت توجهی که داشتین متشکرم.

عده ایی با حرف من! بلخند زدن و عده زیادشون هم اخم گره زدن و در سکوت به جمشید خان خیره شدن... بعله دیگه تا ایشون دستور نفرمایند که همیشه حتی آب خورد؛ پیرمرد پر حاشیه.

به قول کهزاد، روباه خان وقتی دید تیغش پیش کهزاد ب‌رش نداره! دو طرف لباسو کش داد و باز عصاشو کوبید رو زمین.

_بگذریم... تا صرف شام زمان زیادی باقی نمونده پس به ادامه میهمانی پردازین.

هه هه جاش بود همچین دماغ سوخته خریدار تپل و مشتتو تحویلش بدم
موهانش فر بخوره ولی از اونجایی که دخمل موادبی ام! چیزی نگفتم و
نگاه ازش گرفتم که لبخند پر رضایت شهرزاد خانم از چشمم دور نمود.

#پارت 243_

مادر جان فازا فازا خازا هازا تازا؟!
اصلا بعضی از این میانسال هارو درک نمیکنم... نه اینکه توهین کنم
بهشونا نع، به جور عجیبی خطرناکن.

با کشیده شدن دستن توسط کهزاد خر از فکر پرت شدم بیرون.

_بیا بریم یه چیزی بخوریم وگرنه معلوم نیست من این خرزور خان و
چیکارش میکنم.

و کنار میز بار وایستاد و درخواست یه بطری ودکا داد.

با اجبار کنار خودش نشوندم که حرصی دستشو پس زدم .

_این تو برنامه امون نبود کهزاد.

نوچی کرد و گردن چرخوند سمتم.

_توروخدا زهرمارم نکن قناری ،ودکاس دیگه چندان قوی نیست
نگران نباش.

خداااا این چقد خر ههههه ،انقد دندون رو هم فشار دادم که فکم درد گرفته
اه ...چقدر گرمه خدا.

با دست مشغول باد زدن خودم شدم و تو همون حال هم گفتم .

_تو نفهم ترین آدمی هستی که من تو کل عمرم دیدم کهزاد ...هرچقدر
دلت میخواد خر مست کن خودتو.

نیشخندی زد و ساعت رو مچشو چرخوند.

_نگران نباش انقد نمی خورم که از خود بیخود شم ،آی دختر!چیشد این
وُدکای مااا !یه آب پرتقال خوشمزه پُره یخ هم برای قناری من بیار.

کمی طول کشید تا صدای بله چشم دختره به گوش برسه ،این همه فس
فس بره سرو کردن چندتا دونه نوشیدنی عجیبه ها.

_بفرمایید اینم از سفارش های شما.

وقتی با ژست باکلاس در شیشه وُدکا رو باز کرد و ریخت تو جام شیشه
ایی پایه بلند !تصورمو از اینکه با شیشه سر میکشه رو خط زد ،والا
خب از این بشر هیچی بعید نیست.

با بی میلی آب پرتقال خوش رنگ جلورومو با نی شیشه اییش هم زدم و
انقد که تشنه بودم !تو یه نفس نصفشو سر کشیدم که از تلخی عجیبش به
سرفه افتادم.

تلخیش جوری نبود که اذیت کننده باشه فقط شوکه شدم ، کهزاد دومین
جامش رو هم سر کشید و با حرکات هیجانی به پشت کمرم چند ضربه
زد.

_خوبیی تو اچت شد یهو!؟!

#پارت244_

_کمرم شکست ... آرومتر ، چقدر دستت سنگینه کهزاد.

الانه که بگه خوبی بهت نیومده ...نگا کن !!ان میگه ...اصلا گور
بابای کهزاد ، وای چرا انقدر اینجا یهویی بیشتر گرم شد !ضربان قلبم
چرا داره بالا میره.

با سکوت یکباره اش و حس هرم گرمای نفس هاش پشت گردنم شوکه
سر جام پریدم بالا ، این این چرا اینجوری داغ کرده!؟!

حتی وقتی که انگشت شستش رو لبام نشست !همچنان در هیروت به سر
می بردم.

_لبات چرا انقد هوس انگیزه دختر!؟!

مسخ چشمای خمارش حالت چشمای منم خمار شد ...چرا یهو اینقد
رنگ چشم هاش زیبا می اومد برام ، با پخش شدن موسیقی لایت
عاشقونه ایی چشم هاش تغیر جهت دادن و بلند شد و منم بلند کرد.

_میخوام ... باهات برقص ملکه لب قشنگم.

تا بخوام به خودم پیام دستمو کشید و ثانیه ایی بعد وسط پیست رقص بودیم و مغزم انگار بین مه غلیظی شناور بود و توانایی تحلیل چیزی رو نداشت.

مغزم خاموش بود و حس به غلیان افتاده ایی مثل دوست داشتن تو وجودم غوغا به پا می‌کرد.

نوازش دستش از گودی کمرم به پایین تر تا لپ های باسنم میرفت و نرسیده برمی‌گشت ... با هر حس لمس دستش! ضربان قلبم بالا پایین میشد.

سر گنگ شده ام کم کم رو تنم سنگینی میکرد.

چشمات چرا انقد شهلایی شده قناریم؟!

لبخند گشاد و ارافته رو لبام نشست و تیر نگاه گیجم چشمای خوش رنگشو شکار کرد.

_به همون دلیلی که چشمای تو ... انقدر خوشگل شده امشب.

#پارت 245

_جوووون ... کیه که بدش بیاد.

چشم هاش برقی از شهوت زدن و بدنشو بیشتر به بدنم چسبوند، طوری که برجستگی مردونه اشو از رو شلوار هم حس میکردم.

بدون توجه به ریتم اهنگ فقط به این طرف اون طرف تکون می‌خوردیم، اونقدر گرمای بدن دوتامون زیاد بود که رو پیشونی دوتامونم عرق نشسته بود.

کم کم دست هاش به سمت باس* نم پیشروی کردن و سرش روی گردنم خم شد و دم عمیقی کنار گردنم گرفت و بوسه ریزی رو شاهرگم نشوند و بلافاصله جای بوسه اش و لبس زد که ناخواسته آه ریزی از بین لبام فرار کرد... که کهزاد بیشتر خوشش اومد و لب های باس* نمو محکم چنگ انداخت.

_دلم میخواد امشب رو تختم جرت بدم فناری کوچولو... دستاتو ببندم به تخت، جای جای بدنتو با لبام مهر کنم و از چشمه حیات بین پا*ت به دل سیر بخورم هووم! توام دلت میخواد؟

انقد حس گنگی تو مغزم زیاد بود که هیچی از حرف هاش نمی‌فهمیدم.

فقط دلم میخواست از این درد بین پاهام جیغ بزنم... یه جور عجیبی نبض میزد و تیر می‌کشید.

جوری بود که اصلا نفهمیدم کی دارم نازمو به آ*ت سخت شده کهزاد میمالم.

_مم... من حالم... خوب نی... نیست اییی.

برانگیخته سرشو بلند کرد و خمار به چشمای اشکی و بعد به کل بدنم نگاه کرد.

_جوووووونم، خانمم تحریک شده اره؟!
میتونم خوبت کنم قناری... میتونم آرومت کنم بیا... بیا بریم اتاق سابقم.

#پارت 246

دیگه نفهمیدم چی شد... دست انداخت زیر زانو هام و با عجله از پله ها بالا رفت و در به اتاق و باز کرد.

_هع خب... دیگه خودمم و خودت هع.

دستش از پشت گردنم سمت مو هام میره و موهای کوتاهمو چنگ میزنه و سرشو تو گردنم فرو میکنه.

_اوووم چه بوی خوبی میدی تو... دلم تلافی میخواد قناری بی صدا.

عجیبیه که حتی درد تو ریشه مو هام هم برام پر لذت بود، لباس وقتی حرف می زد و تکون می خوردن چشمامو رو خودشون سنجاق زده بودن.

_چه تلاف... هیییع.

جوری سریع پرتم کرد رو تخت که نفسم بند اومد، با نیشخند و چشم های عصبی کت و پیرهنش و از تنش در آورد.

تلافی ضد حال اولین دیدار مونو ... خوب یادته مگه نه؟!

نمیفهمیدم چی میگه فقط نگاهم مسخ اون سیکس پک های چند تیکه جذاب و اش بود ...سینه ستبر و بی موش با هر نفس کشیدنش بالا و پایین میشد.

چشم های آبییش مثل گرگ درنده ایی که به شکارش نگاه میکنه از نوک انگشت پام تا رون پای راستم که از چاک لباسم بیرون زده بود و رسد کرد و تا به چشم هام رسید...خیره بهشون با حالت شهوت ناکی لب پایینشو با زبون خیس کرد و دست رو کمر بندش گذاشت و خفه غرید.

_معلومه که یادته قناری کوچولو دلم میخواد تموم تنتو کبود کنم امشبیب.
_نه نه کهزاد صبر کننن.

توجه

برخی بخش های این رمان به منظور انتشار عمومی ویرایش شده اند. نسخه ی اولیه، شامل بخش های حذف شده، برای مخاطبان خاص در کانال تلگرامی در دسترس است. برای دریافت لینک دانلود، می توانید از طریق آیدی اینستاگرام نویسنده اقدام کنید.

با تشکر : اینستاگرام نویسنده @melika_mikaili1384

#پارت253_

با تابش نور خورشید به صورتم کلافه و عصبی از اینکه چرا موقع خوابیدن پرده هارو نکشیدم که الان از خواب ناز بیدار نشدم !دستمو تو

وای خدا من دیگه دختر نبودممم اخ... اخ خدا کمر خانواده ام میشکنه ،
بفهمن چی سرم اومده از خجالت بین مردم سر افکنده میشن ،آی خدا من
از دست تفکرات پوسیده این مملکت چیکار کنم خدایا. !

هرچی بیشتر این فکرا تو سرم میگشتن !بیشتر خون به دلم میشد و برای
اولین بار صدای هق هق گریه هام جلو روی یه پسر نامرد بلند شد.

از شدت صدای جیغ بلندم دست رو گوشاش گذاشت و داد زد.

چی داری میگی دختره دیوونههه؟! انقد داد نزن همه رو بیدا...

با گفتن کلمه دختر داغ دلمو تازه کرد و زیاد شدن شدت گریه هام با باز
شدن و کوبیده شدن در به دیوار پشتش یکی شد.

_کهزاد مامان !صدای جیغ از اتاق شما بو...هیییع چه خبر شده
اینجا!!!...این چه حال و روزیه؟!_

زیر لحاف خودمو قایم کرده بودمو از شدت درد بدنم و قلبم بلند بلند گریه
میکردم ،اما بازم صدای مادرشو تونستم تشخیص بدم.
مم...من خودمم گیجم مامان ،نم...نمیدونم چی شد....

برو کنار عروس ،برو کنار ببینم چه خاکی تو سرمون شده باز.

صدای پاهایی که تو اتاق می پیچید ،خبر از اومدن کل افراد عمارت بود
انگار.

لحن شهزاد خانم فوراً عوض شد.

_هیچی پدرجان...می خواستین چی بشه !این مار خوش خت و خال اخر
زهرشو ریخت و نوه جنابعالی !پسر عزیز منو از راه به درش کرد...اوه
خدای من مجبورش کرده باهانش بخوا...واقعا نمیتونم بهش حتی فکر هم
بکنم نه ،نه اینطوری نیست مگه نه کهزاد؟!_

_هه اما شواهد و قرائن که چیز دیگه ایی رو دارن میگن زنعمو جان.

#پارت255_

قبل اینکه شهرزاد خانم جواب بده! صدای عصبی کهزاد و بعد گرمای دستشو پشت کمرم حس کردم.

_هوی عمو زاده! حواست باشه چی از اون گوه دون دهننت میاد بیرونا و اره من دیشب با دختری که دوش داشتم خوابیدم...گیرم که برخلاف میل خودش بوده، شما هارو سننه؟! ما بلدیم مشکلمونو حل کنیم شما ها لازم نکرده دایه عزیزتر از مادر بشین برامون...از اتاق برین بیرون هم خیلی خوب میشه عشقمو معذب کردین، الان به رسیدگی من احتیاج داره.

جمشید خان _کافیههههه دیگه پسره نمک نشناس بی آبروو...بفرما کوروش تحویل بگیر پستوو، این بی حیا از تخم و ترکه تو عه واقعااا!؟!

شهرزاد خانم _آروم باشید لطفا پدرجون سخته می‌کنینا. کمی سکوت شد و فقط صدای نفس های عمیق و عصبی جمشید خان تو اتاق می پیچید که زیاد دومی نداشت.

جمشید خان _حالا که اینجوری شد! باید تاوان بدی و قبل اینکه آبروی خاندان من رو ببری! سریع تر این فضاحت و جمعش کنیم ...

با بالا و پایین شدن تخت و کشیده شدت روتختی فهمیدم که به تاج تخت تکیه داده و پاهای نجششو انداخت رو پاهام...عوضی متجاوز.

پاهاش که پاهامو لمس کرد! تصاویر صحنه های دیشب از جلو چشمام رد شدن که دهنم از تعجب باز موند...این من بودم که اون صداها ازم در میومد!خداایااا.

_ هه تاوان! از چه تاوانی حرف میزنی روباه خان؟! !

صدای کوبیده شدن عصا او مد.

_ تاوانت ازدواج با همین دختره که شب تختو گرم کرد فهمیدی یا نه.

#پارت 256_

کهزاد شاکی گفت.

_ ببخشید! گوشمو خیلی وقته شست و شو ندادم ... یعنی الان فخار
بزرگ با ازدواج من موافقت کردن؟! بدون هیچ کون پارگی و ضرب و
زوری؟!!

جمشید خان _ پسره وقیح بی آبرو ... تا من از بیرون برمیگردم تو و این
دختره نجس و تو این خونه نیبیم فهمیدی یا نه.

شهرزاد خانم _ اما ... اما پدرجون این دخت...

و رفتن بیرون و منم اونقدری درد داشتم که اصلا برام مهم نباشه چی زر
زر میکنن.

این همه ضعف از شانای سختی دیده بعید بود ولی ... واقعا درد
وحشتناکی و داشتم تحمل میکردم لعنت بهت کهزاد فخار.

دستش دور کمرم پیچیده شد و همراه پتو بغلم کرد و پتو رو از سرم
برداشت.

_ ببین منو شانای... حالت خوب نیست؟! پاشو کمک کنم دوش بگیری ببینم
چیشد که اینطوری شد اصلا.

مثل دیونه ها جیغ کشیدمو به گردنش چنگ انداختم.

_ولم کن عوضییبی حق نداری حتی دستتو بهم بزنییبی آشغال حیووون.

با شدت بیشتری گریه کردم ... هرچی داشتم به تاراج رفت دیشب خدااا.

به ستوه اومده مچ دستامو گرفتم و خوابوندم رو تخت و پاهامو با پاهاش
مهار کرد و تو صورتم داد زد.

_انقد سلیطه بازی درنیار برا من شانانااا ... یادت نره که دیشب هرچی
شد و هر اتفاقی افتاد هردوتامون میخواستیمش لعنتییبی، من نامرد نیستم
که بخوام با یه باکره اونم برخلاف میلش بخوابم پس محض رضای خدا هم
شده انقد با عصاب من عوضییبی بازی نکن بزار فک کنم ببینم چه خاکی
تو سرمون شده خبییب!!

#پارت257_

سعی کردم به خودم مسلط بشم ... لبامو رو هم چفت کردم و به سختی رو
پاهام و ایستادم که از زیر دلم تا پشت کمرم چنان تیری کشید که دوباره
خمیده شدم و آخ عمیقی گفتم.

بلافاصله دستای گرمش دورم حلقه شدن و به خودش تکیه ام داد، صدای
عصبیش کنار گوشم بلند شد.

_لبجازی شانانا... لبجازز ، حدافل الان که یجورایی شوهرت حساب
میشم به حرفم گوش کن لامروت... ببینم شانانا! من به غیر از دوتا شات
چندتا دیگه خوردم؟ امکان نداره که با دوتا پیک مست کنم و اینجوری
هورمونام قاتی کنن و بیوقتم به جونت... تو که مشروب نخوردی شانانا ،
خوردی؟!!

گیج و گنگ پلک زدم ... به سختی تمرکز کردم تا اتفاقات دیشب و به یاد
بیارم ، از وقتی که وارد مهمونی شدیم و بحث کوچیکی که با خانواده اش
داشتیمو یادمه ... بعدشم که ...

به سختی لبامو از هم باز کردم و زمزمه کنان گفتم.

_ نه ... من ... من مشروب نخوردم اصلا.

وسط اتاق و ایستاد که منم ناچاراً سرمو به سینه اش تکیه دادم، تحمل سنگینی سرم نداشتم خدایی.

_ پس میخوای بگی که ... به نفر مارو چیز خور کرده؟! ولی آخه کسی تو این خانواده چنین جرعتی رو نداره، مگر اینکه... کینه عمیقی ازم داشته باشه.

_ درسته پسرم ... این کار من بود.

نگاه متعجب و دهن های باز مون فقط تونستن اسمشو زمزمه کنن.

"شهرزاد"

#پارت258_

_ مامان ... ! تو ... ! آخه چرا ... ! چطوری، آخه برای چییییییی.

تنم تو بغلش از شدت صدای بلندش اونم دم گوشم! منقبض شد ... که بلافاصله متوجه شد و فقط نفس های بلند و عصبی کشید.

تو تمام این مدت اصلا ندیده بودم که اینطوری عصبانی بشه، حرارت بدنش از رو خشم طوری بالا رفته بود که میتونستم حسش کنم.

شهرزاد خانم با نگرانی سرشو از در بیرون برد و بعد کمی نگاه کردن به اطراف در و بست و قفل کرد، نزدیک تر اومد و با ولوم صدای پایین گفت.

_چی میگی تو کهزاد! یعنی مادرتو تو این همه سال اینطوری شناختی
که به پسر خودش! به جون خودش ضربه بزنه!؟

کهزاد خفه غرید.

_پس منظورت از اون حرف چی بووود مامان، زود بگو تا بیشتر از
این دیونه نشدم، من و شاننا تو این وضعیت معذب کننده که از شانس
گندمون تمام اتفاقات هم یادمون میاد! تو یه اتاق و رویه تخت چه غلطی
میکن...

مامانش اخماشو تو هم کشید و دستشو رو دهن کهزاد گذاشت.

_مگه تو میزاری اصلا من کامل حرف بزمن پسره بی ادب، اقرار میکنم
که کار دیشبم زیادی دور از فکر و خطرناک بود ولی مهم نتیجه اشه ...

(چشماش پر از ذوق شد) شما الان میتونین باهمدیگه ازدواج بکنین.

چشمای کهزاد شد دوتا کاسه خون، با یه دستش منو نگه داشت و با دست
دیگه اش دست مامانشو از رو دهنش برداشت.

_دقیقا بگو چه بلایی سرمون آوردی مامان.

#پارت 259_

طوری که انگار گیج شده باشه سر تکون داد و گفت.

_این من بودم که به خدمه گفتم تو نوشیدنی هاتون داروی محرک

بریزن ...

چون نمیخواستم مثل همیشه حرف به قول تو رویاه خان به کرسی
بشینه ،اون بعد از رفتن مهمون ها تو رو با از دست دادن مال و اموال
پدرت تهدیدت میکرد که آگه با دختر همکارش ازدواج نکنی !تموم
ثروت پدرشو ازش میگیره ...

من تو رو خوب میشناسم پسرمن تو !به خاطر منم که شده تن به این
ازدواج اجباری میدادی و پس ... به خاطر تو !به خاطر عشق بینتون !
کاری کردم که خودش به ازدواجتون رضایت بده همین ؛ و الان !من
متوجه این عصبانیتت نمیشم کهزاد.

قطره اشک درشتی از گوشه چشم راستم رو بازوی لخت کهزاد چکید و
با صدای لرزون از دردم گفتم.

یعنی شما ندونسته گند زدین به زندگی و آبر...

کهزاد _اهم مامان بعدا حرف میزنیم خب !فعلا بهتره به شاننا رسیدگی
کنم و بیرمش خونه ...فضای اینجا داره اذیتش میکنه.

صورتمو که به سینه اش چسبوند تا حرفمو ادامه ندم !بازم از اشکام
خیس شد ،جیگرم داشت آتیش می گرفت خدا ...آبروم رفت.

مامان از همه جا بیخبرش مهربون دستی به موهای کوتاه بهم ریخته ام
کشید و گفت.

_هر طور راحتید عزیزدلم ...منو ببخش که تو رابطه اتون دخالت کردم شانایان ،ولی شرایط اینجوری باب میکرد؛ من خوشبختی تو و پسرمو میخوام...زود خوب شو عروس گلم

#پارت 260_

نفس کلافه کهزاد تو اتاق پیچید.

_باورم نمیشه به خاطر یه دروغ به چوخ رفته باشیم ...ولی تو نگران نباش شانایان من پای خطایی که کردیم وامیستم.

با حرص زیادی که خرخرمو گرفته بود بی توجه به دردی که داشتم هولش دادم عقب.

_خطایی که کردیییم! من کی خواستم که بیای بدبختم کنی هاان؟ همه‌ی این بلاهایی که سرم اومده همه اش تقصیر توو عوضیه به خاطر لجبازی تو بیشعوررر من الان دیگه دختر نیستم میفهمی اینوووو؟! بعد از منو تو کار احمقانه دیشبتت شریک هم میکنی. تو چشم هاش میتونستم دلسوزی روببینم، عصبی به صورتش دست کشید و با لحن آرومی گفت.

_میگی الان چیکار کنم شانایان؟ کاری که نباید میشد شد ،بزار وقتی که ذهن هامون آروم شد یه فکر اساسی بکنیم ،ولی اینو مطمئن باش که من هرچی که بودم و هستم نامرد نیستم و تا آخرش پات وامیستم.

با تلخ خند و بغض سر تکون دادمو ملافه رو محکم تر تو پنجه دستام فشردم.

_تورو خدا نخندونم ،کسی داره اینو بهم میگه که خودش از یه پشه ماده هم به سادگی نمیگذره؟ تو با نصف دخترای تهران خاطره داری لعنتی بعد دم از تعهد میزنی؟!

مثل کتری شد که داره سوت میکشه و آخرش هم منفجر شد.

_میگی چیکار کنم ممامم پسس ،بابا به پبیبیر به پیغمبررر من با کسی میخوابم که خودش کرم دار هههه ...بی شرف نیستم که بخوابم با دختر سکس کنم بعد که زنش کردم و لش کنم به امون خدا ،اگه به خاطر دروغ کوفتی من مامانم محرک نمی ریخت تو نوشیدنی هامون !من به هیچ وجه ممکن تا خودت نمیخواستی بهت دست هم نمیزدم ...میفهمی یا خودتو زدی به خریتنت شانناا.

#پارت 261_

با دست لرزونی که به خاطر افت فشار بود به صورتش سیلی زدم و فریاد زدم.

_دهنتووو ببندددد عوضییبیی ،توجیح نکننننن ...توجیح نکن که بیشتر از این منو از خودت متنفر میکنی تو خ...

صدای زنگ تلفنم اجازه خالی کردن بیشتر عصبانیت و تنفرمو نداد و بلاجبار چشم از چشمای عصبی خوش رنگ سگیش برداشتم و دنبال صدا سمت تخت منحوس رفتم که کیف دستیمو زیر تخت دیدم.

لباسای قشنگم همه اشون پاره شده بودن ،زیر لب وحشی نثار کهزاد

کردم و به سختی و با درد خواستم خم بشم که زودتر از من جنبید.

_صبر کنن، با این حالت خم نشو... بفرما اینم کیفیت، آگه دیگه فرصت خوابیده و کتکم نمونده که بزنی میزاری منم دوش بگیرم! هنوز خونت روی بدنمه بعدش هم باید برم برات لباس بخرم، فک نکنم لباس سالمی برات مونده باشه(با ماساژ دادن گوشه لباس خنده اشو پوشوند) فک کنم دُز قرصا زیاد بود، به دکتر هم نیاز داری انگار خون زیادی ازت رفته.

با هر قسمتی از حرفش بیشتر و بیشتر سرخ میشدم، این عوضی آدم بشو نبود، کیف تو دستمو بردم بالا تا بکوبم تو سرش که دست رو دهنش گذاشت و دوید سمت حموم.

همینکه چشمم به پشتش افتاد هوش از سرم پرید... هیییع یعنی این خاک بر سر تموم مدت لخت مادرزاد کنار من و جلوی مادرش و ایستاده بود؟!!

بی آبروی انتراولدوله این کلا تو خط خجالت نیست، نمیدونم چرا عادت نمیکنممم به این بی حیایی هاش.

با لرزیدن دوباره کیف تو دستم، سریع گوشی و بیرون آوردم که با دیدن شماره شخصی سرهنگ اول تعجب کردم و بعد آب یخ رو سرم ریختن.

وایی فک کن بفهمه با خواهر زاده اش خوابیدم چه واکنشی نشون میدههه!! حتی تصورش هم هیجانی و خطرناکه.

#پارت262_

_بله سرهنگ طارقی؟!!

صدای سرد و جدیشو خش دار از پشت گوشی شنیدم.

کجایی از دیشب سلیم! چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟!

تپش قلبم بالا رفت و هول شدم.

_خب چیزه... من چیز بودم... عا... اها اره سردرد داشتم قرص خوردم
خواب بودم برا همین متوجه گوشیم نشدم.

از این دروغ به این تابلویی چنگی به رون پام زدم که از درد اخمام
رفت توهم.

ولی انگار سرهنگ خیلی درگیر بود که با تیزهوشیش متوجه دروغم
نشد.

_هرجایی هستی خودتو برسون به بیمارستان... اتفاق خیلی بدی
افتاده، و از این لحظه به بعد مسلح میای بیرون سلیم فهمیدی؟! کاغذ
بازی هاشو کردم نگران اونش نباش، فقط اینو بدون که یک لحظه هم
بدون اسلحه و ردیاب و شنود هیچ جایی نمیری؛ مکان های شخصی
باخودته ولی باقیش خیر.

قضیه جدی شده پس (البته بودا ولی خب) برحسب عادت لب زیریمو
زیر دندونم کشیدم و چشم ریز کردم.

جونم در خطر سرهنگ درسته! و اون بیمارستان، من چرا باید برم؟!

صدای نفس عمیقی که کشید و شنیدم و آرزو کردم، اون چیزی که تو ذهنمه اتفاق نیوفتاده باشه.

#پارت 263

"دکتر بهنژاد به بخش آی سیو"

از سکوت چند دقیقه ایش و صدای پیجر زن بیشتر نگران شدم.

_ سرهنگ؟ چرا چیزی نمیگید؟!

انگار شروع کرد به راه رفتن که صدای تق تق کفشاش تو گوشی پیچید.

_ بهتره زودتر بیای بیمارستان (...). متاسفم که اینو میگم ولی ...
برادرت مورد سوء قصد قراره گرفته (پاهام تحلیل رفت و آگه کهزاد
نمیگرفتم و رو تخت نمی نشوندم! زمین خورده بودم) یکی بهش از عمد
زده و فرار کرده (داداشم! تصویر چهره عصبی و پر خشم آخرین
دیدارمون جلوی چشم نقش بست) الان هم نگران نباش، دکترش گفته
وضعیتش تثبیت شده فقط منتظر بهوش اومدنش ... این اواخر با کسی
درگیری شخصی داشتی سلیم؟!

همینکه خبر استیبل شدن وضعیتش و بهم گفت! قلبم کمی آرام شد، لبخند
غمگینی زدم و دستمو از تو دست کهزاد که نگران نگاهم میکرد کشیدم.

این مگه محوم نرفته نبود؟! چشم غره ایی بهم رفت و مقابل اینه و ایستاد

تا موهاشو با سشوار خشک کنه ،ها موهاش خیس بود پس گریه شوری کرده اومده ور دل من متجاوز عوضی.

_ سلیم؟ پشت خطی؟!_

انگار که سرهنگ با صدای سردش بهم سیلی زده باشه پلکام پرید ،از جا پریدم و دنبال لباس اینطرف و اونطرفو گشتم.

_ بب...بله بله سرهنگ ، فقط شوک شدم و انقد درگیری ذهنی زیاد دارم اصلا نمیدونم رو کدوم تمرکز کنم ،من الان خودمو میرسونم دیروز که درگیر پرونده کروکود ... نههه وای خداااا.

ضربه محکمی که به پیشونیم زدم صدایش زیادای بلند بود که...

_ چیشد سلیم؟!_

_ سرهنگ !!کار کار شبچه اون قاتل جمجه عوضی به خدا قسم داداشم چیزیش بشه زنده اش نمیزارمم.

#پارت264_

از شدن داد زدن به نفس نفس افتادم یعنی.

_ آروم باش سلیم بچه های تیم و آماده باش دادم به احتمال خیلی زیاد اینبار میاد سراغ خودت.

_خودمو میرسونم سر هنگ.

مستاصل و دردمند لگدی به لباسای پاره دیشب زدم و بغضم و با فشار دادن لبام رو همدیگه خفه کردم، تیر کشیدن بدنم و عذاب روحم یک طرف، به خطر افتادن جون اعضای خانواده ام طرف دیگه... ای خدا این چه تقدیریه.

دلم برای خودم میسوزه که انقد حقیر و زلیل شدم ولی اشکالی نداره وقت برای عزادرای زیاده الان فقط داشمه که مهمه.

عم من که گوشی نداشتم این گوشی و خط از کجا سر و کله اشون پیدا شد؟! ابا پرت شدن چیزی رو صورتم جاخورده رو تخت پخش شدم.

_بگیر این هودی و شلوارک منو بپوش تا برسیم خونه دوش بگیري لباساتو عوض کنی، راستی این گوشی و مراقبتش باشیا پسون فردا شایگان پفیوز باز زنگ نزنه بگه از طبقه شما یه گوشی پرت شده پایین و صدمات جانی و مالی کسایی که از اونجا رد میشن و پای منم ننویسه.

حتی به صورتش نگاه نکردم، فقط سر تکون داد و با چنگ زدن لباسا رفتم سمت حموم که پاشو گذاشت رو لبه ملافه که رو زمین کشیده میشد و جلو اومد.

چهارتا انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و به بالا فشار داد، که باز هم نگاهش نکردم.

_منو نگاه کن شاننا (بازم گوش ندادم که خودش سرشو در امتداد نگاهم خم کرد) به همون خدایی که بهش اعتقاد داری قسم که من از هیچ چیز

خبر نداشتم... دوست ندارم اینطوری گرفته و ساکت ببینمت ،میشه بشی همون قناری بی صدای رو مخ خودم؟! این شانا رو اصلا دوست ندارم.

پر درد نگاهش کردم و با صدای لرزون از بغض و چشمای نیمه اشک آلودم زمزمه کردم.

_این شانای جدید و تو و دروغ ها و مادرت ساختین آباد بود خرابه ش کردین ...فقط ...مواظب باشین که آوار های این خرابه رو سرتون نریزه .

و با غیظ حوله رو هم باز کردم و همونطوری رفتم تو حموم.

#پارت265_

با همون حس خفگی حاصل از بزرگتر شدن بغضم لباسای دست نخورده نحسشو پوشیدم و جلوی آینه سرویس وایستادم ،اولین چیزی که دیدم چشمای سرخ و پف کرده ام بود ...بعد رنگ پریده و لبای کبودم.

هنوز تو شوکم یعنی! چرا با اینکه میدونم چه بدبختی سرم نازل شده انقدر ارومم؟! یا نه اروم نیستم قلبم پاره پاره اس و خون ابه هاش از چشمام میخوان بیان پایین که نمیزارم ...راستی! قراره برم دیدن خانواده ام! اونم تو بیمارستان! بعد سه سال دوری؟! باورم نمیشه خدایا.

دوباره چونه ام لرزید، نمیدونم برا کدوم دردم مویه کنم، نمیدونم برای کدوم مشکلم چاره کنم... خدایا خودت کمک کن الان و این ساعت من فقط خودتو دارم.

قطره اشک پایین نیومده رو با آستین لباس گرفتم و اومدم بیرون، قاتل روحم با خیال راحت با همون حوله جلوی اینه موهاشو ژل میزد و حالت میداد، حتی با نگاه کردن بهش هم حالت تهوع بهم دست میداد، قسم میخورم انتقام جسم و روح تاراج رفته امو با خالی کردن یه گلوله تو مغزش بگیرم، اون باید تاوان این حقارتمو پس بده.

بیشتر از جند ثانیه نگاه کردن به هیکل نجسشو تاب نیاوردم، گوشه‌ای اهدایی اون انتر و تو جیبم انداختمو چشم دور اتاق چرخوندم که سوئیچ ماشینشو روی میز توالت دیدم، زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم بدون هیچ مکث و تردیدی جلو رفتم و به سرعت دست انداختم رو سوئیچ و بعد از اتاق زدم بیرون.

بدون اینکه حتی به صدا زدن های ملتمسانه اهمیتی بدم از پله ها پایین اومدم و از عمارت درندشت و مقتلگاهم بیرون رفتم... اونقدری با عجله و دوُن دوُن حرکت میکردم که بشمارسه تو ماشین به سمت آدرس بیمارستان میرفتم.

#پارت266_

حین رانندگی! پرنده خیالم سمت سه سال گذشته پر کشید.

زمانی که به تازگی بیست سالم شده بود و به خاطر اسرار های مکرر و

پا فشاری های جدی خانواده ام تمام سال رو با برنامه ریزی های فشرده برای قبولی تو رشته پزشکی درس میخوندم و میشد گفت که تمام روز رو تو خونه میموندم، از همه ی تفریحات حتی از تماشا کردن تلوزیون منع شده بودم...گوشی که دیگه سهل بود.

جوری فشار روحی روم زیاد بود که گه گاهی باخودم فکر میکردم اگه خودکشی کنم و بمیرم اینا بازم حتما میان سر قبرم میگن پاشو درس بخون تو برزخ آبرومونو نبری هه...

خوب یادمه وقتی تو ۱۸ سالگی رتبه افتضاحی و تو کنکور گرفتم! و اکنشون چندان جدی نبود و با گفتن عیبی نداره از الان برای سال بعد آماده شو از کنارم میگذشتن، ولی وقتی سال بعدش و سال بعد ترش هم اومد و هر کدوم رتبه ها بدتر از سال قبلیه بود!دیگه کم کم صداهاشون بلند شد.

اول کم کم از سرکوفت زدن های مامانم شروع شد...دائما دختر داییمو که همسن من بود و تو سرم می کوبید و میگفت.

_دختر داییتو ببین چقد باهوشه!انقد زرنگ بود که بار اول که کنکور داد سریع پزشکی دندون قبول شد و الانم که عوو وه سیل خاستگاره که پاشنه در خونه اون زن دایی جادوگرتو از جا کنده...اونوخ دختر من چی؟ بعد سه سال پشت کنکور موندن و هر بار بدتر از بار قبل گند زدن!تو خونه ور دل من ترشیده...انقد خنگ و زشتم هست که نه میتونه مثل باباش دکتر بشه و نه میتونه یه پسر و شیفته خودش بکنه ای خدا! این چه بخت و اقبالی بود رو پیشونی منه سیاه بخت نوشتی...

و...ادامه ناله و نفرین ها.

راستش و بگم! خیلی دلم شکست اون موقع، آخه از مادر خودم انتظار نداشتم که با این سرکوفت زدن ها غرورمو جلوی داداشم بشکونه.

ولی باز صد رحمت به اون ناله ها، طوفان اصلی وقتی اومد که من قایمکی بعد تحمل اونهمه کوبیده شدن و تخریب ها و اجبار ها! تمام شجاعتمو جمع کردم و برای دانشکده افسری آزمون دادم.

که از اقبال بدم! نمیدونم چطوری ولی خبر به گوش پدرم رسید، و معمولاً به موش خبرچین فوضول معروف همیشه این کارارو میکنه و اخبار فامیل و همه جا مخابره میکنه و اون خانم موشه همون دختر دایی باهوش بندهههه پری سیما بود
#پارت267_

حالا که فکرش و میکنم میبینم من کجامو اون کجاست، از لحاظ جایگاه اجتماعی من بالا ترم و اون با مدرک پزشکی خاک خورده رو دیوار! نشسته خونه و بچه بزرگ میکنه، ولی خب اون یه چیزی داشت که بهش حسادت میکنم... خانواده.
در مقابل دروغ بزرگی گفت خانواده منو ازم گرفت و خودشو پیش بقیه عزیز کرد.

هه گاهی اوقات از دست خودم حرصم میگیره که نمیتونم به خاطر بدی هایی که بهم کردن ازشون متنفر باشم و به فراموشی بسپارمشون... همیشه تو قلبم و ذهنم جای پر رنگی دارن.

کنار خیابون روبروی بیمارستان ماشین و پارک کردم و پیاده شدم، از استرس دلپیچه و گرفته بودم و ضربان قلبم تند و کند میشد... جوری که

یه جور بی حالی و سر شدن دست و پا به همراه لرزش کل سیستمات بدنمو دربر گرفته بود.

با یه نگاه به سر در بیمارستان محکم پلک بستم ... الان داداشم مهم تر بود نه کینه های گذشته.

اما یعنی واکنششون چیه خدایا؟! سیلی! فحش! نفرین! هه و شاید هم هر سه تاش ،اونا هیچ وقت دست از عقاید کورکورانه اشون برنمی دارن.

از راه روی شلوغ بیمارستان رد شدم و پاهای بی حالمو به سمت میز پذیرش کشوندم ... دختر مانتو سفید پوشی که با آرایش لایتنی که به صورتش می اومد! لبخند زنان کار مریض هارو انجام می داد.

سلام خانم میبخشید من میخوام بدونم مریضی به اسم ... شاهان سلیم ... آوردن اینجا؟!

تورو خدا بگو نه ، تو رو جون هرکی که دوست داری بگو نهه.

نگاهشو یه دور رو صورتم چرخوند لبخند وا رفته ایی زد ،چیشدد صورت من خار داره که لباسو کج وکوله میکنه این لب شتری؟! افک میکردم ادم خوبیه.

#پارت268_

ولی اینجوری که از قیافه اش پیداس مثل اینکه اشتباه میکردم.

صداشو انداخت تو دماغشو گفت.

_بعظه شاهان سلیم...مورد تصادفی که به تازگی به بخش منتقل شدن
...اتاق ۱۴۳.

منم از لجش فقط سر تکون دادم و بدون تشکر راه افتادم سمت اسناسور
و طبقه مورد نظر و زدم،جوری استرس گرفته بودتم که سست شدن
زانو هامو حس میکردم و حالت تهوع ام که دیگه نگم ول کنم نبود.

وقتی درای آسانسور کنار رفتن!صداهای آشنایی که از اتاق ته راهرو
بیرون می اومد بدنمو لرزوند.

_ای خدا بگم باعث و بانیشو چیکار کنه که شاه پسرمو به این روز
انداخت.

_خانم سلیم لطفا آروم باشید هیچ خطری دیگه چون شما یا خانواده
اتونو تهدید نمیکنه ،همونطور که گفتم بهتره جانب احتیاط و رعایت
کنین همین.

این صدای لرزون مال مامان من بود؟ آخرین بار کی صداشو شنیده
بودم؟! کم کم دیگه داشت تناژ صدای قشنگش یادم میرفت.

با حال پریشونم خواستم در و باز کنم و برم تو تا بعد چند سال ببینم و
بغلشون کنم که با یادآوری وضعیتیم!راه اومده رو عقب برگشتم...نه
نمیتونستم الان با این سر و وضع ببینمشون ، اونا نباید یه شانای شکست
خورده رو میدیدن...من با قلبی شکسته به امید پیشرفت از اون خونه
بیرون اومدم ،ناعدالتی میشد در حق خودم اگه میزاشتم اینطوری داغون

ببینم.

با همین فکر ها برای خودم سر تکون دادم و باز بی توجه به ضعف و سرگیجه ام با عجله بیمارستان و به مقصد خونه ترک کردم.

#پارت 269_

(سی دقیقه بعد)

فاصله رفتن به خونه و تعویض لباسام و برگشتنم به بیمارستان کمی طول کشید اما در عوض خیالم از سر و وضعم راحت که خلاف درون شکسته و زخمیم! ظاهرم قدرتمند جلوه میکنه.

یه استایل مشکی به قول بچه های امروز گنگ که غلاف کمربند اسلحه و چاقو هام شلوغ کاریش و بیشتر می کرد اما خب دیگه دستور مافوقه و باید انجام بشه، جلیقه بند دارم که بلوز یقه اسکیمو پوشش میداد که البته آستین هاشو بالا داده بودم با ساق های مشکیم که رگ دستای سفیدمو خوب به نمایش گذاشته بود خیلی خوب ست شده بود، شلوار و پوتینم که تکمیل کننده تیپ پلیس ماندم بود.

جلوی در اتاقی که برادرم توش مشغول استراحت بود و ایستادم... از صدای حرف زدن های ریزی که می اومد مشخص بود که سرهنگ طارقی هنوز نرفته، قلم تپش های سریع و بی وقفه اشو باز از سر گرفته بود و کف دستام به عرق نشسته بودن... اما از قدیم گفتن مرگ یه بار شیون هم یه بار ؛ باید قال قضیه رو بکنم بره.

نگاهمو به سقف دوختم و خدا رو تو دلم صدا زدم و با یه نفس عمیق

چند تقه به در زدم که صدای گرم مامانم پذیرام شد.

_حتما پرستاره ... بفرمایید داخل.

یه لحظه از کنار مغزم گذشت که ... مامان پرستار نیست دختره خودته.

با فشردن محکم چشمم به همدیگه سعی کردم به احساساتم نگام بزنم و همون شانای سرد و جدی رو برگردونم.

بدون نگاه کردن به اطراف، با قدمای محکم وارد اتاق شدم و چشم هام یکبار کل افراد حاضر و اسکن کرد تا تونست سرهنگ طارقی رو با لبخند و چهره ایی که ازش هیچی قابل خوندن نبود و تشخیص بده.

بدون اینکه عضلات صورتم تحرکی داشته باشن کاملاً جدی جلو رفتم و پاجسبوندم و احترام گذاشتم.

_اعلام کرده بودید که سریع در موقعیت باشم، در خدمتم قربان.

مچ نگاه مویی و گذری سرهنگ و که رو تیمم چرخید و به موقع گرفتم، و طبق انتظار نداشته ام لبخند کوچیک رضایت بخشی زد و گفت.

_ازاد سروان ... خوش اومدی سلیم ... بهت گفتم بیای اینجا که یه اقدام سوءقصد رو صورت جلسه کنی.



پیام هایی که توی گروه تلگرامی میفرستادن بچه ها :

[اوففففف تیپت تو حلقمم]

[قربون ذوقت، ولی ببخشید دیشب انقد خسته بودم یادم رفت عکسشو
پست کنم]

[اونم تو ایران؟!]

[ذهن نویسنده همینش خوبه، چیزایی رو ثبت میکنه که دلش میخواد
نگو که تا الان فکر میکردین شانا با چادر میره سر ماموریت].

[چادر که نه ولی با مقنعه و مانتو از این سبزا]

[وییی عوق نهههه] 😊

[شانا با این تیپ عازم بشه لبنان برای روحیه بخشی ب سربازان وطن
😊😊 لامصب چشم بسته میرن رو مین واسش]

[ایول ژون آخ گفنی 🙄🙄🙄 موافقم باهات]

[ولی خیلی قلمتو دوست دارم عالی مینویسی]

[قربونت بیلم عسلیم]

#پارت270_

دیگه نقش بازی کردن فایده ایی نداشت ،یعنی هر حرفی از دهنم بیرون
می اومد !جوابش وصل میشد به اون آدمی که روی تخت افتاده و اظهار
کردن به غریبه بودن یا نشناختن اونا !به نظرم بیشتر احمقانه بود تا
هوشمندانه.

سرهنگ_ فکر می‌کنم تو بهتر از هر کس دیگه ایی میتونی خانواده اتو
مجاب کنی که این اتفاق رو گزارش کنن و مسکوت نگهش ندارن
سروان سلیم.

با ادامه حرف سرهنگ روی پاشنه پا چرخیدم و یه دستمو بند اسلحه ام
کردمو نگاه سردم روی تک تک اعضای خانواده ام گردید و آخر سر
روی پدر و مادر شوکه و متعجبم که به اسلحه کمرم مسخ شده بودن بی
حرکت موند.

نیشخند بی جونی زدم و دو انگشت شاره امو کنار پیشونیم بردم و با حرکت نمایشی پایینش آوردم و گفتم.

_ مشتاق دیدار خانواده عزیزم.

بعد از شنیدن صدا و لحن سردم کم کم از شوک خارج شدنم به خودشون اومدن، و اولین نفر مامانم بود که چشماش به اشک نشست و با قدم های بلند اومد سمتم تا در آغوشم بگیره که من دو قدم ناخواسته عقب رفتم...

"آنقدر شکستی ام که اکنون نمی‌توانی این جورچین هزار تکه را به یکدیگر بچسبانی تا بشود همان منی که نابودش کردید"

اگه میزاشتم به این زودی اون همه درد و غم با یه در آغوش گرفتن فراموش بشن! بی عدالتی رو در حق قلبم تموم می‌کردم و نامرد ترین آدم این عالم میشدم...

دلگیر و دلخور به صورت هاشون نگاه کردم و لب زدم .

_ هنوز برای بخشیدن اول راهه ... شماها خیلی به من بدهکارین.

#پارت 271_

_ شانای! آجی کوچولوم! ببین منو لطفا.

این صدای مهربون و لرزون متعلق به برادری بود که تو آخرین دیدارمون سیلی تو گوشم زده بود و تو سرم داد کشیده بود؟!
به قدری دسته اسلحه امو تو مشتم فشار داده بودم که همه‌ی انگشت هام

درد گرفته بودن، با نگاه زیر چشمی به سرهنگ طارقی که به محض نگاه کردنش به ساعت روی مچ دستش اشاره کرد و این یعنی زودتر تمومش کن وقت کمه.

گلوی کویر شدمو با قورت دادن بزاق ناچیز دهنم پذیرایی کردم و با جدیت گردن راست کردم و گفتم.

_ تا ۲۴ ساعت آینده لطف کنین از محدوده شهر خارج نشین و در دسترس باشین ... متأسفانه باید بگم که به خاطر پرونده سنگینی که رو دوش منه جون شما و خانواده اتون به خطر افتاده، پس از این لحظه به بعد تحت حفاظت شدید امینتی قرار میگیرید که خود سرهنگ و تیم من ساپورت میکنه و ...

با ویریه رفتن گوشی تو جیبم! تار موی افتاده رو صورتمو پشت گوشم زدم و به شماره عجیب غریبی که رو صفحه گوشی افتاده بود زل زدم ... عجیب بود واقعا تا حالا همچین شماره ای ندیده بو ... نکنه این اونه!

مردمکای گشاد شده ام از خشم و استرس سمت سرهنگ چرخید که با دیدن ری اکشن من با دقت چشم هاشو ریز کرده بود.

تماسی که قطع شده بود! دوباره زنگ خورد و این بار بدون مکث آیکون سبز و لمس کردم.

#پارت 272_

_ بهت گفته بودم که از انتظار کشیدن خوشم نیاید بیبی گرل من؟!

_چی میخوای.

صدای خش خش عجیبی اومد و بعد صدای لرزون از خنده اش.

_اوه اوه پرشین کوچولوی من چه عصبی هم شده ...جوجه

س*سی من میدونه وقتی خشن میشه بیشتر هات تر میشه و این قلب سیاه
شبح و به لرزه میندازه!؟

به فغان اومده از وراجی هاش ایندفعه دیگه داد زدم.

_بهت گفتم چی از جونم میخوای روان پریش!؟

از گوشه چشم دیدم که رگگردن بابام و فوضولی شاهان (برادرم) زد
بالا.

صدای تق فنک و گرفتگی لحنش که به خاطر دود احتمالی سیگار بود
بلند شد.

_اونو که تو اول افتادی دنبال باند و رعیسم ، قبلا تو پاساژ بهتم که گفتم
دستور قتلتم بهم دادن ...اما توی فسقلی هیجانیم کردی ،تنها چیزی که
میخوام به وقت ملاقات با بیبی کوچولومه ... دلم میخواد به دیدار هیجانی
و فووالعاده س*سی باهم داشته باشیم قناری کهزاد ...میخوام ببینم از
اون فیلم هایی که برات فرستادم خوب یاد گرفتی یانه.
و قهقه زنان خندید.

گوشی و تو دستم فشار دادم و از بین دندونام غریدم.

_برو به جهنم عوضی روانی.

و تا خواستم قطع کنم گفتم.

_پس فک کنم مجبورم باز هم کاری رو بکنم که تو هیچ دلت
نمیخواد... اومم تو رسوم ایرانی ها آسیب زدن به مهمون اصلاً پسندیده
نیست بیبی بی ادب من مگه نه؟!!

#پارت 273_

حس سست شدن دست و پام و دلپیچه ایی که از استرس بهم دست داد
وصف نشدنی بود.

_مم... منظورت چیه؟!!

صداشو با مسخرگی بچه گونه کرد.

_آخه میدونی چیه آبجی شانای؟! من اینجا یه جوجه کوچولو گیر انداختم
تو قفس که شبیه توام هست ... (جدی شد) دست بجنبون شانای آگه
نمیخوای این جوجه کوچولو خوراک گرگای من میشه تو که نمیخوای یه
بازی سگسی حیونی با یه بچه ۱۰ ۱۱ ساله راه بندازم هوم؟!!

اوه نه خدای من شادی! وای نه.

بدون نگاه کردن به بقیه فوراً از اتاق زدم بیرون و دویدم سمت راه خروجی.

_چی میخوای کثافت؟ هرچی میخوای بگو برات انجامش میدم فقط... فقط کاری به خواهر من نداشته بااااش... عوضی بیشرف اون فقط یه بچه اسسسسسس.

صدای دادم طوری بلند شد که پرستار ها و بقیه مردم عادی چپ چپ نگاه کنن... خوب شد باز بیرونم داخل بودم که داده بودنم دست مامورای حراست.

با تن صدای خمار شده و کشدار گفتم.

_من فقط خودتو و میخوام ببینی سفید من... به این ادرسی که برات میفرستم بیا ، تا بعد از تنبیه شدنت بابت شکستن گوشی و لبتاپت ! راجب خواهر خوشگلتم مذاکره کنیم.

کی میگه غیرت فقط برای مرداس ! پس اینجیزی که داره خفه ام میکنه چیه خداااا.

از لابلای دندونام غریدم.

_شانا نیستم اگه خون کثیف تو حنای دستام نکنم بی ناموس تیمارستانی.

و قطع کردم... نفس های تند و عصبیم حالمو بدتر از قبل می کرد.

سلیم! خودش بود؟!

#پارت 274_

گرفته و عصبی سر تکون دادم و گفتم.

_من باید برم سر هنگ، نمیتونم چون خواهرمم به خطر بندازم، اون با صدمه زدن به برادرم بهم ثابت کرد که هیچ شوخی نداره (آهی کشیدم) امیدوارم لااقل با رفتن من بتونین ردمو بزنین و از طریق من و شبیح به رعیس باند کروکودیل برسین.

رو پاشه پا به نیم رخ چرخیدمو خواستم آخرین پله رو هم پایین برم که صدای جدی و سرد سر هنگ مجابم کرد سر جام بایستم.

_تو تنها و بدون پشتوانه هیچ کجا نمیدی سروان.

و تا بخوام سوالی بپرسم تلفنشو برداشت و شماره ایی رو گرفت.

هرچه سریع تر تیم سروان سلیم و سروان اردبیلی رو آماده باش بدین (و همین، قطع کرد و منو مخاطب قرار داد) هرچه سریع تر خودتو به پایگاه برسون سلیم و با "تیمت" تاکید میکنم با تیم و یه نقشه حساب شده به اون ادرسی میری که شبیح گفته تفهیم شد سروان؟!

هه عجب تضادی چشم های مهربونش با صورت خشنش هیچ سنخیتی نداشت، لبخند بغض آلودی زدم و گفتم.

_ چشم تفهیم شد قربان.

با رضایت پلک بست.

_ سر بلند برگرد پیشمون ... برو خدا به همراهت.

_ ام یه چیزی سر هنگ، لطفاً به خانم و آقای سلیم چیزی درباره این موضوع نگید ... تا جایی که میتونید سرگرمشون کنین تا م...

با ژست همیشگی که دست هاشو پشت کمرش قفل میکرد! فوراً اخم کرد و این حالتش بیشتر جدیش کرد.

_ یعنی میخوای من به پدر و مادرت دروغ بگم سروان! ارهه؟ تو از مافوقت میخوای که دروغ بگه و پنهان کاری کنه!؟

د بیا ... نالان چشمامو بستمو گفتم.

_ نه قربان فقط ... من نگرانشونم همین.

بیشتر اخم کرد ... لعنتی همیشه اخم کردنی ازش میترسم... آخه تنبیه های درد آورش یادم میاد .

_ آگه نگرانشون بودی! بعد از چندسال دوری اون رفتار و از خودت نشون نمیدادی ... الانم برو به ماموریتت برس خودم میدونم چیکار کنم.

نا امید نگاهش کردم و آهی کشیدم، کاملاً بهش پشت کردم به نیت بیرون

رفتن که گفت.

_شانا! هرچی که شد فقط سالم برگرد خب!؟!

سالم برگردم؟ من خودمم نمیدونم چی درانتظارمه .

ناچار و نامطمئن سر تکون دادم و از اونجا دور شدم.

#پارت275_

(کهازاد)

مشت های از روی خشمم چنان روی کیسه بکس پیاده میشد که کیسه
بکس بیچاره چند دور دور خودش چرخ می خورد... .

مشت اول :چرا اینطوری شدد.

مشت دوم :منه یفیوز چطور تونستم به حریم یه دختر تجاوز کنم
آخهههه.

مشت سوم :دیگه چطوری تو روش نگاه کنم خدا.

مشت چهارم :نکنه کاری دست خودش بده.

مشت پنجم :نکنه الان حالش بد شده و کسی پیشش نیست.

_منظورم واضحه داداش بزرگه ،دیشب من و تو گزینه های دو سر بُرد آقا جون بودیم ،امروز صبح وقتی اون طوری با زنداداشم سوپرایزش کردین !طفلک پیر مرد کم مونده بود سکنه کنه ...هی خدا بماند که بعدش احضارم کرد اتاقش و چیا گفت.

پوزخند زنان گفتم.

_طفلک پیر مرد !کی منظورت اون روباه خانه که معلوم نیست سرش کجاست و تهش کجا؟ ... !میخوام که نماند بنال ببینم چی تو گوشت خونده باز که اینطوری لب و لوجه ات آویزونه.

گرفته دستاشو به میله بارفیکس تکیه داد و چشماشو بست.

_هیچی چی میخواستی بگه ...برگشت بهم گفت حالا که داداشت جفتک انداخت و با آبروریزی که تو جشن بین مهمونا و امروز انجام داد تو باید جبران مافات کنی کیارش ،باید با دختر شریک تجاریمون ازدواج بکنی تا روابطمون مستحکم تر بشه.

خدایا از زمین و اسمون داری برام میبارونی ،قلبم بیشتر تنگ تر شد بی حال رو زمین نشستمو شقیقه امو به یکی از دستگاه ها چسبوندم .

_دیگه کم آوردم کیارش ...خدای دیگه دارم کم میارم همه چی پیچیده بهم ...اصلا نمیدونم دارم چه غلطی میکنم ،مثلا دیشب قرار بود حواسم بهت باشه که تو تله اون نیوفتی ولی حالا ...

آروم کنارم روی زمین نشست و لبخند دلگرم کننده ایی زد ،روی شونه

ام چند ضربه زد و گفت.

_هی داداش بزرگه ... انقد نگران من نباش... من زیون آقا جونو خیلی خوب میدونم و میتونم از زیر این اجبار شونه خالی کنم ولی تو .

گوشه لبشو گزید و نا مطمئن نگاهم کرد.

_هم خودت و هم من خوب میدونیم که نمایش دیشب برای درآوردن لج آقاجون بود ... ولی کهزاد ،تو دیگه نمیتونی از زیر این مسعولیت جدید فرار کنی ...اگه شاننا رو ترک کنی !اون دختر تو این جامعه و فرهنگ و افکار پوسیده مردمش زیاد دَوُمَ نمیاره و توام روی همه‌ی نامردا رو سفید میکنی ولی من خیلی خوب میدونم که؛ داداش من نامرد نیست.

#پیارت277_

با عجز سرمو به بدنه آهنی دستگاه کوبیدم.

_اون لعنتییی چطور تونست منو پس بزنه کیارش !چطور تونست اخههه ...اصلا با اون حالش ماشین منو برداشته کدوم گوری گذاشته رفته ؛ دارم خفه میشم کیارش حرف از جونمردی و مرام نزن که مادر خودم تا آخرشو بهم نشون داد.

نوچ نوچ کنان لگدی به پام زد و بلند شد.

_داد و قال نکن بچه ...اصلا تکلیفت با خودت مشخص نیست ،دختر مردمم معلوم نیست کجا در رفته از دستت ...پاشو خودت و جم و جور

کن برو دنبالش مامان شهرزاد باز بفهمه !به قول آقاجون یاغی گری
کردی ش...

میدونستم چی می‌خواد بگه ...همون حرف های تکراری
همیشگی ،کلافه چشمامو تاب دادم و گفتم.

_ شیرش و حلالم نمیکنه میدووونم ... الانم برو رد کارت میخوام
باشگاه و ببندم.

زیر لبی نکبتی نثارم کرد و خنده کنان رفت سمت در خروجی که وسط
راه و ایستاد و متعجب پرسید.

_ راستی تو تا کی میخوای باشگاه و پلمپ نگه داری !بابا مشتری هات
میپره ها.

با فکری درگیر دست رو زانوم گذاشتم و بلند شدم ،بدون نگاه کردن
بهش دست انداختم رکابی تنمو دراوردمو زیر لب گفتم.

_ تا وقتی که اینجارو قشنگ پاک سازی کنم بسته میمونه.

کیارش _ ها چیزی گفتی؟! !

آهی کشیدم و سر بالا انداختم.

_ نه داداش برو پی کارت راحت باش.

_باشه مراقب خودت باش جون کيارش ديگه سر عقل بيا ...بيشتر از اين گند نزن.

لبامو رو هم فشار دادم و فقط سر تکون دادم.

حالا شاننا رو از کجا پيدا کنم !اه دختره لجزاز ماشين و چرا برد حالا م...

اههه چرا از اول به فکرم نرسيد که ماشينم خودش ردياب داره.

نگاه گيجم دوره گشت گوشيم ...گوشيمو کجا گذاشتم ...اها پيداش کردم.

سريع برنامه رو بالا آوردم و با ديدن لوکيشني که داشت طی می کرد از شدت تعجب بی حرکت موندم.

_اون تو جاده سوادکوه چيکار داره خدايا.

#پارت 278_

(شاننا)

_کجایی س*سی من؟! اين گنجيشک کوچولوی ما زياد آروم و قرار نداره ها.

پر از عصبانيت و غضب فرمون ماشين و محکم تر تو مشتم فشار دادم و از بين دندون هام گفتم.

_ دارم میام لعنتییی ... تو راهم ... تو فقط کاری به اون بچه نداشته باشش.

صدای خش خش عجیب و پشت بندش باز و بسته شدن در آهنی اومد و بعد صدای نحس کشدار خودش.

_ very good baby girl

من چندان هم که فکر میکنی بد نیستم ... چون به حرفم گوش دادی و سمت دوستای مامور بازت نرفتی! اجازه میدم با خواهر کوچولوت حرف بزنی فقط کوتاه باشه ... یادت نره تو مال منی ok!؟

بی اهمیت به شر و ور هاش مشتاقانه گوشید بیشتر به گوشم چسبوندم و پیچ دوم جاده رو به راست پیچیدم ، این لوکیشن جایی بود که تاحالا اصلا نرفته و ندیده بودم.

برای بهتر شنیدن صداهای درهم و برهم پشت گوشی چشمامو ریز کردم و تمرکز کردم.

شبح _ دهنش و باز کنین ... بیا کوچولو ابجیت میخواد باهات حرف بزنه.

آخ خدا بهم صبر بده ... لبامو از داخل دهن زیر دندونم فشردم که با شنیدن صدای گریه و هق هقش انگار قلبم و با خنجر تیکه تیکه کردن.

_ آجی شاننا!

نمیخواستم ولی ناخودآگاه صدام خش برداشت و لرزید.

_جون آجی شاننا... خوبی شادی جونم؟! جاییت درد نمیکنه؟!! کاریت نکردن که.

انگار با شنیدن صدام بیشتر دل دل زد برای گریه کردن... همونطور هم حرف زد.

_آجی... شاننا... این آقا... ترسناکه بهم... بهم سیلی زدد، بیا دنبالمم... مم... من میتر اممممم اممم.

و نمیدونم که اون جیغ بلندی که از حنجره من بیرون پرید! از روی شوک بود یا عصبانیت.

_ولش کنین حروم زادهه هاللا... وای خدا بهتون رحم کنهه... دعا کنین که پام نرسه به اون خراب شدههه به هیچ کدومتووون رحم نمیکنم مادر ج*ده هاللا.

#پارت 279_

لوکیشن داخل گوشی حدود ۵۰۰ متر جلوتر رو نشون می‌داد پس نیازی نبود ماشین رو تا اونجا ببرم، این ماشینم که مثل یک گاو پیشونی سفید می‌مونه جدای از امانت بودنش بهتر بود که با خودم نبرمش به ناچار نار یکی از تپه‌های نسبتاً بلنده کنار جاده پارکش کردم و با عصبانیت هرچه تمام‌تر اطراف کاویدم... باید این منطقه رو خوب به خاطر می‌سپردم می‌دونستم که بچه‌های تیم اون سروان رو مخ و شادمهر و بقیه قدم به قدمی که برمی‌دارم را ردیابی کردن؛ و لااقل ین یک مورد

خیالم را راحت می‌کرد .

نمی‌دونستم چی در انتظارمه، اینکه به محض رسیدن با یک گلوله خلاصم می‌کنن، یا به قول اون کفتار صفت ،مثل یه اسباب بازی می‌شم تو دستش ولی اصلاً برام مهم نبود که چه بلایی سرم میاد یا سرم میارن تنها چیزی که مهم بود نجات خواهرم بود اید اون شادی کوچولو رو به بغل مامانش برش می‌گردوندم هرچند که دل شانا هم برای آغوش گرم مامان لک زده بود ولی ...بماند .

اگر که زنده موندم تلافی دل سیر این همه دوری رو در میارم و رفع دل‌تنگی می‌کنم ، و اگر هم که زنده نموندم خیالم راحتی که خواهرمو تونستم نجات بدم ...صدمه دیدن تنها برادرم به اندازه کافی درد و زجر و عذاب وجدان رو به وجودم سرازیر کرده بود ولی این یک مورد رو دیگه اجازه نمی‌دادم.

به قدری در افکارم غوطه ور بودم و هی به مرگ و میر فکر می‌کردم که آخر سر جلوی یه ساختمون که نه بیشتر آپارتمان خرابه و ایسادم ، وجود همچین خرابه‌ای اونم درست تو دل سرسبزی جنگلی به این زیبایی وسیله ناجور به حساب میومد ،یک ساختمان پنج طبقه با پنجره‌های شکسته و چهارچوب‌های زنگ زده و کلی مصالح ساختمونی تخریب شده که حس جن زده بودن اون ساختمون رو به آدم انتقال می‌داد.

طبق تجربیات زیادی که طی این ماموریت‌های مکرر داشتم احتمال می‌دادم که این باند به این بزرگی با این همه دبدبه و کبکبه حتماً تک تیراندازهایی رو روی پشت بوم ساختمون یا توی طبقات مستقر کرده که به محض دیدن من مثل آبکش سوراخ سوراخ کنن ولی ...

#پارت280_

این ساختمونی که من می‌بینم حتی پرنده هم دورش پرپر نمی‌زنه چه برسه به آدم... مشکوکه واقعا.

اگه به خواست خودم بود! هیچ شنود یا ایرپاد و بی سیمی رو نمی‌زاشتم رو لباسم جاساز کنن اما صد حیف که یه سروان کله شق اردبیلی همکارم شده بود که به محض دیدنم چنان اخمی کرد و شروع به دستور دادن کرد که جفت کردم... البته بی حال بودنم تاثیر دوچندان تو کم حرف شدنم داشت برا همین اون بچه پرو قسر در رفت و خوب اسبشو تازوند.

باشه حداقل دم نشاط گرم که با دیدن رنگ و روی پریدم و لرزش دستام یه میوه و کیکی داد دستم.

-سروان سلیم موقعیتت و گزارش کن!؟

زکی چه حلال زاده‌ام هست همین الان داشتم درباره‌اش فکر می‌کردم...

نگاه گذرا دیگه ایی به اطراف کردم با لمسی کوتاهی روی اون گوشی کوچیک و عدسی که درست روی پشت گوشم که کاملاً نامحسوس تنظیم شده بود جواب دادم.

-من الان درست روبروی یک ساختمان ۵ طبقه ایستادم که نه ازش محافظت میشه و نه کسی وارد یا خارج میشه، نمای ظاهریه ساختمون رو که خودتون بهتر می‌بینید انگار با بمب ترکوندنش.

شادمهر - سروان سلیم! لطفاً مراقب باشید قربان، من سنسورهای حرارتی رو از طریق گیرنده‌هایی که به لباستون وصله دریافت کردم حتماً آدم‌های زیادی اون دور و اطراف هستن ولی دیده نمی‌شن با احتیاط قدم بردارین.

و بعد از اون صابری اومد روی خط.

-طبق نقشه‌ای که داریم پیش برید هیچ تصمیم نسنجیده‌ای نگیرید همونطور که گفتم ما حدس زدیم این یه تله است حتی اگر راه‌های ارتباطی ما باهاتون قطع بشه باز هم نگران نباشین چون...

کنجکاوانه منتظر ادامه حرفش بعد از کلمه چون بودم که سریع اردبیلی اومد پشت خط و نداشت.

-یک کلام... هر کاری می‌کنی بکن فقط بدون هماهنگی و خارج از نقشه‌ای که باهات در میون گذاشتیم عمل نکن خلاص.

پسر یوبیس به درد نخور عوضی فقط بلده فکشو تکون بده، حرصی از این اراجیفش برای بار آخر کوتاه اون عدسی کوچیک و لمس کردم.

-من الان می‌خوام برم داخل برام مهم نیست که چه اتفاقی می‌افته تمام.

#پارت 281_

_بدون هماهنگی حق نداری کاری انجام بدی... فهمیدی یانه؟! سلیم!
هی سلیم باتوام ال...

انگشت میانه ارو به بار روی ایرپاد زدم و ارتباط و قطع کردم ،چقدر
ور میزنه این اردبیلیه اه ...

اینجا ام که بجز خرابه و گرد و خاک هیچ چیز دیگه ایی نبود ،خدایا
خودت هوامو داشته باش.

با احتیاط اما کله شقی درست رفتم تو دل خود خطر ...استرس
نگیرین فعلا که تا چشم میبینه پاره آجر آهنه.

کلت تو دستمو محکمتر فشار دادم و گارد گرفته اطرافمو با دقت چک
میکردم ،دیوار های سفید گچی ریخته شده که روی بعضی هاشون با
اسپری سیاه و قرمز اشکال عجیب و غریبی کشیده بودن و سوراخ بودن
سقف بالای سر هم که دیگه نگم ...قدم به قدم جلوتر میرفتم و با هر قدم
زیر پاهام صدای فشرده شدن سنگریزه ها بلند میشد و قشنگ به اون
فضا یه تناژ ترسناک بودن مضحکی رو داده بود.

با کنجکاوای بیشتر جلوتر رفتم که به راه پله نیمچه سالم رسیدم ...یه
چیزی میگم اصلا یه چیزی میشنوبینا ، یکی در میون خراب شده و
ریخته بودن و آهن و بتنش چند میلی متر فقط باقی مونده بود ،زنده سیاه
و زنگ زده آهنیش هم که با اون حجم از کج و کوله شدن باعث تعجب
بود که هنوز سرجاش وایستاده بود.

اصلا به من چه ...بهتره خوب این طبقه رو بگردم و بعد برم سراغ
طبقات بالاتر بی تفاوت شونه ایی بالا انداختمو خواستم برم سراغ اتاق
های بدون در که با پیچیدن اکو وار صدای جینگ آشنایی تو کل
ساختمون !باعث شد مثل سگ از رفتن پشیمون بشم و حمله کنم سمت

راه پله .

و در همون حالت هم هستریک وار زیر لب میگفتم.

_نه شادی نه ...خواهش میکنم ...تو دیگه نه.

با مشقت و ناچاری اون پله های کوفتی و بالا رفتم که به محض قدم گذاشتن روی سرامیک طبقه دوم !شوک شدم.

شتتت اینجاى لعنتى دیگه کجاست خداا ...میدونستم که بچه های تیم به خوبی دارن هرچیزی که من میبینم و از طریق دوربین دکمه طراحی شده به شکل زیب جلیقه ام می بینن.

اینجا بیشتر شبیه ...شبیبه یه بیمارستان ...نه نه.

#پارت282_

این جای کوفتی حتی شبیه زندان هم نبود ... این ...اینجا !نگاه
حیرون و نابوارم بین اون دالان سرد و هزار توی چندین اتاق درگردش
بود ...یه سالن باریک و طویل که دو طرفش رو اتاق های زیادی رو
قطاری و کنار هم دیگه پر کرده بودن.

این شبیح لعنتی منو کجا آورده!؟

مغزم از کار افتاده بود اصلا...یه چیزی این وسط لنگ میزد خدا ...با
حال بد چشم از کف شکسته و کثیف سرامیک ها گرفتم که لرزش ریز

پشت گوشت منو از پشت خط بودن بچه ها باخبر کرد.

حیف که گوشتم زیر دندون این شیخ بی شرف و سرهنگ سخت گیره
...بالجبار و بی طاقت جواب دادم.

_هرکاری داری! الان وقتش نیست شادمهر.

صدای هیجان زده و آمیخته به ترس نشاط باعث حیرتم شد...چی شده
بود مگه که اینطوری تعجب کرده بود و تقریباً داد می‌زد؟؟

_سروان سلیم! لطفاً یک قدم دیگه جلوتر نرید اونجایی الان هستین! اوه
خدای من.

قبل از اینکه بزاره من چیزی بگم صدای بلند تایپ کیبورد اومد و بعدش
هم که دوباره مثل ورور جادو شروع کرد به حرف زدن.

_وای مغزم داره سوت می‌کشد خدا...چطور هیچ کدومون متوجه این
مسئله نشده بودیم سپهر!؟

بی‌حوصله از این همه حرفی و یک طرفه حرف زدن بی نتیجه اش
صدامو بالا بردم.

_محضض رضای خدا!!!! یک نفر اونجا پیدا نمی‌شه اینو از پشت مانیتور
بکشد اون طرف سرم رفتتتت.

صدای اعتراض چند نفر و ایش ایش اون حسینی و در آخر هم صابری
به گوشت رسید.

بیا کنار ببینم نشاط... الو! صدامو دارید قربان!

انگار که روبروم باشن سر تکون میدم.

_اوم میشنوم... بگو قضه چیه ستوان.

#پارت283_

_طبق اطلاعاتی که الان میبینم! شما درست وارد همون تیمارستانی شدین که در سال ۱۳۸۷ توسط رادان راسخی به آتیش کشیده شده... اوه خدای بزرگ این لعنتی درست بعد ۴ سال که تو اون تیمارستان بستری بوده و سر سال چهارم از اونجا فراری دادنش! فل فور برگشته و برای گرفتن انتقام کل اون تیمارستان و به همراه تمام بیمار ها و مسعولینش به آتیش کشیده... اون واقعا به معنای کلمه یه دیوانه زنجیریه قربان؛ سریع از اونجا بیاید بیرون... ما یه راه دیگه برای نجات خواهرتون پیدا می‌کنیم... لطفا بیاید بیرون.

باید میرفتم! خواهر کوچولوم چی میشد پس!؟

زمنه آروم سپهر درست همزمان شد با چرخیدنم به سمت عقب و سینه به سینه شدنم با یک جسم سیاه پوش، نفس تو سینه ام حبس شد و با مردمک چشمای گشاد شده از کفش های مشکی و شلوارش گذر کردم... کاپشن چرم مشکیش و آخر سر... ماسک جمجه‌ای.

ش... شیخ!؟

برق ترسناکی که چشم هاش از پشت نقاب زد! لرزه به تنم انداخت... صدای شاد و هیجان زده اش که چه بدتر.

_سلام عزیزم... مشتاقانه منتظر او مدنت بودم.

مغزم که تازه به کار افتاد! فوراً اسلحه رو خواستم بالا بیارم که اون فرزندش تر از من جنیبید و با یه دستش اسلحه رو مهار کرد و سریع با یه چرخش از پشت تو بغلش کشیدم و دم گوشم گفت.

_هیس هیس هیسس... جوجه کوچولو ها که نباید با چیزای جیز بازی کنن بیبی گرل (ترسیده با دست آزادم خواستم خودمو آزاد کنم که فشار دستشو روی دستم که پشت کمرم قفلش کرده بود زیاد کرد و پشت بندش سوزش ریزی رو سمت راست گردنم و وارد شدن مایه ایی رو به بدنم حس کردم) هییشش چیزای نیبیست الانم آروم بخواب شیطونک من چون وقت خوااابه... وقتی بیدار بشی! خیلی کار داریم که باید انجام بدیم گربه کوچولو...خیلییی کاررر.

کم کم سست شدن بدنم و سنگین شدن پلک هام و که حس کردم همه چیز رو تموم شده دیدم و فقط تو دلم خدا رو صدا زدم.

"خدایا کمک کن ...کم...کمکم کن"

#پیارت284_

_شانانا صدامو می شنوی! لطفاً بلند شو شانانا!!

این صدای کی بود! چقدر برام آشنا میاد، چرا بدنم انقدر خسته اس؟!!

صدای کوبیده شدن چیزی مثل چکش روی آهن روی مخم بود به سختی
پلکامو از همدیگه فاصله دادم.

_هی دختر بلند شو، کر شدی شانایا!.

تاری دیدی که جلوی چشممو گرفته بود باعث می شد تصویر شخص
مقابلم رو تار ببینم ولی تشخیص اینکه ایستاده یا به جایی بسته شده زیاد
سخت نبود.

خو استم دستمو تکون بدم تا قیقه های دردناکم رو ماساژ بدم که متوجه
بسته بودنش شدم .

چییبی !ممم... من بسته شده بودم؟ چرا مگه چ...

اوه تازه یادم اومد رفتنم به بیمارستان !زنگ خوردن گوشیمو تهدیدهای
او قاتل روانی و در آخر اومدم به اینجا.

حالا همه چیز با عقل جور در میاد منو گرفته بودن ...هه چقدر
کلیشه ای و خنده دار .

صدای خنده های ریزم که توی محیط پخش شد دوباره اون صدای آشنا
که عصبانی هم بود غرید .

_ای رو آب بخندی دختره ی سرتق، تو این وضعیت چطوری می تونی
بخندی من دارم از درد می میرم و اینا همش تقصیر تو عه ...اون وقت
برا من اینجا داری لبخند ژکوند تحویل میدی!؟

این صدا! جیبیی؟! اون کثافت اینجا چیکار می‌کرد؟!!

با دهنی باز از تعجب نسبتاً داد زدم .

_ کهزاد! تو لعنتی اینجا چه غلطی می‌کنی?!!

هر دومونو به صورت عمودی روی همدیگه به یک ستون بسته بودند با این تفاوت که نیم تنه بالایی اون لخت بود و پر از جای زخم رو بدنش و من!!!!!!

#پارت 285_

نگام که به خودم افتاد جیغ بلندی از حنجرم بیرون اومد .

_وای من چرا لختمممممممم!!!!!!

حالا نوبت اون بود که بهم بخنده که یهو لبخندشو از رو صورتش جمع کرد و کاملاً جدی رو بهم غرید .

_اگه به خاطر پلیس بازی درآوردن جنابعالی نبود من الان تو خونه لای پتوی گرم خودم خواب هفت پادشاه رو می‌دیدم سروان خانم ...ای تف تو روح اون کیارش بی پدر که عذاب وجدان منو قلقلک داد و باعث شد که دنبال سرت راه بیفتم ...هیچی دیگه آخرشم شد اینی که می‌بینی از پرپروز تا به الان یک لحظه راحتم نداشتن دیگه بی‌شرفا کم مونده ک*نم بزارننن ،اون وقتتتت! زیبایی خفته چشماشو باز نکرده واسه من هر هر کر کر می‌خنده (سرخ شده از حرص دست هاشو که توسط زنجیر ...به

درمونده و پر از بغض سرمو به ستون تکیه دادمو چشممو بستم تا شاید کمتر روحم عذاب بکشه ... اخیه بایه شورت و سوتین اخدای من ... مرگ بهتر از این حقارته.

شاننا؟!

تحکمی که توی صداش بود ابعث شد که کمی لای پلکهامو از همدیگه فاصله بدمو چشمم به رگ کردن برآمده پیشونی و گردنش بیوفته.

_تا وقتی که سر و صدا نکنیم! اونا نمیان اینجا ... حداقل که تا الان ندیدم بیان ... و تو باید بهم بگی که اینجا چیکار میکردی و ما دقیقاً با کیا سر و کار داریم.

قشنگ آماده گریه کردن بودم و ابرو هام و لبهام که خمیده شدن ابا چیزی که شنیدم خون تو رگهام یخ بست.

_من میتونم بهت توضیح بدم کهزاد ... قناری کوچولومون تازه بیدار شده خسته اس.

میتونم قسم بخورم که با یه جسد هیچ تفاوتی نداشتم اون لحظه.

نت... تو؟!

لبخند چندشناکی رو صورتش نشست و من تازه به این پی بردم که دارم برای اولین بار ایشیح رو بدون ماسک جمجمه‌ای می‌بینم .

_ Hello my baby girl.

#پارت287_

نصف صورتش سوخته بود و نیم رخ سالم صورتش ... خب ... صادقانه
باید بگم که واقعا نیم رخش زیبا بود .

_ به اون سمت صورتم نگاه نمنکن.

صدای داد بلندی که کشید! باعث شد ترسیده تو جام بپریم ،چشمای آبیش
حالا دیگه غرق خون شده بود ...

_ خواهرم ...خواهرم کجاست؟! !

با سرگرمی نگام کرد و دورم چرخید و با نوک انگشتش روی پهلو مو ،
درست روی اون خط چین و نوازش کرد.

_ قراره کلی بازی کنیم جوجه کوچولو...قراره جز به جز بدن خوشگلتو
جلوی چشمات زره زره بکشم بیرونو...

_ دست کثیفت و بهش نزن پفیوز روانیییی.

همونطور که نگاهش میخ صورت ترسیده من بود اسلحه تو دستشو
سمت کهزاد نشونه رفت.

_ قناری کهزاد! تو بهش میگی خفه شه یا خودم با روش خودم خفه اش

میکنم.

اوه نه نه .. لعنتی ضامنو کشید .

این وسط چیکار باید بکنم خدا ... نمیتونم دست رو دست بز...

آها فهمیدمم ... باید رو مخش راه برم ، چون اون هرچی باشه یه روانیه.

#پارت288_

_صب.. صبر کن عوضییی ... من میدونم تو کی هستی ...

(فشار انگشتش روی ماشه که متوقف شد! و چشم هاش مثل عقربه ثانیه شمار ساعت آروم آروم از پایین تنم چرخید و بالا اومد ، مستقیم به چشم هام زل زد ... از شوکه بودنش استفاده کردم و ترسمو پشت نقاب بیخیالی و پوزخند پر رنگ مخفی کردم و ادامه دادم)

_من! میدونم تو کی بودی و چطور قاتل شدی شبخ و همینطور (گذرا به نیم رخ سوخته اش نگاه کردم) میدونم که چطوری این اتفاق برات افتا...

جوری دست هاش بند گلوم شدن که از شدت سرعت بالا و فشار زیادی که بهم تحمیل میشد چشمام درشت شدن.

_عهه جدا؟ ... چطور؟ ... از کجا؟! هه فکر میکنی میتونی منو عصبی

کنی دختر کوچولو؟ کور خوندی هیشکی نمیتونه شبح و عصبی کنه.

میدونستم اینجور مریض ها از نگاه های تحقیر آمیز و پر از ترحم متفرون پس از روی قصد، البته ایندفعه با انزجار به نیمه نابود شده صورتش زل زدم و بی توجه به درد آرواره هام با تحقیر و کنایه به سختی لب زدم.

_مم... من همه چیزو مید...میدونم رادان راسخی، همه چیز و میدونم...اینکه چطور پدر و مادرتو تیکه تیکه کردی...اینکه چطور کل این تیمارستان و به آتیش کشیدی...که این صورت نیم سوخته منزجر کننده...رو برات به یادگار گذاشته...من...همه چیز و میدونم روانی به درد نخور؛ اینم بدون که من! ازت نمیترسم لاشخور حیون...اون پسره الدنگ بی مصرف و هم بفرست بره...به دردت نمیخوره.

#پارت289_

کم بود اگه بگم خون از چشم هاش چکه می کرد!

نفس هام به شماره افتاده بودن که بلاخره دستاشو از دور گلوم برداشت، نگاه مات شده کهزاد و دیده بودم و سعی داشتم که باهاش چشم تو چشم نشم...اون نباید دنبال من می اومد.

_تو همه چیز و نمیدونی شانای کوچولو.

و با سرعت تمام قد جلوم ایستاد و لباشو مماس با لبام قرار داد و بوسه خیس و عمیقی ازم گرفت، که از شدت انزجار دل و رودم به همدیگه پیچ خورد و با شدت بیشتری از قبل به تقلا افتادم که سرعت بوسه اشو

بیشتر کرد حیون.

اشکام کل صورتمو خیس کرده بودن و سینه ام به خس خس کردن افتاده بود که به کوبیده شدن جسم سنگینی به جمجمه رادان و پاشیده شدن خونش تو صورتم! مثل برق گرفته ها بدنم خشک شد و به بدن بی حرکتش که جلوی پاهام رو زمین افتاده بود زل زدم.

_پدر سگ بی شرف ... فکر کردی زنده ات میزارم؟! دستای کسی و که بخواد به مال کهزاد دست درازی کنه رو قلم میکنم مادر جنده.

و بار دیگه کپسول آتش نشانی رو که نمیدونم از کجا آورده بود و بالا برد و جلوی چشمای مبهوت من! قشنگ رو لبای رادان یا همون شبح کوبوند ... که صدای خورد شدن استخون فک و پاشیده شدن خونش باعث شد عق بلند بالایی بزوم.

لعنتی من زیاد از این قبیل اتفاقات دیده بودم ... چرا یهو نازک نارنجی شدم، ! کهزاد متوجه حال خرابم شد و سریع به سمتم اومد دستای زنجیر شدمو با کلیدی که از جیب اون پفیوز برداشته بود باز کرد و و روی زمین تو بغل خودش نشوندتم ... و تازه اون لحظه بود که فهمیدم چقدر عضلات بدنم دردناک و خشک شده بود.

#پارت 290_

میدونستم که الان با اون چشمای سرخ شده از عصبانیتش میخواد باز سرم داد بزنه پس با چشمای پر از اشکم نگاهش کردم مظلومانه لب زدم.

_ الان نه كهزاد، نه توانشو دارم و نه جونی برای بحث کردن ...
نمیدونم الان كدوم جهنمی گیر افتادیم ولی اینو میدونم كه آگه هنوز توی
تیمارستان باشیم! به زودی سر هنگ با تیم پشتیبانی برای نجات ما میان
و...

بدون زدن حرف چونه لرزونمو بین انگشتاش گرفت و آرام سمت
خودش بر گردوند و با انگشت شستش گوشه لیمو نوازش کرد.

_ نباید میزاشتی رو لبایی كه پری شب من بوسیدمشون...!

(جوری صدا و چشم هاش گرفته بودن كه ناخودآگاه بغض منم سنگین تر
شد)

_ باید اثر بوسه نجشو پاک كنم ... آره... باید.

انگار داشت با خودش حرف میزد و دقیقی بعد بدون توجه به جسم
خون آلود و شبیح كه درست جلوی پاهامون افتاده و مرده بود! پیر خشم لب
هامو به كام گرفت و بوسه های ریز و سرعیشو از سر گرفت.

چرا حس انزجار چند دقیقه قبل و نداشتم الان؟

چرا وجودم پر از آرامش و امنیت شد یهو؟

این دستای منه كه دور گردنش حلقه شده؟

این لب های منن كه دارن از تك تك بوسه های آتشینش پذیرایی

میکنن؟

اوه خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟!!

#پارت 291_

وقتی آخرین بوسه آرومش رو روی لبام زد! دم عمیقی گرفت و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد.

_از پری روز که گذاشتی رفتی! حس کردم یه چیزی رو گم کردم ... ولی حالا!

توی چشمم زل زده بود و با اون گوی های رنگی براقش که بدجوری زیباتر از قبل به نظر می رسیدن خیره ام بود و تا خواست حرفشو ادامه بده! گوشای تیزم صدای قدم های محکم و بلند مردی رو رصد کرد و وحشت زده دست روی دهنش کوبیدم و بی توجه به چشمای گرد شده از تعجبش با انگشت به در آهنی اشاره کردم و لب زدم.

_یکی داره میاد ... سر و صدا نکن.

و با عجله از بغلش بلند شدم که زیر دلم تیر کشید و با بدبختی جلوی خودمو گرفتم که از شدت دردش ضعف نرم و همونطور که روی زمین دنبال چیزایی می گشتم به خودم تشر زدم.

الان وقت غش و ضعف کردن نیست دختر، باید خودتو از این مخمصه نجات بدی .

در تعجب بودم که چطوری شنود کوچیکی که پشت گوشم بوده رو تونسته پیدا کنه و اصلا لباس هامو که روش دوربین کار گذاشته بودیمو کجا انداخته که پیداش نیست ، اوم نه ولی میتونم حدس هایی بزنم ...

سریع با برداشتن و پوشیدن پیرهن سفید کهزاد که گوشه اتاق تاریک روی زمین انداخته بودندش! موهامو با تیکه نخ گونی که کنارش بود از پشت سر بستمو دوباره اطرف و گشتم... هر لحظه ممکن بود در و باز کنه اون یارو.

_پیس شاننا! دنبال چی میگردی رو زمین که مثل غورباقه چشمتو درشت کردی.

#پارت 292_

یعنی اگه جاش بود می افتادم دنبالش و تمام دق و دلی این چند روزه امو سرش درمی آوردم ولی حیف که موقعیت جور نیست، تنها به چشم غره رفتنی افاقه کردم و آهسته مثل خودش زمزمه کردم.

_باید یه چیزی برای دفاع کردن از خودمون پیدا کنم یانه! نکنه واقعا دلت میخواد زنده زنده دل و روده اتو در بیارن!؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ایی نثارم کرد و به تاسف سر تکون داد.

_خدایا همه زن دارن منم یکی و زن کردم! منتها یه خل و چلش نسیم شده، اینهمه ابزار جراحی و اره برقی تو این اتاق هست شاننا... از طرف (اسلحه شبح و پرت کرد تو بغلم) کلت این پهلون پنبه هم هست... واقعا قات زدی فک کنم.

خواستم یه جواب دندون شکنی که تو استنیم داشتمو تحویلش بدم که از گوشه چشم سایه هیگل درشت مرده رو از زیر در دیدم و با عجله به

کهزاد اشاره زدم ... که فقط سرتکون داد و تند و فرز باز کپسول خونی و برداشت و رو پنجه پاهاش رفت پشت در قایم شد و منم پشت قفسه ها اسلحه به دست کمین کردم.

در با صدای قژ ماندنی باز شد و وقتی قدم به داخل گذاشت و صورتش از بین اون همه روشنایی واضح تر تو دید اومد! زانو هام لرزید.

پس اون جاسوس اشغالی که همه ماموریت هارو لو میداد تو بودی...

با ناباوری نیشخند زدمو از پشت قفسه ها بیرون اومدم، کهزاد هی اشاره میزد که پنهان شم ولی من باید با این نمک به حرورم رو برو میشدم.

هنوز متوجه شیخ نشده بود و همینکه ستون هارو خالی از ما دید! ترسیده گردن بلند کرد که با دیدن لوله اسلحه درست مقابله و صد البته من! شوک بدتری بهش وارد شد.

شش...شانا!

پوزخند صدا داری زدم و انگشتمو روی ماشه گذاشتم.

_سلام آرش.

#پارت293_

_پس بلاخره خر مگس دوم رو هم پیدا کردم، خب خب خب چخیرا خائن؟! به چی تیمتو، کشورتو فروختی هوم؟! حرف بزنی لعنتی.

به کهزاد که هی میخواست بیاد جلو و کله آر شو هم مثل مال شبیح
بترکونه اشاره زدم که جلو نیاد.

بدون اینکه بترسه دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و ملتمس گفت.

_شانا! خواهش میکنم غیر منطقی تصمیم نگیر، من دلیل محکمی برای
حضورم در اینجا دارم... ولی مهمتر از اون! یادت میاد وقتی که
میخواستی برای نجات ماهان بری تو اداره بهت چی گفتم! گفتم هرچیشد
بهم شک نکن! آره شانا یادت میاد؟!!

اخم کردم و با غضب گفتم.

_ببند دهن تو آرش، من تورو مثل داداشم میدونستم... تنها کسایی که از
تجهیزات مخفی همراه من خبر داشتن! افراد تیمم و تو بودن آرش... این
وضعیعت افتضاح الانی که من دارم همه اش تقصیر تو عههه؛ چطور
ازم میخوای حرفاتو باور کنم.

کلافه چشماشو بست .

_ناچاری شانا... فقط اینو بدون که من خائن نیستم و طرف شمام ،
کهزاد میدونم پشت سرمی باید قبل از اینکه رعیششون بفهمه از اینجا
ببرمتون بیرون... ببینم رادان کجاست شانا؟!!

با اینکه حرفاش فکرمو درگیر کرده بود ولی غیر قابل باور نبودن
حرفاش... باید کمی بیشتر صبر میکردم تا این حالت گنگی رفع بشه و
پی به حقایق ماجرا ببرم، اسلحه رو پایین آوردم و با نیشخند پر رنگی

جلو رفتم و کنار کهزاد ایستادم... که از این کارم شیر شد و با غرور گفت.

_سزای کسی که بخواد به ناموس کهزاد چپ نگاه کنه همین مجاله شدنه.

#پارت294_

قاعدتا الان باید شاهد گرد شدن مردمک های چشم آرش توکلی می بودیم ولی این ما بودیم که شوکه به پشت سر آرش مات مونده بودیم... لعنتی اون مگه نمرده بود؟!

از بین لبای کوبیده و له شده اش لبخند چندش آوری زد که اون دندونای خون آلودش باعث شد که عوق زدنمو پشت دستم خفه کنم.

صدای لعنتیش از بین اون لبای کوفته شده و منزجر کننده گوش خراش شده بود.

_هه چطور فکر کردین که به این زودی ها میتونین منو از بازی بیرون کنین بچه ها?...! عو توام اینجایی! خوب موقعه ایی اومدی آرش مهمون هامون عجله دارن برای رفتن نباید بدون پذیرایی کردن بزاریم برن که غیر اینه؟!

جوری رنگ آرش پرید و با ترس به رادان و قیافه خونیش نگاه کرد که ...

_کی این کارو باهات کرد شبیح؟!

و اون بدون هیچ توجهی به سوال آرش و هیچ حسی خم شد روی زمین و بعد برداشتن ماسک و زدنش روی صورتش! روبروی ما ایستاد و اون لبخند هیستریک و رو مخشو زد و گفت.

دوتا بچه گربه پنجول کشیدن چیز خاصی نیست (برگشت سمت من) خب برگردیم سر صحبت قبلیمون چی داشتیم میگفتیم؟!

نگاه هیزشو رو بدنم که به لطف لباس کهزاد کمی از لخت بودن فاصله گرفته بود چرخوند، از حرص و ترس بود یا چی که اسلحه رو تو دستم محکم تر فشار میدادمو خودمو بیشتر به کهزاد می‌چسبوندم! نمیدونم... ولی خیلی دلم میخواست مخشو بترکونه.

#پارت 295_

آرش بلا تکلیف بین ما سه نفر ایستاده بود و انگار نمی‌دونست که طرف کدوم یکیمون رو بگیره.

_آهان یادم اومد... تو تایم بازی با عروسک کوچولوم احضار شدم و ... (با دست زخمشو لمس کرد) باید تاوان این کارو پس بدی قناری کهزاد.

و با اشاره چشمش! آرش فوراً به سمت ما چرخید و لب زد .

_ناچارم ببخشید.

و تند و فرز بازوی راستمو تو دستش گرفت و کشیدنش مصادف شد با

کشیده شدن دست چپم ... قشنگ از شدت فشار هر دو طرف نزدیک بود
نصف بشم.

کهزاد _ دستای کثیف تو از روش بکش کنار تا خون تو نریختم آشغال خور.

شبح _ غیرتی شدن و بزار واسه وقتی که جلوی چشمات از جز با جز
بدنش لذت میبرم کهزاد جان، الان به درد نمیخوره ... زود بیارش پیش
من آرش سریع.

مگه گونی پیازم که میگه بیارتم پیشت مردک! دیگه رفت رو مخم
بدجوری، پر از حرص بازومو از دست کهزاد آزاد کردم با ته اسلحه
ضربه ایی به بینی آرش کوبیدم که نعره ایی کشید و فل فور ازم فاصله
گرفت.

_ آخخ لعنت بهت شانایا دماغم وای.

نیشخند زنان ضامن اسلحه رو جا انداختم و مغز پوک رادان و که با
بیخیالی و خنده تماشا می کرد نشونه گرفتم و گفتم.

_ آخی بچه دردش گرفت؟ شکستگی دماغت و بزار پای یادگاری از من
خیانت کار خاعن، و اما تو رادان راسخی! سگ جون تر از اونی هستی
که فکرشو می کردم ولی...

#پارت 296_

در با شدت زیادی باز شد و با صدای بلند تری به دیوار کوبیده شد و
پشت بندش دوتا نره گول اومدن داخل که عجیب چهره هاشون آشنا

می‌زد و یکیشون با ترس گفت.

_قربان! رعیس برگشتن و ... میخوان این دختره رو ببین و دستور دادن که حتی یک خراش هم نباید روی (زیر چشمی به کهزاد که با چشمای از دقت ریز شده به قیافه هاشون زل زده بود نگاه کرد و گفت) روی این پسره بیوفته که اگر بیوفته! (با ترس آب دهنشو قورت داد) به چهار میخ می‌کشنمون.

یعنی الان قراره با کله گنده اشون ملاقات داشته باشم؟ چه جذاب... کاش شنودمو داشتم لااقل بچه ها این صحنه هارو میدیدن و می شنیدن.

شبح با حالت کمی ناباور نیشخندی زد و بعد کم کم صدای خنده اش بالا رفت و بعدش هم با مشیت محکمی که رو صورت همون کسی که این حرف و زد کوبید! فریاد زد.

_قرارمون این نبووووود حروم لقمه ها!!!.

و جوری اومد سمتم و دست انداخت دور گردنم که کاملاً شکه شدم ، چطوری به این سرعت خودشو به من رسوند آخه؟!!

چشمای قرمز و صورت خونیش همخوانی حال بهم زنی باهمدیگه ساخته بودن ، با همون فیسش خم شد رو صورتم و فشار دستاش دور گردنم بیشتر شد و پیچ پیچ کنان غرید.

_میدونی چیه ببی گزل؟ تو این بازی کوفتی! قوانینی وجود داره که بدتر دست و بالتو می‌بنده ،مثلا از هر قوی تری یه قوی تر دیگه هست که میتونه به راحتی کیش و ماتت کنه و قانون خودم! عمل به دستورات

رعيسه و وقتى رعيس ميگه بايد برى پيشش! يعنى بايد برى و ... (با
حوس زبون داغشو با اوم بلندی رو گونه ام کشيد که از چندينش بودنش
صورت جمع شد) من بعدا هم ميتونم به قرار از پيش تعين شده امون
برسم؛ تو که بهتر از هر کس ديگه ابي از سلسله مراتب خبر داري مگه
نه جوجه؟!

#پارت 297_

و پرتم کرد سمت اون دوتا و بعدش هم رفت سراغ کهزاد.

_ اينو ببرين پيش رعيس ... منم ترتيب اين يکى رو ميدم.

آرش هول زده دستشو بالا گرفت.

_ اما... اما رعيس خواسته هيچ آسيبى به اين پسر وارد نشه شبح ،
ميخواي از دستورش سرپيچي کنی؟!

شبح با نيشخند لوله کپسول و تو دستش گرفت.

_ فقط به تلافی کوچولو عه چيز خاصى نيست.

نه ميخواست با اون کپسول چيکار کنه خداا...

با داد و غال بين دستاشون به تقلا افتادم و روبه اون دوتا نره ديو داد
زدم.

_ولم کنین بی شرفای حروم لقمهه به من دست نزنینن.

که کهزاد هم انگار چیزی یادش اومده باشه با شوک همونطور که از رادان فاصله میگرفت غرید.

_وایسین ببینم شما دوتا آشغال مرصاد و سینا نیستینن؟!

یکیشون که دست راستمو گرفته بود پوزخند زد و گفت.

_چه عجب! بلاخره مغز پوکت به کار افتاد کهزاد فخار دیگه کم کم داشتیم نا امید میشدیم ازت.

و اونیکی سمت چپم وایستاده بود با خنده گفت.

_مرصاد! یه چیزی میگیا مگه این مخ داره که بخواد به کار بندازتش اصلاً؟!

و هر دوتاشون شروع کردن به خندیدن.

کهزاد با صورت قرمز شده از عصبانیت ک رگ گردن متورم شده نفس های بلند و سریع می کشید و با پرت کردن مشتش تو هوا قدم های بلند برداشت سمت من و اون دوتا و داد زد.

#پارت 298_

_هر دوتاتونو مثل سگ میکشم لاشخورای حرومزادههههه از شانای من

فاصله بگیر بیبین.

با بالا رفتن کیسول قرمز رنگ از بالای سر کهزاد! صدای جیغ هشدار
گونه من بود که تو اتاق پیچید.

_کهزاد نه پشت سرررت ...

و تا بخواد به خودش بیاد! رادان ضربه اشو با شدت زیادی به پشت سر
کهزاد کوبید و چند ثانیه بعد! کهزاد غرق خونی بود که مقابل چشم های
من روی زانو هاش روی زمین افتاد و با پلک های باز خیره ام موند.

توی چشم های رنگ شرمندگی و التماس برای بخشیده شدن و میتونستم
ببینم.

با دلی خون شده بغضم و قورت دادم.

_تو... توچیکار کردی دیونه... تو چیکار کردی بیبینی؟!!

_زودتر اینو ببریش از جلوی چشمم گم و گورش کنین.

نه نه من نمیزارم کسی من و از کهزاد جدا کنه نهه.

با هر نفس بلندی که میکشیدم حس خشم و نفرت بیشتر تو قلب و وجودم
می پیچید و جوشیدن حجم زیادی از آدرنالین رو تو بدنم حس میکردم ،
دیگه اصلا برام مهم نبود که باید برای داشتن شاهد پرونده اینارو زنده
دستگیر کنم ... فقط مرگشون میتونست صحنه زمین خوردن کهزاد و

اونم مقابل چشمهام! پاک کنه

#پارت299_

هردوتا دست هام گیر بودن ولی دندون هام ... انه ، طی یک تصمیم آنی دست سینای آشغال و که مچ دست ضریفمو گرفته بود و فشار میداد و کشیدم سمت خودم و جوری گوشت دستشو گاز گرفتم که خرچ صدا دادن و پاره شدن گوشت و پوست دستش و جاری شدن حجم زیادی از خون و تو دهنم حس کردم.

با فریاد بلندی که از درد کشید! بقیه رو متوجه خودش کرد ، خب باید از اینجا به بعدش سرعت عملم بالا باشه.

دیگه به درد بدنم توجه نکردم ، سریع دست جونبندمو با زانو محکم کوبیدم تو خایه های مرصاد و بعد دیگه دستی که توش اسلحه بود هم آزاد شد ، محض احتیاط ضامن و کشیدم و به پای هرکدوممون یه تیر شلیک کردم که با داد هایی که بیشتر شبیه جیغ بودن! روی زمین ولو شدن ... هه حقشونه پفیوز های بی شرف.

حالا نوبت خیانت کار اصلی بود.

_شاننا آروم با...

اسلحه رو فوراً سمتش گرفتم که حرف تو دهن نجسش نصفه موند... با تنفر سرتاپاشو از نظر گذروندم.

_عارم میاد از اینکه مدت زیادی رو باهات تو یک اداره کار کردم و

از هوایی نفس کشیدم که تو توش نفس می‌کشیدی.

انگار دیدن این روی شانا خیلی براش سنگین بود که چشم هاش ناباور و غمگین شده بودن.

#پارت300_

از گوشه چشم حرکت ریز دست رادان و دیدم ،یه چاقو برداشته بود و میخواست سمت کهزاد بره...مگه مرده باشم که بخواد اذیتش کنه.

یک قدمی پاشو نشونه رفتمو شلیک کردم که فوراً یک قدم به عقب پرید ...گوشه لبم بالا رفت.

با کینه تیزی نگاهش کردم و با دندون قروچه گفتم.

_کافیه یک قدم اضافه دیگه سمتش برداری ،تا گلوله بعدی رو بین دوتا ابروت بکارم کون کش عوضی.

سرخ تر شدن رگه های توی چشم هاش نشون میداد که چقدر رو مخش راه رفتم ،آخ که خدا میدونه چقدر دلم میخواد همین الان سرشو نشونه بگیرمو شلیک کنم ولی ...حیف ...حیف که این پرونده لعنتی دست و بالو بسته.

همونطور که سرشو نشونه رفته بودم !آروم بالا سر کهزاد نشستمو نبض گردنشو گرفتم.

از حس بالا و پایین شدن ضربان ریزی زیر عصب های انگشتم لبخند

کوچیکی گوشه چپ لبم نشست.

نبض داره ولی ضعیف میزنه ،خون ریزی سرش زیاده و باید جلوی خونریزی رو بگیرم ولی آخه چ...

صدای گوش خراش بلندی که معمولا وقتی دانش آموز بودم و تو صف وامیستادم برای برنامه صبحگاهی! و میکروفن بازی در می آورد می شنیدم! دقیقا همون صدا تو ی محیط پخش شد و بعدش انگار کسی مشغول دست زدن شد.

#پارت 301_

این صدا از کجاست؟! یعنی ما زیر نظر بودیم؟! گوش هاو چشمای تیز بینم فوراً به کار افتادن و دور تا دور اتاق و اسکن کردن تا اینکه اخر سر یه سوراخ کوچولو اندازه یه میخ آهنی اون لالو ها پیدا کردن ... لعنت اینجا چه خبر شده!؟!

_ براووو سروان سلیم ،خیلی خوشم اومد دختر جون ... از همون لحظه اول دیدنت فهمیدم که تافته جدا بافته ایی ،تو یه تنه از پس بهترین و زرنگ ترین مهره من بر اومدی و...

بی صبر و کلافه از این همه ور ور الکی داد زدم.

_ به جای چرت و پرت بافتن خودتو نشون بده ترسو ،اگه جیگر شیر داری !خودت بیا باهام سرشاخ شو ...چرا به خانواده ام آسیب میزنی؟! میدونم که الان منو میبینی ببین! من الان اینجا درست همینجا ...پس با

اطرافیانم کاری نداشته باش ،خواهرم و این پسرک رو ازادشون کن و
بزار برن ؛ مگه منو نمیخواستی !خب من همینجام بیا با خودم تصفیه
حساب کن.

صدای تق تقی مثل قدم زدن اومد و بعد بالا و پایین شدن ولوم صدای
خودش که البته باید بگم با برنامه صداشو تغییر داده بود یه جور افکت
مثلا ترسناک انداخته بود رو صداش.

_که این طور ...یه پیشنهاد برات دارم قبول میکنی!؟

بدون مکث توپیدم بهش.

_من با خلافکارا هیچ مذاکره ایی نمیکنم.

کوتاه خندید.

_گفتم که دختر زرنگی هستی ،ولی اول پیشنهادمو بشنو بعد ردش کن.

اخمامو تو هم کشیدم ،شیطونه میگه همه نوچه هاشو بکش و مثل قاتل تو
سریال ها بیوفت گوشه به گوشه این تیمارستان لعنتی رو بگرد هرکی
سر راهت اومد و سلاخی کنا.

_تویی که سر دسته باند کروکودیل هستی !مطمعنا پیشنهادی نمیدی که
به ضرر خودت باشه ...که اگر اینطور بود !الان کله پوک اینا جنابعالی
نبودی.

#پارت302_

کمی سکوت برقرار شد و اینبار قهقه های خنده مزحکش بود که سکوت رو شکست.

_بیخودی نیست که از خیر کشتنت گذشتم، از همین اخلاقته که خوشم میاد دختر جون ... خوب گوش کن ببین چی میگم ،اگر که میخوای منو ببینی !و اگر میخوای خواهرت و دوس پسرت و نجات بدی !باید کاری که من میگمو انجام بدی اگر قبول کنی !در صورت موفق شدنت !من جونشون و میبخشم و میزارم که برن ولی اگر که ببازی؟ !درست جلوی چشم های خودت !میدم شبح بند بند وجودشونو از همدیگه جدا کنه ...اونم زنده زنده ...خب موافقی؟!!

سر جون کهزاد و شادی نمیتونستم ریسک کنم و از طرفی ...کهزاد خون ریزی داره.

زبونی روی لب خشک شده ام کشیدمو با بی میلی جواب دادم.

_شرط دارم برای قبول کردن.

و باز اون صدای نخراشیده گفت.

_هه جالبه واقعا ،تو گروگانی و اونوقت برای من شرط هم میزاری؟!!

مثل خودش پوزخند صدا داری زدم و به نوچه هاش که از درد به خودشون می پیچیدن اشاره کردم.

_میدونم که تو عاشق بازی کردنی، درست مثل این پاک کن روانی که پرورش دادی، و تموم کردن این بازی که راه انداختی! برای من چندان سخت هم نیست نمونه اشو مشاهده میکنی گلوله اضافی هم به اندازه کشتن ۲ نفری که اینجا هستن و هم دارم... پس اگر میخوای بازیت ادامه پیدا کنه مجبوری که تن به خواسته هام بدی.

#پارت303_

اوکی دختر جون شرطت چیه؟!

عرق سرد پیشونیمو با آستین سفید پیرهن گرفتم .

_اول اینکه کهزاد به رسیدگی نیاز داره باید دکتر ببینش، و دوم اینکه میخوام خواهرم و ببینم.

_قبوله.

گوشی داخل جیب آرش که زنگ خورد! نگاه ها سمتش کشیده شد، یه ویدئو کال بود، بدون اینکه به من نگاه کنه! امکان تصویر و از سمت ما بست و وقتی گوشیهو سمتم گرفت! من چهره رنگ پریده و ترسیده و گریون شادیمو دیدم.

عوضی تماس و تنظیم کرده بود که شادی نه میتونست منو ببینه و نه صدامو بشنوه.

_خواهرتم دیدی سروان سلیم، الان مثل بچه خوب همراه آرش بیا بالا، شبح به اون پسرک خیره سر رسیدگی میکنه.

گیر کره لای منگنه، نگاه اخری به کهزاد بیهوش انداختم و به ناچار پشت سر آرش خیانتکار راهی شدم... تنها چیزی که باعث حس امنیت کوچیکی در وجودم میشد! اول خدا و بعد اسلحه داخل دستم بود.

وقتی از در آهنی بیرون زدیم! به شوک جدید بهم وارد شد.

_مگه ما... ما تو تیمارستان نیستیم؟!

زیر چشمی نگاهم کرد و کوتاه جواب داد.

_نه نیستیم.

با تنفر چشم ازش برداشتم و به راه روی شیک و پیک جلو روم زل زدم، به سوال الان اینجا نباید غرق محافظ میبود؟!

_هنوز باورم نمیشه که از پشت بهمون خنجر زدی و در طی تموم این مدت! هویت اصلی رعیس باند کروکودیل رو میدونستی و بهمون هیچی نگفتی.

#پارت304_

با حالت گرفته ایی سرشو پایین انداخت و آهسته زمزمه کرد.

_شاید باور نکنی ولی من هم اصلا نمیدونم رعیس اصلی کیه ..تا به حال نه صداشو شنیدم و نه حتی دیدمش ،قبلا هم بهت گفتم بازم میگم من بهتون خیانت نکردم...رسیدیم همین اتاقه (خواستم وارد بشم که بازومو گرفت) شاننا !لطفا فقط هرچی که شد !خواهشا سالم بمون و دَومِ بیار تا من یه راهی پیدا کنم برای نجاتمون.

و اصلا منتظر نموند که من چیزی بگم ،راهشو کشید و سریع دور شد.

یعنی منظورش از این حرف این بود که اون طرف ماست !وف خدایا چرا نمیتونم بفهمم چی به چیه.

از راه رفته آرش چشم گرفتم و خیره به دستگیره بروز و مجهز به کد و حسگر نقره ایی رنگ در !نفس لرزونمو بیرون دادم و داخل رفتم.

خدایا خودت هوای اون کهزاد مشنگ و داشته باش ،نمیخوام شرمنده ننه بابای اون بشم خدا.

و یه ندایی از درونم تو سری زنان بهم نهیب زد :اون الدنگ و بیخیال شاننا ،خودت الان تو دهن شیری دختر حواست به خودت باشه.

خب بگذریم ،اول از همه یه بوی آشنا به دماغم رسید ...من قبلا این بو رو جایی استشمام نکرده بودم؟ ... !اومم...آهان یادم اومد ...خونه نفرین شده بابابزرگ کهزاد ،تو مهمونی که بودیم به محض ورودمون بو رو فهمیدم ،این اود معروف به جنگل های بارانیه و از اونجایی که خیلیا طرفدارش شدن عادیه که آقا خلافکاره هم از این اود استفاده کنه مگه نه؟!

از سبک چیدمان طلایی و جگری وسایل نشیمن و میز و صندلی که جلوه سلطنتی ماندنی به فضا داده بودن آگه بگذریم! از سمت راست اتاق جدا میشه و می‌رسیم به مرد سفید پوشی که موهای جوگندمیش نشون از میانسال بودنش میداد، دست هاشو به صورت ضرب دری جلوی بدنش نگه داشته بود و از پشت شیشه جلوی روش انگار غرق نگاه کردن چیزی بود.

#پارت305_

این طرز استایل و قد و قامت آشنا میزنه یکم.

_بیا جلوتر دختر جون.

یا ابلفض این صداشم آشناس دیگه الاناس که قلبم وایسته از استرس... ناچار جلوتر رفتم که چشمم به جمال حیات وحش زنده آقا روشن شد.

یه محوطه کوچیک شبیه جنگل و دریاچه مصنوعی ترتیب داده بود که توش چندتا کروکدیل نگه داشته بود و الان همون کروکدیل ها داشتن آروم آروم به یه آهوی خیلی ناز و گوگولی نزدیک می‌شدن.

به فاصله یک قدم ازش وایستاده بودم و به خاطر طرز ایستادن و کلاه طرح فدورا مشکی که دورش با کمر بند نازک سفید طراحی شده بود سرش گذاشته بود و بیشتر به همین دلیل نمیتونستم حتی نیم رخ صورتشو ببینم.

_دلیل اینکه اسم باندمو کروکدیل گذاشتم! همینه دختر جون خوب تماشا کن...یه کروکدیل برای شکار کردن طعمه اش! اول خوب کمین میکنه و بعد آرام آرام بهش نزدیک میشه (و درحین ادا کردن این کلمات! دقیقاً همون کروکدیل ها به آهو نزدیک می‌شدن) وقتی خوب بهش نزدیک شد! در طی یک حمله! به سمت شکار شیرجه میزنه و (

بدن آهوی بینوا بود که میون دندونای تیز و خونی اون هیولا های آبی تیکه و پاره میشد) شکار و به نیش میکشه...این! دقیقاً همون کاریه که مواد مخدر کروکدیل با بدن مصرف کننده یا طعمه هاش میکنه.

#پارت306_

پر از تنفر هردوتا از دستامو خواستم مشت کنم که متوجه شدم هنوز اسلحه تو دستمه پس.

نیشخند صدا داری زدمو با تمام خشم و تنفیری که داشتم اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشتم.

_تو به قدری رزل و کثیف هستی که حتی نمیتونم چیزی رو بهت شبیه کنم...اعتراف میکنم که اولین مجرمی هستی که نه دیگه میشه بهت گفت حیون یا بی شرف...ولی یه چیزی رو خیلی خوب میدونم، اونم اینکه تو لایق زندگی کردن نیستی پس برو به درک.

تا خواستم مائشه رو بچلونم! شونه هاش از خنده زیر زیرکیش لرزید.

_تو واقعی خیلی بامزه ایی، در تعجبم این همه انرژی رو چطوری الان داری، اونم درست وقتی که دو سه شب پیش ضفاف سختی رو

گذرونده بودی ... گذشته از اون، تو الان گوشتت زیر دندون منع بچه
جون، یادت نره خواهرت و عشقت تو دست آدمای منن ... خیلی راحت
میتونم با یه تماس! کاری کنم خواهرت با تمام بچگیش زیر چندتا از
مردای من جون بده کوچولو پس عصبانیم نکن؛ تو الان اینجایی که
باهم مذاکره کنیم نه اینکه رو من اسلحه بکشی فهمیدی؟
#پارت307_

از بین لرزش لبام که به خاطر عصبانیت شدیدم بود گفتم.

_ لحظه شماری میکنم برای لحظه ایی که قلب سیاهتو از توی سینه ات
بیرون میارم مرتیکه آشغال.

ولی این ماجرای اون شیو از کجا می...

چشمم به پایه چوبی عصایی خیره موند که جلوتر از پای راستش
قرار گرفته بود، این عصا؟!

و اون ثانیه بود که ذهنم فلش بک زد به شب مهمونی و ... هیییع جمشید
خان؟! پدر بزرگ کهزاد؟!

_ میتونم حدس بزنم که این چشمای گرد شده ات به خاطر چیه شاننا... آره
درست فهمیدی.

این دفعه دیگه پشتش به من نبود، کامل برگشت سمتم و فیس تو فیسم
و ایستاد.

ناباور پوزخند زدم ،از سرتا پاشو با دست اشاره زدمو گفتم.

_ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ... !واووو ... (با حرص پنهون شده ایی چند بار جلوش قدم رو رفتم) واقعا سوپرایز عجیبی بود آخه کی فکرشو می کرد که جمشید خان فخار !بزرگ خاندان فخار ها رعیس باند کروکودیل باشه ،باندی که حتی به سختی میشه گفت سر دسته های مافیایی هم از آوردن اسمش وحشت دارن.

و میتونم بگم که اون چشمایی که کم داشت عصبانی میشد !عجیب قلبمو جلا میداد که با شنیدن صدای دست زدنی درست در پشت سرم ! خنده یه وری روی صورتم از چهارچوب لبام پر کشید.

_ این حرفاتو میزارم به پای تعریف از پدرم دختر خوب...البته ناگفته نماند که اون میزان از باهوشی تو !اون هم فقط با چندتا از راهنمایی های کوچیکی که ازم گرفتی !همه امونو شوکه کرد.

#پارت308_

ف...فرشادا؟!

لبخند دندون نمایی زد و همراه دست تکون دادن !با لهجه غلیظ فرانسوی گفت.

_ bonjour madame.

نگاه حیروم بین اون و جمشید در گردش بود.

_تو اینجا چیکار میکنی؟ ...
(انگار یکی با چکش کوبید تو مغزم) پس جمشید پدر تو عه؟ یعنی
باکهازاد ... اوه خدای من.

با دلسوزی سر تکون داد و پلک بست.

_هوم میدونم الان گیج شدی ... کم کم کنار میای که چطوری یه رکب
به این بزرگی از من خوردی ، بیا بشین یه قهوه بریزم برات.

جمشید با آسوده خاطری بیش از حد ، از کنار منی که مثل مجسمه سر
جام خشکم زده بود! گذشت و کنار پسرش روی مبل سلطنتی جاگیر شد
و فنان سفید مشکی با طرح های طلایی که برجسته روشن کار شده
بود رو به دست گرفت.

یعنی یه آدم چقدر میتونست مثل من احمق باشه که هر و از بر تشخیصی
نده و اینطوری رو دست بخوره؟! عه عه عه.

کلافه با دست راست موهای مزاحم جلوی چشمامو و عقب فرستادم ،
جمشید بعد چند قلوپ کوفت کردن اون قهوه !دهن نجششو باز کرد و
شروع کرد به زرت و پرت کردن.

_هرکاری که فرشاد انجام داد !به دستور من بود ...تا تو رو به چنگ
بیارم سروان سلیم ...دختری کم سن و سال که تونست جاسوس قدیمی
رو که مسعولین قدیمی پرونده نتونسته بودت گیر بندازن و پیدا کنی ،
حتی تونستی یکی از آدم کش های برجسته باند منو مجذوب خودت کنی
...که البته همین کارت باعث شد که شبح بلغزه و مستقیم و غیر مستقیم

باهات در ارتباط باشه و نتیجه اش هم شناسایی شدن هویتش توسط
اعضای فضول تیمت شد.

#پارت309_

یه قولپ دیگه ام کوفت کرد که عصبی نیشخند زدم.

_ الان بهم نگو که میخوای پاک کن باندتو جلوی چشمم تیکه تیکه کنی.

چشم هاش با مکث دو ثانیه ایی بالا اومد و دروغ نیست اگه بگم که اون
لبخند پر از خبانت و برقی که تو چشمای تخم جنش افتاده بود! لرز
ریزی به بدنم انداخت .

من مطمئنم که یه نقشه خیلی کثیفی تو اون مغز لجنزارش میگذره.

فنجون و نعلبکی داخل دستشو خم شد روی میز گذاشت.

_ شاننا! تو مطمئنا قوانین دنیای مارو میشناسی، انتظار نداری که مهره
های سوخته امو نگه دارم، داری؟! آره میخوام از دست تمامی مهره های
سوخته ام خلاص بشم ولی قبیش باید یه کاری برام انجام بدین.

چرا منم جمع بست؟!!

_ تو میخوای خواهر و اون پسره کله پوک و نجات بدی مگه نه؟! من
بهت اجازه میدم هردوشون رو بدون کوچک ترین آسیبی! از اینجا
بیرون ببری .

چشمامو تنگ کردم و با لحن جدی پرسیدم.

_چطور!؟

بازم اون خبانت رو نیشخند و چشماش سایه انداخت.

_خب یه مشکل کوچیکی اینجا هست، مطمئنا مهره های سوخته من! دلشون میخواد که یه فرصت دوباره برای ادامه زندگی بدرد نخورشون بهشون بدم، و این فرصت در صورتی بهشون داده میشه که توی مبارزه با تو! پیروز بشن) تا لب باز کردم فریاد بزنم باز گفت (عا عا هنوز تموم نشده صبر کن، نکته مهم اینجاست شاناسلیم، تو برای اینکه شادی و کهزاد و نجات بدی! باید با اون مهره های سوخته مبارزه کنی اگر موفق بشی شکستشون بدی! میزارم همه اتون برید ولی اگر نتونی و در مقابل کسایی که میخوان به هر قیمتی که شده زیر پاهاشون لهت کنن تا باز توی پست و مقام هاشون "زنده" بمونن ببازی...!نچ اصلا دلم نمیخواد بعدشو حتی تصور بکنم چون برای شادی کوچولو و اون کله پوک خیلی دردناکه.

#پارت310_

اسلحه از بین دستای عرق کردم کنار پام روی زمین افتاد، عضلات گردنم از شدت پایین بودن طولانی! به فغان افتاده بودن، با تمام فشار سنگینی که روی جسم و قلب و روح حس میکردم دستای لرزونمو مشت کرده بودم و نفس نفس میزدم... از لای دندونای چفت شده ام غریدم.

_ این دیوانگی محضه تو... تویه روانی حیون کثیف.

صدای دورگه و نحس فرشاد بود که گفت.

_ همیشه جذابش میکنه دیگه دختر جون.

و همراهی بابای ک*ص کشش زدن زیر خنده.

باورم نمیشه که اینطوری الان بدون اینکه خفه اشون کنم جلوروشن
و ایستادم و هیچی نمیگم.

صداهای عر عر خنده هاشون بدجوری رومخم بود که با سراسیمه داخل
اتاق پریدن آرش! بدتر هم شد.

_ رر... رعیس، به... به اتفاقی افتاده و.

که جمشید با بالا بردن دستش! مانع از ادامه حرفش شد.

_ بعدا به مشکلی که میگی رسیدگی میکنم آرش، خوب شد که اومدی
مطلب اصلی مربوط به توهم میشه.

به وضوح رنگ از روی آرش پرید، یعنی آتویی دست جمشید داره؟!!

طبق معلوم به رغم عادت کلیشه ای همه ی خلافکارهایی که تا به الان
باهاشون روبرو شدم! سیگاربرگی رو بین لب هاش قرار داد و با فندک
طرح دار عجیبش روشن کرد و کام عمیقی گرفت ... و در حالی که
دودشو بیرون فوت می کرد گفت.

#پارت 311_

_خوب گوش کن شاننا، تو با این افرادی که اسم میبرم مبارزه خواهی کرد... اونم همین الان... آرش، شبیح و فرشاد، قرار بود که مرصاد و سینا باشن توی مبارزه اما خب سروان کوچولوی ما با شیطنت کوچولویی که کرده! ظاهرا برنامه رو تغیر داده.

_من متوجه نمیشم رعیس... منظورتون چیه!؟

جمشید از صدای اعتراضگونه آرش اخمی کرد و با جدیت لب زد.

_مگه تو نمیخواستی توی باند من جایگاهت بالاتر بره! این یه فرصت خیلی خوب برای توعه، تو باید توی این مبارزه شاننا رو شکست بدی و اونوقت من بهت پست و مقام بالاتری رو تو باندم میدم... تنها تو نیستی آرش دونفر دیگه ایی هم که اسم بردم مجبور به اطاعت از این دستورن، الان هم برین آماده بشین به زودی مبارزه شروع میشه.

اما آرش با استرس زیادی که تو حرکاتش پیدا بود گفت.

_اما رعیس... مهمتراز این مسابقه ایی که شما ترتیبشو دادین! انفاقیه که الان افتاده، خط تولید جدید دچار مشکل شده... کروکودیل هایی که توی انبار موندن! کاملاً اسیدی ش...

صدای فریاد جمشید همه رو از جا پروند.

پس شماها تو اون آشپزخونه کوفتی چه غلطی میکردینننن؟!

و بعد مثل باد از کنارم گذاشت و همراه آرش بیرون رفت و بلافاصله هم بعدش یکی از آدمای زمختش اومد و کشون کشون بردم همون اتاقی که به محض چشم باز کردنم دیده بودم.

#پارت312_

_ولم کن گنده بکککک ... آخ بازومو کندی.

روی زمین پرتم کرد و با بی تفاوتی گفت.

_همینجا میتمرگی تا بفرستن سر وقتت، اگر حرف گوش نکنی! شبح کار نیمه تمومشو تموم میکنه.

و به پاهای لختم که هنوز اون خط چین های مازیکی و داشت اشاره کرد و با کوبیدن و قفل کردن در رفت پی کارش.

_هه اینم براما شاخ شده خدایا ... آی مامان همه جام درد میکنه آخ.

عصبی نفسمو از دماغم بیرون دادم و با درد از جام بلند شدم.

شانان؟!

تازه ذهنم جرقه زد که یه کله خر هم غیر از من اینجا هست که حسابی هم پوکیده.

هیجان زده از شنیدن دوباره صدای کوفتیش دویدم سمتش ،هنوز همونجوری روی زمین افتاده بود و نصف صورتش هم خونی بود.

حالت خوبه کهزاد؟! ببینم خون ریزی داری هنوز؟!

#پارت313_

سرشو که روی زانوم گذاشته بودمو کمی جابجا کرد و با کمی مکث پلکای لرزانشو باز کرد و دنیای رنگی چشماشو به رخم کشید.

من خوبم، ولی تو درد نداری ... !کاریت که نکردن هان؟!

هر وقت دیگه ایی بود دست میگرفتم براشا ولی حیف که دلم سوخت برای صدای بی حالش.

به چپ و راست سر تکون دادم.

_نه خوبم چیزیم نشد...درد دای؟! (پوزخند زدم) الان که خوبشه ،تازه قراره خیلی بدتر از اینهم بشه.

با مکث پلک زد و دست سردمو بین دستش گرفت .

_شانا! من... من به معذرت خواهی بهت بدهکارم... راستش من بابت
اتفاقی که شب مهمونی برامون افتاد! خیلی... خیلی متاسفم، نمیخوام
توجیه کنم یا دلیل بیارم چون همه کم و کیف ماجرا رو خودت بهتر از
هر کس دیگه ای میدونی پس... فقط میتونم بگم متاسفم و اینکه...
حاضرم هر تنبیهی که تو بخوای و گردن بگیرم.

هنوز حالت چپ چپی نگاهمو حفظ کرده بودم میخواستم ببینم باز چی
میخواد زر بزنه.

_چیه چرا اونجوری نگام میکنی!؟!

گوشه لبمو دست کشیدم.

_میخوام ببینم تموم شد یا بازم هست!؟!

#پارت 314_

کم کم گوی های رنگیش پر از حرص و عصبانیت شد و با گفتن واقعا
که، پلکاشو بست.

با کلافگی چشمامو یه دور چرخوندم.

_محض رضای خدا تو یکی مثل بچه ها رفتار نکن کهزاد، از اول
ماجرا همه چیز و به شوخی گرفتی، بابا لاقل الان که تو دهن شیریم
یکم مراعات کن اه... اصلا میدونی وقتی بردنم چی شد و چیا شنیدم و
چیا فهمیدم!؟!

تخس گوشه راست لبشو بالا پروند و گفت.

_برام مهم نیست آخرش مرگه دیگه.

نیشخمد پر سر و صدایی زدم و با طعنه گفتم.

_عههه! پس اصلا مهم نیست که رعیس باند کروکودیل بابابزرگ عزیز
جنابعالیه ، حضرت الله جمشید خان فخار.

اینو که گفتم انگار بهش برق وصل کردی چنان پرید هوا که سر بی
صاحبش به پیشونی بدبخت من خورد و آخ هردوتامون و درآورد.

چییبیی؟!

_آیی زهرمار و چی ،مرتیکه انتر حواست باشه اون بروکلی و کجا
میچرخونی سرم ترکید وایی.

#پارت315_

با داد اسممو صدا زد و همزمان با چک کردن پیشونیم گفت.

_شانانا مسخره بازیو بزار کنار بگو ببینم منظورت چیه...یکم قرمز شد
پیشونیت چیزی نیست.

فشار زیاد انگشتش باعث شد هیسی از درد بکشمو دستاشو از رو خودم

کنار بز نم.

والا همه اش دلش میخواد بهم بجسبه ایش.
_ تا اخر حرف هام فقط گوش میدی کهزاد نمیخوام داد بزنی بریزن
اینجا و ایندفعه یه بلای بدتر سرمون بیارن خب؟!!

با تردید سر تکون داد که زانو به زانو روبروش نشستم و خیره به
چشمای منتظر و نگرانش گفتم.

_ خب وقتی بردنم اونجا فهمیدم بابابزرگت رعیس بانده، تازه اینم فهمیدم
که فرشاد پسر جمشیده (خواست بازم چی بلندی بگه که کف دستمو
کوبیدم رو دهنش، یه کوچولو محکم بود انگار البته) حرفمو قطع نکن
کهزاد، اره بدجوری رودست خوردیم آرش هم حتی نفوذی باند توی
اداره بوده و... خب قضیه به اینجا ختم نشد جمشید فقط حاضره در
مقابل یه چیز بزاره هر سه تای ما از اینجا بریم بیرون.

وقتی سکوتمو دید! دستمو که رو دهنش بود و توی دستش گرفت و اروم
لب زد.

_ پس یعنی اون مرصاد و سینای عوضی هم گماشته های اون روباه پیر
بودن که پای منو به مهمونی هایی باز کنن که توشون مواد جابجا
میکردن؟!
پارت 316_

لب پایینمو بین دندانام گرفتم و کمی جویدمش.

_به احتمال زیاد نقشه داشتن تورو بندازن تو هچل که فک کنم با دستگیر شدن توسط من!یکم خیالشون راحت شده برای همین بیخیالت شدن.

با اخم شقیقه اشو ماساژ داد.

_بدجوری بهمون آتو زدن شانا ،اون از باشگاهم که شد منبع تخص کردن موادمخدر اینم از الان که فهمیدم تموم این سال ها مادر و برادرم کنار گوش کسی زندگی میکردن که خودش عامل بدبختی عالم و آدمه.

با غم زمزمه کردم.

_آره ،شوک بدی بود واقعا...راستی به اون عوضیا گفتم زخمتو ببندن چرا پس اینطوری ولت کردن!؟

بی توجه به حرفی که زده بودم سرشو بالا گرفت و تیز نگاهم کرد.

_اوا چیهه!؟

_گفتی یه شرطی برای بیرون رفتنمون گذاشته ،اون شرط چیه شانان!؟

#پارت317_

نمیدونستم وقتی بشنوه چه واکنشی نشون میده ولی مجبور بودم که بگم.

_اون ترتیب مبارزه من با ۳ تا مرد دیگه رو گذاشته ،و اولیت هرکس برای پیروزی!اینکه منو شکست بدن تا بتونن زنده بمونن ،و اولیت من!شکست اوناست تا بتونیم از این جهنم دره ایی که اصلا نمیدونیم

کجاست بریم بیرون... همین.

در سکوت نگاهم میکرد ، بدون هیچ عکس‌العملی ، ولی این سکوت چندان دوامی پیدانکرد... چنان فریادی زد که گوش های لعنتیم سوت کشیدن.

_اون ک*ص کش میخواد با تحت فشار گذاشتن هر دو طرف !به چی برسه؟! اخب و واضحه که این مبارزه هیچ برنده ایی نداره هه ...اون واقعا داره باهامون بازی میکنه ؛ توکه ...توکه قبول نکردی شاناکردی؟!!

با اخم چپ چپ نگاهش کردم که چشاشو درشت کرد.

_قبول کردییی؟!!

با دهن کجی تناژ صدای حرص آلودی گفتم.

_با اجازه بزرگترا بعلههه ،زهرمار شانامگه چاره ایی غیر از این هم داشتیم آخه؟! معلوم نیست الان چند روزه اینجااییم...اصلا تو کدوم جهنم دره ایی هستیم بعد جنابعالی تو فکر اینی که با بابابزرگت سر شاخ بشی یا نه؟!!

#پارت318_

چشمای کوفتی رنگیش که هی گشاد تر میشد کم بود !حالا با حالت نمایشی دستشو گذاشت رو سینه اش و با چهره مثلا درد آلودی مغلطه

کرد.

_ آخ یزیدی تو دختر ،من همین الان فهمیدم اون روباه خان چه ک*ص کشی بوده هنوز هزم نکردم این قضیه رو که ربه رمی کوبیش تو ملاجم.

با قیافه کج شده اداشو دراوردمو بی حس و حال به کند آهنی پشت سرم تکیه زدم و چشممو بستم که شاید این سر پر از درد آروم بگیره.

_ وایسا بینم ...چی گفتی تو الان؟! !تووو قبول کردیییی؟

به حالت گریه سرمو چند بار کوبیدم به کمد پشت سرم.

_ آخه خدایا آدم قحط بود که عدل باید این خل چل زبون نفهمو تو سرنوشت منع بدبخت فرو میکردی؟!!

با حالت جنون واری از جاش بلند شد که با سرگیجه زیاد دوباره نشست سر جاش ،دو طرف سرشو بین دستاش گرفت و با صدای گرفته گفت.

_ من نمیزارم تو توی این مبارزه شرکت کنی ،به جون خودت قسم که برام عنمیزارم اون روباه پیر باهات بازی کنه باید از اینجا بریم بیرون شاننا باید بریم بیرون.

دلگیر و پر غم به چهارگوشه تاریک و سرد اتاق نگاه کردم.

_ هیچ راهی برای آزادی نیست کهزاد...هیچ راهی بجز مبارزه نیست

...هیچی.

#پارت 319_

_ هوی نخوابی ها شاننا.

چشمامو بسته بودم و کم کم حس رخوت و خواب‌آلودگی داشت کل وجودمو می‌گرفت که باز با صدای پارازیت آقا چرتم پاره شد.

نالون مشتمو کوبیدم رو زمین کناریم و گفتم.

_ بابا ولم کنننن، درد دارم اه بزا دو دقیقه کپه مرگمو بزارم بخوابم لااقل قبل از مرگ این یکی هم حسرتش به دلم نمونه.

صداش خش برداشت.

_ چیا برات حسرت شدن مگه؟!!

اوم سوال قشنگی پرسید.

لبخند تلخی زدم و آهی کشیدم.

_ به قول شاعر: می‌زند بر رب من دست ادب قفل خموشی؛ و نه بسیار سخن هست که محتاج بیان است.

کدومشونو میگفتم! اصلا از کجا باید شروع میکردم؟! مگه یکی دوتان که

بگم و تموم بشن! من سرتا پا پر از حسرتم.

دست یخ زده ام که بین دستای گرمش گرفته شد پلکای نیمه بازمو کاملاً باز کردم.

_ میتونی به من بگی شانا، هر چیزی که کنج اون دل کوچیکت حسرت شده رو بهم بگو.

انگار که جوک سال و شنیده باشم چنان زدم زیر خنده که چشماش از تعجب گشاد شدن.

بین خنده هام بهش اشاره کردم.

_ به تو بگم؟ به تو؟ ... !واقعا؟! خخ ... وای خیلی بامزه بود پسر.

انقد خندیده بودم که اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود

#پارت320_

اخم کرد و پر غیض دستمو پرت کرد رو شیکم.

_ لیاقت نداری آدم بهت محبت کنه ، همون بهتر که قراره بمیری.

یه حس لرزش و پرت شدن بود که قلبم دچارش شد! یا چی نمیدونم ... ولی هر چیزی که بود! باعث شد از اون خنده فقط یه خط لبخند بمونه.

که لبخند مسخره رو تبدیل به پوزخند کردم و با بی حسی لب زدم.

_ تو هیچ وقت نمیتونی به کسی محبت کنی که چند روز پیش زیر همین تن و بدن (با چشم به بدنش اشاره کردم) روح و جسمش و به تاراج بردی، اینو بدون عامل درد! هیچ وقت نمیتونه درمون هم باشه میفهمی؟! درست همونطور که نفرت من نسبت به تو هیچ وقت نمیتونه از بین بره.

حرف های بی روح و سردم جوری مثل سیلی به صورتش خورد که دیگه هیچ حرفی نزد، فقط همونطور مسخ شده نگام کرد.

با نیشخند دیگه ایی نفسی گرفتمو همونطور که پشتمو بهش می کردم رو پهلو خوابیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و سعی کردم یکم بخوابم بلکم این درد لعنتی آروم بگیره.

امیدم فقط به اون بالاییه فقط اون میتونه مراقبم باشه... هرچند که آرزو میکنم تو این مبارزه بمیرم و زنده نمونم... شادی و کهزاد هم... ایف (آه عمیقی کشیدم) خدایا خودت به دادم برس.

#پارت 321_

تو یه خواب بدون رویا غرق بودم که صدای چک چک و قطره های آب باعث شد پلک هام بلرزه و کم کم از خواب بیدار بشم.

داره بارون میاد؟!

صدای خواب آلود و گرفتم همزمان شد با باز شدن در آهنی و پیچیدن صدای یه غولتشن.

_هوی جنده خانم! بجنب فل فور پاشو باس بریم وقتشه.

کهزاد سرخ شد از عصبانیت و به زحمت و به کمک دیوار بلند شد و داد کشید.

چه گوهی خوردی تخم حرووممم؟! تو الان چه ک*شعری تفت دادیییییی؟!

غولتشنه انگار که به یه صحنه کلیشه ایی زل زده باشه بی تفاوت ستم اومد و با گرفتن بازوم گفت.

_فعلا چخه گمشو برو تو لونه ات تا رعیس درباره ات حکم بده ،نترس چیزی تا شرحه شرحه شدنتم نمونده...تورم به زودی به تماشای این هرزه کوچولوت میبرم اونم وقتی که داره زیر تن و بدن نگهبانا دست به دست میچرخه .

و صدای خنده کریهش چیزی بود که تونست تن و بدنم و از ترس بلرزونه ،حتی فکر کردن بهش هم مو بع تنم راست می کرد.

اما الان نباید کمر خم می کردم ،که اگر کمرم میشکست !قطع به یقین این کفتار ها گوشت بدنمو بین دندونای تیزشون تیکه پاره می کردند.

به هر سختی بود بغضم و کنترل کردم و به کهزادی که به سختی روی پاهاش ایستاده بود از گوشه چشم نگاه کردم از غفلت اون مردک استفاده کردم با زانو کوبیدم وسط پاهای نجسش و بازومو آزاد کردم.

_دفعه بعد دستت بهم بخوره! ضربه رو طوری میزنم که جفت تخمات از کار بیوفتن بی بته ،اون موقع ببینم بازم میتونی برا من رعیس رعیس کنی یا نه ...تن لشتو بجنبون بیوفت جلو خودم پشت سرت میام لاشخور.

#پارت 322_

یکم با صورت قرمز شده از درد و لپای پر بادش و چشمای غرق نفرت نگام کرد و بلاخره رضایت داد تا دستاشو از روی خشتک بی صاحبش برداره و با فاصله دو قدم جلوتر ازم راه افتاد.

و دیگه به فریاد های شانای کهزاد توجهی نکردم و قدم زنان از راه رو های تاریک عبور کردم.

به قدری این مکان بزرگ بود که به سختی به یاد می آوردم که ساعتی قبل از کدوم راه به اتاق اون جمشید پدر سگ رفتم.

اینبار دیگه خبری از دکوراسیون فاخر و عیونی نبود با گذشتن از اون ۳ تا پله !به چهارچوبی رسیدیم که هیچ دری نداشت و به محض اینکه پا بیرون گذاشتم !هوای خنک و قطره های بارونی بود که صورتمو نوازش کرد.

این اینجا چخبرههه خدایا.

صحنه مقابل چشمام چنان شوک برانگیز بود که نفسمو بند آورد و دیگه هیچ جایی برای لذت بردن از هوای آزاد و بارونی که بعد از چند روز محبوس بودن به کام کشیده بودم نداشت.

هنوز با دهن باز اون سازه هارو نگاه میکردم که اون پفیوز دوباره از پشت هولم داد جلو گفت.

_تن لشتو تکون بده جنده... حال ندارم باس خاطر توعی که تا دقایقی بعد قراره نفله بشی توییخ بشم (کنار گوشم خم شد و با اون نفس بوگندو و بوی عرقش که موهای دماغمو کز میداد گفت) به قتلگاه خودت خیلایی خوش اومدی سروان کوچولو.

با چندش صورتم و جمع کردم برای فرار از بوی تهوع آورش به سرعت جلو رفتم تا بتونم نفس راحت بکشم که باز چشمام بهشون خورد.
#پارت323_

این لعنتی ها واقعا چه فکری تو مخشون داشتن؟!
یه زمین برای مبارزه دقیقا شکل همون زمین مبارزه گلا دیاتور ها که تو فیلما هم می شد نمونه هاشو دید ساخته بودن که توی این بارون تند و تاریکی شب خوفناک به نظر می رسید .

حتی باوجود چندتا برج نور تو دورتادور این سازه کوفتی !باز هم محیط تاریک به نظر می رسید.

همونطور درحال پردازش و تحلیل کردن افکار این دیوانه ها بودم که ضربه سنگینی به شونه ام خورد و باعث شد که با زانو روزی زمین

خاکی که به خاطر بارش بارون خیس و گیلی شده بود فرود بیام.

که با حس کنده شدن پوست زانو هام تو همون حالت زانو زده ناله دردمندمو رها کردم.

_ اوخی دردت گرفت قناری کوچولو؟! گفتم زیادی غرق شدی تو فکر و خیال بهتره تا سخته نکردی بیارمت بیرون.

و تر تر زد زیر خنده، پسره ولدالزنای بیشرف.

حین اینکه تلاش میکردم از روی زمین بلند بشم! با چشمای پر از نفرتم بهش زل زدمو گفتم.

_ ازت متنفرم فرشاد... تو حتی لیاقت مرگ رو هم نداری حرومزاده. با اینکه بهش فحش داده بودم ولی اون بیخیال رو ازم گرفت و به بستن باند دور مجش ادامه داد.

_ هی قناری کوچولو، مخاطب من بودم نه فرشاد... تو که نمیتونی حریف اصلیت و نادیده بگیری بیبی گزل.

آرواره هام از شدت عصبانیت، شدیداً فشرده و قفل شدن اما سعی کردم سرد و سخت جواب بدم.

_ تو برام اندازه پشه هم ارزش نداری شبیح چه برسه به حریف واقعی.

#پارت324_

نفس عمیقی که کشیدم! باعث شد ریه هام به سوزش بیوفتن... خب متاسفانه برای برداشتن تجهیزاتی مثل دستکش بکس یا باند و... مجبور بودم که کنار اون حیونا بایستم چون جعبه وسایل درست زیر پاهای اون گفتار بود.

خدایا واقعا اینجور حقیرانه مردن حق منه؟! به ناچار و پاهایی که کم کم از سرما لرزش گرفته بودن! به سمت جعبه قدم برداشتم.

سنگینی نگاه های اون دوتا رو حس میکردم ولی هیچ راهی بجز خم شدن برای برداشتن اون کوفتی ها نداشتم و به لطف پیرهن کوتاه کهزاد! به احتمال زیاد! نمای دید زیبایی مقابلشون قرار می گرفت.

دل و زدم به دریا و بی توجه به سنگینی نگاه های کوفتیشون خم شدم و یه جفت دستکش دستم گرفتم که حس گرمای تن یکیو پشت سرم حس کردم.

_ شاننا! این اتفاقاتی که تو میبینی همه چیز نیست... خیانت من یا آرش هیچ کدومشون حقیقت ندارن شاننا ما...

_ هوی فرشاد بیا اینور مرتیکه ،هیچ وقت نتونستی وقت شناس باشی درست تو لحظه حساس جایی و استادی که نباس و امیستادی... اوپس و ایسا بینم.

گذر سایه نحشش و از پشت سر فرشاد از گوشه چشم دیدم و بعدش هم که مثل از راعیل بالای سرم قد علم کرده بود.

با خنده ترسناک که اون صورت زشت و تخماتایکشو تخمی تر کرده بود روی زانوهایش به حالت نیمه نشسته دراومد و ناغافل و محکم روی دستم ضربه زد که دستکش ها از دستم توی چاله آب گل آلودی که درست کنارم قرار داشت افتادن.

عا عا کی گفته فناری کوچولوی کهزاد میتونه خودش و تجهیز کنه؟! تو توی این بازی! هیچ حقی برای استفاده از هیچ کدوم این وسیله های داخل جعبه رو نداری ببیی گِـرل.

#پارت 325_

ونیم رخ شد سمت فرشادی که مردمک های چشم هاش مثل دوتا گوی سرخ قرمز شده بودن ،ضربه ایی به شونه اش کوبید قهقهه زنان گفت.

_همینش هم هس که جذابش میکنه مگه نه رفیق.

فرشاد لبخند بی جونی زد و تا خواست جواب بده! صدای سلام رعیس نوچه ها حواسمونو پرت خودش کرد.

درواقع این رعیس رعیس گفتن ها به خاطر حضور جمشید نمک به حروم بود که با غرور کاذب همراه چند نفر شیک پوش دیگه وارد جایگاهی که توی مرتفع ترین حالت این سازه با همون دکور سلطنتی طور ساخته شده بود شدن و روی صندلی های شاهانه اشون تمرگیدن.

خب مثل اینکه دیگه چاره ایی جز اینکه اون روی خودمو نشون بدم نیست ،حالا اون شانای وحشی درونمو بیدار میکنم و نشون میدم که با

چه کسی در افتادن.

بدون اینکه به اون دوتا احمق نگاه کنم! همون دستکش هایی که نسبتا خیس شده بودن و از روی زمین برداشتمو پوشیدم کیه که به زرت و پرت اینا گوش بده اخه... اینا باقانون خودشون بازی میکنن منم با قانون خودم.

تو همون حالت کلنجار رفتن با دستکشه راه افتادم سمت مرکز زمین.

ناگفته نماند... مهمه ریزی هم که از سمت اون جایگاه به گوشم می‌رسید چندان برام تازگی نداشت، چون خوب میدونستم که اون جمشید عوضی و رفقاش درباره چی دارن پیچ پیچ میکنن.

با بی تفاوتی نگاهمو روی دون‌ری که حالا درست در مقابلم و وسط زمین ایستاده بودن گردوندم، کیه که ندونه این پولدار های کثیف و قاجاقچی از چه چیزی بیشتر لذت میبرن! هه معلومه تیکه پاره کردن آدم‌ا توسط همدیگه و شرط بندی کردن روشون.

#پارت326_

خیره به اون پسره جوون مو بور چشم آبی که آمریکایی بودنش از این فاصله هم داد میزد! پوزخندی بهش زدم که جوابمو با لبخند و چشمک داد که ایندفعه من با حرص و نفرت تمام دست راستی که هنوز دستکش و کامل نپوشیده بودمو بیرون اوردمو انگشت فاکمو نشونش دادم.

حقتشه مرتیکه مادر عمومی هیچی بهش نمیگم دور برمی‌دازه، سگرمه هاش که توهم رفت همچین جیگرم خنک شد که نگو...والا.

رادان_ هی قناری بهتره نگاهت به من باشه نه هر پفیوز دیگه ایی.

پوزخند صدا داری زدم و چسب دور مجمو محکم چسبوندم و گفتم.

_کم زر زر کن رادان راسخی ،بیا جلو ببینم چن مرده حلاجی.

با نیشخند دندون نیشش رو به رخم کشید و گارد گرفت.

انگار اصلا فرشاد یا اون آرش بی معرفت و از یاد برده بودیم و فقط و فقط هم دیگه رو حریف هم میدونستیم.

با صدای شروع کنید همون مرتیکه کون گشاد ،رادان با نعره بلندی ستم دوید.

که به خاطر سرعت بالا و شکه شدنم مغزم فقط تونست دستور جاخالی دادن بده و همین شد که به کمک خیسی زمین! روی زانو هام سر خوردم و از لای پاهاش بیرون جستم.

#پارت327_

که فرشاد با خنده سر تکون داد و گفت.

_افرین بد نبود ،حالا نوبتی هم که باشه نوبت منه رادان جان.

رادان_ خواهش میکنم ارباب زاده بفرمایید.

هه خدایا ببین گیر چه کودن هایبی افتادم من.

ایندفعه دیگه نمیزارم غافلگیرم کنین، سریع روبه فرشاد گارد گرفتم و گفتم.

_قاتل قاتلی که بهش مینازیدین جز چند کیلو گوشت بی خاصیت چیز دیگه ایی نیست، تویی که سردسته دوم مافیایی بیا جلو بینم چه میکنی تر بچه.

همین که حرفم تموم شد رادان بلافاصله قهقه زد.

رادان oh really _؟ پیشنهاد میکنم فرشاد و عصبی نکنی بیبی گرل اون مثل من خونسرد عمل نمیکنه.

و واقعا هم همین طور شد، اینو وقتی فهمیدم که مشت های محکمش به قصد شکوندن دماغ روانه صورتم شدن، که تند و سریع دوتا مشتش رو دفع کردم و تا بخواد دوباره حرکات هجومیش و از سر بگیره همهی قدرتمو توی مشت جمع کردم و دوتا مشت محکم و سریع توی شکمش کوبیدم، که فوراً از شدت درد کبود شد و کمی روی شکمش خم شد.

تو همون حالت خم شدگی مردمک چشم هاش بالا اومدن و به منی که خیس خالی به نفس نفس افتاده بودم زل زد.

چشم هاش رنگ شرمندگی داشت و همین شرمندگی توی چشم هاش باعث شد که حواس لعنتیم پرت بشه و اون بتونه با یه پرش محکم من و خودش و روی زمین پرت بکنه.

سابیده شدن کمر بی چاره ام روی اون سنگ ریزه های لعنتی و گلی به قدری درد آور بود که به سختی با گزیدن لب هام صدای جیغمو کنترل کردم.

هر آن منتظر له شدن اجزای صورتم توسط مشت های فرشاد بودم که برعکس تصوراتم صدایش از بغل گوشم بلند شد.
_ زیاد وقت ندارم شانایا خوب گوش کن، نه من و نه آرش هیچکدوممون خیانت کار نیستیم، فقط همینو بدون که نمیزارم بلایی سر تو یا خواهرت و اون بزمجه بیاد، فقط کافیست ده دقیقه دیگه ام تحمل کنی تا این نمایش به پایان برسه.

این چی داشت میگفت، یعنی همه‌ی اون حرف هایی که توی اتاق بهم زد همه اش دروغ بود؟!
یعنی واقعا به من پشت نکرده بود؟!!

لب های لرزون از سرمام و از هم جنبوندم که اینارو به زیون بیارم اما نداشت و گفت.

_ هیس میدونم سوال های زیادی تو ذهنه قول میدم همه اشونو جواب بدم باشه! فقط تو شانایا یادت نره بهم قول دادی که هیچ اسمی از من توی پرونده و اداره اتون برده نشه، تو قول سلامت و خوشبختی دخترتم و دادی شانایا یادته که!

سرتکون دادم که بی خبر مشت محکمی کنار گوشم روی زمین خوابوند

که چند قطره بزرگ از گیل و لای روی صورتم ریخته شد.

داشت صحنه سازی میکرد که یعنی داره من و میزنه ،این پسر چی تو سرش می‌گذشت انقدر تند تند حرف می‌زد که به سختی متوجه حرفاش میشدم.

#پارت329_

_حواست به من باشه دختر ،دوست های پلیست همین نزدیکی هان شانا ،تنها یک راه نجات برای تو و دوستات هست ،وقتی صدای انفجار و شنیدی !بی بر و برگشت فقط فرار کن خب؟! خواهر و اون پسره رو هم آرش میاره پیشت الان هم محض خالی نبودن عریضه و برای اینکه شک نکنن !یه مشق واقعی میزنم بهت محکم نیست نگران نباش در عوض توام یجوری منو پرت کن کنار خب!؟

با اینکه حرف هاش گنگ بودن برام ولی سر تکون دادم که بازدمشو توی صورتم بیرون فرستاد و با یه دم عمیق دوباره دندوناشو روی هم فشار داد و مشتش بالا اومد و بعد منی بودم که از شدت ضرب شستش صورتم به سمت راست کج شد و هرچندتا دندون تو فک سمت چپم داشتم !از داخل توی دیواره دهنم فرو رفتن و طعم گس و تلخ خون فورا توی دهنم جمع شد.

وقتی فرشاد با یه نعره از روم بلند شد !فورا با درد شدید به پهلو چرخیدم و خون آبه توی دهنمو تف کردم بیرون و از گوشه چشم به فرشاد بهت زده نگا کردم.

عوضی این بود آروم میزنمش؟! داغون شدم آخ.

لعنتی اون خرچ صدا دادن و پاره شدن گوشتم با دندونام از مخم بیرون
نمیرفت ، هی ریپیت میشد چشمامو بستم و با بدبختی از روی زمین بلند
شدم ، بارون لعنتی هنوز بند نیومده بود و سگ لرز افتادن بدنم به
وضوح به چشم می اومد.

رادان_ اوه پسر من گفتم الان دستمالیش داری میکنی ، اوم ببین چه بلایی
سر لبای نازنین ببیی من آوردی فرشاد چطور دلت اومد؟!

دست لجنیش روی بازوم نشست و به سمت خودش برم گردوند و با
انگشت شستش لب پایینمو نوازش کرد و پیچ زد.

_ولی میدونی! من این لبای سرخ و خونی و بیشتر دوست دارم.

#پارت330_

و بعد این فاصله صورتش بود که کم و گرمای نفس هاش هر لحظه
بیشتر می شد و درست تو دو اینچی لب هام! دقیقا همون تایمی که پای
راستمو برای کوبیدن توی خایه هاش آماده کرده بودم! صدای انفجار
بلندی تو کل محوطه پیچید و باعث شد جاخورده به سمت زمین خم بشم.

سرم فوراً سمت محلی که صدا ازش شنیده شد برگشت ، جمشید هراسون
و شوک شده سر نوچه هاش داد کشید .

_این صدای چی بووود؟! مگه دستور نداده بودم امنیت و دوبرابر

کنیبین!؟

نوچه بدبخت که زرد کرده بود از ترس! وقتی صدای بیسیم توی دستش بلند شد! فشنگ روح از بدنش در رفت.

ق...قربان... همه چیز ...نا... نابود شد اونا ک...

جمشید با قفسه سینه ایی که از شدت عصبانیت و نفس های پر خشمش تند تر بالا و پایین میرفت! با نعره بلندی اسلحه طلایی رنگی رو سمت نوچه ایی که هنوز بی سیم به دست خشکش زده بود گرفت و بی معطلی و پی در پی شلیک کرد.

_حرومزاده ها!!!! همه اتون و سلاخی میکنمممم.

تا خواست سمت خروجی بره ایکی از محافظا سراسیمه با کلاشینکف توی دستاش تلو خوران جلوی راهشو سد کرد و ترسیده گفت.

#پارت331_

_باید... باید فرار کنین قرباان.

اخم های جمشید بیشتر تو هم رفت، کف دستشو کوبید تخت سینه محافظه و گفت.

_هیچ معلومه چه گوهی داری میخوری بی خایه! دهن گشادتو باز کن بگو ببینم منظور پدرسگت از زری که زدی چی بود ک*ص کش حروم

لقمه ... رعیس باند کروکودیل و فرار! هه.

محافظه که انگار چیزی برای از دست دادن نداشت با جدیت و صدای رساتر از قبل گفت.

_ رعیس! دورتادور ساختمون توی محاصره اس ... فقط از طریق هوا میتونین فرار کنین ... تمام ورودی ها و خروجی ها مسدود شده ، ما نصف بیشتر افرادمون و از دست دادیم حتی همین الانشم که داریم حرف میزنیم هم دارن کشته میشن ، به حرفم گوش کنین قبل از اینکه بریزین داخل ساختمون شما باید برین.

جمشید ایندفعه افسارگسیخته فریاد کشید.

_ د آخه کدوم مادر جنده ایی تخمشو داره به منن حمله کنهههه!؟

(بلند تر داد زد) کییییییی محاصره امون کردهههههه!؟

محافظ لب های برای گفتن کلمات از همدیگه فاصله گرفتن که با پیچیدن صدای آشنایی از بلندگو لبخند کوچیکی گوشه لبم نشست.

#پارت332_

_ سروان شهریار اردبیلی صحبت میکنه شما تو محاصره این ، سلاح هاتون رو بندازید زمین و خودتون و تسلیم کنین وگرنه هرکسی که کوچک ترین حرکتی بکنه رو به رگبار میبندم این اخطار آخریه که میدم جمشید فخار پس تسلیم شو.

آخ که چه کیفی میداد چشمای گرد شده از حیرت و ترس این مردک
خون خوار.

خنده از پیروزی کم کم میخواست روی لب هام بشینه که با کشیده شدن
یقه نازک و خیس پیرهن توی تنم و کوبیده شدنم روی زمین به قدری
شوک آور بود که هیچ عکس العملی نتونستم نشون بدم.

سنگینی بدنی که روی شکم حس کردم و بعد مشت های فوقالعاده
سنگین و خشنی بود که به سر و صورتم می خورد.

رادان _ زنی که پتیاااره... تو میدونستیییی... ! از همون
اول میدونستییییی... میکشمتتت...
نمیزارم زنده بمونی مادر سگگگگ... باید همون اول میکشمتتت.

با هر مشتیی که بهم میزد به جای گریه کردن از درد میخندیدم بلند و
بلندتر ، میدونستم که صدای خنده ام برای این دیوانه زنجیری چقدر
میتونه عذاب آور و تو مخی باشه ولی از مشت هفتم به بعدش بیشتر
روی تصمیمی که گرفتم مصمم شدم.

این زالو باید همینجا می مرد... باید بمیره.

#پارت333_

نمیزارم هرچی که رستمو پنبه کنن ، در یک لحظه چشمامو بستمو با باز
کردنش با همه عصبانیت و نفرتی که توی قلبم بود پاهای پر خراش و
خونیمو دور گردنش حلقه کردم و دستاشو با یه پیچ دادن از مچ !کنار
بدنش روی زمین گیل آلود قفل کردم .

بارونی که تا ساعاتی پیش به قصد کشت میبارید الان دیگه در حال بند اومدن بود قطره های بارون از موهام روی بینیم سُر میخوردن ولی من هنوز از پانیوفتاده بودم نمیتونستم هم بیوفتم چون هنوز این بی شرف نفس می کشید ، همین ک*کش به خانواده من آسیب رسونده بود.

فشار پاهامو بیشتر کردم به خاطر بدن بی جون برادری که روی تخت بیمارستان افتاده ، صدای خر خر و تقلاهش که بلند شد !با همهی انرژی که تو بدن له شده ام بود نگهش داشتم و فشار دادم و فشار دادم به خاطر تن و بدنی که از خواهر بچه سنم لرزوندن و باعث ترسیدنش شدن ، به خاطر اون ترس ته نگاه پدر و مادری که بعد از چندسال دور بودن از شون باهاشون ملاقات کردم به جای نگاه های سرشار از شادی و خوشحالی شون !وحشت بود که نصیبم شد .

تکون هایی که به بدن نجش میداد به قدری پر قدرت بودن که بدن منم از رو زمین بلند میکرد و دوباره پایین می کوبید و پوست کمرم بی چارم روی زمین ساییده میشد و تو لحظه ایی که به خاطر درد شدیدی که از همین ساییده شدن ها توی کمرم پیچیده بود حواسم پرت شد !مچ دست راستشو از بین پنجه هام بیرون کشید و مشت محکمی به شقیقه ام کوبید که باعث تیره و تار شدن چشمم شد.

به قدری ضربه محکم بود که حس از دست و پام رفت ولی هنوز هشیار بودمو ذهنم آلازم خطر و توی سرم پژواک میکرد.

#پیارت334_

بین تاری دید و سرگیجه ایی که بهم دست داده بود! مردمک چشم هام به طور اتفاقی بند اسلحه ایی شد که اون پشت کمرش پنهان کرده بود و به خاطر کشمکشی که بینمون رخ داده بود حالا از زیر لباسش بیرون افتاده بود.

_تو... هنوز اونقدری... بزرگ نشدی که شیخ خان و ... زمین بز...

با پلک زدنی قطره درشت اشک از چشم راستم روی گونه ام چکید ، نیشخند دندون نمایی زدم و پایین کشیدن ضامن اسلحه با نفرت گفتم.

_چیه؟! چیشد؟! لال شدی شیخ خان؟! میدونی نمیتونم و نمیخوام بهت اجازه بدم حتی توی دادگاه شرکت کنی ، همینجا همین لحظه خودم با دستای خودم خلاصت میکنم.

_تو خیلی ابلهی بیبی کوچولو (پای چپشو بالا آورد و دست کرد توی جیب کناریش و اسلحه نسبتا کوچیکی و بیرون کشید) منم نمیخوام بهت اجازه بدم همه چی و طبق روال خودت تموم کنی شاناسلیم... اصلا بیا یه کاری بکنیم یا بخت و یا اقبال هر دو مون همزمان باهم شلیک میکنیم این سرنوشته که تعین میکنه کی زنده بمونه ، ها شاناسلیم قبول میکنی!؟

یه تای ابرومو بالا انداختم.

_هه یا بخت و یا اقبال؟! قبوله قاتل جمجمه ای ... قبوله.

#پارت335_

_شانا! نگام کن... نترس ببین منو لعنتییی... تموم شد کشتیش تموم شد.

نگاه خشک شده امو از باریکه خونی که روی زمین جاری شده بود
گرفتمو به گوی های رنگی نگرانی دوختم که سرتاسر بدنمو چک
می کرد و آخر سر روی شونه چیم مکث کرد.

#پارت 336_

_تو... تو تیر خوردی شانا.

ولی در اون لحظه برام هیچ چیزی مهم نبود.

اسلحه رو رها کردم و دست بی جونم و رو سینه لخت کهزاد گذاشتم و
لب زدم.

_اون مُرد ... !کهزاد ... !بگو که ... مُرده.

دستاش صورت سرد و یخمو در بر گرفتن و دلواپس نگاهم کرد و گفت.

_هی هی دختر طوری نیست آره آره تو کشتیش ،رفت به جهنم مرتیکه
جاکش ،اونو ولش کن الان به فکر خودت باش خونریزی داری لعنتی.

و پشتبنند حرفش کف دستش از روی زخم شوئم گذاشت و فشار داد که
صدای فریاد پر از دردم به هوا بلند شد.

نمی تونستم به گفته کهزاد اعتنا کنم باید با چشمای خودم می دیدم که مرده
باید می دیدم که گلوله من سهم کدوم ناحیه از بدنش شده ،این جماعت از
بس نحس و سگ جونن !که مطمئنم حتی اگر گلوله به قلبشم خورده باشه

بازم زنده میمونه... باید مطمئن بشم.

اما تا یک تکون کوچیک به بدنم دادم انگار تازه فهمیدم که عمق فاجعه چقدره ی‌تونستم بگم اصلاً یک جای سالم توی بدنم باقی نمونده بود از نوک انگشت پاهام تا تار موهام به طرز فجیعی درد میکرد.

#پارت337_

از پس پلک‌های بسته شدم صدای پرغضب و عصبانیت کهزاد بود که داد زد.

اگه می‌خوای خودتو بگشی می‌خوای خودم خلاصت کنم هااان دختره رواااانی؟!

سرماى منجمد کننده ابي که کل بدنمو گرفته بود! با درد وحشتناکی که تحمل میکردم خیلی قشنگ برای از پا در آوردنم باهم دست به یکی کرده بودن، ولی با همه‌ی اینا لبخند لرزونی زدمو از لای پلک‌های خسته ام زل زدم به پسری که نیم تنه امو درآغوش گرفته بود و با نگرانی زیادی اطراف و چک میکرد که یک وقت مورد حمله قرار نگیریم.

جر و بحث‌های زیادی باهاش کرده بودم، لحظات زیادی و باهاش گذرونده بودم، لحظاتی که پر رنگ‌ترین و تلخ‌ترینش مربوط به چند روز پیش بود، اون به من تجاوز کرده بود... هنوز هم که هنوزه تو قلبم خشم و نفرتی رو که ازش داشتمو دارم ولی... میخوام ببخشمش، میخوام سبک بال از این دنیا برم پس...

لب های خونیمو کمی از هم فاصله دادم و صداش زدم.

کهازاد؟!

سرشو سمتم برنگردوند مثل اینکه منتظر کسی بود ... ولی جواب داد.

هوم؟!

_من میبخشمت.

به وضوح دیدم که رنگ از صورتش پرید و گردنش سمتم چرخید.

#پارت338_

_منظورت چیه...چی داری میگی؟ ...!هی چشمتو نبند ببین ...ببین
دوستات رسیدن دیگه شانای.

دوست هام؟! منظورش شهریار و بقیه بود؟! آره فکر کنم چون
هلیکوپتری که بالای سرمون پرواز می کرد و نورش رو روی سرمون
انداخته بود هم گویای همین بود.

چقدر زود خودشونو رسونده بودن ،من فکر میکردم وقتی به اینجا
میرسن که کار از کار گذشته باشه دیگه.
ناخودآگاه خندم گرفت ،آخه مگه پلیس ها همیشه دیر نمی رسن سر
صحنه؟!!

صدای دویدن و شلپ شلپ ضعیفی که می‌شنیدم! میگفت که چند نفر دارن به سمت ما میان ولی من به خاطر رخوت و خواب‌آلودگی که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر از قبل دربرم میگرفت تمرکز چندانی نداشتم... هر لحظه ممکن بود روحم از بدنم جدا بشه.

با حس خفگی و خارش توی گلو سرفه بلندی کردم که نتیجه اش شد خون آبه ایی که روی زمین ریخت.

از تیر کشیدن قفسه سینه ام بی حال چشم هامو بستم که کهزاد سریع و محکم تکونی به بدنم داد که بیشتر ناله ام دراومد.

_ شانانا اون چشمای سگ مصبتو نبند لعنتییی نباید بخوابی... شنیدی چی گفتم؟!

دلم میخواست جون تو بدنم داشتمو میگفتم، گوش هام میشنونن چی میگی کهزاد ولی چشم هام ازت حرف شنوی ندارن هوس خواب زده به سرشون که هی بسته میشن.

#پارت339_

حتی بازم تو این حال و هوا صورت بغض کرده اش جذاب بود، لبخند ریزی زدمو با صدای ضعیف گفتم.

_ میدونی... یاد چی افتادم کهزاد؟!

غمگین لب هاشو روی همدیگه فشار داد و سرشو به طرفین تکون داد.

_ یاد اولین... دیدارمون افتادم، آخ یادته... بهت دستبند زدم؟!

بالاخره لبخند کوچیکی گوشه لبش نشست.

_ آره خیلی ام خوب یادمه چطور تو خماری گذاشتیم قناری بی صدا.

دید چشم هام که تار شد! تصویر لبخند کهزاد هم رنگ باخت و با آخرین انرژی که داشتم زمزمه کردم.

_ فکر کنم... دوستت داشتم... پسر عروس هلندی من.

چشم هام بسته شدن و بعد تاریکی بود که دربرم گرفت.

(کهزاد)

نفسم توی سینه گره خورد و بالا نیومدم.

اون الان چی گفت؟!

به قدری از جملات آخری که زمزمه کرده بود تو بهت فرو رفته بودم که فقط وقتی به خودم اومدم که گرمای بدنش بین دست هام رو به سردی میرفت و گردنش بی جون به سمت عقب خم شد و دست خونیش از روی سینه ام روی شکمش افتاد؛ اون لحظه بود که اشک به چشم هام نیشتر زد و انگار که قلبم از لبه‌ی پرتگاه به ته دره پرتاب شد.

#پارت340_

آخه... آخه چرا اینطوری شد! چرا شانا چشم هاشو بسته! اون نباید منو تنها بزاره... من... من هنوز بهش... نگفتم که دوشش دارم.

آره... من... من این دختر غد و مغرور و دوست دارم، از همون لحظه ایی که چشمم به تپله های عسلی رنگش افتاد زندگی لجنزارم رنگ و بوی جدیدی به خودش گرفتن و اونوقت من... من به همین راحتی ها... قناریمو از دست دادم!؟!

و اینبار صدای پر بغض و دردآلود من بود که به آسمون بلند شد.

_شایاااااااااااا... نههههههه.

اشک های داغم که روی صورتم غلتیدن! یادم رفت کی ام و چی ام... فقط اون درد وحشتناکی که توی قفسه سینه ام و گلومو می فشرد پر رنگ تر شده بود و حتی باوجود گریه های بلندم هم اون بغض و درد تجمع شده توی حنجره لعنتیم خالی نمیشد که نمیشد.

انگشت هام گونه‌ی راست کبود شده اش و نوازش میکردن و من توی مغزم داشتم از اولین برخوردمون تا این لحظه شخمی رو مرور می‌کردم.

قطره اشک درشتی از چونه ام روی لب های بی حرکتش چکه کرد و با لبخند پر بغضی گفتم.

_ اینم یادم هست قناری کوچولوم، که چطور با شجاعت تمام توی چشم هام زل زدی و جلوی داییم بهم گفتی شکل خلافکار هام و به خاطر موهام بهم گفتی عروس هلندی.

زهر خندی زدم و زیر چشمی به دوفری که مشغول آماده کردن برانکارد بودن نگاه کردم و لب هامو به کنار گوشش نزدیک کردم و با تمام صلابت و جدیدتی که از خودم سراغ داشتم زمزمه کردم.

_تو حالت خوب میشه شانا، تو برمیگردی پیش من ... تو بغل من ... کنار عروس هلندیت، میدونم که میشنوی دختر خوب ... من هنوز بهت یه عذرخواهی درست و حسابی بدهکارم پس ... خوب میشی و صحیح و سالم و سرحال برمیگردی پیشم.

آره اون برمیگشت پیش من ... باید برمیگشت ... اصلا مجبور بود که برگرده.

دم عمیقی از عطر موهاش گرفتم و نفس لرزونمو همونجا درست کنار گوشش رها کردم و بعد ... کاری رو انجام دادم که قلبم میگفت .

بی توجه به حضور اطرافیان ... و یا حتی خونی بودن لب هاش، آهسته گردنمو سمتش چرخوندم و اون دوتا غنچه سرخ و خونی رو به کام گرفتم.
من یقین داشتم که اون ترکم نمیکنه ... نمیتونه هم بکنه.

لب هام هیچ حرکتی نمیکردن، درواقع این کار برای این بود که قلب سگ مصیوم با حس کردنش آرام بگیره همین.

و وقتی دیدم بچه های تیم و پرستار ها معذب شده معتل ایستادن، یک

ثانیه درنگ هم نکردم و به آرومی ازش جدا شدم و بدن آسیب دیده اش و با دقت روی زمین دراز کردم.

#پارت 342_

چون نمیدونستم بدنش از چند ناحیه آسیب دیدگی داره! برای همین نمیتونستم بلندش کنم، ممکن بود با یه تگون نابجا جونش و به خطر بندازم.

با سرعت مشغول رسیدگی بهش شدن و وقتی گفتن هنوز نبض داره ولی ضعیف میزنه! همزمان مرز بین جهنم و بهشت و لمس کردم.

درست مقابل چشم هام کتک خورده بود و بعد هم از هوش رفته بود و باز هم مقابل چشم هام تن و بدن و بی جون و نسبتاً بی لباسش با چشم های صد ها نفر دیده می شد و ... منه به درد نخور هیچ کاری از دستم بر نمی اومد که نمی اومد.

دست هام کنار بدنم مشت شده بود و با چشم های به خون نشسته به ماسک اکسیژنی که حالا روی صورت رنگ پریده شاننا نشسته بود زل زده بودم، هه خنده دار بود واقعا نمیدونستم این رگ لعنتی و آروم کنم یا قلب زبون نفهمو که تند و بی وقفه خودش و به در و دیوار می کوبید.

دستی روی شونه ام نشست و صدای گرفته دابی خشایار پرده گوشم و لرزوند.

_نمیدونم چی بگم که حالت و بهتر کنه من خودمم هنوز شوکه ام اما اینو یابد بهت بگم که بابت اتفاقی که برای شاننا افتاد نگران نباش پسرم،

اون حالش خوب میشه و ...

اون مُرد؟!

#پارت343

_آره پسر ، تیری که شانا شلیک کرد درست مغزش رو سوراخ کرده بود ... اما باقی همدست هاشو تونستیم دستگیر کنیم که ... اوف لعنتی هنوز نمیتونم باور کنم کسی که مدت ها دنبالش بودم! درست کنار عزیزترین کسم ... خواهرم مادر تو ... نفس می‌کشید و من با تمام بی‌غیرتی نتونستم زودتر از اینا بفهمم و دستگیرش کنم.

نفس های سنگینم کمی با شنیدن خبر مرگ اون بی شرف آروم گرفت.

پشت سر دونفری که برانکارد شانا رو حمل می‌کردن قدم برداشتم و با بی تفاوتی گفتم.

_جمشید فخار خیلی سال ها پیش برای من مرده دایی ... الان دیگه اصلا برام مهم نیست که چه بلایی سرش میاد اما ... اما تنها چیزی که میخوام و برام مهمه!

پاهام بی حرکت شدن و وقتی دست دایی رو روی شونه ام احساس کردم پلک های داغ و خسته امو بستمو با بغض گفتم.

_شاناست ... دایی من فقط میخوام شانا زنده بمونه حتی ... حتی آگه قراره من و نبخشه و ... ازم متنفر باشه ، فقط زنده بمونه و زندگی کنه

همینکه بدونم حالش خوبه و یه جایی توی این دنیا داره زندگیشو
میکنه ... !برای من کافیه دایی خشایار.

با فشار نرمی روی شونه ام منو به سمت خودش چرخوند و با دیدن
چشم های اشک آلود لب های اونم لرزید و بغض کرد.

_اوه پسر ... اون حالش خوب میشه کهزادم.

و مثل همیشه آغوش پدرانه و بی منتش و به روم باز کرد و در آغوشم
گرفت.

قطره اشکی از تیغه بینی ام سُر خورد و روی لباس نظامی خشایار
چکه کرد و آخرین چیزی که به خاطرم موند زمزمه کردن اسمش ...
شانایا بود و بعدش بیهوش شدم.

#پارت344_

(راوی)

به راستی که چه نیکو گفته اند زندگی درست مانند بازی شطرنج می ماند
...کافیست اندکی حواست پرت شود در دم کیش و مات میشوی.

سرهنگ طارقی مبهوت از آنچه که فهمیده بود و خیره به جسم خواهر
زاده عزیزش که چگونه بی جون و با سری شکسته در بین آغوشش
بیهوش افتاده بود !با فریاد بلندی چند تن از مردان سپید پوش را متوجه
خود کرد و بعد از سپردن جگر گوشه اش به تیم پزشکی !با مشت های
گره خورده سوار ماشین شده و به سمت اداره رهسپار شد و در بین راه

مدام با خود زمزمه می‌کرد :

_الان دیگه نوبت منه.

و اما ورقی بز نیم بر سرنوشت غمناک آن دو جفت کبوتر عاشق لجباز ... می‌دانم که دردناک است عاشقی از معشوقه خویش فاصله بگیرد ، اما سرنوشت است دیگر با بازی هایش دوست دارد خودش را سرگرم کند ، درست همانگونه که شانا و کهزاد را روانه تخت بیمارستان کرد.

باید دید قلم سرنوشت می‌خواهد اینبار با چه رنگی آینده‌ی این دو عاشق رنج دیده را ترسیم کند.

شانایی که همزمان در اتاق عمل بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد ، یا کهزادی که به خاطر شکستگی خطرناک سرش هر آن امکان به کما رفتنش بود.

کدام یک پیروز میدان خواهد شد ، عشق ! یا مرگ.

آیا عشق میان این دو به قدری هست که بتوانند به خاطر یکدیگر از دام مرگ فرار کنند؟!

#پارت 345_

(یک روز بعد ساعت ۱۰ نیمه شب)

با صدای بیب بیب و ریتم آروم و منظم دستگاه که مثل یه تلنجر می‌گفت: «هنوز زنده‌ای». به زحمت پلک باز کردم که نور شدید و سفید

رنگی سمت چشم هام هجوم آورد که باعث شد دوباره ببندمشون.

یه لحظه گیج بودم، انگار مغزم از بقیه بدنم عقب افتاده بود... برای بار دوم پلک زدم، نفس عمیقی کشیدم، سنگینی و درد عجیبی توی سرم احساس میکردم.

من کجا بودم؟!!

_آخ سرم.

_بهوش اومدی دادااشش؟! خدایا شکرتتت... باید دکترت و خبر کنمم دکتزرر... دکتزرر.

من بیمارستان بودم! ولی چرا؟! کیارش اینجا چیکار میکرد؟!!

حس خواب‌آلودگی و سنگینی پلک هام به قوت خودشون باقی بودن ولی سوال هایی که توی ذهنم بود اجازه پیشروی بهشون و نمی‌داد.

بلاخره با داد و بیداد هایی که کیا راه انداخته بود دکتز اومد بالاسرم و حین معاینه گفت.

_به به پسر شجاع ما... خیلی خوشحالم کهه بهوش اومدی... جَوون خدا خیلی بهت رحم کرد... اگر بهوش نمی اومدی به خواب نباتی میرفتی و اونوقت، با این وضعیت زخمات امکان بهوش اومدن خیلی خیلی پایین می اومد، طفلک خانواده دختری که همراهت آوردن وضعیت دخترشون اصلا خوب نیست...!

مج دستی و که چراغ قوه داشت و سفت چسبیدم و شوک شده گفتم.

_صبرکن ببینم الان گفتی دختر؟ ... اِکدوم ... نکنه...

نگاه مات شده ام که روی کیارش چرخید! رنگ از رو صورتش پرید.

_کهزاد! آرام باش جون داداش.

#پارت346_

بعد از مرحله شوک نوبت مرحله انکار بود؟! مغزم چیزی به یاد نمی آورد اما قلبم ... انگار نگران بود به قدری نگران که تپش های سراسیمه اش قفسه سینه امو به درد آورده بود.

دست کیا که روش بازوم نشسته بود و به چنگ گرفتم.

دکتر _داری دچار استرس میشی پسر جان ... متوجهی که استرس برات اصلا خوب نیست! تو تازه بهوش اومدی و باید تحت نظر...

_کیارشش ... بهم بگو چشدهههه!؟!

دلواپس و نگران به دکتر نگاهی کرد و وقتی سماجت و تو صورت دردمند دید لب زد.

_تو رو جون مامان شهرزاد آرام باش داداش، دایی و تیمش تازه از

اون مسلخگاه بیرون ت آوردن (دایی! مسلخگاه! شقیقه هام تیر کشیدن
پیش چشم هام صحنه های زیادی با سرعت زیادتر شکل گرفتن ،شب
بارونی ،خون هایی که زمین گلی و سرخ کرده بود) نمیدونی
از دیشب تاحالا که بهم گفتن ممکنه بری توی کما و بهوش نیای چی
بهم گذشته (صدای شلیک گلوله و بعد ... من داشتم یکی و می‌بوسیدم!
صورت خونی اون دختر... هیع خدای من شاااناا ...) از ترس اینکه
نکنه مامان چیزیش بشه حتی بهش خبر هم نداد ... کهزاد ... !کهزاد
داری چیکار میکنی پسر .

خدایا شااانا ... دکتر داشت درباره شانای من حرف میزد نه نه نباید ...
اون نباید منو ترک کنه.

_من باید برم.

دست دکتر و کیارش رو که سعی در مهار کردنمو داشتن و پس زدم و
با خیز گرفتنم آنژیوکت سُرْم رگ دستمو پاره کرد.

هنوز دو قدم بیشتر سمت در برداشته بودم که دنیا دور سرم چرخید و
چشم هام سیاهی رفت ... فوراً به بازوی کیارش چنگ زدم.

_کهزاد! خوبی! داری چیکار داری میکنی باخودت داداشم!؟!

من باید میرفتم ... باید کنارش میبودم اون باید حس کنه که من پیششم.

با گلوی پر بغض ،غمگین و گرفته به زحمت گردن راست کردم و
خیره تو چشم های سرخ کیا با صدایی گرفته گفتم.

_منو بیر پیشش کیارش ... خواهش میکنم...من...من باید ببینمش،اون نمیتونه اینطوری...اینطوری ترکم کنه ...نمیتونهه.

#پارت347_

از بغض توی صدام اونم بغض کرد.

_آخه داداشم ...تو الان باید استراحت کنی نباید.

وقتی چشمای مصمم و دید! ناچار چشمی گفت و با گرفتن زیر بغلم همراه همدیگه از اتاق بیرون رفتیم.

چشم هام به نور کم اتاق عادت کرده بود و الان که پا به راهروی بیمارستان گذاشته بودم چشم هام به سوزش افتاده بودن.

_اون توی کدوم بخش بستریه کیارش!؟

_شرمنده داداش ،انقدر نگران حالت بودم که اصلا از پشت در اتاقتم جم نخوردم اصلا ...الان ...الان میرم از دکترش میپرسم تو همینجا منتظر بمون.

یعنی اون دختر اصلا برای هیچ کس مهم نبود؟! بمیرم برای تنهاییت قناریم.

کیا تا خواست پا تند کنه مچ دستشو گرفتم و گفتم.

_لازم نکرده به خودت زحمت بدی ... از همین دوکیه که هنوز تو اتاق
دخیل بسته پیرس ... فقط زودتر.

سر تکون داد و رفتن و اومدنش به چهار دقیقه هم نرسید ،خندون ابرو
بالا انداخت و با گرفتن زیر بغلم کشوندم سمت راست راهرو.

_بیا بریم داداش ،اون تو بخش مراقبت های ویژه بستریه.

_ج ... چی ICU ...!؟

#پارت 348_

فورا گوشه لبش و گزید و از گوشه چشم نگاهم کرد.
ولی من دیگه تا رسیدنم پشت در اتاق شاننا چیزی نگفتم ،فقط میخواستم
صدای نفس کشیدنشو بشنوم و مطمئن بشم که زنده اس همین... اینکه تو
کدوم قسمت این بیمارستان کوفتی بود اصلا برام مهم نبود.

_همین اتاقه داداش.

گرفته به پرده های کشیده شده اتاقش نگاه کردم و گفتم.

_تنهام بزار کیارش.

فورا مخالفت کرد و سر بالا انداخت.

_اصلا ... به هیچ عنوان تنهات نمیزارم ،اینو ازم نخواه کهزاد تو

حالت خوب نیست آگه کسی پیشت نباشه و سرت گیج بره و بیوفتی
زمین سرت بخوره به دیوار اونوقت چیکار ...

از شدت وراجی هاش سرم به درد اومد و بی طاقت کمی صدامو بلند
کردم و گفتم.

_بسپهه کیارش ...گفتم برو یعنی برو بدون هیچ حرف اضافه دیگه ایی
فهمیدی یا نه؟!_

مثل بچگی هاش دلخور لب پایشو جمع کرد و به زمین خیره شد و بعد
گفتن چشم پشتشو بهم کرد و رفت.

#پارت349_

نفس آرومی گرفتم و دستگیره در و به ارومی فشار دادم و وقتی باز
شد! از خلوت بودن اتاق تعجب کردم ...پس خانواده اش کجا بودن!

شاید وقت ملاقات تموم شده رفتن ،اما حداقل یکی باید همراه میموند
دیگه مگه ن..._

مردمک چشم هام که از گوشه کنار اتاق به سمت چپ اتاق چرخید!از
دیدن اون حجم از باند پیچی ها شوکه سرجام خشکم زد.

این ...این واقعا شاننا بود!این جسم سرتا پا باند پیچی که دستگاه های
ریز و درشت بهش وصل شده بودن فناری من بود خدا؟!_

_آهای آقا شما به چه اجازه ایی وارد اتاق بیمار من شدین؟!این بیمار

ممنوع الملاقاته فوراً از اینجا برید بیرون سریع.

انگار صدای خانمی که خودش و دکتر شانا معرفی کرد مثل برق
دویست و بیست هزار ولتی از کل بدنم عبور کرد و مغز و قلبمو دوباره
به حرکت وادار کرد.

دل نگران و ترسیده از وضعیت دختر روی تخت ،تند و سریع به سمت
دکتره چرخیدم و بی توجه به صورت اخم کرده و طلبکارش با عجز
گفتم.

_خانم دکتر تو رو جون هرکی میپرستی بگو که اتاق و اشتباه اومدم
...اون کسی که روی تخته شانای من نیست مگه نه؟!

دکتر با گنگی نگاهشو بین من و اون چرخوند و در آخر با دلسوزی
گفت.

_به خودتون مسلط باشید آقا،من احتمال میدم که بین شما و این دختر
خانم رابطه احساسی قوی برقرار بوده که احساساتتون اینطوری به
غلیان افتاده اما متاسفانه باید بگم که من دکتر بیمار شاناسلیم هستم و بله
ایشون ...

#پارت350_

نه...قلبم با نگرانی بیشتری به تقلا افتاد ،ریتم نفس هام تند شد ،شقیقه
هام نبض گرفت و صدام ...

با لرزش و تُن بلندتر از حد معمول همراه شد.

_دارم دیوونه میشم دکتر فقط بهم بگو خوب میشه یا نه.

دوباره اخم هاش به صورتش برگشتن عینک طبی فرم مشکیشو روی صورتش جابجا کرد و حین چک کردن دستگاه ها گفت.

_صداتون و بیارید پایین آقا موندنتون توی این اتاق اونم بدون لباس های ایزوله شده و فریاد زدنتون بالای سر بیمار به شدت ممکنه سلامتی بیمارتون و به خطر بندازه لطفا بیاید بیرون براتون راجب شرایطش توضیح میدم.

به ناچار نگران و با بغض آخرین نگاهمو به اون بدن و باند پیچی هایی که در بعضی نقاطش سرخی خون رو میشد دید انداختم و همراه دکتر بیرون رفتم.

به محض اینکه در و بستم دکتر نگاهی به منی انداخت که مضطرب جلوی در ایستاده بودم. دستی به پرونده‌ی پزشکی داخل دستش کشید و با لحنی جدی اما آرام گفت:

_ببینید، بیمار شما از ناحیه‌ی شونه چپ تیر خورده، از شکمش هم خونریزی داخلی داشت که کنترالش کردیم، ولی هنوز باید تحت نظر باشه. داخل دهنش یه بریدگی عمیق داشت که احتمالاً خودش با دندوناش ایجاد کرده، اون رو بخیه زدیم. مچ پای راستش دررفته بود، جا انداختیم، اما باید مدتی تکونش نده. پشتش، کتفش، پاهاش، پر از خراش و ساییدگیه؛ اگه بهشون رسیدگی نشه، ممکنه عفونت کنه. بهخصوص که ضعف بدنی داره و سیستم ایمنیش فعلاً ضعیفه... اما آسوده خیال باشین که خطر بزرگ رو پشت سر گذاشته.

#پارت 351_

آب دهنمو قورت دادم، قدمی جلوتر گذاشتم و با التماس گفتم :

_ ممنون دکتر... فقط، تو رو خدا بذارین کنارش بمونم ،یه لحظه هم نمی‌تونم ازش دور باشم.

دکتر کمی تردید کرد ،نگاهی به در بسته اتاق انداخت و بعد ،با لحنی نرم‌تر گفت :

_ باشه ،ولی باید لباس ایزوله بپوشی وضعیته حساسه ،نباید هیچ آلودگی بهش منتقل بشه .ماسک ،دستکش ،همه‌چی رو رعایت کن .و از همه مهم‌تر... هیچ استرسی بهش وارد نکن .فعلاً تنها چیزی که نیاز داره ، آرامشه.

با کمی خوشحالی سریع سر تکون دادم و به محض اینکه پرستار لباس ایزوله رو به سمتش گرفت ،بدون لحظه‌ای تأخیر شروع به پوشیدنش کردم.

اتاق نیمه‌تاریک بود ،فقط یه نور ضعیف از چراغ دیواری افتاده بود روی تخت و صورت رنگ‌پریده‌ی شاننا رو روشن می‌کرد. نفسم سنگین شده بود ،لباس ایزوله‌ای که تنم بود ،حس خفگی بهم می‌داد ،انگار یکی گلوم رو بین دستهای محکم گرفته بود و فشار می‌داد .پاهام کنار تخت ایستادن و مشت هامو محکم گره زدم ،چون آگه کنترل خودشون رو از دست می‌دادن ،همون لحظه این گنجیشک زخمی رو می‌کشیدن تو بغلم.

چشمای بسته‌ی شانا، نفس‌های نامنظمش، بانداژی که تقریباً همه‌ی بدنش رو پوشونده بودن، شونه‌ی تیرخوردش، بریدگی گوشه لبش، همه‌شون داشتن روانمو از هم می‌پاشوندن. آروم نشستم رو صندلی کنار تختش و یه لحظه به دستهام که توی دستکش بودن نگاه کردم، می‌ترسیدم حتی یه لمس کوچیک باعث درد بیشترش بشه.

آهی کشیدمو سرمو آوردم پایین و کنار گوشش زمزمه کردم :

_ لعنتی، قناری... چرا گذاشتی این بلا سرت بیاد؟ چرا هیچ‌وقت به خودت فکر نمی‌کنی!؟

هیچ جوابی نبود. فقط صدای بوق‌های آروم مانیتور.

نفسم لرزید. چشم‌هام از اشک پر شد. دستمو با وسواس و احتیاط، روی انگشتای کیبود شده اش گذاشتم. حس سردی پوستش، مثل یه پتک کوبیده شد توی سینم. دخترم... قناری کوچولوم... تو این حال افتاده بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد.

#پارت352_

(کهزاد)

دستش هنوز توی دستم بود، اما هیچ فشاری توی انگشتاش حس نمی‌کردم. نفس‌های ضعیف و نا منظمش، اون اشکی که بی‌صدا روی گونه‌ش سر می‌خورد، همه‌ش مثل خنجر توی قلبم فرو می‌رفت. باید می‌رفتم. باید از اینجا بیرون می‌زدم قبل از اینکه دیوونه‌تر بشم.

آروم دستش رو گذاشتم روی تخت، یه نفس عمیق کشیدم و خواستم بلند شم که ناگهان یه چیزی دور مچم پیچید—گرم، نرم، ضعیف، اما به اندازه‌ای که تمام وجودم یخ کنه و سر جام میخکوب بشم.

ایستادم. حتی نفس هم نکشیدم. قلبم محکم‌تر کوبید. آروم، انگار که می‌ترسیدم این لحظه از بین بره، برگشتم و دیدم...

انگشتای شانا مچم رو گرفته بودن.

خیلی ضعیف، اما کافی بود که تکتک سلولای بدنم بسوزن. انگار تمام خستگی، تمام درد، تمام چیزی که این چند وقت گذشته بود، توی همون یه لمس خلاصه شده بود.

نگاهم افتاد روی صورتش. آروم، مثل کسی که از خوابی سنگین بیدار شده، پلک‌هایش لرزیدن و بعد بالا رفتن. چشمای عسلی خسته‌ش مستقیم توی چشمای من قفل شد. نفس توی سینم حبس شد.

لباش تکون خوردن، انگار می‌خواست چیزی بگه، اما هیچ صدایی درنیومد. فقط نگاهش بود. یه نگاه پر از حرف، پر از خواهش، پر از اون چیزی که مدت‌ها بود ازم دریغ کرده بود.

«بیدار شدی... صدای خودم حتی توی گوش خودم هم لرزید.

#پارت353_

چشم‌هاش پر از درد بودن، اما به چیزی عمیق‌تر، به چیزی که قلبمو فشرد. ترس؟ نگرانی؟ یا شاید... شاید به چیزی که ازش فرار می‌کرد.

دستم و آروم گذاشتم روی صورتش، انگشتم رو گوشه چشمش کشیدم و اون اشک لعنتی که روی گونه‌ش سر خورده بود رو پاک کردم.

«فقط به چیزی بگو... هرچی. نمی‌تونم ببینم که اینجوری اذیت می‌شی، شانانا...»

اما اون فقط نگاهم کرد، با همون چشمایی که همه‌ی حرفاشو بهم می‌زد. یه قطره اشک دیگه، یه پلک زدن، و بعد انگار تمام تنش از یه بغض لعنتی پر شد.

خواستم چیزی بگم، اما درست همون لحظه در اتاق باز شد. صدای گام‌هایی لرزون و نفس‌هایی که بریده‌بریده بود، باعث شد سرم رو برگردونم.

مادرش بود. چشماش پر از اشک، زانوهای انگار طاقت و زنشو نداشتن. پشت سرش پدرش ایستاده بود، سخت و مغرور، اما توی نگاهش چیزی بود که حتی اون غرور لعنتی هم نمی‌تونست پنهونش کنه—پشیمونی. شادی! دختری که شانانا به خاطر نجاتش از جونش مایه گذاشت خواهر قناری من هم با صورتی که نشون می‌داد چقدر گریه کرده کنارشون بود.

برگشتم سمت شانانا. توی نگاهش چیزی تغییر کرد. همون لحظه، نفسش حبس شد، انگار نمی‌دونست چطور باید این لحظه رو باور کنه.

دستم رو محکم‌تر فشار داد. نه به نشونه درد، نه به نشونه ترس.

بلکه به نشونه این‌که هنوز منو می‌خواست.

#پارت 354_

با صدای قژ قژ بسته شدن در و جلوتر اومدن خانواده اش هم حتی فشار انگشتای شانا دور مچم کم نشد.

هنوز گرمیشو حس می‌کردم، هنوز نفسای نامنظمش کنارم بود. اما نگاه پدرش که رو سر باندپیچی شده ثابت موند! باعث شد، یه موج سرد از ستون فقراتم رد بشه.

یه قدم جلو اومد، اخم‌هاش تو هم، چشم‌هاش ریز شده، انگار داشت هر ذره از وجودمو آنالیز می‌کرد. بعد، با همون صدای خش‌دار و پر از شک، پرسید:

_تو کی هستی!؟

قبل از اینکه چیزی بگم، نگاهش بین من و دستای گرم‌خورده‌مون چرخید. لباش سفت شدن، عضله‌ی فکش پرید، و بعد، جمله‌ای که ازش انتظارشو داشتم، بیرون اومد:

_تو اینجا، کنار دختر من، چیکار می‌کنی!؟

یه ثانیه فقط نگاش کردم، این سوالا برام جدید نبود. کل زندگیم، از وقتی

که سر از این دنیا در آوردم، با همچین سوالایی طرف بودم. کی هستم؟
چی کار می‌کنم؟ حق دارم اینجا باشم؟

نفس عمیقی کشیدم. آرام، بدون اینکه نگاهمو ازش بردارم، دست شانا رو از توی دستم بیرون نکشیدمو محکم‌تر از قبل نگاهش داشتم. بعد، کاملاً صاف، کاملاً محکم، گفتم:

_کسی که نمی‌ذاره دخترت دیگه تنها بمونه.

اخماش عمیق‌تر شدن، یه لحظه نفسش رو حبس کرد. اما قبل از اینکه چیزی بگه، صدای هق هق خفهی مادرش، فضا رو شکست. شادی که کنار مادرش بود، نیم‌قدم جلو اومد، لباسو گاز گرفت، انگار که بین حس‌هایی که بهش هجوم آورده بودن، گیر افتاده بود.

اما من!

فقط دستمو دور دستای لرزون شانا قفل کردم. این بار، من اونی بودم که فشارشون می‌دادم.

#پارت 355_

چشم از پدرش برنداشتم، هنوز نگاهش پر از شک بود، پر از سوالایی که انگار باید همین حالا جوابشونو می‌گرفت... اما الان وقتش نبود.

شاننا زخمی و خسته بود، باید استراحت می‌کرد، نه اینکه وسط یه بازجویی مسخره قرار بگیره.

یه قدم جلو رفتم، با لحنی محکم اما آرام گفتم:

_وقت برای شناختن من زیاده، اما الان شانایا باید استراحت کنه... بیرون صحبت می‌کنیم.

پدرش مکث کرد، انگار که دنبال یه دلیل می‌گشت تا مخالفت کنه، اما چیزی نگفت. برگشتم سمت شانایا. چشماش هنوز پر از نگرانی بود.

خم شدم، دستمو روی دستش گذاشتم، انگشتم رو آرام روی پوست سردش کشیدم و با صدای نرمی گفتم:

_استراحت کن قشنگم، این بار که چشم باز کنی! زندگی روی جدیدشو نشونمون می‌ده.

یه لحظه پلک‌هایش لرزید، نفسش سنگین شد، انگار که بین خواب و بیداری گیر افتاده باشه. انگشتمو آخرین بار روی دستش فشردم، بعد صاف ایستادم و از اتاق بیرون رفتم.

پدرش پشت سرم قدم برداشت و حتی از پشت سر هم میتونستم سنگینی نگاه می‌خکوب شده‌اش و احساس کنم.

به محض اینکه در پشت سرمون بسته شد، ایستاد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

_رابطه‌ی تو با دختر من چیه!؟

چقدر قابل پیشبینی.

#پارت 356_

سرمو کمی کج کردم، یه ابرو بالا انداختم.

یعنی واقعا همینو میخواستی بدونی؟!

دستم تو جیب شلوار پارچه ایی بیمارستان فرو بردم و مستقیم تو چشمات نگاه کردم.

این همه مدت نبودی...حتی یک بار سراغی ازش نگرفتی، الان غیرتی شدی؟!

چند ثانیه چیزی نگفت، اما از فشاری که روی دندوناش آورد، از مشت گره شدهش، فهمیدم که حرفام به هدف خورده... غرورش.

با یه پوزخند تلخ، یه قدم نزدیکتر شدم و زمزمه کردم:

اصلاً شما کی هستین؟! چه خانواده و چه پدری هستین که من، تو این چند ماهی که دخترتون مستاجریم بوده، حتی یک بار ندیدمتون و اسمتونو هم از دهن به اصطلاح دخترتون نشنیدیم؟!

نگاهش تاریک شد. انگار حرفام سنگینتر از چیزی بود که انتظارشو داشت. ولی واقعیت همین بود. نبود؟!_

از وقتی که شانارو شناختم حتی یکبار نشد که ببینم یا بشنوم که درباره پدر و مادرش صحبت کنه یا یه اشاره کوچیک بهشون بکنه.

#پارت357_

نگاهم توی چشمای مردی که جلوی روم ایستاده بود، قفل شد. اخمای درهمش، نفسای سنگینش، اون خشمی که از قبل توی چهرهش بود، حالا یه کم رنگ باخته بود. انگار حرفام، تلخ بودنشونو کوبیده بودن توی صورتش.

چند لحظه فقط نگام کرد، بعد با صدایی که گرفته بود، انگار که یه چیزی ته گلویش گیر کرده باشه، گفت:

_حرف حق، جواب نداره.

چشم ازم گرفت، دستاشو مشت کرد، بعد دوباره باز کرد. نفس عمیقی کشید، انگار که میخواست چیزی که توی دلش بود رو بگه، اما یه چیزی مانعش می‌شد. بالاخره سرشو بلند کرد و مستقیم توی چشمم زل زد.

_ولی پسرجون، اونی که الان روی تخت بیمارستان افتاده، دختره‌ی منه، پاره‌ی تن منه.

صداش لرزید، اما محکم‌تر از قبل ادامه داد:

_اگه مخالفت می‌کردم باهاش، اگه نداشتم راهی که می‌خواست رو بره،

واسه این بود که این روزا رو می‌دیدم. نمی‌خواستم یه روز جنازه‌شو تحویل بدن، نمی‌خواستم جَونم توی دستام پر پر بشه... تو از احساسات یه پدر هیچی نمی‌دونی، چون پدر نشدی که بفهمی چی دارم می‌گم.

حرفش محکم بود، اما زخمی که توی چشمش دیدم، عمیق‌تر از خشمش بود. یه لحظه چیزی توی دلم فرو ریخت، اما نذاشتم توی صورتم چیزی معلوم بشه.

پدرش یه آه کشید، نگاهش افتاد روی در اتاق شانا. وقتی دوباره حرف زد، صداش آروم‌تر شده بود، انگار که حالا دیگه با خودش حرف می‌زد، نه با من.

_ شانا هم همین‌طوره... تا وقتی که مادر نشده، تا وقتی که یه تیکه از وجودشو توی خطر نبینه، نمی‌تونه دل‌نگرانیای منو درک کنه.

نگاه خسته‌شو دوباره بهم دوخت.

_ ما هیچ‌وقت طردش نکردیم. نمی‌تونستیم هم بکنیم... اون پاره‌ای از وجودمونه.

یه لحظه بهش خیره شدم. اون اخمای درهم، اون غرور لعنتی که هنوز توی نگاهش بود، حالا یه کم ترک خورده بود. این مرد... یه پدر شکسته بود. پدری که شاید توی مسیرش اشتباه کرده بود، اما دلش عشق بود، نه نفرت.

نفس عمیقی کشیدم، دستمو از توی جیبم درآوردم و کمی سرمو پایین

انداختم. نمی‌دونستم چی باید بگم. برای اولین بار، توی این جنگ بین من و اون، حس کردم که جفتمون یه چیزی مشترک داریم—شاننا.

#پارت358_

پدرش یه لحظه مکث کرد، انگار که هنوز منتظر چیزی باشه، اما بعد بدون هیچ حرفی پشت کرد و قدم برداشت که بره.

یه لحظه نگاهم رفت سمت در اتاق شاننا. اون تو، روی تخت، بین همه‌ی دردایی که کشیده بود، هنوز نفس می‌کشید، هنوز کنارم بود. نمی‌تونستم بذارم این مکالمه همین‌جا تموم بشه، نه وقتی که هنوز یه چیزی توی گلویم گیر کرده بود.

قبل از اینکه پدرش دور بشه، ناخودآگاه یه قدم جلو رفتم و با صدایی که شاید بیشتر از چیزی که می‌خواستم بلند شد، گفتم:

«پرسیدین بین من و دخترتون چه رابطه‌ای هست، درسته؟»

حرکتش متوقف شد. اما برنگشت. فقط سکوت. یه سکوت سنگین که انگار همه‌ی اکسیژن اطرافم رو کشید.

نفس عمیقی کشیدم، دستامو مشت کردم و محکم، اما کمی لرزون، ادامه دادم:

«من... من دوشش دارم.»

حرفم که تموم شد، انگار زمان ایستاد. پدرش هنوز پشتش به من بود، اما شونه‌هاش کمی افتاد. چند ثانیه‌ی کش‌دار گذشت. شاید انتظار داشتم یه چیزی بگه، به واکنشی نشون بده، اما فقط سکوت بود. یه سکوتی که از هر حرفی سنگین‌تر بود.

اون لحظه فهمیدم که چی گفتم. فهمیدم که این فقط یه جمله نبود. این یه حقیقت بود، یه چیزی که از مدت‌ها قبل توی وجودم شکل گرفته بود، ولی هیچ‌وقت به زبون نیاورده بودمش. حالا دیگه گفتمش. بدون برگشت، بدون تردید.

حالا دیگه همه‌چیز واقعی‌تر از همیشه شده بود.

#پارت359_

نفس عمیقی کشید، به سمت برگشت و نگاهش توی چشم‌هام نشست و با لحنی جدی گفت:

_بعداً مشخص می‌شه، پسرجون. اگه دخترم دوست داشته باشه ...
مرحله‌ی بعدیت ثابت کردن خودت به منه.

بدون اینکه منتظر جوابی بمونه، قدم برداشت و رفت داخل اتاق.

من همون‌جا ایستادم، اما ذهنم پر از صدای شانا بود. اون صدای خسته و بی‌رمقی که توی آغوشم پیچید، همون لحظه‌ای که بی‌جون بین دستام افتاد.

«گمون کنم دوست داشتتم... پسر عروس هلندی من»...

لبخند کوتاه تمسخر آمیزی روی لبم نشست.
نگاه کوتاهی به در بسته‌ی اتاق انداختم و زیر لب، طوری که فقط خودم بشنوم، زمزمه کردم:

_ کجای کاری پدرزن جان؟ دخترت خیلی وقته زن من و محرم تن من شده و خودت خیر نداری...

سرمو کمی تگون دادم، به نفس عمیق کشیدم و بعد رفتم داخل.

پدرش کنار تخت ایستاده بود، اخماش تو هم بود. چشم از صورت رنگ‌پریده‌ی شانا برداشت و همون‌طور که دست به سینه ایستاده بود، با لحنی که هنوز نشون می‌داد نگران دخترشه، به مادرش گفت.

_ دکترش رو خبر کردی خانم؟ چرا هنوز نیومده؟

مادرش، که دستمال خیسی رو روی لبای خشک‌شده‌ی شانا می‌کشید، بدون اینکه نگاه از دخترش برداره، آرام جواب داد:

_ آره، گفتم بیان... بچم خیلی تشنشه ولی گفتن نباید بهش چیزی بدیم.

همزمان، صدای قربون‌صدقه رفتنش زیر لب، مثل یه لالایی آرام توی اتاق می‌پیچید.

سمت دیگه‌ی تخت، شادی ایستاده بود، نگاهش هنوز یه جور وحشت

توش داشت، یه چیزی که توی سنش نباید تجربه می‌کرد.

تصویر اون لحظه که پلیس‌ها به مخفیگاه باند کروکودیل حمله کردن، مثل یه فلش توی ذهنم زنده شد—وسط اون همه شلوغی، اون همه هرج و مرج، شادی رو دیدم که توی بغل یکی از مأمورا گریه می‌کرد. مچ دستای کوچیکش، هنوز آثار طنابایی که دورش بسته بودن رو داشت، کبود و دردناک.

#پارت 360_

الان، کنار تخت خواهرش، آروم جلوتر اومد. دست لرزونشو روی ملافه گذاشت، یه لحظه مکث کرد و بعد با صدایی که از شدت شوک و استرس، هنوز بچگونه اما لرزون بود، گفت:

_آبجی... زودتر خوب شو... لطفاً، باشه؟! من خیلی دلم برات تنگ شده بود.

اون لحظه یه چیزی توی دلم مجاله شد. این بچه، توی این چند ساعت، چیزایی دیده بود که نباید. دردایی کشیده بود که واسه‌ی سنش زیادی سنگین بودن.

در همون لحظه، در باز شد و دکتر همراه با پرستاری که یه سری تجهیزات توی دستش داشت، وارد شد. دکتر نگاه کوتاهی به مانیتور بالای سر شانا انداخت و بعد رو به مادرش گفت:

_خانم سلیم از بابت بهوش اومدن دخترتون بهتون تبریک میگم ...

حالش فعلاً ثابت، اما باید آزمایش‌ها انجام بشه و نباید فعلاً چیزی بخوره.

مادرش نگران‌تر شد، دستای شانا رو محکم‌تر گرفت و آروم سرش رو تکون داد. دکتر نگاه جدی‌تری بهمون انداخت و ادامه داد:

_ تا صبح باید تحت نظر بمونه. اگه وضعیتش پایدار موند، فردا منتقلش می‌کنیم به بخش.

همه توی سکوت فقط به شانا نگاه می‌کردن. نفسای آروم اما ضعیفش، همون چیزی بود که دل همه رو چنگ می‌زد.

من همون‌جا کنار در ایستاده بودم، بدون اینکه چشم ازش بردارم. هنوز دستام حس اون آخرین لمسش رو داشت، هنوز ذهنم اون اعتراف کوتاه‌شو زمزمه می‌کرد.

«گمون کنم دوست داشتم»...

گمون کنی... !ولی من مطمئنم که دوسم داری قناری کوچولوم.

دکتر _ و البته که بیمار نیازی به همراه نداره... شما هم به خودتون زحمت ندید و تشریف ببرید فردا صبح وقت ملاقات برگردید.

پدر شانا فوراً اخم کرد و قدمی جلو اومد و گفت.

_ یعنی چی این حرف دکتر! دخترمونو تنها بزاریم کجا بری...

دکتر عینکشو روی بینیش جابجا کرد و با صلابت حرف سلیم بزرگ و قطع کرد.

_من نگرانیتونو کاملاً درک میکنم جناب سلیم، اما باتوجه به دُر قوی ارامبخشی که به دخترتون تزریق شد تا فردا ظهر هم بیدار نمیشه بودن شما اینجا بی معنیه، و تا اونجایی که من اطلاع دارم! پسرتون هم در همین بیمارستان بستری ان و گذرا از اون من بیشتر نگران همسر و دختر کوچیک ترتون هستم که رنگ و روی پریده اشون جدی به نظر می رسه، اونها بیشتر به مراقبت احتیاج دارن.

و اینطوری شد که جناب سلیم بزرگ بدون مخالفت دیگه ایی به خاطر صلاح اعضای خانواده اش! هرکدومشون بعد از بوسیدن پیشونی شاناز اتفاق بیرون رفتن.

اصلاً دلم به رفتن نبود اما مجبور بودم کم کم سرگیجه ام داشت برمیگشت پس ... با گفتن وقتی چشم باز کنی کنارتم اتاق و ترک کردم.

#پارت361_

[سپیده یک روز تازه/ذهنی درهم و مغشوش]

(شاناز)

درد، اولین چیزی بود که حس کردم. نه یه درد معمولی، نه فقط یه تیر کشیدن ساده. دردی که توی تمام بدنم پیچیده بود، از شونه‌ی چپ شروع می‌شد و مثل جریان سردی توی رگ‌هام می‌دوید.

چشمام سنگین بود، انگار هزار سال خوابیده بودم، اما باید بازشون می‌کردم. یه تلاش کوچیک کافی بود تا نور کمجان سقف بیمارستان از لای مژه‌هام عبور کنه. پلک زدم، یه بار، دوبار...

همه چیز گنگ و نامفهوم بود. سقف سفید، صدای ضعیف بوق مانیتور، حس سرد سرم توی دستم... اما اون چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، تصویر مردی بود که کنارم نشسته بود.

کهزاد.

موهای آشفته، رد بانددپیچی که روی پیشونیش دیده می‌شد، نگران اما آرام. دستم رو توی دستش گرفته بود، انگشت شستش رو آرام روی پوستم حرکت می‌داد، انگار که بخواد با همین لمس آروم کنه.

لب‌هاش کمی تگون خورد و صدای گرفته‌ش به گوشم رسید:

_حالت خوبه عزیزم!؟

اما من جوابش رو ندادم. چون همون لحظه، یه سوت ممتد توی سرم پیچید.

همه چیز دوباره برگشت...

شب بارونی و زمین گلی... بوی خون... ضربان تند قلبم...

دستی که سفت دور بازوم پیچیده بود، تقلاهایی که برای نفس کشیدن

می‌کردم...مشت سنگین فرشاد که به صورتم خورد.

تصویر رادان، همون قاتل جمجمه‌ای، جلوی چشمام نقش بست، درست همون لحظه‌ای که اسلحه رو بالا آوردم... و ماشه رو کشیدم...

صدای شمردن عدد دو هنوز توی گوشم می‌پیچید، اون لحظه‌ای که گلوله بین دو ابروش نشست و همه چیز برای همیشه تموم شد.

#پارت362_

نفس عمیقی کشیدم و یه لحظه چشمام رو بستم. انگار که بخوام اون تصویر لعنتی رو از ذهنم بیرون کنم، اما نه... این چیزا از ذهن آدم پاک نمی‌شه.

دوباره پلک زدم، این بار واضح‌تر کهزاد رو دیدم. دستم هنوز توی دستش بود، چشماش پر از نگرانی.

نفسمو بیرون دادم و با صدای خش‌دار گفتم:

_ انفجار کار کی بود؟!_

صورت کهزاد جدی شد، اما قیل از اینکه چیزی بگه، دوباره ذهنم برگشت به لحظه‌ای که آرش رو توی بین اون آشوب دیدم.

دردی که توی شونهم پیچید رو نادیده گرفتم و با همون صدای ضعیف ادامه دادم:

و آرش...چطور بین افراد جمشید فخار سر درآورد؟!

می‌دونستم کهزاد نمی‌خواد من توی این حال، خودم رو درگیر این چیزا کنم، اما من نمی‌تونستم صبر کنم. من باید می‌دونستم.

صدای باز شدن در باعث شد نگاهمو از کهزاد بگیرم. سرهنگ طارقی با همون صلابت همیشگیش وارد شد. نگاهی بهم انداخت، کمی جلوتر اومد و همون‌طور که دستش رو آرام بالا می‌برد، با لحنی محکم اما آرام گفت:

_آروم باش دخترم... همه‌چیز رو بهت توضیح می‌دم... یعنی هم به تو و هم به کهزاد، اما قبل از اون نمی‌خوای مهمون هاتو ببینی! به خاطر تو اینجا اومدن دخترم.

#پارت363_

بهم توضیح میداد؟ ...!اره باید توضیح میداد ذهنم هنوز درگیر بود. منظورش از مهمون ها! !

سعی کردم خودمو از حس گیجی و درد بیرون بکشم و نگاهمو چرخوندم سمت در.

اولین چیزی که دیدم، قیافه‌ی خشک و جدی سروان شهریار اردبیلی بود. همون که همیشه انگار یه دنیا حرف نگفته پشت اون نگاه سردش داره. تکیه داده بود به دیوار، دست به سینه، اخماش توی هم بود و

نگاهمو که دید، ابرویی بالا انداخت.

سپهر صابری کنار دستش ایستاده بود، به لبخند محو گوشه‌ی لبش، انگار نمی‌خواست جو سنگین بشه. اما پشت سرش، نشاط شادمهر بود که سرک کشیده بود و مثل همیشه کنجاوی از چشماش می‌بارید. مینا حسینی هم کنار در ایستاده بود، قیافه‌ش همون قدر مغرور و نجسب که همیشه بود.

نشاط با همون شیطننت همیشگیش گفت.

_ خوشحالم که حالت خوبه رعیس ... توی اداره بهت لقب سوپرمن و دادیم خخ.

در جواب نشاط فقط لبخند زدمو چیزی نگفتم، ولی معلوم بود کهزار متوجه تنش فضا شده. دستم هنوز توی دستش بود، حس می‌کردم چقدر سفت نگهم داشته، انگار خودش هم ناخودآگاه نگران بود.

سکوت سنگینی بینمون بود که شهریار بلاخره زبون باز کرد، همون لحن همیشگی، خشک و بدون هیچ حسی:

_ آگه وقتی بهت گفتم از ساختمون تیمارستان بزنی بیرون، گوش می‌دادی، الان با این وضعیت نمی‌افتادی رو تخت بیمارستان.

#پارت364_

نفس عمیقی کشیدم. دقیقاً همون چیزی که ازش توقع داشتم بشنوم و

گفت، ولی لااقل نباید بین جمع حرف بارم می‌کرد ...درد شونه‌مو نادیده گرفتم، اما قبل از اینکه چیزی بگم، کهزاد محکم‌تر از قبل کنارم ایستاد.

_ فکر نمی‌کنی الان وقت این حرفا نیست، جناب سروان؟!_

شهریار یه نگاه به کهزاد انداخت، پوزخند محوی زد.

_ وقت همیشه هست، جناب عاشق پیشه.

حس کردم کهزاد داره خودش رو کنترل می‌کنه که یه چیزی بارش نکنه. سپهر سریع مداخله کرد و با لحنی آرام، اما قاطع گفت:

_ کافیه دیگه. الان وقت بحث نیست، شاناهنوز حالش خوب نشده.

به سختی لبخند زدم از این کارش ممنون بودم چون اصلا حال دیدن دعوا کردن این دونفر و دیگه نداشتم اصلا، ولی ذهنم هنوز توی اون آشوب لعنتی بود. نگاهمو ازشون گرفتم و به سرهنگ دوختم. هنوز نفس‌هام عمیق بود، اما نتونستم صبر کنم.

_ انفجار... کار کی بود؟!_

سرهنگ طارقی یه نگاه بهم انداخت و بعد مکث یک دقیقه ایی گفت.

_ باید بدونی که یه نفر از تیم ما، با پای خودش سر از باند فخار درآورده بود... آرش.

تمام بدنم بیخ کرد. یه لحظه حس کردم تمام دردایی که داشتم، محو شدن و فقط یه جمله توی سرم تکرار شد.

چی؟!

#پارت365_

سرهنگ کمی جلوتر اومد، با همون اقتدار همیشگیش، ولی این بار توی نگاهش یه جور همدردی هم بود.

_آرش به دستور من و با کمک فرشاد وارد باند کروکودیل شد.

صداش محکم و شمرده بود، طوری که انگار نمی‌خواست هیچ نکته‌ای جا بمونه.

_می‌خواست اطلاعات جمع کنه و مدارکی رو که خواهر فرشاد قبل از مرگش مخفی کرده بود، پیدا کنه.

پس به خاطر همین بود که.

و...مدارک!

_پیداشون کرد.

سرهنگ مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

_توی اتاق خواهر فرشاد، زیر کاشی‌هایی که کمد لباس روش قرار داشت.

چشم‌هام رو روی هم فشردم .

انقدر ساده ،انقدر نزدیک ،ولی به همون اندازه دور از دسترس...

_ اما رادان راسخی ... سرهنگ لحظه‌ای سکوت کرد ،انگار که خودش هم از چیزی که می‌خواست بگه متنفر بود.

_ میدونم که میدونی اما برای راحت شدن خیالت دوباره میگم ... به درک واصل شد.

نفسمو تند بیرون دادم ،دست مشت شده ام آزاد شد.

_ و فرشاد؟!!

صدام میلرزید ،ولی باید می‌پرسیدم .باید جواب می‌گرفتم.

سرهنگ یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_ حالش خوبه ،به خاطر همکاری زیادی که توی این پرونده داشت ،حکم سبکی می‌گیره .

حس کردم یه باری از روی سینه‌م برداشته شد ،اما وقتی دوتا گوی آبی و فرفری های نارنجی جلوی چشمام نقش بست !به نگرانی بزرگ‌تر دلمو چنگ زد.

_ آتریسا! دخترش ... حالش خوبه؟! من بهش قول داده بودم که مراقبش باشم.

سرهنگ این بار لبخند محوی زد، چیزی که کم پیش می‌اومد ببینم.

_ حالش خوبه، راستش ... اون قدر شیرین و دلنشینه که آوردمش پیش خودم و فرشته، تا وقتی که دابیش برگرده پیشش.

نفس لرزونم رو بیرون دادم. یه لحظه چشمامو بستم.

حداقل ... حداقل یکی از قول‌هامو تونسته بودم نگه دارم.

#پارت366_

چشمام هنوز سنگین بود، ولی ذهنم دنبال جواب. گلوم خشک شده بود، با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ انفجار ... انفجار کار کی بود؟!!

سرهنگ یه نگاه به کهزاد انداخت، انگار که تأیید بگیره که تا چه حد می‌تونه توضیح بده. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ آرش بعد از اینکه مدارک رو برداشت و توی اون درگیری موفق شد تو و شادی رو آزاد کنه، برای اینکه حواس آدمای جمشید رو پرت کنه، بمب‌هایی که چند روز قبل توی آشپزخونه‌ی پخت مواد جاسازی کرده بود، منفجر کرد.

یه لحظه صحنه‌هایی که تو ذهنم نقش بسته بود، واضح‌تر شدن. اون آتیش... اون دود... اون لحظه‌هایی که بین مرگ و زندگی بودیم...

حالش... حالش خوبه؟!

سر هنگ لبخند کوچیکی زد.

_لااقل اون کمتر از تو آسیب دیده نگران نباش... خوبه.

کهزاد که کنارم نشسته بود، انگار یه چیزی تو سرش چرخید. یه نفس عمیق کشید و با صدای بم‌تر از همیشه گفت:

و جمشید؟!

بالاخره، ناسلامتی پدربزرگش بود دیگه...

سر هنگ نگاهش جدی شد. دستاش رو توی جیب پالتوش فرو کرد و با لحنی محکم گفت:

_تحت بازجوییه... هنوز خیلی چیزا هست که باید ازش بفهمیم.

کهزاد نیم‌خیز شد، انگار که بخواد چیزی بگه، اما دوباره سر جاش نشست. توی نگاهش یه چیزی بود... یه چیزی که حتی منم نمی‌تونستم کامل بخونمش.

چشمامو ریز کردم، نفس عمیقی کشیدم و با تندی گفتم:

حکم اعدام رو براش می‌برن دیگه، مگه نه سرهنگ!

سرهنگ یه لحظه سکوت کرد. نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. همین سکوتش بیشتر عصبی‌م کرد. توی دلم آتیش شعله کشید. فکم رو محکم روی هم فشار دادم و این بار با صدایی که عصبانیت توش موج می‌زد، گفتم:

سرهنگ! جوابمو بده! این عوضی قراره اعدام بشه یا نه!

سرهنگ نفسش رو آهسته بیرون داد، دست‌هایش رو روی کمرش گذاشت و بعد از مکثی کوتاه، با لحن جدی اما آرام گفت:

_اعدام شدنش قطعیه، شاننا. ولی... نگاهش رو ازم گرفت و انگار که بخواد درست‌ترین کلمات رو پیدا کنه، جمله‌ش رو مزه‌مزه کرد. بعد از چند لحظه ادامه داد:

_مشکل اینجاست که از لحظه‌ی دستگیری تا الان، جمشید فخار حتی یک کلمه هم حرف نزده.

این یعنی چی؟ یعنی احتمال داره ما فقط تونسته باشیم یکی از دست‌های کروکودیل رو قطع کنیم. این باند، ریشه‌هایی داره که توی سراسر جهان پخش شدن.

نفسم بند اومد .انگار تازه سنگینی ماجرا نشست روی سینهم .دست هامو
مشت کردم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم .پس این کابوس هنوز تموم
نشده بود...

#پارت 368_

سر هنگ کمی به طرفم خم شد ،لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست و با
لحنی که کمی غرور و رضایت توش موج می‌زد ،گفت:

_ اما خبر خوب اینه که تونستیم یکی از دست‌های این باند کثیف رو از
کشورمون قطع کنیم .پرونده‌ای که هیچکس نمی‌تونست حلش کنه ،تو به
سرانجام رسوندی ،سلیم.

نگاهش جدی و پر از افتخار بود .لحظه‌ای سکوت کرد ،انگار که بخواد
تأثیر حرفاشو روی من بسنجه ،بعد با لحنی محکم‌تر ادامه داد:

_ این یعنی موفقیت.

حرفاش توی سرم تکرار شد ،اما هنوز سنگینی همه‌ی اون چیزی که
گذشته بود ،روی دوشم حس می‌شد .لبم رو جویدم ،نگاهم افتاد به دستای
باندپیچی‌شدهم .موفقیت ...به چه قیمتی؟

سر هنگ قبل از اینکه از در خارج بشه ،مکثی کرد ،یه نگاه بهم انداخت
و با همون لحن محکم اما گرمش گفت:

_زودتر خوب شو و برگرد به اداره، سرگرد سلیم. ما به نیرویی مثل تو نیاز داریم. کسی که تا پای جون برای عدالت جنگید، کسی که نشون داد شجاعت فقط به درجه و عنوان نیست، بلکه به اراده و قلب آدماس.

بعد، انگار که از حرف خودش رضایت داشته باشه، آرام خندید و اضافه کرد:

_تو، شاناسلیم، هنوز خیلی کارای ناتمام داری، پس خودتو آماده کن.

#پارت369_

حرفاش یه حس عجیب توی قلبم ریخت، یه چیزی بین افتخار و انگیزه. لبخند زدم و آهسته گفتم:

_چشم، سرهنگ.

همون موقع تیمم که تا اون لحظه سکوت کرده بودن، پا کوبوندن و محکم گفتن:

_قربان!

سرهنگ سری تکون داد، "آزاد باشید" گفت و بیرون رفت.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. حس می‌کردم تمام اون درد و زخم‌هایی که خورده بودم، تمام اون لحظاتی که بین مرگ و زندگی گیر کرده بودم، یه معنی پیدا کرده. اما...

_خیلی مغرور نشو سلیم، فقط یه درجه‌ست نه مدال افتخار.

صدای شهریار باعث شد لبخندم محو بشه. بهش نگاه کردم، با اون اخم همیشگیش دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود بهم. ادامه داد:

_گرچه... به نظر میاد بعضیا اینجا افتخار دیگه‌ای هم دارن، اینکه تو بغل یه نفر از حال برن...

یه لحظه طول کشید تا بفهمم داره به چی اشاره می‌کنه، اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، صدای کهزاد توی اتاق پیچید.

_داری زیادی حرف می‌زنی، اردبیلی.

همه برگشتن سمت کهزاد. فکش قفل شده بود، دستاش مشت شده بود و توی چشمش یه برق عصبی موج می‌زد. یه قدم سمت شهریار برداشت، انگار که بخواد بهش بفهمونه این خط قرمزشه.

شهریار فقط یه نای ابروش رو بالا انداخت، لبخند محوی زد و شونه‌ای بالا انداخت، انگار که اصلا مهم نباشه. اما من می‌دونستم... شهریار دقیقا همون چیزی رو گفته که بخواد حرص کهزاد رو دربیاره.
#پارت370_

چشمامو باریک کردم و با اخم به شهریار زل زدم. همین مونده بود این یکی هم تو سر و کله‌م بزنه!

ولی اون بدون اینکه از نگاه سنگینم خم به ابرو بیاره ،دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و یه قدم جلوتر اومد .لیخند کمرنگ اما پوزخندآمیزش رو جمع نکرد و با لحنی که انگار از این بازی لذت می‌برد ،گفت:

_راستی سرگرد سلیم ،نمی‌دونستم درمان بیهوشی هم اضافه شده به فهرست مهارت‌های نامحسوس .

با گجی بهش نگاه کردم .

چی؟!

ابروشو بالا انداخت و با همون لحن تمسخرآمیز ادامه داد:

خب آخه ،تا جایی که من دیدم ...بعضیا وقتی هوش و حواسشون نیست ،یه نفر پیدا می‌شه که خیلی عاشقانه ،یه راه خاص برای به هوش آوردنشون امتحان کنه...

یه لحظه طول کشید تا بفهمم منظورش چیه ،ولی وقتی چشمم به کهزاد افتاد که اخماش تا سر حد ممکن درهم گره خورده بود ،مغزم جرقه زد.

لعنتی ...تو دیدی؟!

شهریار آروم خندید و بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت .

_خب ،من فقط شاهد یه صحنه احساسی بودم .بقیه‌شو خودت حدس بزن.

#پارت 371_

کهزاد یه قدم به طرفش برداشت، انگار که بخواد حسابش رو کف دستش بذاره، ولی من سریعتر از اون واکنش نشون دادم. به خاطر درد توی شونم نمی‌تونستم زیاد حرکت کنم، اما حتی همون بالا بردن دستم هم کافی بود که هر دوشون متوقف بشن.

حالا نه که خیلی بهش ربط داره! با حرص نگاهم رو دوختم به شهریار که هنوز همون پوزخند رو گوشه‌ی لبش داشت و گفتم.

_ تو از کی تا حالا کارآگاه عشق و عاشقی شدی، جناب جلاد نظامی!؟

شهریار بدون اینکه ذره‌ای از رو بره، آرومتر از قبل گفت:

_ از وقتی که دیدم بعضیا توی حساس‌ترین لحظات هم، دلشون نمیاد از روش‌های خاص خودشون بگذرن.

کهزاد این بار نتونست خودش رو کنترل کنه. مشت هاش رو محکم گره کرد و یک قدم دیگه جلو اومد، اما صدای سپهر که سعی می‌کرد اوضاع رو آروم کنه، فضا رو از اون حالت متشنج درآورد.

_ هی... بی‌خیال شهریار! اگه این‌قدر از سکانس‌های عاشقانه خوشت میاد، برو توی سریالای درام بازی کن، به جای اینکه توی یه پرونده جنایی گیر بدی به این چیزا.

نشاط که تا اون لحظه با هیجان سکوت کرده بود، بالاخره زد زیر خنده. مینا، طبق معمول، بی‌حوصله و کلافه فقط نگاهش رو بین همه‌مون

می‌چرخوند.

کهزاد اما هنوز هم نگاهش روی شهریار قفل بود. کاملاً مشخص بود که عصبیه، ولی سعی داشت خودش رو کنترل کنه. لب‌هاش رو روی هم فشرد و فقط با صدای گرفته‌ای گفت:

_بهتره از حدت جلوتر نری، اردبیلی.

شهریار بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و این بار خطاب به من گفت:

_خب، سرگرد سلیم، حالا که هوشیاری، بد نیست یه کم استراحت کنی. به‌هرحال، هنوز کلی ماجرا مونده که باید باهاشون سروکله بزنی.

یه ابرو بالا انداختم و لبخند زدم.

_تو نگران من نباش جناب جلاد، نگران خودت باش که یه روز یکی از همین زخم‌زیونات کار دستت نده.

شهریار فقط خندید و سرش رو تکون داد، بعد هم با یه تعظیم نمایشی، عقب رفت.

سپهر سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و رو به شهریار گفت:

_بیا بریم، قبل از اینکه جنگ جهانی سوم اینجا راه بیفته.

نشاط هم که انگار از دیدن این صحنه‌ها حسابی کیف کرده بود، چشمکی

بهم زد و گفت:

_میگم، سرگرد سلیم! حالا که بوسه‌ی معروف به هوش آوردنت این قدر سروصدا کرده، نمی‌خوای تعریف کنی بگی چطور بود... کیف داد اصلاً؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و جواب ندادم. اونم شونه‌ای بالا انداخت و با خنده، پشت سر سپهر از اتاق بیرون رفت.

با رفتنشون، اتاق دوباره ساکت شد.

#پارت 372_

کهازاد هنوز هم اخم‌هاش توی هم بود، مشت‌هاش رو توی جیبش فرو برده بود و نگاهش روی در بسته‌ی اتاق قفل شده بود، انگار که داشت توی ذهنش هزار جور سناریو می‌چید که چطوری شهریار رو سر جاش بنشونه.

لبخند محوی زدم. مرد من... همیشه آماده‌ی جنگیدن بود، همیشه عصبی می‌شد، همیشه می‌خواست از چیزی که براش مهم بود، محافظت کنه.

آروم، با صدای کمی گرفته صدایش زدم:

_کهازاد...

سرش به طرفم برگشت، هنوز اخماش باز نشده بود، اما نگاهش وقتی

توی چشمای من گره خورد، یه ذره آروم تر شد.

دستم رو از زیر پتو بیرون آوردم و به طرفش دراز کردم. بدون لحظه‌ای تردید، او مد کنار تخت نشست و انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد.

چند لحظه فقط نگاهش کردم. انگار که بخوام این لحظه رو توی ذهنم ثبت کنم، این لمس گرم، این نزدیکی... چیزی که بارها ازش محروم شده بودم.

با لحن آروم اما شیطننت آمیزی گفتم:

میگما... راستشو بگو کی عاشقم شدی؟!

لباش یه ذره از اون اخم فاصله گرفت، ولی هنوز هم نگاهش جدی بود.

_فکر کنم از همون لحظه‌ای که فهمیدم یه دختر دیوونه، بی‌کله، کله‌شوق و لجباز می‌تونه این قدر توی مغزم ریشه بدوونه.

خندیدیم، درد توی شونه‌م کمی تیر کشید، اما اهمیت ندادم.

جدی! پس از کی قرار بود اینو بهم بگی?!

کله‌زاد یه کم خم شد، نفسش روی صورتم نشست. چشمام ناخودآگاه روی لباش قفل شد، صدای قلبم توی گوشم پیچید.

_بذار فکر کنم... شاید از وقتی که دیدم حتی وقتی زخمی و بیهوشی ،
باز هم این قدر روی من تأثیر داری.

#پارت 373_

نفس عمیقی کشیدم . این مرد ... این مرد هر بار با یه جمله ، با یه نگاه ،
منو از پا در می آورد.

با لبخند شیطننت آمیزی زمزمه کردم:

ولی راستی الان اعتراف کردیم که همدیگه رو دوست داریم؟!

چند لحظه به هم زل زدیم ، بعد ، انگار که هر دو هم زمان سنگینی این
مکالمه رو حس کرده باشیم ، خندیدیم . یه خنده ی سبک ، یه خنده ی از ته
دل ، یه خنده که انگار همه ی دردها و زخم های گذشته رو برای چند
لحظه محو کرد.

کهزاد با همون لبخند محو ، دستمو یه کم محکم تر فشرد و با لحنی که
تهش هنوز یه اخم پنهون بود ، گفت:

_وای به حالت اگه یه بار دیگه این جورى خودتو تو خطر بندازی ،
سرگرد سلیم !درسته که عاشقتم ، ولی اگه یه بار دیگه بخوای این جورى
بی گدار به آب بزنی ، خودم شخصاً هر روز به جرم دیوونه بازیاات ازت
بازجویی می کنم ، افتاد؟_

خندیدم و سرمو به عقب تکیه دادم . شاید هنوز زخم داشتم ، شاید هنوز
خیلی چیزا تموم نشده بود ، ولی توی اون لحظه ، فقط یه چیز برام مهم

بود...

کهزاد اینجا بود، کنارم بود.

(راوی)

دو روز از به هوش آمدن شانا گذشته بود. حالا دیگر بدنش بهبود نسبی پیدا کرده بود، اما زخم‌های روحی‌اش هنوز تازه و عمیق بودند. در تمام این مدت، مادرش کنار تختش می‌نشست و با غرغره‌های همیشگی، به ظاهر از او مراقبت می‌کرد، اما شانا می‌دانست که پشت آن همه طعنه و کنایه، نگرانی‌ای نهفته است که مادرش هرگز حاضر به بروز آن نبود. کهزاد هر از گاهی سری به او می‌زد. گاهی ساکت کنار پنجره می‌ایستاد و فقط نگاهش می‌کرد، گاهی هم با یک لبخند محو روی لب‌هایش می‌آمد، اما زیاد حرفی نمی‌زد. زخم‌های خودش هم در این مدت بهتر شده بود، دیگر خبری از بانداژهای سنگین نبود، اما هنوز جای زخم‌ها روی بدنش باقی مانده بود.

شب روز دوم، وقتی شانا در سکوت به سقف سفید بیمارستان خیره شده بود، صدای باز شدن در اتاق باعث شد به خودش بیاید. قلبش لحظه‌ای تندتر زد وقتی چشمش به شاهان افتاد. برادری که زمانی با دستان خودش او را از خانه بیرون انداخته بود، حالا روی ویلچر نشسته بود. پدرشان پشت سرش ایستاده بود و چهره‌ای خسته اما آرام داشت.

شاهان برای چند لحظه سکوت کرد. نگاهشان در هم گره خورد. هیچ‌کدام نمی‌دانستند چه بگویند. بالاخره، شاهان با صدایی گرفته گفت:

_ او مدم ببینمت.

شاننا چیزی نگفت. فقط نگاهش را از او گرفت و به پنجره دوخت. از آخرین باری که با هم حرف زده بودند، سال‌ها گذشته بود. هنوز هم نمی‌دانست می‌تواند این فاصله را از بین ببرد یا نه.

پدرشان اما، آهی کشید و با لحنی که دیگر آن صلابت همیشگی را نداشت، گفت:

_ خیلی چیزا بینمون گذشته، ولی الان وقتش نیست. فقط می‌خواستم بدونی که... هنوزم دختر منی.

شاننا پلک زد. هنوز دختر او بود؟ هنوز برای خانواده‌اش جایی داشت؟ حس عجیبی درونش چرخید، چیزی بین خشم، اندوه و شاید کمی امید. این کلمات، این یادآوری به او یادآور شد که هیچ‌گاه نتوانسته است به طور کامل از آن‌ها جدا شود. هنوز بخشی از او در همان خانه، در همان لحظات تلخ و شیرین قدیمی مانده بود.

اما همان لحظه، در ذهنش چیزی لرزید... دوباره کنترل میشد! اون حس زیر نظر و وابسته بودن! نه لاف‌باز بعد از چندسال چشیدن طعم مستقل بودن نه نمیشد نمی‌توانست منتظر بماند تا به حقیقتی که هیچ‌وقت کامل نمی‌شد، در اینجا ادامه دهد. تصمیمش قطعی بود. از این لحظه به بعد، تنها باید برای خودش زندگی می‌کرد.

شاننا در حالی که چشمانش را می‌بست و نفس عمیقی می‌کشید، به خود گفت: «هیچ‌چیز این‌جا برای من نیست. فقط باید از نو بسازم»

یک روز بعد (شانا)

سه روزه که تو این اتاق لعنتی گیر افتادم. بوی الکل و دارو داره دیوونم می‌کنه. حتی رنگ دیوارا هم رو مخمه. سرم رو تکیه دادم به تخت و زل زدم به تلویزیون. یه مستند از حیات وحش پخش می‌کنه، انگار سرنوشت من اینه که همیشه یه جایی گیر بیفتم که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم. آه می‌کشم، ریموت رو برمی‌دارم، کانال رو عوض می‌کنم... لعنت، باز یه مستند دیگه! انگار دنیا دست به دست هم دادن که حال منو بگیرن.

همون لحظه صدای آروم باز شدن در میاد. سرمو بلند می‌کنم، کهزاد جلوی در وایستاده، یه شاخه گل رز سرخ توی دستش، با همون لبخند همیشگی، ولی توی چشماش یه چیزیه که نمی‌تونم دقیق بفهمم چیه.

با شیطننت گل رو می‌گیره سمتم و با لحن خاص خودش می‌گه:
_قناری خوش‌صدای من هنوز توی قفسه؟

لبخندم ناخواسته میاد روی لبم. دست به سینه نگاهش می‌کنم:
_عروس هلندی، خیلی زحمت کشیدی! ولی راستش این قفس زیادی برام کوچیکه.

میاد نزدیکتر، گل رو توی موهام می‌ذاره، سرشو خم می‌کنه و یه راست زل می‌زنه توی چشمام. صداش آرومه، ولی مطمئن:
_فقط بگو کی وقت آزادیه؟ شخصاً میام در قفستو باز کنم.

چند لحظه فقط به هم زل می‌زنیم. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنیم، نیازی هم نیست. لبخند آرومی گوشه‌ی لبم می‌شینه. برای اولین بار توی این چند روز، قلبم از اضطراب خالیه.

چشم‌هایم هنوز توی چشم‌هام خیره بود که نفسی گرفت و نگاهشو ازم برداشت، بعد با دست گذاشتن روی زانوهایم بلند شد.

_خب، من برای چند ساعت باید تنهات بذارم قناریم، که البته خیلی طول نمی‌کشه و زودی میام سراغت... اما قبل از اون!

گردنشو سمتم کج کرد و با لحنی کاملاً جدی، انگشت اشاره‌شو جلوی صورتم تکون داد و ادامه داد:

_دکترت گفته دو تا چهار هفته باید استراحت کنی تا جراحتهت بهتر بشه. و از اونجایی که تو رو خیلی خوب می‌شناسم و می‌دونم چطور یک جا بند نمی‌شی، باید به اطلاعات برسونم که توی این مدت مثل عقاب بالا سرت می‌مونم که یه وقت نییچونیم!

دستم رو زیر پتو گذاشت، بعد پتو رو تا خرخره بالا کشید و با همون لحن تهدیدآمیزش گفت:

_الانم مثل بچه‌ی آدم می‌خوابی تا برگردم. به قول خودت، آندرستند؟!!

مظلوم لب برچیدم و اون تا وقتی که درو ببنده، با چشمای پر از تهدیدش نگاهم کرد. ولی همین که درو بست...

لبخند شیطانی روی لبم نشست.

کی تا حالا دیده شاناسلیم حرف‌گوش‌کن باشه؟! والله.

نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم، با احتیاط گوشه‌ی پتو رو کنار زدم. تنم هنوز به خاطر بی‌حسی‌ها هنوز سرر بود و چندان دردی حس نمی‌کردم، اما این دلیل نمی‌شد که بدنم داغون نباشه. به سختی به سمتی چرخیدم و عصای کنار تخت رو برداشتم. با کمکش، آروم از تخت پایین اومدم، اما وزن زیادی روی پای راستم ننذاختم. مچ پام تازه جا انداخته شده بود و هنوز برای تحمل فشار آماده نبود.

با چند قدم آروم و احتیاطی، خودمو به کمد چوبی کنار اتاق رسوندم. همین‌که ساک لباس‌هامو دیدم، لبخندم عمیق‌تر شد.

خب، چه میشه کرد دیگه!

من شانام... شاناسلیم.

#پارت375_

(کهزاد)

کیارش با نگرانی پشت در ایستاده بود، همین‌که از اتاق شاناسلیم بیرون اومدم، فوری قدمی به سمتم برداشت و با لحنی جدی پرسید:

_کهزاد، داداش، خوبی! تو این چند روز خوب استراحت نکردی.

نگاهم توی چشمای مضطربش قفل شد، می‌دونستم نگرانه، ولی الان وقتش نبود که باهانش بحث کنم. لبخند کمرنگی زد، دستمو روی شونه‌ش گذاشتم و آرام گفتم:

_من خوبم، بهتره تو هم بری خونه، قبل از اینکه شهرزاد و هم سخته بدی...

کیارش با اخم بهم خیره شد، ولی قبل از اینکه چیزی بگه، با لحنی هشداردهنده اضافه کردم:

_دارم هشدار میدم کیارش! هیچی به شهرزاد نمیگی، سراغ منم گرفت، بگو با رفیقاش برنامه کرده، رفته شمال... فهمیدی!؟

کیارش نفسش رو با حرص بیرون داد، ولی سری تکون داد. بدون اینکه بیشتر توضیح بدم، راهمو کج کردم و وارد پارکینگ شدمو بعد سوار شدن... سمت مقصدی روندم که بعد از سه روز کلنجا رفتن با خودم از صبح توی مغزم پر رنگ تر شده بود.

وقتی رسیدم کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم... حتی وقتی چشمم به سر در ساختمون افتاد هم تصمیم قطعی بود.

بدون مکث راهی اداره آگاهی شدم. نگاهم از بین کارمندایی که متعجب نگاهم می‌کردن، عبور کرد و مستقیم رفتم سمت اتاق دایی خشایار،

همون سرهنگ طارقی . هنوز پشت میز نشسته بود که بدون مقدمه گفتم:

_می‌خوام ببینمش.

سرهنگ نگاه جدی و ارزیابی‌شده‌ای بهم انداخت ،بعد از مکثی کوتاه گفت:

_کهزاد ،این پرونده مسیر خودش رو داره ،تو نباید...

_نباید چی؟!!

صدای خشمگینم رو پایین آوردم ،ولی لحن محکم‌تر شد.

-نباید رو در رو ببینمش؟ نباید با این هیولا حرف بزنم؟! ادایی ،این یارو زندگی هممونو به لجن کشیده.

#پارت376_

سرهنگ لحظه‌ای سکوت کرد ،انگار داشت سبک‌سنگین می‌کرد که اجازه بده یا نه .بالاخره ،بعد از نگاهی عمیق و سنگین ،سری تکون داد.

_فقط پنج دقیقه...

در رو باز کردم و داخل اتاق بازجویی شدم.

جمشید فخار، با لباس زندان، دستبند به دست، سرش پایین افتاده بود اما هنوزم اون غرور کثیف و لعنتی از وجودش نرفته بود. زل زده بود به دستبندای آهنی، انگار که هنوزم داشت حساب کتاب می کرد که چطور خودش رو نجات بده.

_ شنیدم روزه سکوت گرفتی روباه خان!

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خونسرد بمونم، اما نمی شد.

خم شدم جلو، بازو هامو روی میز گذاشتم و با لحن زهر آلودی غریدم:

_ فکر می کنی الان برای چی اومدم اینجا؟ هوم؟!

جمشید همچنان ساکت بود، ولی عضله های فکش به وضوح منقبض شد.

پوزخند زدم، تلخ، پر از خشم و کینه.

_ فقط اومدم به خاک سیاه نشستنتو ببینم، مرتیکه روانی...

نشستم رو صندلی مقابلمش و دستام رو مشت کردم و با صدایی که از شدت نفرت می لرزید، ادامه دادم:

_ چندین سال داغ دیدن مادرم رو به دلم گذاشتی، بدون اینکه یه قرون تو جییم داشته باشم پرتم کردی بیرون... هه! اونم به خاطر چی؟! ایه خاطر

اینکه با هرزه‌ای که برام ... تو حتی برات اون دیکتاتوربازیای لعنتیت
توی خاندان که جنین‌های دختر رو به کشتن می‌دادی، بس نبود؟ که
افتادی به جون جَوون‌های این مملکت!؟

#پارت 377_

مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم و با حرص پوفی کردم.

—پیری! ببین منو...

نگاهش همچنان سرد بود، ولی من محکم‌تر از قبل ادامه دادم:

_ فقط می‌تونم به نصیحت بهت بکنم، این چاک دهن لعنتیت رو باز کن و
بقیه‌ی هم‌پپاله‌هات رو هم با خودت بکش ته گودال مرگ... نذار فقط
خودت بری به درک و اونا خوش‌خوشانشون باشه، بگن و بخندن.

لبخند محوی زد، لبخندی که بیشتر به زهر خند شبیه بود.

_ لااقل یه چیزی ازت یاد گرفتم! اونم این بود که ... اگه دنیا به روی من
نخندید، منم نمی‌ذارم به روی اونایی بخنده که توی روی خودم قهقهه
زدن.

جمشید هیچ واکنشی نشون نداد، نه پوزخند زد، نه حتی نگاهش رو بالا
آورد.

پوزخند تلخی زدم و تکیه دادم به صندلی.

_می‌دونی چیه؟ تو یه مهره‌ی سوخته‌ای، به زباله که دیگه برای هیچ‌کس ارزشی نداره. حتی آگه بمیری، کسی روی قبرت تَف هم نمیندازه، بدبخت...

این بار، انگشتای جمشید که روی میز بود، یه لحظه منقبض شد. یعنی حرفام اثر گذاشته بود؟

خم شدم جلوتر، نفس عمیقی کشیدم و آهسته ولی زهرآلود ادامه دادم:

_تو باختی... و حالا، منتظر باش که ببینی چطور مثل یه تیکه آشغال به زباله‌دونی تاریخ پرتاب می‌شی؛ از این لحظه به بعد تو هیچ خانواده‌ای نداری اسم من و ننه بابام به زیون کثیفت نمیاری... خلاص.

جمشید هنوز هیچی نمی‌گفت، اما برای اولین بار، اون غرور لعنتیش ترک برداشت.

مامورا بازو شو گرفتن که بیرنش بیرون، ولی نگاهش هنوز به من بود.

ولی دیگه برام مهم نبود.

اون تموم شده بود.

#پارت 378_

از اتاق بازجویی که زدم بیرون، یه حس عجیبی ته دلم وول می‌خورد .
نه سبک شده بودم، نه سنگین .یه جور حس تهی ...مثل وقتی که یه
جنگو می‌بری، ولی از نتیجه‌ش هیچی نصیبت نمی‌شه.

دستمو کشیدم توی موهام و یه پوف کلافه‌ای کشیدم .راهرو رو با قدمای
سنگین رفتم سمت اتاق سرهنگ .بی‌حوصله در زدم و تا گفت «بیا تو»
درو باز کردم.

همین که پامو گذاشتم تو، صدای جدی سرهنگ خورد توی گوشم .پشت
میزش نشسته بود و با اخم به سروان اردبیلی نگاه می‌کرد.

–تا نیم ساعت دیگه می‌خوام جمشید فخار توی زندان کوه‌سیاه باشه .
دیگه اینجا کاری نداره.

شهریار اردبیلی صاف ایستاد و با یه «چشم سرهنگ» کوتاه، عقب‌گرد
کرد که بره بیرون .هنوز دهنمو باز نکرده بودم چیزی بگم که گوشی
سرهنگ زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداخت و یه‌دفعه اخماش رفت توی هم .جواب که داد ،
صدای گرفته‌ش پر از عصبانیت شد:

–تو چیکار کردی؟

چند ثانیه به حرفای اون‌ور خط گوش داد، بعد با همون لحن تیز ادامه
داد:

–الان وقت این کارا بود؟ همین الان برمی‌گردی! می‌شنوی چی می‌گم؟

حرفاش انگار یه چیزی رو ته ذهنم قفلک داد...یه تصویری که تا الان بهش اهمیت نداده بودم.

#پارت379_

اون یه لحظه...قبل از اینکه در بسته بشه...اون نگاه آخر شان!

یه شیطنت خاص توی چشماش برق زد، ولی من، مثل یه احمق، بی تفاوت بودم.

یه آن حس کردم قلبم افتاد توی دهنم. با سرعت چرخیدم، از اتاق زدم بیرون و پله‌ها رو دو تا یکی رفتم پایین. نفس نفس‌زنان خودمو رسوندم به ماشین و گازشو گرفتم سمت بیمارستان.

ماشینو با یه ترمز جلوی در بیمارستان متوقف کردم، حتی زحمت نکشیدم درست پارک کنم. از در ورودی که رفتم تو، دیگه حتی راه نمی‌رفتم...می‌دویدم.

تا رسیدم به اتاقش، همون جور که انتظار داشتم، دیگه دیر شده بود.

تخت خالی بود.

چند ثانیه فقط به تخت خیره موندم. انگار مغزم هنوز حاضر نبود قبول کنه. بعد، انگشتامو کشیدم لای موهام، پوفی کردم، رفتم جلو و پتوی روی تختو جنگ زدم.

لبخند نشست گوشه‌ی لبم، به لبخند نصفه‌نیمه، اما تهش یه جور تحسین بود.

زیر لب زمزمه کردم:

-اون قناری بی‌صدا باز قالم گذاشت... فسقلی هیچ وقت قابل پیش بینی نیست.

#پارت380_

گوشیمو از جیبم درآوردم و بدون اینکه حتی فکر کنم، شماره‌شو گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده...

"مشترک موردنظر، اشغال می‌باشد"

پلکامو محکم روی هم فشار دادم و بعد، پوزخند زدم. جدی؟ بلاک؟ یعنی اون فسقلی فکر کرده می‌تونه اینجوری از دستم در بره؟

-لعنت بهت، شانایا...

با حرص دستمو کشیدم لای موهام و یه نفس عمیق گرفتم. باشه، حالا که اینطور شد، یه نفر هست که مجبور می‌کنم دهن باز کنه!

شماره‌ی سرهنگ رو گرفتم و منتظر موندم. همین که جواب داد، بدون اینکه حتی یه "سلام" بنذارم، توپیدم:

-شانا کجاست؟

چند ثانیه سکوت کرد، بعد با لحن متعجبی گفت:

-چی؟ منظورت چیه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و وسط حرفش پریدم:

-دایی، زود بهم بگو اون کجا رفته؟ متوجهی که حالش خوب نیست
دیگه، مگه نه؟!!

سرهنگ این بار بیشتر از چند ثانیه مکث کرد، انگار داشت دودوتا
چهارتا می‌کرد که این اطلاعاتو بهم بده یا نه. اما تهش، بالاخره گفت:
-رفته کیش.

لبخند محوی نشسته بود گوشه‌ی لبم، ولی خودم خوب می‌دونستم این
لبخند از روی خوشحالی نیست، از روی هیجانه!

سرمو تکون دادم و زیرلب زمزمه کردم:

-پس اینجور یاس، فسقلی...

بدون اینکه چیزی دیگه بگم، تماسو قطع کردم، سوییچرتو از رو صندلی
برداشتم و با قدمای بلند از اتاق زدم بیرون و بعد از روبراه کردن

کاری مثلا ترخیص دختر در دسر سازم سوار ماشین شدم و راه افتادم.

هدفم مشخص بود... فرودگاه.

(راوی)

#پارت381_

شانا عصای زیر بغلش را جابه‌جا کرد، چمدان را محکم‌تر در دست گرفت و از در خروجی فرودگاه کیش بیرون رفت. هوای شرجی و گرم جزیره به صورتش خورد، اما اهمیتی نداد. تنها چیزی که مهم بود، این بود که حالا آزاد بود... حداقل برای مدتی.

قبل از پرواز، به خانه‌اش سر زده و لباس‌های ضروری‌اش را جمع کرده بود. گوشی‌اش را هم همان‌جا جا نگذاشته بود، فقط کهزاد را گذاشته بود توی بلک‌لیست! خودش خوب می‌دانست که آگه گوشی‌اش خاموش باشد، کهزاد شک می‌کند، ولی اینطوری... فقط مثل یک آدمی بود که نمی‌خواست جواب بدهد.

تا کسی‌ای جلوی پایش ترمز کرد. راننده، مردی میانسال، شیشه را پایین کشید و با لحنی آرام پرسید:

— کجا برم، خانم؟

شانا بی‌حوصله آدرس هتلی که از قبل اینترنتی رزرو کرده بود را گفت. راننده سری تکان داد، چمدانش را گرفت و در صندوق عقب جا

داد.

همین که سوار شد و در ماشین را بست، انگار همه‌ی دردهای نادیده‌اش
بیهو هجوم آوردند. کمرش تیر کشید، زخمش که هنوز کامل جوش
نخورده بود، با فشار صندلی زق زق کرد. لبش را محکم به هم فشرد تا
نالہ نکند، اما چند ثانیه طول کشید تا بتواند نفسش را بیرون بدهد.

انگار بدنش داشت بهش یادآوری می‌کرد که هنوز کاملاً خوب نشده، که
هنوز جای اون زخم‌ها باقیه... ولی مهم نبود.

گوشی را از جیبش درآورد و برای چند ثانیه به صفحه‌اش خیره ماند.
لیست تماس‌های بی‌پاسخ پر بود از شماره‌های آشنا، اما یکی که از همه
آشناتر بود، حالا دیگر حتی نمی‌توانست به او زنگ بزند.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

"حالا ببینم می‌تونی پیدام کنی، کهزاد..."

#پیارت382_

ماشین آرام از خیابان‌های جزیره عبور می‌کرد و شانا، سرش را به
شیشه‌ی خنک تاکسی تکیه داده بود. نخل‌های بلند دو طرف خیابان
سایه‌ی زیبایی روی آسفالت انداخته بودند و نور زرد چراغ‌های خیابان،
آرامشی خاص به جزیره می‌داد. صدای موج‌هایی که از دور به ساحل
می‌خورد، حتی از پشت شیشه‌ی ماشین هم به گوش می‌رسید.

هوا شرجی بود، اما نسیم خنکی از سمت دریا می‌وزید و کمی از گرمای

هوا کم می‌کرد. مغازه‌های رنگارنگ، کافه‌های دنج و توریست‌هایی که کنار خیابان قدم می‌زدند، حال و هوای شهر را زنده نگه داشته بودند. شانا بی‌اختیار لبخندی زد؛ انگار همین چند ساعت پیش توی یه دنیای دیگه بود... دنیایی پر از استرس، اما حالا؟ اینجا، توی این جزیره، انگار زندگی یه فرصت دوباره بهش داده بود.

ماشین جلوی هتل ترمز کرد. شانا کمی خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد تا دردش کمتر شود، بعد در را باز کرد و آرام پیاده شد. راننده سریع چمدان را از صندوق عقب بیرون آورد و کنارش گذاشت.

— رسیدیم، خانم.

شاننا دست در کیفش برد، کرایه را پرداخت کرد و با سری تکان دادن، چمدان را گرفت و وارد هتل شد. هوای خنک لابی به صورتش خورد و کمی از شرجی بیرون را از تنش گرفت. دکوراسیون مدرن، کفپوش‌های مرمری براق و نورپردازی ملایم، فضای لوکسی ایجاد کرده بود.

به سمت پذیرش رفت، کارت شناسایی‌اش را روی میز گذاشت و بعد از چند دقیقه، کلید اتاقش را تحویل گرفت. با خستگی به سمت آسانسور رفت، چمدانش را داخل کشید و دکمه‌ی طبقه‌ی خودش را فشار داد. همین که در اتاق را باز کرد، نفس عمیقی کشید. فضای اتاق دلنشین و تمیز بود، تختی سفید و مرتب وسط اتاق قرار داشت و بوی ملایم عطر وانیل فضا را پر کرده بود.

چمدانش را کنار تخت گذاشت، خودش را روی تخت انداخت و نگاهش را به سقف دوخت. پلک‌هایش سنگین شده بودند، انگار تمام خستگی این چند روز یکجا روی تنش نشسته بود. همان‌طور که بود، با لباس‌های

هتل، خوابش برد.

#پارت 376_

سرهنگ لحظه‌ای سکوت کرد، انگار داشت سبک‌سنگین می‌کرد که اجازه بده یا نه. بالاخره، بعد از نگاهی عمیق و سنگین، سری تکون داد.

_ فقط پنج دقیقه... _

در رو باز کردم و داخل اتاق بازجویی شدم.

جمشید فخار، با لباس زندان، دستبند به دست، سرش پایین افتاده بود اما هنوزم اون غرور کثیف و لعنتی از وجودش نرفته بود. زل زده بود به دستبندای آهنی، انگار که هنوزم داشت حساب‌کتاب می‌کرد که چطور خودش رو نجات بده.

_ شنیدم روزه سکوت گرفتی روباه خان!

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خونسرد بمونم، اما نمی‌شد.

خم شدم جلو، بازو هامو روی میز گذاشتم و با لحن زهرآلودی غریدم:

_ فکر می‌کنی الان برای چی اومدم اینجا؟! هوم؟! _

جمشید همچنان ساکت بود، ولی عضله‌های فکش به وضوح منقبض شد.

پوزخند زدم، تلخ، پر از خشم و کینه.

_ فقط اوادم به خاک سیاه نشستنتو ببینم، مرتیکه روانی..._

نشستم رو صندلی مقابله و دستام رو مشت کردم و با صدایی که از شدت نفرت می‌لرزید، ادامه دادم:

_ چندین سال داغ دیدن مادرم رو به دلم گذاشتی، بدون اینکه یه قرون تو جییم داشته باشم پرتم کردی بیرون... هه! اونم به خاطر چی؟! به خاطر اینکه با هرزه‌ای که برام... تو حتی برات اون دیکتاتوربازیای لعنتیت توی خاندان که جنین‌های دختر رو به کشتن می‌دادی، بس نبود؟ که افتادی به جون ج‌وون‌های این مملکت!_

#پارت 377_

مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم و با حرص پوفی کردم.

-پیری! ببین منو...-

نگاهش همچنان سرد بود، ولی من محکم‌تر از قبل ادامه دادم:

_ فقط می‌تونم یه نصیحت بهت بکنم، این چاک دهن لعنتیت رو باز کن و بقیه‌ی هم‌پیمالهات رو هم با خودت بکش ته گودال مرگ... نذار فقط خودت بری به درک و اونا خوش‌خوشانشون باشه، بگن و بخندن.

لبخند محوی زدم، لبخندی که بیشتر به زهر خند شبیه بود.

_لااقل یه چیزی ازت یاد گرفتم! اونم این بود که... آگه دنیا به روی من نخندید، منم نمی‌ذارم به روی اونایی بخنده که توی روی خودم فهقه زدن.

جمشید هیچ واکنشی نشون نداد، نه پوزخند زد، نه حتی نگاهش رو بالا آورد.

پوزخند تلخی زدم و تکیه دادم به صندلی.

_می‌دونی چیه؟ تو یه مهره‌ی سوخته‌ای، یه زباله که دیگه برای هیچ‌کس ارزشی نداره. حتی آگه بمیری، کسی روی قبرت تَف هم نمیندازه، بدبخت...

این بار، انگشتای جمشید که روی میز بود، یه لحظه منقبض شد. یعنی حرفام اثر گذاشته بود؟

خم شدم جلوتر، نفس عمیقی کشیدم و آهسته ولی زهرآلود ادامه دادم:

_تو باختی... و حالا، منتظر باش که ببینی چطور مثل یه تیکه آشغال به زباله‌دونی تاریخ پرتاب می‌شی؛ از این لحظه به بعد تو هیچ خانواده‌ای نداری اسم من و ننه بابام به زبون کنیفت نمیاری... خلاص.

جمشید هنوز هیچی نمی‌گفت، اما برای اولین بار، اون غرور لعنتیش ترک برداشت.

مامورا بازو شو گرفتن که بیرنش بیرون، ولی نگاهش هنوز به من بود.

ولی دیگه برام مهم نیود.

اون تموم شده بود.

#پارت378_

از اتاق بازجویی که زدم بیرون، یه حس عجیبی ته دلم وول می خورد .
نه سبک شده بودم، نه سنگین .یه جور حس تهی ...مثل وقتی که یه
جنگو می بری، ولی از نتیجهش هیچی نصیبت نمی شه.

دستمو کشیدم توی موهام و یه پوف کلافه ای کشیدم .راهرو رو با قدمای
سنگین رفتم سمت اتاق سرهنگ .بی حوصله در زدم و تا گفت «بیا تو»
درو باز کردم.

همین که پامو گذاشتم تو، صدای جدی سرهنگ خورد توی گوشم .پشت
میزش نشسته بود و با اخم به سروان اردبیلی نگاه می کرد.

—تا نیم ساعت دیگه می خوام جمشید فخار توی زندان کوه سیاه باشه .
دیگه اینجا کاری نداره.

شهریار اردبیلی صاف ایستاد و با یه «چشم سرهنگ» کوتاه، عقب گرد
کرد که بره بیرون .هنوز دهنمو باز نکرده بودم چیزی بگم که گوشه
سرهنگ زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداخت و یه دفعه اخماش رفت توی هم. جواب که داد ،
صدای گرفته‌ش پر از عصبانیت شد:

-تو چیکار کردی؟

چند ثانیه به حرفای اون ور خط گوش داد ،بعد با همون لحن تیز ادامه
داد:

-الان وقت این کارا بود؟ همین الان برمی‌گردی! می‌شنوی چی میگم؟

حرفاش انگار یه چیزی رو ته ذهنم قلقلک داد ...یه تصویری که تا الان
بهش اهمیت نداده بودم.

#پارت379_

اون یه لحظه ...قبل از اینکه در بسته بشه ...اون نگاه آخر شاننا!

یه شیطنت خاص توی چشماش برق زد ،ولی من ،مثل یه احمق ،
بی‌تفاوت بودم.

یه آن حس کردم قلبم افتاد توی دهنم .با سرعت چرخیدم ،از اتاق زدم
بیرون و پله‌ها رو دو تا یکی رفتم پایین .نفس‌نفس‌زنان خودمو رسوندم
به ماشین و گازشو گرفتم سمت بیمارستان.

ماشینو با یه ترمز جلوی در بیمارستان متوقف کردم ،حتی زحمت
نکشیدم درست پارک کنم .از در ورودی که رفتم تو ،دیگه حتی راه
نمی‌رفتم ...می‌دویدم.

تا رسیدم به اتاقش، همون جور که انتظار داشتم، دیگه دیر شده بود.

تخت خالی بود.

چند ثانیه فقط به تخت خیره موندم. انگار مغزم هنوز حاضر نبود قبول کنه. بعد، انگشتمو کشیدم لای موهام، پوفی کردم، رفتم جلو و پتوی روی تختو چنگ زدم.

لبخند نشست گوشه‌ی لبم، یه لبخند نصفه‌نیمه، اما تهش یه جور تحسین بود.

زیر لب زمزمه کردم:

-اون قناری بی‌صدا باز قالم گذاشت... فسقلی هیچ وقت قابل پیش بینی نیست.

#پارت380_

گوشیمو از جیبم درآوردم و بدون اینکه حتی فکر کنم، شماره‌شو گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده...

"مشترک موردنظر، اشغال می‌باشد"

پلکامو محکم روی هم فشار دادم و بعد، بوزخند زدم. جدی؟ بلاک؟ یعنی اون فسقلی فکر کرده می‌تونه اینجوری از دستم در بره؟

- لعنت بهت، شانانا...

با حرص دستمو کشیدم لای موهام و یه نفس عمیق گرفتم. باشه، حالا که اینطور شد، یه نفر هست که مجبور می‌کنم دهن باز کنه!

شماره‌ی سرهنگ رو گرفتم و منتظر موندم. همین که جواب داد، بدون اینکه حتی یه "سلام" بندازم، توپیدم:

- شانانا کجاست؟

چند ثانیه سکوت کرد، بعد با لحن متعجبی گفت:

- چی؟ منظورت چیه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و وسط حرفش پریدم:

- دایی، زود بهم بگو اون کجا رفته؟ متوجهی که حالش خوب نیست دیگه، مگه نه؟!!

سرهنگ این بار بیشتر از چند ثانیه مکث کرد، انگار داشت دودوتا چهارتا می‌کرد که این اطلاعاتو بهم بده یا نه. اما تهش، بالاخره گفت:

- رفته کیش.

لبخند محوی نشسته بود گوشه‌ی لبم، ولی خودم خوب می‌دونستم این لبخند از روی خوشحالی نیست، از روی هیجانه!

سرمو تکون دادم و زیرلب زمزمه کردم:

—پس اینجوریاس، فسقلی...—

بدون اینکه چیزی دیگه بگم، تماسو قطع کردم، سوییشرتو از رو صندلی برداشتم و با قدمای بلند از اتاق زدم بیرون و بعد از روبراه کردن کارای مثلا ترخیص دختر در دسر سازم سوار ماشین شدم و راه افتادم. هدفم مشخص بود... فرودگاه.

(راوی)

#پارت 381_

شاننا عصای زیر بغلش را جابه‌جا کرد، چمدان را محکم‌تر در دست گرفت و از در خروجی فرودگاه کیش بیرون رفت. هوای شرجی و گرم جزیره به صورتش خورد، اما اهمیتی نداد. تنها چیزی که مهم بود، این بود که حالا آزاد بود... حداقل برای مدتی.

قبل از پرواز، به خانه‌اش سر زده و لباس‌های ضروری‌اش را جمع کرده بود. گوشی‌اش را هم همان‌جا جا نگذاشته بود، فقط کهزاد را گذاشته بود توی بلک‌لیست! خودش خوب می‌دانست که آگه گوشی‌اش خاموش باشد، کهزاد شک می‌کند، ولی اینطوری... فقط مثل یک آدمی بود که نمی‌خواست جواب بدهد.

تاکسی‌ای جلوی پایش ترمز کرد. راننده، مردی میانسال، شیشه را پایین کشید و با لحنی آرام پرسید:

— کجا برم، خانم؟

شانای بی‌حوصله آدرس هتلی که از قبل اینترنتی رزرو کرده بود را گفت. راننده سری تکان داد، چمدانش را گرفت و در صندوق عقب جا داد.

همین که سوار شد و در ماشین را بست، انگار همه‌ی دردهای نادیده‌اش یهو هجوم آوردند. کمرش تیر کشید، زخمش که هنوز کامل جوش نخورده بود، با فشار صندلی زق‌زق کرد. لبش را محکم به هم فشرد تا ناله نکند، اما چند ثانیه طول کشید تا بتواند نفسش را بیرون بدهد.

انگار بدنش داشت بهش یادآوری می‌کرد که هنوز کاملاً خوب نشده، که هنوز جای اون زخم‌ها باقیه... ولی مهم نبود.

گوشی را از جیبش درآورد و برای چند ثانیه به صفحه‌اش خیره ماند. لیست تماس‌های بی‌پاسخ پر بود از شماره‌های آشنا، اما یکی که از همه آشناتر بود، حالا دیگر حتی نمی‌توانست به او زنگ بزند.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

"حالا ببینم می‌تونی پیدام کنی، کهزاد..."

ماشین آرام از خیابان‌های جزیره عبور می‌کرد و شانا، سرش را به شیشه‌ی خنک تاکسی تکیه داده بود. نخل‌های بلند دو طرف خیابان، سایه‌ی زیبایی روی آسفالت انداخته بودند و نور زرد چراغ‌های خیابان، آرامشی خاص به جزیره می‌داد. صدای موج‌هایی که از دور به ساحل می‌خورد، حتی از پشت شیشه‌ی ماشین هم به گوش می‌رسید.

هوا شرجی بود، اما نسیم خنکی از سمت دریا می‌وزید و کمی از گرمای هوا کم می‌کرد. مغازه‌های رنگارنگ، کافه‌های دنج و توریست‌هایی که کنار خیابان قدم می‌زدند، حال و هوای شهر را زنده نگه داشته بودند. شانا بی‌اختیار لبخندی زد؛ انگار همین چند ساعت پیش توی یه دنیای دیگه بود... دنیایی پر از استرس، اما حالا؟ اینجا، توی این جزیره، انگار زندگی یه فرصت دوباره بهش داده بود.

ماشین جلوی هتل ترمز کرد. شانا کمی خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد تا دردش کمتر شود، بعد در را باز کرد و آرام پیاده شد. راننده سریع چمدان را از صندوق عقب بیرون آورد و کنارش گذاشت.

— رسیدیم، خانم.

شاننا دست در کیفش برد، کرایه را پرداخت کرد و با سری تکان دادن، چمدان را گرفت و وارد هتل شد. هوای خنک لابی به صورتش خورد و کمی از شرجی بیرون را از تنش گرفت. دکوراسیون مدرن، کفپوش‌های مرمری براق و نورپردازی ملایم، فضای لوکسی ایجاد کرده بود.

به سمت پذیرش رفت، کارت شناسایی‌اش را روی میز گذاشت و بعد از چند دقیقه، کلید اتاقش را تحویل گرفت. با خستگی به سمت آسانسور رفت، چمدانش را داخل کشید و دکمه‌ی طبقه‌ی خودش را فشار داد. همین که در اتاق را باز کرد، نفس عمیقی کشید. فضای اتاق دلنشین و تمیز بود، تختی سفید و مرتب وسط اتاق قرار داشت و بوی ملایم عطر وانیل فضا را پر کرده بود.

چمدانش را کنار تخت گذاشت، خودش را روی تخت انداخت و نگاهش را به سقف دوخت. پلک‌هایش سنگین شده بودند، انگار تمام خستگی این چند روز یکجا روی تنش نشسته بود. همان‌طور که بود، با لباس‌های هتل، خوابش برد.

#پارت383_

توق توق...

صدای کوبیده شدن در، باعث شد شانبا وحشت از خواب بپرد. چند ثانیه طول کشید تا مغزش پردازش کند کجاست. دستش را روی پیشانی‌اش کشید و چشم‌های نیمه‌بازش را به دیوار دوخت.

مگه چه مدت خوابیده بود؟!

نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد و ... ۱۱ شب!

چشم‌هایش کمی گرد شد. اوایل عصر روی تخت افتاده بود و حالا؟ چند ساعت بود که توی بی‌خبری مطلق خوابیده بود!

با صدای تته‌ی دوباره، سریع صاف نشست. کمی طول کشید تا ذهنش از خواب‌آلودگی خارج شود. اخم‌هایش در هم رفت.

—کیه؟

سکوت. هیچ جوابی نیامد.

چیزی توی دلش فرو ریخت. امکان نداشت کارکنان هتل بدون اعلام قبلی بیایند دم در. نکنه...؟

بدون لحظه‌ای تردید، دستش را دراز کرد و از داخل کوله‌اش که کنار تخت افتاده بود، اسلحه‌ی کمربندش را بیرون کشید. قلبش محکم به سینه‌اش می‌کوبید، اما نفسش را آرام بیرون داد تا تمرکزش را حفظ کند.

دوباره پرسید:

—گفتم کیه؟

این بار، صدایی آرام و خفه از پشت در آمد:

—پیش‌خدمت هتل، خانم. برای بررسی سیستم تهویه اومدم.

شاننا کمی مکث کرد. این موقع شب؟ ولی خب، صدا تهدیدآمیز نبود، انگار یه کارمند معمولی بود. چند ثانیه مکث کرد، بعد لبخند کوچکی زد. حداقل دشمن هاش نبودن!

اسلحه را پشت کمرش گذاشت، نفسش را رها کرد و در را باز کرد.

اما... همین که در باز شد، چشمانش قفل شد روی لبخند شیطنت‌آمیز
کهزاد!

— به به! قناری خانم! تو مریض‌خونه پر پر می‌زدی، الان داری تو جزیره
چه چه می‌زنی؟!

لبخند کشداری زد و با نیشخند، در چارچوب در ایستاد.

شانا مات و مبهوت نگاهش کرد... لعنت بهش! چطور به این زودی
پیداش کرده بود؟!

#پیارت384_

تا شانا و کهزاد مشغول هستن بهتر است ورقی بزیم بر روزگار منفور
داستن که

به قول شاعر بزرگ جناب حافظ شیرازی
"چرخ گردان خواهی نخواهی می‌گذرد،
گاهی بر میل ما و گاهی بر ضد ما"

سلول انفرادی جمشید فخار، محلی بود که دیگر هیچ صدای زندگی به
گوش نمی‌رسید.

دیوارهای خاکستری و سرد، فضای بی‌رویی را به
وجود آورده بودند و در آن تاریکی مطلق، انگار که هیچ امیدی برای

کسی نمانده بود .

جمشید که حالا دیگر چیزی از آن مرد بزرگ و قدرتمند نمانده بود ، در گوشه‌ای از اتاق تنگ و سرد ، روی تخت فلزی‌اش دراز کشیده بود و در سکوت به سقف خیره شده بود .

فکرش هنوز درگیر خودش بود ، درگیر گذشته‌ی پر از قدرت و تسلطش . روزهایی که با حکم خودش ، جان‌ها گرفته بود و زندگی‌ها خراب کرده بود . روزهایی که حتی نام "کروکدیل" برای خودش وزن داشت . اما الان ... الان همه چیز تمام شده بود .

ر عسا ، کسانی که همراه او باند کروکدیل را ساختند ، هنوز در یادش بودند . او به خوبی می‌دانست که هیچ‌وقت یکی از پایه‌های اصلی باند را نمی‌گذارند سقوط کند . اگر قرار بود یکی از آن‌ها بیفتد ، بقیه به هر طریقی می‌آمدند و نجاتش می‌دادند . جمشید در دلش هنوز امیدی داشت ، شاید برای نجاتش چیزی در راه باشد ، شاید کسی به سراغش بیاید .

دریچه کوچکی که از آن غذا می‌آوردند ، باز شد . صدای نوار آهنی‌اش بلند شد و قلب جمشید از جای خودش جست . مثل یک سگ گرسنه به سمت در دوید . شاید نجاتی در راه باشد ...

اما وقتی چشمش به چیزی افتاد که داخل سینی غذا گذاشته بودند ، بدنش خشک شد . یک تیغ تیز و درخشان ، چقدر به آن شبیه بود به چیزی که برای آخرین بار در زندان‌های بزرگ دیده بود . تیغی که می‌خواست تا در گلو بزند و همه چیز تمام شود .

#پارت385_

نفسش به سختی بالا می‌رفت، انگار دلش می‌خواست باور نکند. این چیزی نیست که به او کمک کند، بلکه این برای پایان اوست.

در ذهنش صدای کهزاد پیچید:

«تو باختی، جمشید. تموم شد.»

و این بار به نظر نمی‌رسید که اشتباهی باشد. جمشید فخار، دیگر نه قدرتی برای مقاومت داشت و نه توانایی برای فرار. قلبش در سینه می‌کوبید، اما این ضربات دیگر نمی‌توانست او را نجات دهد.

آرام آرام به تیغ نگاه کرد. آن‌ها او را نخواستند، دیگر هیچ جایی برای بازگشت نبود.

با دست لرزان، تیغ را برداشت. در دستانش! سرنوشتش سنگین‌تر از همیشه حس می‌شد.

جمشید فخار، مردی که روزگاری در سایه قدرت و ترس خود ایستاده بود، حالا در تنهایی و سرنوشت تلخی که خود ساخته بود، گرفتار شده بود. دست‌هایش با لرزشی بی‌وقفه، تیغ تیز را فشرد. در دل سلول، که دیوارهای بی‌رحم آن همچون دیوارهای زندانی سرد و بی‌روح احاطه‌اش کرده بودند، دیگر از آن عظمت سابق خبری نبود. هیچ‌چیز جز سکوت و ظلمت نبود که در آن فضا حکمرانی می‌کرد.

با یک حرکت، تیغ به آرامی بر روی گردنش لغزید، و آن لحظه‌ای که گلو را شکافت، انگار زمان برای لحظه‌ای متوقف شد. خون داغ از رگ‌هایش به بیرون جهید و در درون او چیزی جز سردرگمی و نابودی

باقی نماند. انگار که مرگ، برای او چیزی بیشتر از یک پایان بود؛ یک پایان بی‌رحمانه برای مردی که دیگر هیچ جایگاهی در دنیای بی‌رحم خود نداشت.

چشم‌هایش، که دیگر توان بیشتری برای باز شدن نداشتند، به زحمت به دیوار خیره شدند. در همان حال که خون از گلویش می‌ریخت، با انگشتان لرزانش روی دیوار نوشت: "مهره‌ی سوخته." کلمات با خونس به آرامی شکل گرفتند، لکه‌های قرمز که همچون آخرین یادگار از گذشته‌ای پر از شکوه و قدرت سیاه، در کنار سلول باقی ماندند.

خیره به همین کلمات، پوزخندی تلخ و بی‌حس از لب‌هایش بیرون آمد. این پوزخند آخرین لبخند او بود. لحظه‌ای بعد، چشمانش دیگر نه به دیوار، بلکه به تاریکی که در آن غرق شده بود، خیره ماند.

و آنجا، در دل سلول سرد و بی‌رحم، جمشید فخار، مهره‌ای سوخته در دنیای مافیا، آخرین نفس‌هایش را کشید.

#پارت 386_

اما در این بین کهزاد با دقت به دکتر گوش می‌داد، سوالاتش یکی یکی از ذهنش عبور می‌کرد. نگاهش هنوز هم نگران و آرام بود.

—دکتر، می‌تونم شانای رو ببرم حمام؟ مشکلی برای زخم‌هاش پیش نمیاد؟

دکتر، بعد از مکثی کوتاه و با صدایی ملایم و مطمئن گفت:

–بله، حمام کردن مشکلی نداره، فقط باید خیلی مراقب زخم‌ها باشه. به هیچ عنوان نباید شونه‌اش تحت فشار قرار بگیره یا حرکت زیادی کنه. مراقبت‌های بعد از حمام هم باید دقیقاً طبق دستورات باشه. از صابون‌های ملایم استفاده کنید، و سریع‌تر از این که از دوش بیرون بیاد، بلافاصله بدنش رو خشک کنید تا از تماس بیشتر با آب جلوگیری بشه.

کهزاد نگران به گوشی نگاه کرد و به دقت گوش کرد. بعد از قطع تماس، نفس عمیقی کشید و چشمانش رو بست. این روزها زیاد از شاننا می‌خواست که بیشتر مراقب خودش باشه، اما این بار واقعاً می‌خواست بهش کمک کنه تا احساس راحتی کنه. خودش رو برای لحظه‌ای آماده کرد و به اتاق برگشت.

شاننا روی تخت نشسته بود، با چشمان خسته ولی هنوز زیبا، و لبخند کوچکی روی لب داشت. کهزاد با ملایمت نزدیک شد. نگاهش پر از محبت و مراقبت بود.

–من به دکتر زنگ زدم. تو می‌تونی دوش بگیري، اما باید مراقب باشی.

شاننا نگاهش رو به او دوخت، نگاهش پر از تشکر و محبت بود.

–ممنونم کهزاد. واقعاً خوشحالم که اینجا هستی.

کهزاد با لحن مهربان ادامه داد:

-اجازه بده من کمکت کنم.

#پارت 387_

بعد شنیدن تمامی توصیه‌های دکتر حالا، با دقت تمام، کمکش می‌کرد که دوش بگیره. آب گرم روی پوستشون می‌لغزید، بخار حمام فضا رو پر کرده بود، اما کهزاد حواسش بود که هیچ فشاری به زخم‌های شاننا نیاد. دستش آروم روی کتفش نشست، بدون اینکه به شونه‌ی تیرخورده‌اش آسیبی بزنه.

شاننا نیمه‌خجالت‌زده نگاهش رو از کهزاد دزدید و زیر لب غر زد:

-خودم می‌تونم...

کهزاد اما، با همون لبخند شیطنت‌آمیزش، صورتش رو بهش نزدیک کرد. انگشتاش رو زیر چونه‌ی شاننا گذاشت، مجبورش کرد نگاهش کنه. بعد، قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده، لب پایینی‌شو بین دندوناش گرفت، آروم گازی ازش گرفت و همون‌طور که به لبخند خاص گوشه‌ی لبش بود، زمزمه کرد:

-آره، قایمکی فرار کنی، پنهونی بیای اینجا و منو بلاک کنی، اون وقت یه دوش گرفتن از دستت برنمید، هان فسقلی!؟

شاننا نگاهش رو توی چشمای کهزاد دوخت. یه حس خاص بینشون پیچید. قلبش محکم‌تر زد. زمزمه کرد:

-نمی‌تونستم بمونم... کنار خانوادم، کنار همه‌شون، احساس خفگی

می‌کردم. باید به جا می‌رفتم که فقط... فقط خودم باشم، یه کم آرامش بگیرم اما...

کهزاد، بدون اینکه چیزی بگه، دستی توی موهای خیسی که روی صورت شانا چسبیده بود کشید، یه نفس عمیق کشید و پیشونیش رو به پیشونی شانا تکیه داد.

—اما نمیدونستی که آرامشت آرامش منه ولی حالا اینجایی، تو بغل خودمی. همین برامون کافیه.

بعد، بی‌حرف، دستش رو دور کمرش حلقه کرد و شانا رو توی بغلش کشید. انگار تمام دنیا خلاصه شده بود توی همون لحظه، همون سکوت، همون بخار گرمی که دورشون پیچیده بود.

#پارت 388_

کهزاد برای آنکه شانا احساس نا امنی نکند زودتر از داخل حمام بیرون آمد و زمانی که شانا صدایش زد، بدون آنکه به اندام دلبرش نگاه خیره و گرسنه اش را بیاندازد حوله‌ای نرم و گرم رو به دور بدنش پیچید. چهره شانا هنوز خسته بود، اما لبخند ملایمی بر لبانش نقش بسته بود.

کهزاد شانا رو به آرامی به تخت بازگرداند و کنار او نشست و با ملایمت گفت.

—الان که سرحال شدی، می‌خواهی استراحت کنی؟

شاننا سرش رو به آرامی تکون داد و دستش رو دراز کرد تا دست کهزاد رو بگیره.

—با تو کنارم، حسی دارم که همه چیز به حالت عادی برگشته.

شعف در دل پسرک دوید و لب‌هایش از هر دو طرف شکفته شد... با شوخی و خنده ضربه آرامی به نوک بینی شاننا زد و گفت.

—دیگه داری خطری میشی جوجه کوچولوم، بزار در صلح بخوابیم که فردا سوپرایز جالبی برات دارم.

حس کنجکاوای چنان با شدت در چشمان شاننا درخشید که کهزاد را به خنده وا داشت.

—کجا...کجا میخوای ببریم!؟

—عه عه فوضولی نداشتیما خانم خانما...چند ساعت بعد خودت میبینی دیگه، فعلا بیا جفتمون استراحت کنیم که حسابی خسته و له شده ایم.

کهزاد با نرمی دستش رو در دست شاننا گذاشت، و آرام در کنار هم دراز کشیدند. لحظه‌ها در سکوت و آرامش گذشت، تنها صدای ضربان قلب‌هاشون در گوش هم می‌پیچید.

در آغوش هم، شاننا و کهزاد به خواب رفتند. هیچ چیز جز همدیگر، در آن لحظه برایشان مهم نبود. لحظه‌ای از آرامش، در کنار هم، در جزیره‌ای دور از دنیای دردرس‌ها.

نخستین پرتوهای خورشید روی شن‌های طلایی جزیره بوسه می‌زدند. نسیم صبحگاهی بوی شور دریا را در فضا می‌پراکند و موج‌ها، نرم و آرام، به ساحل می‌رسیدند. کهزاد و شانا، دوش‌به‌دوش، پایهای برهنه‌شان را روی ماسه‌های خنک فرو می‌بردند. سکوتی آرامش‌بخش بین‌شان جاری بود، سکوتی که نه از فقدان کلمات، بلکه از درک عمیقی نشأت می‌گرفت که نیازی به گفتن نداشت.

خورشید کم‌کم از دل آب بیرون می‌آمد و دریای بیکران را به رنگ طلایی و آتشین درمی‌آورد و نسیم خنک صبحگاهی با موهای شانا بازی می‌کرد و او ناخودآگاه کمی خودش را در آغوش کهزاد جا می‌داد. نگاه کهزاد از روی صورتش گذشت و دستش را آرام دور شانه‌های ظریف او حلقه کرد. اما انگار هنوز چیزی درون شانا سنگینی می‌کرد.

-یه چیزی تو دلته، بگو.

شانا نفس عمیقی کشید، نگاهش را از امواج گرفت و آرام گفت:

-نمی‌دونم، دوستشون دارم ولی... حس پس‌زدگی، تنهایی، شاید حتی بی‌پناهی... از وقتی یادمه، هر وقت سختی می‌کشیدم، خودم تنها از پیش برمی‌اومدم، نه خانواده، نه کسی که بخوام بهش تکیه کنم. نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه تا عادت کنم که یکی کنارمه، یکی که واقعاً بخواد... باشه.

کهزاد بدون مکث دستش را در دست شانا قفل کرد و با لحنی که آرامش درونش موج می‌زد، گفت:

-لازم نیست عادت کنی، فقط باورش کن. من هستم، همین کنار تو.

شانا سرش را کمی به بازوی او تکیه داد، انگار که بالاخره می‌توانست برای اولین بار، به جای جنگیدن با حس ناامنی، به گرمای حضور کسی پناه ببرد.

کمی بعد، با لبخندی کمرنگ، سرش را چرخاند و با صدای آرامی پرسید:

-به مادرت خبر دادی که نیستی؟ اوخ راستی باشگاه چیشد کهزاد؟ از وقتی مصدوم شدم انگار از کل جهان عقب افتادم.

کهزاد کمی سرش را پایین آورد، ابرویی بالا انداخت و با خنده‌ی شیطنت‌آمیزی گفت:

-نه مامان شهرزاد که نمیدونه، ولی کیارش دهن‌لقه‌ی اپی ام دادم که اومدم دنبالت. مامان هم که قریونش برم، قبلاً برامون حجله برپا کرده بود، یادته که؟! او راجب باشگاه نگران نباش من پارتنی های خودمو دارم تا دایی خشی هست کارا جفت و جوره.

بعد از این حرف، با شیطنت چشمکی زد و نگاهش را به صورت سرخ‌شده‌ی شانا دوخت. شانا خنده‌اش گرفت و دستش را محکم روی بازوی او کوبید.

هر دو در یک آن غرق چشمان یکدیگر شدند که صدای زنگ گوشی کهزاد، این آرامش را بر هم زد. نگاهی کوتاه به صفحه‌ی گوشی انداخت

و نفسش را آهسته بیرون داد. سرهنگ بود.

—صبح‌به‌خیر شازده امیدوارم مزاحم ماه عسلتون نشده باشم.

کهزاد پوزخند کم‌رنگی زد و جواب داد:

—بستگی داره به چیزی که قراره بگی، دایی.

صدای سرهنگ لحنی جدی و سنگین به خود گرفت:

—جمشید فخار مرد.

کهزاد ایستاد. برای لحظه‌ای، فقط به امواجی که به پایش می‌خوردند نگاه کرد. حس عجیبی در سینه‌اش پیچید. مردی که یک عمر سایه‌اش را روی زندگی‌اش احساس کرده بود، حالا دیگر نبود. او که در ظلم و خشونت بی‌رحم‌ترین بود، حالا در جایی سرد و بی‌جان، داخل کیسه‌ای مشکی رنگ، لای زپی بسته شده بود.

سرهنگ، خیره به جسدی که بی‌حرکت روی زمین افتاده بود، با غیظ ادامه داد:

—روی دیوار سلولش، با خون خودش نوشته: مهره‌ی سوخته. انگار کسی، یکی از اون بالادستی‌های نامرئی، آخرین پیغام رو بهش رسونده. تیغ رو گذاشتن تا خودش کارو تموم کنه و دیگه مدرکی باقی نمونه.

مکثی کرد، انگار که تمام خشمی که سال‌ها از جمشید فخار در دل

داشت ،حالا جایی برای تخلیه پیدا کرده بود.

-ولی از یه جهت خیالم راحتیه ...چون می‌دونم با زجر و درد مرده .اگر یه بار دیگه هم از طناب دار فرار می‌کرد ،خودم با دستای خودم کارشو تموم می‌کردم.

کهزاد هنوز چیزی نمی‌گفت ،فقط به خط افق خیره شده بود.

#پارت390_

سرهنگ کمی مکث کرد ،بعد ناگهان لحنش عوض شد و با خنده گفت:

-حالا بگذریم از این حرفا ،مراقب عروسمون باش جناب کهزادخان !
اون دختر زبونش تنده ،یه وقت نذاری تو ساحل بندازدت تو آب ،بعد بگی دایی نگفت.

کهزاد چرخشی از چشم درآورد و درحالی‌که گوشه‌ی لبش بالا می‌رفت ، گفت:

-اگه همچین کاری کرد ،میام همراه فرشته جون خودتو میندازیم تو آب ،سرهنگ.

سرهنگ خندید و گفت:

-بلاخره حواست باشه پسر ،من برم به کارا برسم و ماه عسلتونو خراب نکنم فعلاً خوش بگذرون.

تماس که قطع شد، شاننا با کنجکاوای نگاهش کرد و پرسید:

—چی شده؟!—

کهزاد گوشی را داخل جیبش گذاشت، چشم از دریا برداشت و تنها با یک جمله گفت:

—جمشید فخار مرد.

شاننا به او خیره شد، اما چیزی نگفت. فقط نفس عمیقی کشید، چشم‌هایش را بست و اجازه داد باد صبحگاهی روی صورتش بوزد. صدایش آرام و مطمئن بود:

—دیگه نمی‌خوام به اینکه چیا رو از سر گذروندم فکر کنم. فقط می‌خوام در لحظه زندگی کنم و لذت ببرم.

کهزاد حس تلخ درونی اش را که به خاطر عکس العمل پدر و مادرش بود دور انداخت، چون هرچه که بود شهرزاد بانو از دست آن روباه پیر کم زجر نکشیده بود؛ و در عوض با شیطننت دستی دور کمر شاننا انداخت و او را به سمت خودش کشید.

—آره، ولی این وسط باید یه کم به آینده هم فکر کنیم، مثلاً... مکتی کرد و با لبخندی شیطننت‌آمیز، نجوا کرد: عروسی، یه ماه عسل درست و حسابی، و خب... سه‌قلوها!

شاننا که از شوخی‌اش شوکه شده بود، با خنده ضربه‌ای به بازویش زد:

—سه‌قلو؟! تو حالت خوبه؟ تازه بگو یه دونه که اونم شاااید.

کهزاد شاننه‌ای بالا انداخت و با جدیت مصنوعی گفت:

—نه دیگه، یکی کمه، دوتا هم معمولیه، سه‌قلو یه چیز دیگه‌ست.

خنده‌هایشان در صدای موج‌ها گم شد. دست در دست هم، قدم‌هایشان را روی شن‌های گرم ساحل برداشتند. آفتاب بالا آمده بود و نورش روی پوستشان می‌رقصید.

شاننا ایستاد، نگاهش را به کهزاد دوخت، دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد. کهزاد لیخند زد، دست‌هایش را دور کمر شاننا گذاشت و پیشانی‌شان را به هم چسباندند.

هر دو با هم، آرام و عاشقانه زمزمه کردند:

"دوستت دارم."

و درست همان‌جا، کنار دریا، در دل طلوعی که شاهد سرگذشت آن‌ها بود، لب‌هایشان با عشق در هم قفل شد.

"به انجام رسید، به نام همراه مطلق"

نویسنده رمان آگلاف: ملیکامیکائیلی

تاریخ اتمام 1404/1/8 :

ساعت 23:۵۸

خب دوستان این رمان هم با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌ها خوشی‌ها و ناخوشی‌ها تموم شد، امیدوارم که ازش لذت کافی رو برده باشین و اینکه اسم این رمان یعنی "اگلاف" برگرفته از تجهیزات و ابزار نیروهای نظامی که در مجمع اگلاف به کار برده میشود هست.

آثار دیگه‌ی من رو (لیکتور، جنگجوی آسمان و زمین و فصل دومش جنگ در زمین) اگر دلتون خواست میتونین بخونین، که البته تمامی آثار من به صورت کاملاً رایگان منتشر شده و اگر این فایل رو خریداری کردین! بدونین که به خواست نویسنده یعنی بنده! نبوده، پیروز باشید یا حق.

پیج اینستای نویسنده : @melika_mikaili1384